دیوان

عاشق اصفهانی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

حواشی: م. درویش



دیوان عاشق اصفهانی

با مقدمهٔ : سعید نفیسی

چاپ دوم : ۱۳۶۲

چاپ : چاپ محمد حسن علمی

ناشر : انتشارات جاویدان

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

پیش گفتار

از شعرای انگشت شمار طراز اول شعر و ادب فارسی که بگذریم گاهی شاعران بنام دیگری نیز یافت میشوند که کم‌وبیش اشعاری بلند و پرمغز و دلنشین سروده‌اند و اغلب بعلل مختلف آنطورکه باید و شاید معرفی نشده و ناشناخته مانده‌اند.

چه بسا اشعارزیادی‌از شعرای‌مختلف‌که بواسطهٔ‌سهل‌انگاری و یا سلیقه‌های نابجا از میان رفته و بدست فراموشی سپرده شده‌و یا چند قطعه شعری از آنان بطور پراکنده در تذکره‌ها بیادگار مانده است درصورتیکه‌هرگاه رعایت این اصول بیشتر میشدشاید سرچشمه‌های‌فیاض‌دیگری بدریای بیکران شعر وادب‌زبان فارسی افزوده میگشت و ادبیات‌کهن ما را غنی‌تر میساخت.

از این لحاظ و بنا برعایت همین امور دیوان کامل عاشق اصفهانی با سبکی نوین وجالب‌تر تجدید چاپ‌میگردد باشدکه‌این خدمت ناچیز مقبول‌طبع صاحبدلان و مورد پسند ارباب ذوق وادب گردد.

م. درویش

سعیدنفیسی

مقدمه

در اواخر قرن نهم و پایان دورهٔ تیموری روش تازه‌ای در شعر فارسی بکار رفت کـــه مخلوطی و ترکیبی از روش سمبولیسم و روش ناتورالیسم بود: سمبولیسم را در آغاز سدهٔ پنجم مشایخ تصوف درشعر فارسی وارد کرده‌اند و ناتورالیسم را بزرگان شعر فارسی در اواخر قرن ششم باوج کمال رسانده‌اند .

روش تازه‌ای که درقرن نهم راه یافته و رونق آن روز افزون شده است همان روشیست که باصطلاح ادبی امپرسیونیسم باید گفت .

در حقیقت مبتکر امپرسیونیسم درشعرفارسی خداوندسخن‌حافظ شیرازیست.اماسخن گفتن‌باین‌**شیوه** باندازه‌ای دشواربوده است که از معاصران حافظ ونزدیکان بعصر او کسی را یارای‌آن نبوده است که ازآن پیروی کند .

نخستین کسانی که در قرن نهم درین روش داد سخن داده‌اند فغانی شیرازی وعرفی شیرازی را بایددانست. پیداست که سنت ادبی حافظدر شیراز چنان زنده و پایدار بوده است که‌باین دوسخن‌سرای بزرگ رسیده است.

در آغـــاز قرن دهم ناتورالیسم که دویست سال سبك رایج و عمومی شعر فارسی بود اندك اندك روبزوال رفت و امپرسیونیسم‌جای آنرا گرفت . چون سرایندگان روش امپرسیونیسم در قرن دهم و

یازدهم بیشتر در هندوستان زیسته‌اند این روش درمیان شاعران بسبك هندی یاهندوستانی معروف شده است.

در نیمهٔ اول قرن دوازدهم شعر فارسی دورهٔ بحران ناگواری را گذراند زیرا از یك طرف استقلال هند داشت از میان می‌رفت و پادشاهان بابری آن سرزمین فرصت آنرا نداشتند که دستگاه ادب پروری نیاگان خود را درهمان رونق پیشین نگاه دارند.

از طرف دیگر سلطنت صفویه نیز درایران روبانقراض می‌رفت و اوضاع هرروز ازروز دیگر پریشان‌تر می‌شد. بهمین جهت در روش امپرسیونیسم،شاعران توانایی چون صائب و کلیم و دیگران پیدا نشدند و بیدل وغالب که در هندوستان بودند آن توانایی رانداشتند که بسخن سرایان دیگر که از شمارهٔ ایشان بسیار کم شده بود سرمشق بدهند.

در آغاز نیمهٔ دوم قرن دوازدهم روش امپرسیونیسم چندان سست شده بود که روز بروز از جلوهٔ آن بیشتر کاسته می‌شد و چون در هندوستان دوران شاعری فارسی روبزوال می‌رفت ناچار در ایران می‌بایست جنبشی پیش بیاید. درین زمان اصفهان پای‌تخت معروف صفویه که نزدیك دویست سال مهم‌ترین مرکز ادبی و علمی و هنری ایران بود باهمهٔ حوادث ناگواری که در آنجا روی می‌داد آن‌پایهٔ دیرین خود را از دست نداده بود.

چندتن سخن سرای که در آن شهر گرد آمده بودند درصدد برآمدند دورهٔ تجددی در شعرفارسی پیش‌آورند وروش امپرسیونیسم راکه دیگر از رونق افتاده بود ترك کنند و باردیگر ناتورالیسم را که درقرن هفتم‌و هشتم بمنتهای شکوه خود رسیده بود رواج‌دهند.

استادان این فن یااز مردم اصفهان بودند یا از سخن‌سرایانی که باایشان‌رابطه داشتند. بنیادی که این سرایندگان در شعر فارسی

گذاشتند چنان استوار بود که درسراسر دوره‌های بعد تاامروز باقی مانده است و رونق ادبیات سدهٔ سیزدهم و چهاردهم ما از آنجاست . بزرگانی که درین کارمهم‌دست داشته‌اند شیخ محمد علی‌حزین‌لاهیجی، میرزا جعفر راهب‌نائینی، ملاحسین رفیق اصفهانی ، آقامحمد صادق تفرشی، حاج‌سلیمان صباحی‌بیدگلی، میرزا محمدجعفرصافی‌اصفهانی، آقاتقی صهبای قمی،میرزاعبدالباقی طبیب اصفهانی، میرزاطیب‌طوفان هزارجریبی، آقامحمد عـاشق اصفهانی، درویش عبدالمجید طالقانی، میرسید علی مشتاق اصفهانی، میرزا محمدصادق نامی اصفهانی،میرزا محمد نصیر اصفهانی ، سید احمد هاتف اصفهانی ، علیقلی‌خان واله داغستانی وحاج‌لطفعلی بیك‌آذر بیکدلی بوده‌اند.

پیداست که همهٔ این سرایندگـان در غزل‌سرایی توانایـی خاص داشته‌اند و فن اصلی ایشان غزل بوده است . شکی نیست که زبردست‌ترین ایشان درین فن رفیق وعاشق ومشتاق وهاتف‌بوده‌اند و ایشان رابحق‌باید بزرگترین شاعران قرن دوازدهم دانست‌وبزرگان شاعران قرن سیزدهم مانند میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی و فتحعلی‌خان ملك‌الشعرا صبای‌کاشانی و سیدحسین مجمر اصفهانی تربیت شدگان وشاگردان ایشان بوده‌اند .

عاشق‌مانندآن‌سه‌تن‌دیگر که همواره باوی معاشر بوده‌اندبیان سادهٔ شورانگیزی درغزل دارد ومی‌توان اورا از بهترین غزل‌سرایان درجهٔ دوم‌زبان‌فارسی دانست.

نخستین ترجمه‌ای که ازو نوشته شده شرح‌حالیست که‌شاعر معاصر وی آذربیکدلی درآتشکده بدین‌گونه نوشته است :

«عاشق» اسم شریفش آقا محمد ، از اهل اصفهان خلد نشان ، صاحب صفات حمیده وخصال پسندیده و بتأثیر تخلص از دقایق عشق آگاه‌واشعارعاشقانه‌اش بدین‌معنی گواه.دوستی همدم‌وهمدمی‌ثابت‌قدم

و از علوم رسمیه بهره‌مند و در فن نظم سردفتر فصحای بلاغت گستر و با کمال فقر در کمال استغنا اکثر اوقات با نزوا در زاویهٔ استغنا بدسترنج خیاطی معاش می گذرانیده و چنانکه محبت دوستان از دل او بیرون نمی‌رفت معاذالله اگر از کسی رنجشی بهم می‌رسانید رفع آن هم خالی از اشکالی نبود. بزعم‌فقیر بوفور اشعار رنگین بلند و سخنان‌متین دلپسند ایشان سالهاست که‌شاعری پا بدایرهٔ نظم ننهاده‌و شعر بسیاری گفته‌و اگر کسی‌دخل و تصرفی‌ولو کان‌حقاً‌در کلام‌فصاحت نظام‌ایشان می کرد نظر بغرورشاعری قبول‌نفرموده، چه که باعث رنجش می‌شد و بیشتر بغزل‌سرایی ورباعی گویی مایل بود. چند قصیده دارد، در تغزل آن قصیدها اشعار عاشقانهٔ بسیار خوب دارد. در سنهٔ ۱۱۸۱ در اصفهان برحمت ایزدی پیوسته...»

پس از آن میرزا علیرضا شهره در تذکرهٔ دبستان العشاق چنین نوشته است:

«عاشق، نامش آقامحمد؛ اصلش از خاك اصفهان خلد توامان، شاعری‌صاحب‌دیوان، ازغزل‌سرایان باعتقاد حقیر بعداز شیخ‌وخواجه برهمه‌مزیت دارد.»

سپس عبدالرزاق بیك مفتون دنبلی در تذکرهٔ نگارستان‌دارا چنین آورده است: «عاشق، از قدمای معاصرینست. اسم شریفش آقامحمد، اصلش از دارالسلطنهٔ مینو نشان اصفهان. در زاویهٔ استغنا بدسترنج خیاطی معاش می گذرانیدو بهمان کسب ضعیف اکتفا کرده، معیشتی از چشم‌سوزن تنگ‌تر داشت.

«آذردر تذکرهٔ آتشکده نوشته که: عاشق صاحب‌صفات‌حمیده وخصال پسندیده بود وبتأثیر تخلص، از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانداش بدین‌معنی گواهست. دوستی همدم وهمدمی ثابت‌قدم، از

علوم رسمیه بهره‌ور، درفن نظم سردفتر فصحای بلاغت گستر و نوشته :
چنانکه محبت دوستان از دل او بیرون نمی‌رفت ، معـاذالله اگر از
کسی رنجشی بهم می‌رسانیدرفع آن هم خالی از اشکالی نبوده .

«وقتی یکی از دوستان او براقم این مقالات حکایت کرد که:
روزی شتافتم ودرحجرهٔ او مردی از روستاییان اصفهان یافتم . قبایی
می‌پوشید ، درطعن و اعتراض او می کوشید . گاهی آستین‌می‌افشاند
و شرار اندوه بکانون دل محزون عاشق می‌ریخت ومی گفت:

آستین این قبا چون دامان آمال ارباب حرص و آز درازست
و گاهی‌چین برجبین آورده، پردهٔ ناموس بیدلان می‌درید ومی گفت
که: دامنش چون‌عرصهٔ طمع‌لئیمان فراخست و گاهی برزبان‌می‌آورد
که : کمر این قبـا چون عیش عالی همتان تنگست . گاهی خطاب
عتاب آمیزمی کرد که : حرفت خیاطت ترا اسم بی‌مسمی و بردامن
اعتبارت وصلهٔ آن ناهمرنگ و آن‌محزون از تعرضات لاطایل‌روستایی
خون دل می‌خورد واز شرم سربر نمی کرد و برمن معلوم نشد که
ابرای ذمت ازادای اجرت او کرد یامزد خیاطت او نداده برفت .

« گفتند که: وی بانهایت فقر و احتیاج پای از در ابنای زمان
کشیده داشت ودر کنج گوشه گیری وعزلت برسرحصیر فقرومسکنت
آرمیده بود .

یکی از دوستان او حکایت کرد که : روزی در اثنای صحبت
می گفت : مرا آرزوییست نهفته درضمیر وحصول آن باعدم مساعدت
روزگاردرعهدهٔ تاخیر. گفتم: آن تمنا چیست وچشم‌داشت‌تو از کیست؟
گفت :ماده گاوی خواهم و مؤنتی که بی‌تسویف از عهدهٔ تعلیف او
برآیم، شاید که‌مایهٔ انتعاش من ازشیراو باشدوخاطرم‌اورا بستهٔ‌زنجیر.
بامن چند قراضهٔ زربود و اسعاف این حاجت بآسانی میسر می‌نمود.

همیان از میان بگشادم وزر پیشش نهادم. چون این ایثار ازمن بدید چشمش پر اشك کرده ، آهی شرربار از درون سینه کشید. گفت : منت جود از تو نپذیرم وزر از تو نگیرم ، ماا حسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلباً لماعندالله واحسن منه تیه الفقراء علی الاغنیاء اتکالا علی الله. همانا مضمون رباعی آذر استغنای طبع اورا موافق بود و در اثبات دعوی قناعتش گواهی صادق :

ای جود تو از آز بر آورده نفیر
هست ازصبرم روی کریمان چو زریر
گر نگرفتم زر تو عذرم بپذیر
آن کوبتو گفت: ده، بمن گفت:مگیر

«الحاصل عاشق شاعری بلند پایه و صاحب طبعی گرانمایه بود . بحلاوت‌مضامین وروانی ابیات بهجت قرین‌ووفور شعر عاشقانه مستثنا. کلامش آمیخته بادرد وشور، درنظمش ذوق کلام نظیری وضمیری و عرفی پیدا ودر ابیات سلاست آیاتش رنگ‌وبوی اشعار میلی و صبری و صیدی و نظیری و نوری و حزنی هویدا . پنداری دیوانش خم خانه‌ایست پراز صاف صهبا و اوراق اشعارش گویی کوی مغانست ،از هردریچه‌ترسا بچه‌ای عشوه‌فروش وغمزه‌نما .

«دراوایل‌دولت‌زندیه بحکم کریم‌خان میرزا عبدالوهاب‌موسوی اصفهانی ، نوادهٔ میرزا رحیم حکیم باشی، از منصب کلانتری برتبهٔ حکومت اصفهان سربلند ودر ظرافت ونظافت ونجابت و ادراك ووفور سلیقه ومزیدفهم وذکاوت بی‌مثل ومانند ودرحقیقت آن روز بخت‌شعرا و ارباب کمال از خواب گران برخاسته و خوان مراد ومرام اهل فضل و ادراك بالوان نعم آراسته بود وخطهٔ اصفهان در وفور نعمت و کثرت آسایش و آرامش طیره‌بخش سواد جنت نهاد ارم‌ذات‌العماد ، التی لم‌یخلق مثلها فی‌البلاد . هرشب بزم ارم نظمش آراسته بحضور

دانشمندان اعجاز بیان و هرروز محفل سرورش از وجود درویش عبدالمجید وعاشق وآذر وصهبا وصافی وهاتف و غیرت ونصیب و نیازی ورفیق محسود بوستان قدس بود و عاشق رانظر باستغنای طبع و عدم تقریر و کراهت منظر درمجلس ایشان کمتر بار بود ودرمیان عاشق و مشتاق نظر بهم چشمی، که هردو درفنون نظم ماهر بودند، هردوخود را درنظم شعر کامل می‌دانستند، نفاقی متداول بوده، اما میرمشتاق بشیرین‌زبانی عاشق قایل:

شعرست هیچ و شاعری از هیچ هیچ‌تر

درحیرتم که برسرهیچ‌این‌جدال‌چیست؟

«آذر درتذکره نوشته که: اگر کسی دراشعار عاشق تصرفی می‌کرد ولوکان حقا ازوی می‌رنجیده. گویا نظر بطبع‌بلند و غرور، شاعری دیگران را نمی‌پسندیده.

«درزمان حکومت میرزاعبدالوهاب اصفهان خلد نصاب‌بوستان آداب ومجمع شعراو ظرفا واولوالالباب از هرباب وارباب‌طبع‌موزون هر روزه بر شاخسار نظم‌چون عنادل و قماری بتجاوب یك دیگر غزلها و مطلعها طرح می‌ساختند و امرای کلام در مجالس و محافل چون ورقاوحمامه نواهای شوق می‌پرداختند.

«عاشق در شهور سنهٔ ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین و مائة بعدالالف وداع جهان ناپایدار کرد و ازو اشعار آبدار یادگارماند».

پس ازآن رضاقلی‌خان هدایت در مجمع الفصحا چنین نوشته است:

«عاشق‌اصفهانی، نامش آقامحمد، حرفتش خیاطت و حالتش قناعت، طبعش عالی و اشعارش حالی. در شیوهٔ غزل سرایی طرزی دلپسند محزون داشته و بامتأخرین زمان مانند آذر و هاتف وامثالهم معاصر و معاشر بوده، دیوان غزلیاتش معروفست. اگر چه در

قصیده بسیاق متقدین آشنایی نداشته ، در غزلیات مضامین عاشقانه دارد. بعدازهفتاد سالگی درسنهٔ ۱۲۸۱ دراصفهان‌وفات‌یافته...»

چنانکه گذشت تاریخ در گذشت عاشق در آتشکده ۱۱۸۱ ودر نگارستان دارا ۱۱۸۲ و در مجمع الفصحا ۱۲۸۱ آمده است . **قطعاً** ۱۲۸۱ که در مجمع الفصحا چاپ شده نادرستست و شکی نیست که عاشق در قرن ۱۲ می‌زیسته است ونه درقرن ۱۳. اگر ۱۱۸۱ که در آتشکده آمده است نتیجهٔ تحریف در نسخه‌برداری وچاپ نباشدحتماً بر ۱۱۸۲ که در نگارستان دارا ضبط کرده‌اند برتری دارد زیرا که آذر باعاشق معاصر ومعاشر بوده است.

تجریش ــ تهران ــ اول شهریورماه ۱۳۴۳

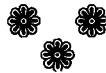
سعید نفیسی

فهرست

مطلع غزل	صفحه

مطلع غزل	صفحه

«قصائد»



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

زهی مثالی ، که‌چون جمالت، نبسته نقشی،زمانــه زیبا
بخنده شیریــن، ببذلــه‌شکر، بغمزه لیلی ، بعشوه‌سلمی

قدم برون نه چووقت آن‌شد، که‌در گلستان زفیض باران
روان‌شود جوزاشگ‌وامق،وز آن‌دمد گل،چوروی‌عذرا

سرود عیش وشراب بــاقی، صفای باغ و جمال ساقی
از ایـن فــزوتتر مدار امیدو وزین نکوترمکن تمنــا

چه‌سود زاهد ملامت من؟وزین نصیحت ترا چه‌حاصل؟
اگــر بفکر منی دعا کن ، کــه‌ناشکیبی شود شکیبا

قرین دردم رفیق محنت،زراحت و رنج ز من چه‌پرسی
که پهلوی من نمی‌شناسد،ز خــاك بستر، ز خاره‌خارا

فلك که دارد چنین خرابم،ربوده از دل توان و تابم
چو تــرك مستی بتان نـدانند فنون غارت رسوم یغمــا

توماه فارغ ز مهر خوبان،چه بـاك داری ز محنت من
مقیم ساحل چــرا نخندد بــاضطراب غــریق دریــا

گرفته نازت بعجز ماخو،وگرنه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر،یکی ضعیف و یکی توانــا
بقدچوسروی برخ‌چو ماهی، بمصر[1] خوبی کنون‌توشاهی
کرشمهٔ کن چوتــازه‌خواهی ، روان یوسف دل زلیخا
یکی بکامش‌همیشه‌دوران،یکی نصیبش زبخت حرمان[2]
ترا گمان این که قاصر آید،زفکر نادان خیال دانــا
صلای عیش و صفای‌محفل، ستاده ساقی نشسته خوشدل
بخنده آن‌مه چنانکه ساغر، بگریه عاشق چنانکه مینــا

۲



دردا کــه تلافی نتوانند جفــا را
روزیکــه شناسند بتـان اهــل وفـا را
آئین کرم بین که‌سگ خویش‌شمردند
رندان خرابات من بی‌سر و پــا را
غیر از تو من ای‌شوخ جفاکار ندیدم
منعم[3] که بریزد بستم خون گدا را
صبری که کس ازدلشدگان زنده‌نماند
آنسان نشناسند بتان قدر وفــا را
در بــادیهٔ عشق بفریــاد در آورد
خاموشی ما تشنه لبان ابر عطا را
زنجیری آنــم که فرو هشته بتقدیــر
برطرف بناگوش بتان زلف دوتا را
نامم ز ازل عاشق دیوانه نوشتند
ناصح نتوان کرد بدل‌حکم‌قضا را

۳



تومست باده و نظاره گان بیخود تماشا را
درآن‌محفل که‌می‌آرد بخاطر حسرت‌مارا
بدل صدبار گفتم راه کویش رابسرپویم
همان چون‌وقت رفتن شدزسرنشناختم‌پارا
بصد شور قیامت حسرتم بیدار میسازد
اگر درخواب بینم جلوهٔ آن روی زیبا را

۱ــ شهر .
۲ــ ناامیدی.
۳ــ توانگری، بی‌نیازی .

ندیدم جان کس بیوصل جانان در بدن ماند
بعهد عشق من آموخت هجران این مداوا را

قرین از پی ندارد وصل وغم شادی نمیارزد
در این سودا بسر آورده ام بسیار شبها را

کم از مجنون نیم در شور سوداخضر راهی کو
که بنماید بمن در بیخودیها راه صحرا را

وصالش چون توئی را کی میسر میشود اما
ز سر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنا را

۴



بچشم دیگران درصید من منگر نظر بگشا
پرم بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا

نخواهد هشت پیر میفروشم چون در اینحسرت
در میخانه را گویك دوروزی زودتر بگشا

نمی گویم چرا در بستهٔ ای مرغ دل اما
اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا

رخت نادیده میترسم بردجان ازبدن شوقم
اگر خواهی گشودن در برویم بی خبر بگشا

شب عیداست گو پیر مغان شکرانهٔ عشرت
خرابات مغان را در بهنگام سحر بگشا

اگر دعوی کند بلبل که دارد رنگ و رویت گل
نقاب سنبل مشکین از آن گلبرگ تر بگشا

پس از عمری که یکشب گشتهٔ از رحم یار من
بعاشق مهربان شو پیش او بنشین کمر بگشا

۵



نکشیده اینقدر برق سبک عنان عنانرا
که بروی هم گذارم خس وخار آشیانرا

بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد
بهوس ز هم گشایم پر و بال ناتوان را

منم آن تمام رغبت بگـذار عشق شمعی
که بپای شعله بستم همه رشته های جان را

گهی از غم زمانـه گهی از سپهر نالـم
کـه بگوش او رسانم ببهانهٔ فغان را

ببرای اجل از آن کو که گران شدم بر آن دل
ولی آنقدر امان ده کـه ببوسم آستان را

بغلط در این بیابان جرس [1] اینقدر ننالد
که هنوز گرد عاشق زپی است کاروان را

۱ـ زنگ، زنگ قافله .

٦



گوش صیاد ستم پیشهٔ بیگانهٔ ما — آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
غیرماتم‌زده کس نوحه گری نتواند — بگذارند بما خواندن افسانهٔ ما
تا برونم بکشد عجز و تغافل بکند — سر گران میگذرد از در کاشانهٔ ما
ماغمین و تو نوای غمت آئین سرود — بکجا میروی ای جغد ز ویرانهٔ ما
مدعی‌تاچه فسون کرد که ازتأثیرش — رفت بیگانگی از خاطر بیگانهٔ ما
سببی ساز خدایا که نگرداند روی — غم مردافکنش از خاطر مردانهٔ ما

اضطرابم نگذارد بتماشا عاشق
ایخوش آندم که‌بسوزدپرپروانهٔما

٧



زاهد چو ازتقوی وزهد آگه نهٔ انجام‌را — پرطعن رسوائی مزن رندان درد[1] آشام‌را
آغاز عشق است ایصنم بنیاد استغنا مکن — تا آشنای دل کنم عشق بلا انجام‌را
شاید بحالم بنگرد چشم خمار آلوده‌ات — ساقی که باشد سر گران برخاك‌ریزدجام‌را
یارب چه‌باشد لذت حرف وفا و مهر ازاو — چون طعم شکر میدهد لعل لبش دشنام‌را
ازبسکه نا شایسته‌ام لعل لب پر عشوه‌اش — بادیگری گوید سخن کزمن برد آرام‌را
گاهی‌بمستی آن‌صنم گررخصت کامم‌دهد — گم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را

قاصد اگر از کوی او بامژدهٔ وصل آمدی
یکباره با عاشق بگو بهر خدا پیغام را

٨



چه سود خاصیت لعل نوشخندترا — که چارهٔ نکند هیچ دردمند ترا
مرا که‌نیست نصیبی ز چرخ غیر ستم — چرا بجان نکشم جور دلپسند ترا

١- درد ودردی آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود ودرته ظرف جابگیرد. درد آشام کسی‌که درد شراب را بنوشد.

ززلف حورما گر طوق بندگی سازند | بـدیگری نگذارم خـم کمند ترا
بیك نگه که تسلی نبخشدم شادم | نیاز بین بچه حد شد نیازمند ترا
کمند عشق تو پیچیده بر سراپایم | ز بند بند گشایم چگونه بند ترا
بشاخ‌سدره[1] بسی طایران که‌می‌نالند | ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا

چسود عاشق اگر خاك رهگذار تو شد
کـه بوسهٔ نتوان زد سم سمند ترا

۹



ممکن نشود بوسه چو لعل نمکین‌را | بگذار که از دور ببوسیم زمین را
چندان برخت بار ندیدم که کنم فرق | ز اول نگه خود نگه باز پسین را
زیبا صمنا اول عشق است و وفـائی | چندانکه کنم وقف‌سجود توجبین را
برخواسته از کوی خرابات نگـاری | کز راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم ز بی قدری کالا | پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
بـاطرفه نگاری سر و کار است دلم را | کو بسته بفتراك[2] بسی، شیر کمین‌را
از شوق گل رویت اگـر زار بگریم | ازخون‌جگر رنگ دهم روی زمین را

عاشق چو نبینم بجهان نکته شناسی
آویزهٔ گوش که کنم دُر ثمین[3]را؟

۱۰



وقت مردن مژدهٔ دیدار می‌باید مرا | چارهٔ جان کندن دشوار می‌باید مرا
ایکه گوئی کوشش بسیار بایددرطلب | حاصلی زین کوشش بسیار می‌باید مرا
هم تماشای رخش‌فرصست هم‌شرح‌غمم | دیده‌ای جز دیدهٔ خونبار می‌باید مرا
آنچه‌من‌می‌بینم‌ازوی‌دیگران‌واقف‌نیند | طاقت صد والهٔ دیدار می‌باید مرا

۱ــ نام درختی است در بهشت.
۲ــ تسمه یاچرم باریکی که‌ازعقب زین اسب میآویزند و به آن چیزی به‌ترك می‌بندند.
۳ــ گرانبها، پرارزش.

گل‌زبلبل‌سرو‌ازقمری که‌درپیش‌نظر جلوهٔ آن سرو گلرخسارمی بایدمرا
ایکه گوئی‌بانکویان بیوفائی‌پیش گیر طالعی فرخنده چون اغیار می بایدمرا
میتوان‌ازناله‌ای‌صدرخنه کردن‌درقفس بال پروازی سوی گلزار می‌باید مرا

مرغ دلگیرم دماغ صحبتم با غیر نیست
عاشق از گلها گلی بی‌خار می‌بایدمرا

۱۱



تا آشنا بتی که نشد آشنای ما نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل ترا که دیدهٔ گردون بما نهشت شاید بدیگری نگذارد خدای ما
هرچند خارتر ز سگانیم بر درت حیف است مدعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل توشد بر سرعتاب[1] دانست از سیاق[2] دعا مدعای ما
ای آنکه دل بزلف بتان میکشد ترا بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشت وما چنان بهوس گام میزنیم آن‌دل که بود در ره ما رهنمای ما

کردم سراغ عاشق مسکین بکوی او
گفت آن‌غریب گشت‌در‌این کو فدای‌ما

۱۲



ساقی بریز بادهٔ رنگین بجام ما بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر سر آن کوسگ منست ای بیوفا مخوان دگری‌را بنام ما
چون در درون‌خانهٔدل مهر روی تست گر پرتوی ز مهر نیفتد ببام ما
صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین نوشخند بس خوش‌نما بود بجواب سلام ما
قربان گرد جلوه گه او توان شدن سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما
بسیار بی‌دلان بغمت مبتلا شدند پیدا نشد کسی به ثبات دوام ما

عاشق‌چه شد که رام‌هوس پیشه گان‌شده‌است
وحشی غزال ما که نگردید رام ما

۱ــ سرزنش‌کردن، خشم گرفتن‌ودرشتی کردن .
۲ــحساب قدیم .

۱۳



بکوی دوست دلا شوق رهنماست ترا
برو برو که رفیق سفر خداست ترا

نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست
تو سروسر کشی و تا بسر چهاست ترا

بزاری دلم از سنگ ناله می‌خیزد
سزای او که دل از سنگ دیدوخواست ترا

بنا مرادی جاوید در محبت تو
رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا

دلا ز روز وصالش چو طرف بر بستی
توحسرتی که ازو داشتی بجاست ترا

دمید سنبلت از برگ لاله و شادم
که وقت مرحمت و یاری و وفاست ترا

هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف[1]
بهای یك سر موی گران بهاست ترا

مرا که هست ملامت ز جان چه جای سخن
بیا که جان جهان سربسر فداست ترا

دمی نمیروی از یاد او ولی ز وفا
خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

۱۴



نگویمت که مبند آهوان صحرا را
رعایتی ز کرم، صید بندبرپا را

اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوائی
که میرساند بگوش تو قصهٔ ما را

پی هلاك کسی چون فراق بست میان
خلاف مرحمت او شمر مدارا را

بسعی خویش ببین چیست حاصل فرهاد[2]
بعشق نام مبر بازوی توانا را

۱ــ یوسف بن یعقوب یکی از پیمبران بنی‌اسرائیل که برادرانش نسبت بوی رشك بردند و او را بچاه افکندند . وبه یعقوب پدرش بدروغ گفتند او را گرگ خورده است کاروانی او را نجات داده و بعنوان برده دربازارمصرش فروختند وحضرت یوسف غلام عزیزمصرشد. زلیخا همسرعزیزمصر بوی دلباخت پس از یك سلسله ماجری وحبس و زندانی شدن بعلت پاکدامنی و تقوی بمقام سلطنت مصر رسید داستان دلدادگی زلیخا بوی وجمال و زیبائی یوسف در ادبیات ما فراوان دیده میشود.

۲ــ فرهادیکی از افسران دلیرارتش خسروپرویز بوده که‌شیفته و دلباخته شیرین بودحجاری کوه بیستون را بوی نسبت میدهند گرچه تحقیقاتی که بعمل آمده نسبت حجاری بیستون بوی‌صحیح بنظر نمیآید معالوصف دراکثر آثار شعرا ونویسندگان آمده است.

جواب‌نامه مگو طفل شوخ من ننوشت | که بسته است بپا مرغ رشته برپا را

بحالت دل‌عاشق کجا دلت‌سوزد
که هیچ رحم نباشدبشیشه‌خارا را

۱۵



ساقی مجلس رقیب‌وخون دل در جام‌ما | بعد ازاین ازوصل اوحاصل مبادا کام‌ما
نامهٔ پیمان بآب دیدهٔ ما شسته شد | محو کن از دفتر دلخستگانت نام ما
بال پروازی کز آن چشم رهائی داشتم | بخت بدبریکدگر پیچیده بهر دام ما
نامهٔ مارا اگر از ننگ نتوانی گرفت | میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
زان‌خطمشکین که‌سر برزدززیر زلف او | میتوان دانست صبح ازپی‌ندارد شام ما
ای‌محبت باتو ایمانم چنان مانددرست | کان‌پری‌رو رابافسونی نکردی رام ما

ازمحبت هر کجابینی مصیبت نامهٔ
برسر آن‌نامه‌عاشق‌بسته باشد نام‌ما

۱۶



از دیده‌ام خیال رخت برده خواب‌را | امشب دگر چه‌چاره کنم اضطراب را
دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم | کارم بحرف، آن لب شیرین‌عتاب[1] را
بردارپرده‌ازرخ وسرخوش برون‌خرام | بنگر بخاک عجز رخ آفتاب را
آن رهروم که خار بیابان بپای من | گر بشکند ز سر نگذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او | یارب نشان که داد باو این خراب‌را
خوش‌آنکه‌مست گرددودر بوسه‌رخصتی | فرماید و بمن بگذارد حساب را
یارب باین خواص چرا پیر می‌فروش | ریزد بخاک میکده درد[2] شراب را

عاشق‌زصحبت همه عالم کناره کرد
هر کس‌شناخت‌باز زراحت‌عذاب‌را

۱ـ توبیخ وسرزنش کردن، خشم گرفتن.
۲ـ آنچه از مایعات مخصوصاً شراب در ته ظرف‌ته نشین‌شود.

۱۷



رخصت رفتـار ده سرو خـرامنده را — منع تکلم مکن غنچهٔ پر خنده را
طرهٔ شبرنگ را برقع[1] عارض مکن — شب نشود پرده‌پوش چون مه تابنده را
گوش کن این نکته‌را ازمن گستاخ گو — آنکه فروشد بهیچ گو نخرد بنده را
منکه نصیبم ز چرخ نیست بغیر از ستم — به که‌زخوبان کشم‌جورخوش‌آینده را
میدهدم این زمان بینش جـوهرشناس — بختْ که دادم ز کف گوهر ارزنده را
چارهٔغـم خواستم پیرمغان گفتمـی — آنکه ز خاطـر برد رفته و آینده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

۱۸



برسر لطف اگرنه‌ای تیغ بکش عتابرا — مفت نمیدهم ز کف ملك دل خراب را
تفرقهٔ دل غمین کرده قـرین مردنم — جمع کنید برسرم چنگ ونی‌ورباب‌را
درسرمستی از لبت بـوسهٔ بیشمار کو — صرف دل‌تو کرده‌ام بوسهٔ بی‌حساب‌را
از پی‌امتحان بده دامن خود بدست او — رعشهٔ اضطـراب بین بندهٔ آفتـاب را
آخر مجلس و مرا فرصت کام‌اندکی — رخصت‌یك کرشمه‌ده‌نرگس‌نیم‌خواب‌را

آتش وآبرا بهم عاشق اگـر ندیده‌ای
با رخ او نظاره کن جام شراب ناب را

(۱۹)



سجودی میکنم از دور گـاهی آستانشرا — کـه میل‌آشنائی نیست بـا من‌پاسبانشرا
ز گلشن‌عندلیب[2]ای شاخ گل دل‌بر نمیدارد — اگر صدبار آتش میزند برق آشیانشرا
خزان بیمروت اینقدر فرصت نداد آخر — که گویدبلبل ازهجران گل‌یك‌داستانشرا

۱ــ نقاب،رو بنده.

۲ــ بلبل،هزاردستان.

جرس[1] هرگام با محمل‌نشین گویددراین‌وادی — که مجنون[2] از زبان افتاد ونشنیدی فغانشرا
درین‌وادی‌مگرریگ روان‌شدهمسفرباما — که‌حیرت‌میدهد هردم براهی کاروانشرا
ندانم ره‌بکوی کیست عاشق این بیابان را
کــه بی‌آرام تر از برق دیــدم رهروانشرا

۲۰



بنظارهٔ تو از خود خبری نبود مــا را — که‌زدیده‌چشمهٔ‌خون،ستمت گشودمارا
چه‌شد ازوفا بعالم همه‌کس ستودمــا را — بسرجفــا که آمد که نیازمود ما را
دل‌رنج پرور ما بچه سعی کرده حاصل — زصبوری آن دوائی که‌نکردسودمارا
زره‌وفاویاری سگ‌خویش خوانده‌یارم — بنگر که قدروقیمت چقدر فزود ما را
ز دو دیده سیل اشکم بکنار غافل آمد — که ز حالت دل خود خبری نبود مارا
زپی‌وصال‌هجران که‌چنین بسرعت‌آمد — چه‌خیال کرد یارب که‌نکشت‌زودمارا
غم عشق او کجا و دل نامراد عاشق
همه حیرتم ز طالع که باو نمود مارا

۲۱



آنانکه بگلزار بــرند اهل هوس را — ای کاش نمــایند بمن راه قفس را
بیگانگی اریار خوشست اهل هوس‌را — این‌هم‌نه که بیگانه‌شمــارد همه‌کس‌را
صیاد بمــا گــر چو سر لطف نــدارد — برهم زن رونق نتوان گشت قفس را
جائی کـه رسد نغمه بگوش دل لیلی — با نالهٔ‌مجنون چه اثر بانگ جرس را
چون شعله که افتدبه‌تر وخشك محبت — درعهد غمت سوخت دل‌ناکس‌وکس‌را
بــاحسرت بسیار که بــاور نکند کس — کزروی توقانع شده‌ام دیدن وبس را
عاشق خجل از زحمت برقم که در این‌باغ
از ناله نیفروخته بودم دو سه خس را

۱ـ زنگ، زنگ‌قافله.

۲ـ قیس‌بن ملوح دلدادهٔ لیلی که‌عشق و دلدادگیشان‌جاودانه‌ماند.

۲۲



زهجران بر لب آمد جان غمگین دل فکاری را رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا
به پیغامیز لعلش شادمانم طالع آن کو[1] که بنوازد بمکتوبی کسی امیدواریرا
وفا با آنکه دارد عزتی مشگل نمی باشد کریمی کو که بنوازد چو من بی اعتباریرا
شکار زخمیم بی تاب زخم کاری دیگر بجان کندن زپی خواهم شدن چابك سواریرا
نمیدانم کجا شد خاك عاشق اینقدر دانم
که ازدنبال محمل مضطرب دیدم غباریرا

۲۳



نگویمت که ببین بندگی و خدمت ما نگاهدار سر رشتهٔ محبت ما
وزان خوشست بعزت که دراوایل عشق[2] ندید بر سر کویت رقیب عزت ما
مکن نصیحت مفتون عشق در اینکار اگر ز اهل دلی گوش کن نصیحت ما
اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند مگر رود زسر کوی او بحسرت ما
چه آستین که بیفشاند مدعی زنشاط ز دامنی که فشاندی زخاك تربت ما
ز چشم یار فتادیم بی سبب عاشق
به بین چه کرد بما بخت بی مروت ما

۲۴



با اینهمه بی طاقتی در عشق کردم کارها وین طالع بیکاره را خود آزمودم بارها
از ذوق دیدار کسی جان دادم وشد روشنم کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها

---

۱ ـ در نسخهٔ آقای سعید نفیسی این بیت چنین است:
به یکحرف از ریان دوست شادم طالع آن کو که بنوازد بمکتوبی دل امیدواریرا
۲ـ در نسخهٔ آقای سعید نفیسی این بیت چنین است:
ازآن خوشست بعزت که پیش از این خواری.

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس
سر زیر بال خود کشم در گوشهٔ گلزارها

در آب و خاك ملك ما دردی نمیدارد دوا
اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان
خاری بگلشن میکشم از رخنهٔ دیوارها

حیف است غافل بگذری ای برق بی‌پروا زمن
با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

عاشق بود در راه او گمگشتگیها شرط ره
از راه دور افتاده‌اند این کاروان سالارها

۲۵



دیدیم روی ساقی و شد خوب فال ما
جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال ما

خوش آنکه غیر ما نبود کس بکوی تو
زینسان که نیست غیر تو کس درخیال ما

احوال دل شنیدی و دیدی جراحتش
آیا چه شد که رحم نکردی بحال ما

عمریست بردر تو گدائیم و در میان
آگاه نیست غیر تو کس از سؤال ما

لطف تو بینهایت و عفو تو بیدریغ
در جرم ما مبین و به‌بین انفعال [1] ما

عاشق نبود حاصل سعیش بغیر رنج
هر کس دوید ازپی وحشی غزال ما

۳۶



ازآن پوشیده میدارد زمن با غیر یاریرا
که میترسد بیاموزم از او امید واریرا

بجان خواهم خریدن درسر کوی تو خواریرا
که غیرازاین ندارم چاره درد بیقراریرا

کرا ازمحرمان گفتی نوید وصل خود گویم
فدای نکهت زلفت شوم باد بهاریرا

بحالم مردمان گریند نا پرسیده احوالم
که دانندعاقبت هر کس بعهدت دوستداریرا

عجب نبود پس از من گروفا ومهر آموزی
بعهد من محبت داشت این بی اعتباریرا

نخواهم اجر دیگر دروفای او که می‌بینم
فزون ازمزد خدمت ذوق لذت جان‌سپاریرا

اگر این است استغنای صیادی که من دارم
چه منتها که برمن نیست عاشق زخم کاریرا

---

۱ ــ خجالت وشرمندگی.

۲۷



تا کی زبیم خوی مه کج کلاه ما — از دیده نا تمام بر آید نگاه ما
طفل است و آگهیش نه از کار روزگار — او را خبر کنید ز تأثیر آه ما
ای ابر رحمت از تف[1] این دشت‌سوختیم — وقتست اگر شوی ز ترحم پناه ما
از آفتاب تربیت از ابر نم ندید — روز بدی ز خاك برآمد گیاه ما
ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست — غیر از غرور بیحد و آنهم گناه ما
داریم دعوئی بتو اما بروز حشر — مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما

عاشق که‌هست از همه کس تیره روزتر
امروز گریه کرده است بروز سیاه ما

۲۸



دل افکار کجا ، شادی دیدار کجا — سیر گلزار کجا ، مرغ گرفتار کجا
دست تقدیر ز هر دل صدفی می‌سازد — تاشود جلوه گر آن گوهرشهوار کجا
راهبر وعده کجا داد و کجا افتادم — من کجابودم واین وادی خونخوار کجا
می‌برم باز ز کوئی دل پر حرمان را — تاچه پیش آید و افتد دگر این بار کجا

دارد از خوی تو در دل گله بسیارولی
عاشق زار کجا، جرأت گفتار کجا

۲۹



بیا بنشین وبستان باده ولب در سخن بگشا — برافکن پرده‌واز خلد[2] در برانجمن بگشا
میان دلبری بر بند و هر جا از پی طاعت — کمردرخدمت بت‌بسته‌باشدبرهمن[3] بگشا

۱ــ حرارت، گرمی.

۲ــ بهشت.

۳ــ بمعنی بت پرست وزنار بند و بیشتر برعلمای هند اطلاق کنند، چه برهمن بعقیدهٔایشان فرشته‌ای‌بسیار بزرگ‌است که‌اورا تمجیدو نیایش‌می‌کنند.

ز کویت روز وشب تا کی چنین نومید بر گردم صباحی یا شبی یکبار در بر روی من بگشا
پی تابوت من گفتم بیا از روی دلداری نگفتم بر مراد غیر چاك پیرهن بگشا
چومن گردعوی خوبی کند با روی زیبایت نقاب سنبل تر یکدم از برگ سمن بگشا
دوچندان خواهی ار روزقیامت شورش محشر زبان در پرسش حال من خونین کفن بگشا
اگر از سنگ باشد نرم میگردد دلت عاشق
به پیش آن صنم گر میتوان راه سخن بگشا

۳۰



ای زراه شوق تو در پای هر کس خارها وی بکویت هر طرف در گل فتاده بارها
من بحسرت ساختم کز آه من یارب مباد آفت باد خزان را راه در گلزارها
نیست بیداد رقیبان را علاجی غیر صبر رفتم و باز آمدم از خاك آن دربار ها
ای که شهدی ازلبت باشد شفای عالمی تا بکی خواهی شنیدن نالهٔ بیمار ها
وادی عشق است اینجا از اجل پرسید راه خضر[1] را گم گشت پی ای کاروان سالارها
دل ز سیر گل مرا بر داشتی یکبارگی به که دیدن در چمن از رخنهٔ دیوارها
درد حرمان[2] را نبودست و نباشد چارهٔ غیر صبر بی اثر در عشق کردم کارها
همرهان در چاره‌اش حیران و عاشق منتظر
کز جگر سر برزند در پا شکسته خارها

۳۱



باز از حدیث شوق چه ماند زبان ما چون نی ز چاك سینه بر آمد فغان ما
صد گل بباد رفت درین گلشن ودریغ برقی نزد بخار و خس آشیان ما
روز جزا بقصهٔ شوقت بسر رسید مانده است همچنان بزبان داستان ما
سر گشته همچو ریگ روانیم در طلب هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما
عاشق غنیمت است که با مدعی نبود
تاب جفای دلبر نا مهربان ما

۱ـ نام یکی از پیغمبران که آب زندگی نوشید و حیات جاودانی یافت . و گویند که هادی رهروان و راهنمای گم گشتگان است.
۲ـ نا امیدی.

۳۲



صبح چو یاد آورم صحبت و دیدار را | آب زند دیده‌ام رهگذر یار را
از تب‌غم آنکه گفت شربت‌صبرت‌دواست | گو بنگر زین دوا حسرت بیمار را
آنکه نداند زناز دوش کجا خورده می | یاد کجا آورد حسرت دل پار را
می ندهم گر دهند سایهٔ طوبی[1] بمن | بر سر کوی کسی سایهٔ دیوار را
شاه نداند ز چیست بر سر ره داد من | صرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را
هست چو با او مرا در دل خود خلوتی | بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
آنکه دریغ آیدش لطف کم خود زمن | صرف دلش کرده‌ام نالهٔ بسیار را
گرچه دل‌ازغم‌نسوخت‌آنکه مرامیفروخت | برد ز دل زاریم میل خریدار را

عاشق ازاین بیوفا لطف‌نه و جورنه
از چه تسلی کنم خاطر افکار را

۳۳



بمن ار کنی تغافل پی مصلحت نگا را | خبرم کن از نگاهی و کرشمه‌ای خدا را
مگر از وفا تلافی کند آن صنم‌جفا را | که بعهد او نباشد اثر دگر دعا را
چکنم اگر نگیرم ره کوی میفروشان | ز کرم نمی نوازد دگری من گدا را
ره کوی آنصنم را همه جا بسر بپویم | که بسجدگاه شاهان نتوان گذاشت‌پارا
نکشد دلم بگلشن ز هوای زلف سنبل | مگر از نسیم زلفت اثری بود صبا را
همه حیرتم زطالع که نگشت همدم من | سگ او که می شناسد شب تیره آشنارا
مگر ازسپردن جان برهم زدرد وحرمان | که کسی ازاین طبیبان ندهد نشان دوارا

نبود بحشر دعوی بتوام ولی چو عاشق
دوسه بوسه گرستانم زلب تو خونبهارا

۱ــ صفت تفصیلی ، بمعنی پاکیزه وپاکیزه ترونیزنام درختی است در بهشت.

۳۴



در دم نه همین است که بستند پرم را ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن آگه نشدم تا نشکستند پرم را

گردیست زمن باقی وترسم که تو از ناز تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد از روشنی روز شب بی سحرم را

چون‌لاله من آنروز که سربرزدم‌ازخاك پیوست بداغ تو محبت جگرم را

عاشق منم آن نخل که از سردی ایام

یکباره بر افشاند قضا برگ و برم را

۳۵



آنکه از اوست غلغی بلبل خوشنوای را کرده نصیب دیگران گریهٔ های‌های‌را

فرش بود سرشهان بسکه براه آن صنم فرق زهم نمیتوان دیده و نقش پای را

کرده باجردیگران وعده بهشت جاودان برسر کوی او بمن آنکه نمود رای را

شرم نکرده ازخدا سوی سفر چومیروی نالهٔ عاشقان مکن از پی خود خدای را

حسرت ملك جم مخور بردر میفروش رو دز کف هر گدا ببین جام‌جهان‌نمای [۱] را

همچو خروش‌چنگ و نی‌غم زدلم نمیرود کم شده و شنیده‌ام زمزمه درای [۲] را

عاشق اگر بود بسر سایهٔ‌سروهمتی

می نخرم بمنتی سایهٔ صد همای را

۳۶



مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما ازدل بی رحم تو گر برود کین ما

باده کشی کار ما مهربتان دین ما خاك در میفروش بستر و بالین ما

سوخت پری گر مگس‌آلت پروانه کو جان نتواند سپرد غیر بآئین ما

۱ــ جام جم یا جام جهان‌نما جامی است که‌میگویند کیخسروساخته بود مشتمل برخطوط‌هندسی چنانکه ازخطوط ورقوم ودوائراسطرلاب‌آن‌ارتفاع کواکب بدست میآمد.

۲ــ زنگ کاروان.

فکر جفا و ستم در دلت امروز نیست — یا بدلت ۰کارگر نالهٔ دوشین ما
دیدن روی بتان باغ و بهار دلست — زلف ورخ دلبران سنبل و نسرین ما
ایکه شدت بزم وصل جای حریفان تو — یاد کجا آوری خدمت دیرین ما
آنکه کسی پیش اوقصهٔ مرگم نگفت
هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

۳۷



یارب ببر ازکوی کسی اهرمنی [۱] را — مگذار بغارتگر گلچین چمنی را
حیف است چنین خلقت زیبای وصالی — برقامت آنکس که نیرزد کفنی را
ای‌مدعی آخر که گمان داشت که‌تقدیر — بندد بکمند تو چنین صف شکنی را
صد طعنه ز همصحبتی غیر شنیدی — از اهل وفا گوش نکردی سخنی را
اینست اگر بندگی و بنده نوازی — قسمت نشود سجدهٔبت برهمنی [۲] را
تا چند توان دید ز غمازی اغیار — گرم از سخن وصل تو هر انجمنی‌را
این گرگ نه تنها بتو از ساده دلی زد — در طرف آلوده بخون پیرهنی را
عاشق برو از همت پاکان مددی‌خواه
کز ملك سلیمان ببرد اهرمنی را

۳۸



دشمنان سیر شدند از هوس کینهٔ ما — توستم پیشه همان دشمن دیرینهٔ ما
شب وروزم گهر از دیده برون میریزد — که پی آورده خیال تو بگنجینهٔ ما
همچو آنمرغ که گل برقفسش‌افشانند — شادمان استدل ازداغ تو در سینهٔ ما
از سبو در قدح ازخم به سبو میکردم — تا بهنگام صبوحی [۳] می دوشینهٔ ما

۱ـ دیو، آمر بدیها.
۲ـ بت‌پرست‌وزنار بند.
۳ـ شرابی‌که صبح‌زود بخورند.

بغم عشق گرفتار و ز خود آزادیم
عاشق افتاد بهم شنبه و آدینهٔ ما

۳۹



بغلط زدست دادم سرزلف یار خود را — که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
من و زخم ناوك او نگذاردم ز غیرت — که بمرهمی رسانم جگر فکارخودرا
بسراغ خاکم آمد ز وفا و من پشیمان — که بباد داده بودم بطلب غبار خود را
بسر آمد ار چه عمرم بره جفا ندانم — زچه‌دشمنند خوبان همه دوستدارخودرا
پی صید دیگرا نکس که رود ز بیوفائی — بکمند دیگری گو بنگر شکار خودرا
نه ز هجر او غمینم نه ز وصل شادمانم — که نمیشناسم ازهم بدو نیك کارخودرا
چو بگفتگو نگنجد غم عاشقان‌چه سازم — که خبر کنم ازاین‌غم‌دل‌غمگسارخودرا

سگ یار میگریزد ز من‌و کجاست عاشق
که بکوی او نمایم بتو اعتبار خود را

۴۰



جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما — رونق مه میبرد آینهٔ تار ما
برده خیال تو دوش طاقت و آرام دل — پاس دل ما نداشت دیدهٔ بیدار ما
زین چه که عیسی دمی کز لب نوشین تو — حسرت یك‌شربت است در دل بیمار ما
با همه حرمان[۱] مرا شکوه نباشدمجال — ساقی سرمست ریخت بادهٔ سرشار ما
تا بمژه میرسد این نم فیض از جگر — طعنه بگل میزند خار بگلزار ما
لطف بما کم مکن تا بمکافات جور — آنچه نسازد دلت نالهٔ بسیار ما

عاشق ازآسیب دهررخت بمیخانه کش
چند بود روزگار در پی آزار ما

۱ــ یأس وناامیدی.

۴۱



سواری آمد و از جلوه ساخت کارمرا — بلند کرد از آن جلوه اعتبار مرا
تمام عمر بگرد سر تو میگردم — بمن اگر بگذارند اختیار مرا
مکیدن لب میگون ز ساقیم هوس است — عجب که باده کند چارهٔ خمار مرا
بمجلس آمد و می‌بایدم برون رفتن — ز بزم او چو نه بینند اعتبار مرا
دل آنزمان که‌بزلف توعهدالفت بست — چوروز خویش سیه‌کرد روزگار مرا

عجب زیار فراموش کار من عاشق
که خوش‌کند به پیامی‌دل‌فکارمرا

۴۲



زاندم که‌بر رخ تو گشودیم دیده را — کردیم یاد خیر دل آرمیده را
غافل مشو زحال‌دلم یکزمان که‌نیست — عمر دراز بسمل[1] در خون طپیده را
کو تازه دلبری که بامید مرهمش — گیرم زدست اودل درخون کشیده را
صد شب تسلی دل بیتاب کرده‌ایم — یك وعده‌ای ز لعل لب ناشنیده را
ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم — برسرزن‌این زمان کف‌دست بریده را[2]
یاد آیدم وطن، نگرم چون ببوستان — بی رونق آشیانهٔ مرغ پریده را

زخم‌هلاك‌خوردزهجران‌وزنده کرد
بوی تو باز عاشق درخون طپیده‌را

۱ــ حیوانی که سراو را بریده باشند ، چون هنگام سربریدن حیوان حلال‌گوشت «بسم‌الله» میگویند از این جهت حیوان ذبح شده‌را بسمل گویند.

۲ــ اشاره‌به‌توبیخ‌وسرزنش‌کردن‌زنان‌مصراست‌به‌زلیخا که‌درگوشه‌وکنارازدلباختگی‌او به‌غلامش‌او را ملامت میکردند، لذا زلیخا مجلسی‌ترتیب داد واززنان مصر دعوت‌کردتادرآن مجلس گردآمدند و بدست هریك ترنج و کاردی داد و دستور دادتا یوسف درآید . وقتی یوسف واردشد زنان حاضردر مجلس چنان مات‌ومحوجمال‌اوشدند که‌بجای‌ترنج‌دستهای خود را بریدند.

۴۳



فغان کـه صبر بوقتی ضرور شد مـارا — که داده‌ایم بخوبـان دل شکیبا را
هزار بـار بدامان اگر کشم پـا را — برد بآن‌سر کو شوق بی خبر مـا را
بصد حـکایت شیرین از او نمیسازم — گزیدنم هوسست آن لب شکر خا را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهد — غرور حسن ترا، شرم دوستی مـا را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست — چهـا رسید ز حیرت دل زلیخـا را
نهیب حادثه‌ات تـا ز جای خود نبرد — بکوی باده فروشان مده ز کف‌جا را

ز خاکپای کسی خوار تر منم عاشق
کـه بوسهٔ نتوانـم زدن کف پـا را

۴۴



در مهرمـا نظر کن و درعشق پـاك ما — شاید که مصلحت نبود در هلاك ما
خاکی که در فراق تو درسرفشانده‌ایم — سهلست بگذری ز وفـا گـر بخاك ما
دامان زماچسان‌نکشی نسبتی‌چو نیست — دامان پـاك را بگریبان چـاك ما
بد نـام عالمیم ولـی با رخ نـکو — آلودهٔ هوس نشود عشق پـاك ما
مهر گیاه[1] خط تو داریم بعد مرگ — غیر از گیاه مهر نروید ز خاك ما

عاشق چه شد که در غم هجران آنصنم
کـاری نکرد آه دل دردنـاك ما

۴۵



ترسم که پشیمان‌شوی از کرده خدارا — از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی کـه پی کشتن ارباب وفا بود — افسوس که نشناخت من بی‌سر و پا را
در محفل او همچو منی را که بردنام — درحضرت سلطان که‌کند یاد گدا را

۱ـ گیاه مهر و محبت ، میگویند گیاهی است که هر کس بـاخود داشته بـاشد مردم او را دوست میدارند .

بارشگ رقیبان بغم عشق چه سازم صرف غم هجران تو کردیم دعا را

آن ماه دل افروز که ازخانه برآمد

عاشق ببرم جان برهش روی شما را

۴۶



غیرغم در گوشهٔ حسرت که باشد یارما جغد هم کی می‌نشیند برسر دیوار ما

تا تو با مادشمنی آنست ما را دوست‌تر کوفزون از دیگران دارد سرآزار ما

بسکه بگسستند ومابستیم‌دارد اینزمان عقده از تسبیح افزون رشتهٔ زنار[1] ما

موسم گل‌چون‌رسدسرزیر بال‌خود کشم بال خون آلودهٔ ما بس بود گلزارما

از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند شب بکار ما نیامد دیدهٔ بیدار ما

منع‌ازساغر کشیدن‌میکندازروی زتنگ زاهدخودبین‌چوبیندرنگ‌بررخسارما

عاشق از ما خاطر شاد و دل‌خرم مجو

کاین‌زمان‌افتاده باببرحم‌یاری کارما

۴۷



زوصل‌خویش‌چون‌آسان‌نکردی‌مشکل مارا دل از کف گر دهی روزی بیاد آوردل‌مارا

بکف شمشیر و دردل کینهٔ اهل وفا داری چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را

نبودی در میان گر ناوکش با جلوهٔ آن‌مه که‌آگه ساختی از خویش صید غافل مارا

مگر پروانه در مهتاب بیند پیش پای خود که امیدازچراغی نیست هرگز محفل‌مارا

چوخواهم‌خاك‌شدآخربکوی میفروش‌اولی مگرته جرعهٔ قسمت شود روزی گل مارا

نبیند تا کسی رنجی گرفتاری نمیداند دل از کف دادهٔ کو تابدست آرددل مارا

بقول‌مدعی شد گرچه عاشق‌دشمن‌جانم

پشیمانی مباد از کشتن ما قاتل مارا

۱ـ نوار یا گردن‌بندی که نصارا با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند.

۴۸



بیند اگر بحال دل بی‌نصیب ما
بیرون رود ز کوی تو بدخو رقیب‌ما

مارا اجل رهاند و گرنه ززوی‌رحم
کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما

ازوعده‌باز گشته‌پشیمان کزاضطراب
هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما

روزی بکوی‌باده‌فروشان گذر کنیم
دور از وطن همیشه نباشد غریب ما

در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن
نسبت بزلف باز رساند صلیب[۱] ما

دفتر بآب دیده فروشست سربسر
هر کس‌فکند گوش بدرس‌ادیب[۲] ما

هرگز نشدنصیب که‌برشاخ گلبنی
نالد بذوق خاطر خود عندلیب[۳] ما

عاشق‌نداده‌است کسی‌جان ززوی‌عشق
زان بوالعجب نگار بحال غریب ما

۴۹



بدوست وقت غم خویش گفتنست مرا
ولی چه‌چاره کنم دوست دشمنست‌مرا

هزارسنگ ستم خورده است بر بالم
هنوز گوشهٔ بامت نشیمنست مرا

باقتباس ضیا[٤] از پی سها[٥] نروم
که مهر[٦] زد علم و دیده روشنست مرا

چگونه گرم توانم گذشت ازاین‌وادی
که دست هر سر خاری بدامنست مرا

رسیده‌ام بقفس در کمال بیهوشی
هنوز نغمهٔ مرغان گلشنست مرا

یکی بزلف زند دیگری بخط ره دل
توئی که هر سر موی تورهزنست مرا

۱ـ دار، چوبه‌دار، داری‌که حضرت عیسی را به‌آن آویختند و مسیحیان شکل آنرا از طلا یا نقره درست میکنند و بگردن خود میآویزند.

۲ـ ادب‌آموز، مربی‌معلم.

۳ـ بلبل، هزار دستان .

٤ـ کسب‌نورروشنی.

٥ـ نام‌ستاره‌ای است دردب‌اصغر.

٦ـ خورشید.

به بندگی توصنم مهربان نخواهی شد — وگرنه طاقت چندین برهمنست[1] مرا
درآب و آتشم از اشک آه محرومی — چوشمع اگرچه‌بزم تو مسکنست‌مرا
اگر بباغ بود منزلم وگر بقفس — همیشه موسم گل وقت شیونست مرا
ترا ستمگری آموخت برد باری من — بسا اسیر که خونش بگردنست مرا
زدست رفته برون آتشین دلم عاشق
ولی هنوز از او سینه گلخنست مرا

۵۰



دمی زلطف شود کاش ناله یاور ما — بغیر یار نباشد کسی چو برسر ما
گریست کانکه ستمکرد کاش‌رحم کند — بحرف عشق چو افکند گوش داورما
که‌می کند خبر آن شاهبازرا که‌زشوق — بسینه می طپد از وی دل کبوتر ما
هنوز تیر نیفکنده آن شکار افکن — کشیده است بخون اضطراب پیکر ما
وگر طبیب توئی در مرض محبت تو — ز درد جان نبرد هیچ کس بکشور ما
ز باده چارهٔ غم خواستم وزین غافل — که می‌جدا ز تو خون میشود بساغرما
هزار بار بسر وقت مدعی رفتی — چه میشود که در آئی شبی هم از درما
زهرچه دامن‌جان میکشد گذشت دلم — بغیر روی نکویان نشد میسر ما
هزار گنج‌و گهر سوی‌دیده کرد‌روان — پی نثار ره او دل توانگر ما
نگشت گم‌رهش‌اما خود ازمیان گم‌شد — چودل بکعبه کوی تو گشت رهبر ما
ز هر طرف بفغانست بیدلی عاشق
که‌داد جور و جفامیدهدستمگرما

۵۱



نمی‌خورد چوبر آن آستان کسی غمما — پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما — فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی — مگو بدل که دراین‌راز نیست‌محرم‌ما

۱ــ برهمن، عالم و پیشوای مذهب برهمائی.

بعیش[۱] تنگ‌ز گردون چگونه شکوه کنم — کــه میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از تطاول[۲] زلف تو بسته‌ایم ولی — توان شناخت یکایك ز حال در هم ما
دمیده برسر دیوار خــار بی برگیم — مگر رسد ز سحاب[۳] عنایتی نم ما

براه‌جور بتان رفت عمرما عاشق
زبارعشق دوتا گشت قامت‌خم‌ما

۵۲



چوحذر نمی کند کس‌زخدنگ‌آه مارا — کشد ار بخون کسیرا نبود گناه مارا
چوزدیده خواب بردی بشب سیاه‌مارا — چه‌شود اگر نمائی رخ همچو ماه مارا
بمراد هردو عالم ره اگر کسی نماید — به‌از آن کرشمه نبود که برد زراه‌مارا
غم‌جان نواز اورا ره دل کجا شود گم — که نکرد گم خیالش بشب سیاه مــارا
زسپاه غمزه هـرسو بکمین مــا بلائی — دل‌اگر زکف برون‌شد نبود گناه مارا
همه‌ذوق دادخواهی همه حسرت‌فغانم — چه‌عجب که‌میکشد دل‌سوی پادشاه مارا
رخ خوب و طبع خرم دل شادکام بیغم — اگرت مــدام باشد بنواز گاه ما را
چه کشدسپاه بی‌حد زکرشمه‌ترك‌مستت — که‌بخاك‌وخون کشیدی توبیك‌نگاه‌مارا

چه شد ارلبش بتلخی ره عاشق غمین را
که‌ببوسه‌های شیرین‌شده‌عذر خواه مارا

۵۳



نفتاد جــان شکاری ز پی شکار مــا را — که خبر نکرد اول دل بیقرار مــا را
بخدنگ نازهرگز ننواخت یار مارا — که اثر نکرد اول بدل فکار ما را
چونمود مهر خاور که کند سراغ اختر — تواگر بجلوه آئی به بتان چکار مارا
چکنم که گشت‌قسمت‌بشکارگاه غیرت — که بود مرا زحسرت بتو شهسوار مارا
ره‌ما بچهار جانب زسرشك بسته‌بهتر — که بغیر کوی‌آن‌مه نبود گذار مارا
زرخ‌نکویت‌آنگل که بروزوصل‌چیدم — بکنار ریخت مژگان شب انتظار مارا

۱ــ زندگی و گذران
۲ــ دست‌درازی، گردن‌کشی
۳ــ ابر

منگر بشیشه‌ساقی که‌تهی شدازمی‌امشب — تو کرشمه آنچنان کن که‌بروز گارمارا

چه‌شدار گذشت‌عاشق‌همه‌عمرما بر آن‌در
که کسی نمی‌شمارد ز سگان یار ما را



۵۴

از من ستم رسیده‌تری نیست شاه را — گر گوش میکند سخن دادخواه را

نشناختم ز دیر مغان[1] خانقاه[2] را — گم کرده‌ام ز بیخودی خویش راه را

در گلشنی که دامن گل برد مدعی — رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را

خواهی نشان آنکه بخونم کشیده‌است — ترکی که کج گذاشته طرف کلاه را

ساقی بریز باده بآن جام چون هلال — عیداست و دیده‌ام برخ دوست ماه را

شاهد اگر توئی و قدح را تو میدهی — در روز حشر عذر نخواهم گناه را

عالم خراب گشت‌ودر آن‌چشم پرفریب — دارد هنوز غمزه عنان سپاه را

طالع چو دید نیست زبان تظلمم — مایل به داد کرد دل پادشاه را

سیراب لاله و گل این باغ از سحاب — تاکی رسد نمی ز کرم این گیاه را

امشب ببین بخرمن گردون چه میکنم
عاشق بسینه چند توان داشت آه را



۵۵

یکره از خواند آن نگار مرا — بیخودیها بروزگار مرا

بوئی از باغ اگر رساند باد — بس بود موسم بهار مرا

مونس من خیال روی تو بس — بتو ای بیوفا چکار مرا

بسته بی زحمت تو جلوهٔ تو — بکمند تو شهسوار مرا

داغها در دل غمین دارم — کز غم نوست یادگار مرا

ترك مهر تو از جفا نکنم — آزمودی هزار بار مرا

بسگان تو میبرم حسرت — کانقدر نیست اعتبار مرا

از پی کشتنم مکش زحمت — بغم خویش واگذار مرا

۱ـ مغان جمع‌مغ ، پیشوای مذهبی زرتشتیان وآن طبقه‌ای پائین تر از موبدان‌بوده‌اند.
۲ـ جائی‌که مشایخ ودرویشان بسر ببرند وعبادت کنند.

سیلم از دیده گر چنین آید ببرد تـا بکـوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه که کریم کـرمش کـرد شرمسار مرا
عشق تو تا کـه وا رهاند باز
عاشق از دست روزگار مرا



۵۶

کوی یار است که گم شددل غمناك اینجا ای‌خوش‌آنروز که گرددسرمن‌خاك‌اینجا
منت کشتن از افلاك برای چـه کشم دل بیرحـم تو اینجا و تو بیباك اینجا
حالت بلبل این باغ که میداند چیست که گل‌از خاك دمد یا جگر چاك اینجا[1]
گر بکوی تو تنم لایق کشتن ستمی که کشیده است مرا طبع هوسناك اینجا
وه که این زهر که ازجام محبت خوردم میفروشند بصد قیمت تـریاك[2] اینجا
گفت در کوی تو آلوده بخونم دامن که شدم همدم عشقت بدل پـاك اینجا
گر قیامت شود امروز بگلشن چه عجب سرو در جلوه و آن قامت چالاك اینجا
آشیان عاشق‌از این باغ برم‌جای دگر
که‌بود همدم گل‌هرخس وخاشاك‌اینجا



۵۷

از آسمان تحمل مشکل فتاد مـا را رفتیم و باز جستیم آن یار بیوفا را
بگذر که‌عاشقانت جان در قدم فشانند تا چند بر کف خود دارند رو نما را
در کوی او چه باشد بیگانهٔ نباشد روزی که باز بینم دیدار آشنا را
قربان پای تاسر گردم ترا که چشمم در حیرتست کاول حیران شود کجارا
بر کوی منمم کس راهی نمی نماید زین بیشتر نشاید محروم شد گدا را
صدبار ای جفاجو خواهی زناز کشتن تا از لبت ستانم یك بوسه خون بها را
از شیشهٔ دل ما دیگر مجو درستی کافتاده از دل او کارش بسنگ خارا
هر گزاجل نبخشودبرجان کس‌ندانم هجران بکشتنم کرد بهرچه این‌مدارا

۱ـ در نسخه آقای سعید نفیسی این مصرع چنین است :
که‌گل‌ازخاك‌دمد بادل صدچاك‌اینجا.

۲ـ داروی ضدزهر، پادزهر.

ماراخدا رهانید زین‌بحر ورنه‌عاشق
از دست داده بودیم دامان ناخدا را

۵۸



ای مرا در پا ز راهت خـارها — یادگارم هر یك از آزار ها
فرصتم گر میدهد یکشب رقیب — با سر زلف تو دارم کار ها
صبر نتوان کرد باروی حبیب[۱] — رفته‌ام از آن سر کو بـار ها
عندلیب[۲] گلشنم کز بخت بد — بستهٔ شد بر من در گلزار ها
چند باشد باز شبها تا سحر — از فـراقت دیـدهٔ بیدار ها
ای ز لعلت شربت بیمار غم — الحذر[۳] از حسرت بیمار ها
گریه‌خواهم کرد روزی درغمت — دشت‌خواهد گشت این گلزار ها
باده درد آلود و محفل بی‌سرود — ساز عشرت را گسسته تارها

کـافر عشق است عاشق لاجرم
دارد از زلف بتان ز نـار[۴] ها

۵۹



اجـل ز ننگ نشد یار سوگوارانرا — جدا ز یار ببین روزگار یارانرا
چو از خزان نبود فرق نوبهارانرا — چه خرمی بود از این چمن هزارانرا
خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد — پیادهٔ که ز پـی میرود سوارانرا
نقاب مهر رخت گشت ابر تیرهٔ زلف — فـرو ز دیدهٔ عشاق ریخت بـارانرا
مگر ز شوق بمیرند و وارهی از غم — چه‌وعده ها که ندادی تو بیقرارانرا
قدم برون نه وبنگر زروی عجزونیاز — بخاك ره سر شاهان و شهریارانرا
عتاب و ناز تو در جستجوی بیگنهان — چنانکه رحمت ایزد گناهگـارانرا
مقرر است که این قوم‌دل‌نداده‌زکف — نمك بریش فشانند دل فـکارانرا

۱- دوست، یار
۲ــ بلبل، هزاردستان.
۳ــ پرهیز، برکنار بودن
٤ــ نوار یا گردن‌بندی که نصاری‌باصلیب بگردن خود میآویزند.

چوغنچه‌ام بکفن چاکها فتد عاشق
بخاك من گذر افتدچو گلعذارانرا



۶۰

چو نی اگر چه‌رخنه‌شدسینهٔ‌چاك‌چاك ما — رخنه نکرد در دلت نالهٔ درد ناك ما
ای‌زفرشته بیشترحسن‌ورخت‌بزیب‌وفر — در خور رخصت نظر دیدهٔ عشق پاك‌ما
همره غیر میروی از سر خاك عاشقان — آه اگر علم زند آتش ما ز خاك ما
جور و جفای مدعی رفت بکوی او زحد
نیست بغیر هجر او عاشق اگرچه‌باك‌ما



۶۱

ای بر سر سودای دلم با تو سخنها — غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها
از کوی تو کانجا نبرد دلشده‌ای جان — پیغام غریبان که رساند بوطنها
یك‌گل نتوان یافت بشادابی رویت — بسیار ز سودای تو گشتم بچمنها
ای خوار ترازخار بجنت گل ونسرین — در پیش گل روی تو گلها و سمنها
میرفت و شهیدان بخون غرقه ببویش — چون غنچه بر آورده سر خود بکفنها
عاشق بکجا میرود از کوی تو بیرحم
بر گردنش از زلف سیاه تو رسنها



۶۲

ای زمهرت صدهزاران عقدهٔ مشکل مرا — درغم عشق‌توخواهدکشت آخردل مرا
تا خورد می با رقیبان و بسوزد دل مرا — می نشاید آن‌صنم در گوشهٔ محفل مرا
التفات دیر دیر و غمزهٔ خونخوار بین — میکشد بی اعتنائیهای این قاتل مرا
از لب خندان که هردم میدهدکام رقیب — سخت میترسم کند سوی هوس مایل‌مرا
آنکه در بستست‌برمن بررخش‌دربستمی — برسر کوی کسی بودی‌اگر منزل مرا
گفتم آنروزی که‌بادل‌جای کردم درقفس — میکشد ازاضطراب‌خویش‌این‌بسمل[1] مرا
دل که ازمحمل نشینش نیست‌بخت‌رحمتی — تابکی خواهد دوانید ازپی محمل مرا

[1] ـــ حیوانی که سر او را بریده باشند، چون هنگام سربریدن حیوان حلال گوشت «بسم‌الله» میگویند از این‌جهة حیوان‌کشته شده را بسمل میگویند.

غیرتم آویخت بر دامن زمن غافل مباش　　میبرد از کوی این نا آشنا غافل مرا

عاشقم من آب و خاکم آب‌وخاك دیگراست
غیر مهر او نمیرویدز آب و گـل مـرا



۶۳

که از ما خبر میکند آسمانرا　　که دادیم از کف عنان فغـانرا
رهی کرده بر دل که پرسد نشانرا　　زمرغان که گم کرده‌اند آشیانرا
بکش تیغ و بنشین براه اسیـران　　که بگسسته بینی ز هم کـاروانرا
نه گوش کسی بر حدیث غم من　　نه فرصت که گیرم ز سر داستانـرا
بگلزار امیـد من اشك حسرت　　پر از گل کند دامن بـاغبانرا
ترا باد خوش‌خواب راحت در آن کو　　که بستند خواب مـن نا تـوانرا
بپرواز بسمل[1] چو بینم بحسرت　　ز هم میگشایم پـر نـاتوانـرا
نشاید ز کوی تو رفتن و گر نـه　　زدم بوسهای وداع آستـانرا
بگلزار عیشم ز بی اعتبـاری　　تـوان دید با هم بهار وخـزانرا
چو مخصوص غیر است جام شرابت　　دمی وقف من کن نگاه نهـانرا
چه گویم که از وی سراغم دهد کس　　نشانـی نـدارم دل شادمانـرا
بسی منت یاری از غم کشیـدم　　که ازخون دل رنگ دادم‌فغانـرا

دوعالم بها داد و شـاد است عاشق
که ارزان خریده است رطل[2] گرانرا



۶۴

عشق تو آفت جان ،خوبان دلستانرا　　شوقت بلای خاطر ، دلهای نا توانرا
در هر چمن که کردیم بنیاد آشیـانرا　　افتاد صلح با هم گلچین و باغبانرا
اشگی که ریخت‌غیرت‌درچشم خسرت‌ما　　ترسم بخاك ریزد گلهای بوستانـرا
امشب که میکشیدم با مدعی بمحفل　　مخصوص من‌نکردی یك عشوهٔ‌نهانرا
آمد بسر بهاران در آرزوی گلشن　　از یکدیگر گشودیم تا بال ناتوانرا
چون چارهٔ ندارم با یکدیگر گذارم　　درد گران رکاب و عمر سبك عنانرا

۱ـ حیوان ذبح شده　۲ـ پیمانه‌ای‌برای‌مایعات،مقیاس وزن مایعات‌که معادل ۸۴ مثقال‌است.

از ملك هردو عالم چشم هوس به بندم — بامن اگر گذارند آنخاك آستانـرا
هر ذره گرد عاشق در کوی او بجائی است
مقصد گسسته از هم پیوند کاروانـرا

۶۵



ما بسته لب ز روی ادب از سؤالها — آن خاطر نیاز طلب در خیالهـا
حسن تو بی‌زوال و جمال تو بیمثـال — خواهد کشید ناز و غرور تو سالهـا
میسند رو بصید گه دیگر آوریـم — درخون کشیده‌ایم بکوی تو بالهـا
میرفت حرف بوسه که زد خندهٔ لبش — خندیدنی که داد دلم احتمـالها
ما بیزبان ز حیرت دیدار نزد او — کوته زبان حال ز تغییر حالها
او در خیال جور وجفائی که ممکنست — ما از وفا و مهر بفکر محالها
هر جلوه‌اش برنگ دگر می‌نمایدم — دارم بدل ز نقش رخ او مثالها
عاشق نمیکند بسوی جام جم [۱] نظر
رندان چو ریختند می اندر سفالها

۶۶



من که آب از دیده دادم سرو دلجوی ترا — کی بجنت میفروشم گلشن کوی ترا
چون برون کردم سرخوداز گریبان عدم — غنچه سان در پردهٔ دل داشتم بوی ترا
همچو ابر نو بهاری پیش گلهای چمن — گریه نگذارد که بیند چشم من روی ترا
یکجهان دل بایدم با فرصتی از روزگار — تا بیاویزم دلی هرتار گیسوی تـرا
آشنا با من . نگشتی این بلا شد درد من — چاره میکردم بزاری تندی خوی ترا
آهوانرا صید میسازند و من از جادوئی — در کمین عالمی میبینم آهوی تـرا
خو به پیوند رقیبان کرده‌ای کو طاقتی — کز زمین دل برآرم نخل دلجوی ترا
عاشق دلخسته رابیگانه کرد از عقل ودین
تا که سحر آموخت یارب چشم جادوی ترا

۱ـ جام جم یا جام جهان نما جامی بوده متعلق به جمشید پادشاه پیشدادی و آنمشتمل بر تعدادی خطوط هندسی بوده چنانکه ازخطوط و رقوم و دوائر آن ارتفاع کواکب و غیره معلوم میشده است .

۶۷



که خون نکرد زکین در درون خستهٔ ما که سنگ جور نزد بر پر شکستهٔ ما

بحیرتیم که صیاد ما ملول از ما که باز بست بپا رشتهٔ گسستهٔ ما

بکوی یار چنین خوار ما زبازی عشق برشک عالمی از نقش ما نشستهٔ ما

بدام زلف بتان شد اسیر صد محنت دل زبند ملال زمانه رستهٔ ما

پی شکار دگر گیر وقدر آن بشناس که باز پس نکند صید دام جستهٔ ما

خجسته طایری آمد بدام ما عاشق

زهی مساعدت طالع خجستهٔ ما

۶۸



داده‌ام دل بهوس بی‌سر و سامانی‌را که خرم از سر زلف تو پریشانی‌را

آنکه نگذاشت بچه یوسف کنعانی‌را کاش میکرد خراب این دل زندانی را

طمع کام دگر نیست در آن انجمنم فرصتی یابم اگر دیدهٔ پنهانی را

که برد راه بمقصد که بما خضر[۱] آموخت در ره بادیهٔ عشق تو حیرانی را

ناخدا دست زجان شسته مگر لطف خدا بکناری برد این کشتی طوفانی را

برهمن[۲] کیست که روی تو صنم گر بیند بر ندارد ز زمین پیش تو پیشانی را

گر نمردم دو سه روزی بفراق تو بسست که پر از حد نتوان برد گران جانی‌را

خبر از کار جهانم نه که دیوانهٔ عشق نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را

ساز و برگ غم او نیست بجز بی‌برگی

عاشق از دست مده بی‌سر و سامانی‌را

۶۹



کم نشود این جفا چرخ ستمکار را کینه فزاید بما ثابت و سیاره را

منع کن از کجروی چرخ ستمکاره را یا مکن از باده منع رندقدح خواره‌را

بر سر کوی کسی راه صبا بسته شد عشق کجا میرود اینهمه آواره را

وه که زبیم رقیب باز ببزم حبیب برد دل بی نصیب حسرت نظاره را

۱- پیغمبری که آب زندگی نوشید وزندگی جاودانی یافت او گویند راهنمای گم‌گشتگان است.
۲- پیشوای منهبی برهمائیان و بت پرستان.

گفت دهد لعل من شربت بیماریت — درد مرا این دواست چاره شوم بنده‌را
رخت سفر کی توان بست‌ز کوی بتان — جمع کنم از کجا این دل صد پاره را
نرم شود دل‌ترا در کف همچون‌خودی — کاتش سودای عشق موم کند خاره را
فاش مکن با مهی گـر شبکی میکشی — دیدهٔ بد بین شمـر ثابت و سیاره را
حسن امیدی که‌داشت از کرم کردگار
سوی خـرابات برد عاشق بیچاره را

۷۰ 

منع ستم‌کنی شها کاش سپاه ناز را — تا بغم آشنا کنم این‌دل نو نیاز را
صید گهیست‌عشق‌را کاب‌وهواش‌پرورد — کبك که بشکند زهم‌شوکت‌شاهبازرا
رخ بنما که پرتو اختر دلفروز تو — سوی حقیقت آورد گمشدهٔ مجاز را
رفتی و کرد آسمان‌بی‌توجدا زمهرومه — قسمت روزگار من روزوشب دراز را
هر طرفی‌ستمگری گرم‌جفاچه‌میکند — مملکت خراب دل‌ایلهمه‌ترك‌وتازرا
حسن اگرچنین کند میل‌دل‌جهان‌بتو — روی بکویت آورد قافلهٔ حجاز را
خنجر کین کشیده‌ای بر سرمن رسیده‌ای — آه که‌داده‌ام ز کف‌فرصت‌احتراز[1] را
محرم‌پاك‌دیده‌ای کو که‌بذوق صحبتش — پرده زرخ برافکنم پرده گیان‌رازرا
صبر وقراروجان ودل‌داده‌زدست‌ومنفعل[2]
بر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

۷۱ 

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا — که نکرد ازمن وازحسرت من یاد آنجا
بوی جان باد گراز کوی‌تو آردچه‌عجب — رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا
هیچ جا دیده برویت نگشودم که مرا — مدعی چشمهٔ خون از مژه نگشاد آنجا
حالت بلبل این باغ چه باشد که بود — جلوه گاه گل و سرمنزل صیاد آنجا
گرچه در کوی توهرگز دل من‌شاد نشد — همچنان میکشدم خاطـر ناشاد آنجا
از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود — تا معین نشود قیمت بیـداد آنجا

۱ــ دوری جستن، بیزاری ۲ــ خجالت زده، شرمندگی.

عندلیبان[1] همه در نغمه‌وما گـم کرده | گلشنی کامده بودیم بفـریاد آنجا
چه مقامیست خرابات که در مدت عمر | نیست روزی که مراکار نیفتاد آنجا
او ز در صومعه[2] زهـد فـروشان رفتم | چکنم کار من دلشده نگشـاد آنجا

عاشق از دامگهت رفت نمی‌دانـد باز
که گرفتار شد آنجا و که آزاد آنجا



۷۲

بآن رسیده بکوی تو نا تـوانی ما | که در غم تو بسر رفت زندگـانی ما
فلك که نیست ملالش ز کینه حیرانست | به‌سست عهدی‌دلدار و سخت جانی ما
بکام مدعی نا سپاس می ارزد | گهی بجانب او دیدن نهانی مـا
ذلا ز رشك رقیبان بمحفل وصلش | خموش‌باش که این نیست کامرانی‌ما
سحر گهان گل‌خندان ببوستان میگفت | که زود میگذرد عهد شادمانی ما
کجاست سر بته پر کشیده از حسرت | رمیده‌ای که تواند هم آشیانی ما
حریف قصهٔ جانسوز ما که خواهد شد | که سوخت شمع بمحفل زهمزبانی ما
چه زندگیست که راضی‌نیندز آسیبش | بجان سپردن ما دشمنان جـانی ما

چه سود عاشق از این شعر تر که تازه گلی
در این چمن نکند گوش قصه خوانی ما



۷۳

سگان یار نیند آشنا غریبانـرا | بکوی دوست ببین جان بی‌نصیبانرا
بدرد عشق تو بر آنسرم که صبرم‌باد | که زحمتی ندهم بعد ازین طبیبانرا
اجل بمحنت رشگ رقیب شدهم‌دست | که‌برد ازسر کوی تو نا شکیبانـرا
بگلشنی که منم بسکه سر کشی‌از گل | مجال نیم نگه نیست عندلیبانـرا
بیك کرشمه دلت گفته‌خوش کنم‌روزی | خبـر مباد ز پیمان ما رقیبانـرا
ز مرگ‌مهلت اگر باشدم بروز فراق | خبر ز محنت دوری کنم حبیبانرا[3]

کشیده باده واز کوی عقل عاشق رفت
کنـد بمیکـده ها تا دعا ادیبانرا[4]

۱ــ بلبلان ۲ــ عبادتگاه راهبان دربالای کوه ۳ـ دوستان ویاران ٤ـ ادب‌دوستان‌ادب آموزان، مربیان.

۷۴



آمدم کز تو ستانم دل نافرمانرا دیدمت روی‌وبفرمان تو کردم جانرا

ایکه در بند گیت بر زده‌ام داما نرا از توشایسته تری‌نیست کنون‌ایوانرا

عالمی‌چشم بره‌جان بکف‌دست چراست کز پی کشتن من بر زدهٔ دامانرا

دیر جـاندادچه‌فرهاد وچه مجنون‌درعشق غیر من مرد ندیدست کس‌این میدانـرا

در وداع تو بمیرم چه کشم بار فراق مصلحت نیست که دشوار کنم آسانرا

چیزی‌از کیسهٔ‌غارتگر گردون‌کم‌گیر در سر کار بتان کردم اگر سامانرا

عشوه‌است‌ایکه بسی کشته‌ز‌رحمت‌میکن وقف‌آزادی من یک نگه پنهانـرا

بعد عمری که بکوی تورهم‌داد نهشت بخت چندانکه به‌پیش توسپارم‌جانرا

رویت ار دعوی اعجاز کند میرسدش گردن‌آتش سوزنده نگر ریحانرا

میروم راهی و ترسم که بانجام سفر ره بمقصد نبرم این دل بی پایانرا

عاشق ایمان توگر با می و جامست درست

از ملامتگر خود دار نهان ایمانرا

۷۵



شد تنگ ز دست ستمت حوصلهٔ ما وقتست که بر گوش تو آید گلهٔ ما

فرسودهٔ این مرحلهٔ دور و درازیم خوش آنکه بکوی تو رسد قافلهٔ ما

اول قدم وادی عشقست دو عالـم بیرون بود از هر دو جهان مرحلهٔما

مائیم که دیوانهٔ آن روی نکوئیـم ازحلقهٔ زلف تو سزد سلسلهٔ مـا

ای آفت جان ودل عشاق چه پروا‌ست از شکوهٔ بیهودهٔ ما و گلهٔ ما

بر آنکه‌شداز‌پیش‌چگوئی که‌فزون‌نیست از یك دو قدم سوی عدم فاصلهٔ ما

خسرو شنود چون غزل تازهٔ عاشق

بر لعل تو ایکاش نویسد صلهٔ[۱] ما

۷٦



خدا زان مه بگیرد داد ما را که نشنید از جفا فریاد ما را

۱ـ عطیه و احسان ، جایزه و پاداش.

بشاخ سرو آن قمـری که نالد | ببین کو نازنیـن شمشاد ما را
بدامش رخصت نالیدنم نیست | خدا رحمی دهد صیاد ما را
غمش کرد اختیار از روی بینش | ز عالـم خاطـر آزاد ما را
چوجان‌میدادم آن زیبا صنم گفت | به بین بی‌طاقتی فرهـاد ما را
ندیدی کلبهٔ احزان یعقوب [۱] | بیا بنگر خراب آباد ما را
بمن گوئی برواز آن سر کـو | که ضایع میکنی بیداد ما را
به بیداد تو ای بد خوی شادیم | مرنجان خاطـر ناشاد ما را

ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم می کند بنیاد ما را



۷۷

نکند گوش بافسانهٔ ما دلبر ما | حیف و صد حیف زافسانهٔجان‌پرورما
آنکه جستیم زدام وی وافسوس نخورد | یاد آنروز که می‌بست برغبت پر ما
سوختم ز آتش‌حسنی که‌جهان‌سوزی‌آن | میتوان یافتن از گرمی خاکستر ما
دید کز جور تو بدخو ز تظلم [۲] نالم | گوش ناکرده بافسانهٔ ما داور ما
ایکه آسود گیت ازغم و محنت‌خوشتر | بهتر آنست که بیرون روی‌ازکشور ما
که ز دست ستم چرخ ستاند مـا را | بنگاهی نشود یار اگر یاور ما
قسمت این بود که چون‌صیدبدام‌افتاده | تیغ بیداد کشد هر که رسد برسر ما

گریه در محفل وصلش نگذارد عاشق
که در آید رخ آنماه بچشم تر ما



۷۸

ایکه نهادی از کرم نام نکوی زشت را | صاحب‌دل‌چو نیستی کعبه‌مخوان کنشت [۳] را
نقش خیال لیلی ار پا نکشد زدیده‌ام | از گل ولاله پر کنم دامن کوه ودشت را
باده رسید و ازکرم ساقی بزم بر گرفت | از سر شیشه پنبـه و ازخم باده خشت را

۱ـ آمده است که یعقوب علیه‌السلام از فراق یوسف آنقدر گریست که اهالی بستوه‌آمدند و اعتراض کردند. لذا بیرون شهر خانه‌ای ساخت ودر آنجا در فراق یوسف میگریست .
۲ـ دادخواهی ۳ـ آتشکده، دیر معبد یهود و نصاری.

سبزه کنون که‌میدمد چون‌خطسبز دلبران — کی ببهشت میدهم سیر کنار کشت را
خوبی سنبل و سمن کم نشود چو مهر من — ز آنخط سبزخوانده‌ام‌من‌خطسر نوشت‌را
آئینه ایست جام می‌روی‌چومه در آن نگر — غوطه بسلسبیل[1] ده برگ گل بهشت را
عاشق صافی ایکه تودشمن دشمنان شده
طالع بد عوض شمر نیکوئی سرشت را



۷۹

کاش چندان نکشد دل ز کفم دامانرا — که بکوی تو رساند من سر گردانرا
عشق‌پنهان‌زرقیبان بمن‌ازلطف‌آموخت — آنکه آموخت بخوبان نگـه پنهانرا
یا زبیداد تو با جور فلك بود خراب — هرگز آبـاد ندیدیم دل ویرانرا
آنکه بگذشت وبروزسهیم باز گذاشت — در شب از زلف‌نهان داشت مه تابانرا
از غلامان شهی لیك چنین مي بینـم — کزتو شایسته تری‌نیست کنون‌ایوانرا
بغم روز جزا زاهد و من در فریاد — که چسان روز کنم‌این شب‌بی پایانرا
زنده‌یك‌بی‌سروپادرسر کوی تو نماند — که بخون رنگ کندعشق رخ‌میدانرا
این طبیبان‌اگر ازذوق غم آگاه شوند — عوض درد ستانند ز ما درمانرا
از خزان نیست امانی که ببیند بفغان — گل رنگین چمن بلبل‌خوش الحانرا
پی نمیبرد اجل گر بسر عاشق زار
بر رخ او که گشادی در اینزندانرا



۸۰

چو فلك زغصه خونی بجگر نهشت‌ما را — همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
بمیان نبود نام ارم[2] و نشان جنت — که بیاد روی او شد همه جا بهشت ما را
چه شدار بخاك وخشکی‌نرسیده فیضی ازنم — که ز روی‌عهد دهقان بچمن‌نکشت ما را
من وروی خوب آن مه که بدیدهٔ تأمل — رخ دلبران دیگر همه زشت گشت ما را
سر خم سزد باین گل که خرابیش فزاید — بلی از پی عمارت نکنند خشت ما را
چونه‌جام‌جم[3]شدآخرنه‌بسوی‌باده‌این گل — بدودست‌خویش‌قدرت‌زچه‌می‌سرشت ما را

۱ــ نام شهریست در بهشت ۲ــ بهشت ، و بروایتی‌بهشت شداداست۳ــ جامی که کیخسرو ساخته ودرآن ارتفاع‌کواکب وغیره معلوم میشد.

تو غنیم[1] جان عاشق که بلای کفر ودینی
نه بکعبه میگذاری و نه درکنشت[2] ما را



۸۱

گاهی بجز بشیوهٔ نازی نیاز ما | در یک کرشمه باش گهی کارساز ما
از صید نیم کشته ما چشم برمدار | یك لحظه بیش نیست چو عمردراز ما
این دل که شد بغمزهٔ غمازت آشنا | دیگر عجب که پرده بپوشد براز ما
در خون کشیده بود پر ما هوای دل | بر ما همان نکرده نظر شاهباز ما
جائی که غمزه تو زند راه دین و دل | سودی نمیکند ز بلا احتراز[3] ما
ای‌سومنات[4] و کعبه‌خراب‌ازغمت‌چراست | بی اجر سوی کعبهٔ کویت نماز ما

ما را چه زماندگی بره او زپا فکند
عاشق بسر رسید نشیب وفراز ما



۸۲

بزلف او که در زنجیر دارد ماه‌تابانرا | بیك زنجیر دارد عشق دلهای پریشانرا
بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم | که باید بال‌وپروازی‌تماشای گلستانرا
قضا افکند طرح دوزخ وجنت‌در آنساعت | که‌بهرعاشقان‌میریخت‌رنگ‌وصل‌وهجرانرا
شکست‌ازکین‌اگرپیمانهٔ‌من‌محتسب[5] شادم | که با پیرمغان‌نشکسته‌ام ازتوبه‌پیمانرا

قدم‌عاشق‌اگرعمری‌زدی‌دروادی‌هجران
چه سود آخرندیدی منتهای‌این‌بیابانرا



۸۳

من‌و کوی ترك مستی که بخون‌طپیدم آنجا | چو وفا گزیدم آنجا بجفا رسیدم آنجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید | سوی گل نظر نکردم که‌ترا ندیدم آنجا
که بکوی او ز مردم پی من اگر کند گم | که بپای خویش عمری‌پی‌دل‌دویدم آنجا
بجزاین‌چه‌طرف‌بستم بچمن جدا ز رویت | که‌چو غنچه‌جامه برتن‌زغمت‌دریدم آنجا

۱ــ آنچه درجنگ از دشمن گرفته شود ۲ــ عبادتگاه نصاری و یهود ۳ــ دوری جستن
۴ــ بتخانهٔ معروفی بوده در هندوستان ۵ــ مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر بمعروف و نهی از منکر بوده.

ز درم مگو بکش پاو بجان خود ببخشا
زتو نگسلم‌دگر من که‌زجان بریدم‌آنجا

سر کوی او که آمد وطن دل رمیده
بقضای آسمان بین که نیارمیدم آنجا

بسگان کوی آن مه نرسد گزند یارب
که شب آه آتشینی ز جگر کشیدم‌آنجا

من و کوی عشقبازی که ز روی بی‌نیازی
نخورم غم زمانه که غمی گزیدم آنجا

ز قفس چگونه نالم که به نیروی‌اسیری
بمراد خاطر از دل نفسی کشیدم آنجا

سر کوی میفروشان که گریزگاه‌مستان
که خبردهدبگردون که‌دگر رسیدم‌آنجا

بدر تو من که هستم بسگت مگر نشستم
که حدیث آشنائی ز کسی شنیدم آنجا

مه خود سرش ندانم زچه بخت خون عاشق
چو ندیدمش در آنکو سخنی شنیدم آنجا

۸۴ 

نمیگویم که رنجور توام دست دعا بگشا
بعشقت زود میمیرم زبان مرحبا بگشا

ببویت زنده میگردم گراز قتلم پشیمانی
گذر کن بر سرخاك من و بند قبا بگشا

نیازی درخور ناز تو آوردم که‌چون میرم
نخواهی‌دیدن‌از کس‌دربروی‌این گدابگشا

نیفتد عقدهٔ یارب چومن در کار دل‌هرگز
گره از گوشهٔ ابروی ناز ای‌دلربا بگشا

ندانستم بهای وصل وجان پیشت نیفشاندم
سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا

ز یاری لطفها کردند با رنجورخودخوبان
تو هم کار دل یك خسته ازبهرخدابگشا

ره آمد شدی‌خواهم دگردر کوی‌بیرحمی
بروی خاطرم گو باز درهای بلا بگشا

تو خود بستی شکار ما گرازپروای کار ما
برحمت پای ما ازبند خودیا کارما بگشا

ز شوق بوسهٔ شیرین لب صدجان بلب‌آمد
سپاس اینهمه شهد و شکر دست عطا بگشا

جفا جوئی که دل‌برداشت از دست‌بخونش‌کش
بسویش ناو کی ازعشوه‌های خوش‌نما بگشا

نمیگویم ز ننگ صید من غافل مشو اول
سرم از تن جدا کن‌آنزمان بندم‌زپا بگشا

رمق چندان نمانده در تن‌عاشق که بگریزد
رها کن پای او از بند و دستش از قفا بگشا

۸۵ 

زهی به پیش قدت پست سروها و سمنها
نه آن نهال بلندی که جویمت بچمنها

نسوخت چرخ ز آهم که کس مباد بعالم
بحالت من بیکس بحسرت من تنها

هزار بار رها کرد رشک بست محبت نمیرسند غریبان کـوی او بوطنهـا
بعاشقان تو تیغ ستم حرام در آن کو به نرخ جامهٔ عید ار نمیخرند کفنهـا
بسبزه‌ای که دمیدت بگرد لاله چه نقصان هزار خرمن گل ای ترا همان بچمنها
دلم خراب تو و همچنان هوای تو در دل صفای خانه نظر کن پس‌ازخراب شدنها
براه وعده نگوئی سخن که‌بیهده‌عاشق
بمستی از لب لعلت شنیده بود سخنهـا



٨٦

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان[1] کجا آن‌بهشت این‌دوزخ‌مااین کجاو آن کجا
وعدهٔ وصل‌توای پیمان‌شکن گیرم‌درست صبر بی اندازه‌ام کوعمر بی پایان کجا
رخنه‌ها در دل فکندم دود آهش کم‌نشد چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا
کوی‌عشقست‌این نه‌جای‌راحت‌وآسودگی تاب‌این‌محنت که‌داردمرداین‌میدان کجا
آنکه‌صیدم کردو برفتراك[2]خودنا بسته‌رفت تا سمند نـاز را آورده در جولان کجا
گفتم ازدیدار رویت تازه کن ایمان‌من گفت خامش کافر عشق‌مرا ایمان کجا
کردمش‌دردل‌سراغ و بردمش‌تا سینه پی وین ندانستم که جای گنج‌درویران کجا
از فراقش دلفکاریرا رمق درتن نماند
آنکه‌لعلش بازمیبخشد بعاشق‌جان کجا



٨٧

ای بهر رضای تو بکویت سفر ما غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
از جان‌وجهان سیر بهرسوی اسیرش داد که دهد خسرو بیـداد گر ما
حیف است که قدر نظر خویش ندانی از آب رخ خوبت و از چشم تـر ما
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز در حسرت لطف تو دل بی خبرما
از ما تو جدا گشتی و در کوی‌جدائی از روز جدا گشت شب بی سحر ما
صد بار رها کردی و آزاد نگشتم در گوشهٔ دام تو شکستند پر ما
این نیست که ما قدردل و دین نشناسیم فریاد ز نیرنگ بت عشوه گـر ما

١ــنام خانه‌ای که یعقوب پیغمبر ساخته‌بود ودر آن از فراق‌یوسف میگریست٢ ــ تسمه یا چرم باریکی که در عقب زین اسب بسته وبدان چیزی به ترك بندند.

هر جا که سری در قدم یار گذاریم — شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما

آن گمشدگانیم که در وادی‌حسرت — ره گم کند از خضر[1] شود راهبر ما

هرجا نظری بر رخ دلدار گشائیم — با اشک وداع است نگاه دگر ما

از حسرت یك بوسهٔ شیرین تو عاشق

جان داد و نشد دور زمانی ز در ما

۸۸



ای عهد محبت گسل نو سفر ما — با اشک وداع است برویت نظر ما

گوید که برو بر در دیگر ز در ما — از حاجت و از حال گدا بیخبر ما

خون‌دوجهان‌ریخت‌ز نیر نگ‌ونگر دید — آلوده ز خون پنجهٔ بیداد گر ما

یارب که مبارك‌بود این عشق‌دل‌افروز — کاوّل گذرد دلبر وآخر نظر ما

گشتیم روان ازپی دل سوی خرابات — امید که ره گم نکند راهبر ما

ازحسرت یك جلوه‌بر آن درچه‌نشینیم — وز هر طرفی عشوه گری منتظر ما

گفتم دل ما نیز مسلم نگذارند — روزیکه شکستند ز بیداد پر ما

روشن شده چشم تر یعقوب بیوسف — از هجر تو بی نور همان چشم تر ما

این‌دل که سر ساختنش نیست بعاشق

ای کاش برد درد سر خود ز سرما

۸۹



شبها همه شب سوزیم گه جان و گهی دلها — ما دور از آن محفل پروانهٔ محفلها

از هر دو جهان گفتی بگذرتوچه آموزی — فرسودهٔ این ره را پیمودن منزلها

گویند چرا باید مردن ز غم خوبان — من غرقه و این یاران آسوده بساحلها

ساقی که ز دل بگشود صد عقدهٔ غم ما را — از پیر مغان‌آموخت حل کردن مشکلها

گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید — از شوق سر کویت بستند چو محملها

---

[1] ــ در خبر است که خضر پیغمبر گمشدگان را هدایت و سرگشتگان را بسر منزل مقصود رهبری‌میکند .

اینست اگر صیاد مشکل که پس از کشتن — از بند رها سازد بسمل[1] شده بسملها

عاشق سوی او بستند راه تو ستمدیده

منعت ز نظر کردند از آه تو غافلها

۹۰



رفتی و شکست محفل مـا — هم محفل ما و هم دل مـا

گر عقده گشا کرشمهٔ تست — فریاد ز کار مشکل ما

جان‌دادن بـر مراد بینی — گر در نگری به بسمل ما

تیغی هست و تغافلی هست — تـا چیست خیال قاتل ما

کوازتو نگار خوش تغافل — یك‌عشوه که‌خوش کنددل‌ما

برخرمن آسمان نپرداخت — آن برق که‌سوخت حاصل‌ما

ترکی‌بزمین نشست وپرشه — پیمانـهٔ صید غـافل ما

زین راه کـه منتها ندارد — آمد دو جهان دو منزل ما

خشت خم و بـاده و سبوئی — از بهر چه هشته‌ای گل ما

زین‌دشمن جانستان‌بیمهر

عاشق که خورد غم دل‌ما

۹۱



حسن‌اگر چنین کند جلوه گر آن‌نگار را — عشق خـراب میکند خـانهٔ روزگار را

یک نظرم بروی او مایهٔ صد بلا و من — بـاز بذوق میکشم این دل پر خمار را

این‌چو نشد که‌آوری برسررحمش ای‌فغان — سوی جفا چه میکشی خـاطر شهریار را

در غم و رشك مدعی این دل نا مراد من — درغم آنکه چون خورم این غم ناگوار را

کیست که وقف‌من کند از همه‌دلبران‌شهر — نیم نگه که خوش کنم جان امیدوار را

شاید اگر بطفلش از خون جگر برآوری — بـاز شنا‌ی ار ز خـون این‌دل داغدار را

رشك‌نگر که‌میشودخون‌زدوچشم من‌روان — صیدگر چو میخورد زخم تو شهسوار را

می‌شنوم ز صحبتش بوی تـو بیوفا صنم — ورنه چو میکند کسی ایندل بیقرار را

۱ــ حیوان ذبح شده را بسمل‌گویند چه هنگام سربریدن آن بسم الله‌میگویند.

عاشق اگر بکوی او بگذری از هزار جان
خوشتر از آنکه بشکنی عهد ووفای یار را



۹۲

نمی‌بستی چو برفتراك ز استغنا سرمـارا
چرا در خون کشیدی‌ای‌جفاجو پیکرمارا

همان‌نگشوده‌بود آنغمزه‌شست‌ازناوك‌نازی
که پیچید اضطراب دل بیکدیگر پرمارا

عجب‌کز ناله‌ای در خرمنش آتش نیندازم
که ننگ است‌از‌دل بیحاصل ما دلبر ما را

اثر ازخشك وتر نگذاشت جائی ناله‌اما
عجب گر بر سر انصاف آرد داور ما را

سرا پـا شکر احسانیم از هرشیوۀ جورت
مکن ازشکوه گوش افسانه‌های‌طایرمارا

ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق
سرو کاریست با روی نکو چشم تر ما را



۹۳

پستی طالع نگر کین دل محنت‌نصیب
ازسرجان‌چون گذشت برسرش‌آمدطبیب

کام دل و دیده‌ای لیك ترا داده‌انـد
با دل دیر آشنا نرگس مردم فریب

عمرچه‌خواهی که‌نیست‌اهل‌دلی‌درجهان
چندتوان‌زیستن‌ای دل مسکین،غریب

سروو گل بوستان کی‌بتوماند که‌نیست
عشوۀ این دلستان قامت‌آن‌جامه زیب

رخش نتازد جفـا جـز بسر نـا مراد
تیر نبارد ستم جـز بدل نا شکیب

ما ز غم دوریش در طلب و در فغان
در دل مسکین ما جلوۀ روی حبیب

هست مسلم ترا درس محبت اگر
تختۀ تعلیم من پیش گذارد ادیب

محفل دلدار گرم‌از می و نقل‌وسرور
باعث حرمان ما گاه سگ و گه رقیب

نیست غریب‌از جهان وحشت عاشق که‌هست
بازی دوران عجب گردش گردون عجیب



۹۴

مپرس حـالت من درفـراق یارامشب
بلب رسیده مرا جان در انتظار امشب

خیال روی تـوام شعله میکشد برسر
اگر چوشمع بسوزم عجب‌مدار امشب

نگشت وصل توام چاره ساز درد فراق
فزود محنتم از درد انتظـار امشب

مرا تو جان جهان در کنار بودی دوش — زجان خویش وجهان میکنم کنار امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر زبادهٔ ناب — جدا ز لعل ویم میکشد خمـار امشب
زلال خضر کند ساقی اربجام و قدح — مرا بغیر لب لعل او چکار امشب

حدیث بـزم رقیبان و می کشیدن او
مگو بعاشق دلخسته زینهـار امشب

۹۵



چنین که خسته‌ام ازدرد انتظار امشب — عجب که جان‌نسپارم برهگذار امشب
شب وصال بسی کو ه و مـرا در دل — که گرد شمع‌تو گردم هزار بار امشب
بیك کـرشمه کـزو مدعی بود غافل — مراد خاطر دلخسته‌ای بر آر امشب
شبی‌مه‌است و بسی ماهتاب خـوش اما — خراب روی ترا با قمر چکار امشب
رقیب را خبر از بزم مـا نبود که ما — نهان ز دیدهٔ بدبین روزگـار امشب

شراب لعل و مه مهربان او ساقی
به‌هوشیاری عاشق طمع مدار امشب

۹۶



بمن‌شاخ گل‌من مهربان‌خواهد شدن یارب — قرین بلبل بی‌آشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کندبخت و نماید غیر در مجلس — بمن ازلطف آنکه‌همزبان‌خواهدشدن یارب
از آنکو چون برندم از پی نعشم ز یاریها — دمی سرو‌روان من‌روان خواهد شدن یارب
بتحریك‌رقیب آن‌مه که‌بامن‌سر گران دارد — گهی بامدعی همسر گران خواهدشد یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دارم — چومن درعاشقیها داستان خواهدشدن‌یارب
مرا درعاشقی صبری که‌آن‌مه‌مهربان گردد — قرین جان بیتاب‌وتوان خواهدشدن یارب
مهی کزوی سیه گردید روز و روزگار من — شبی‌مهمان‌این بی‌خانمان خواهدشدن‌یارب

دوروزی زنده ماندم در فراق آن‌پری‌عاشق
بمن‌زین‌سخت‌جانی بدگمان‌خواهدشدن‌یارب

۹۷



با ما بسر عربـده آورد شرابت — قربان بـر افروختن و طرزعتابت

دزدیده کجا چهره برافروختهٔ باز — کز سینهٔ مردم شنوم بوی کبابت

باهر که تکلم کنی از آن‌لب میگون — بیهوشی عشقش نگذارد بجوابت

گفتی بکشم باده و خون تو بریزم — قربان سخن کردن وتدبیر صوابت

افسوس که‌دردیده‌دگر خواب‌نگنجد — آزرده دلی را که‌شبی دید بخوابت

عمری گذرد کزمن و دل‌باز نپرسی — خوش آنکه بدل بردن‌من‌بودشتابت

عاشق پی‌دل‌بازعجب گرم‌عتابی

دیگر بکجامیبردای‌خانه‌خرابت



۹۸

گلهاشکفته مرغ‌چمن‌درفغان چراست — گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست

در کشتنم تردد[1] ناز از برای چیست — آن بیوفا بدوستیم بد گمان چراست

ناز ستیزه جوئی و آزار بیدلان — جور بهانه‌جو ز پی امتحان چراست

چون دردلش‌اثر نکند بانگ عندلیب[2] — گل گوش‌خویش‌داده‌باین‌داستان‌چراست

دست معلم از چه ز انصاف در گذشت — رنگ بنفشه‌ات بگل وارغوان چراست

ای پادشاه حسن بپرس از سر کرم — حال گدای‌خویش که‌بر آستان‌چراست

هرگز نداشت دل‌زتو بی‌رحم شکوه‌ای — امروز آهم اینهمه آتشفشان چراست

امشب که‌مدعی به کمینگاه‌فرصت‌است — درخواب مرگ‌دیدهٔ آن‌پاسبان‌چراست

عاشق چو آمد از پی پرسیدن تو باز

آن‌غم که‌داشتی‌بدل‌ازوی‌نهان‌چراست



۹۹

جان آزرده‌ام از صحبت تن سیر شده‌است — جلوه کن‌جلوه که‌جان‌دادن‌من‌دیرشده‌است

غیرتم کشت در آن‌دم که بیوسف گفتند — این‌زلیخاست که‌ازمحنت وغم‌پیرشده‌است

زندگانی بکدورت شد و بعد از مردن — خواب آشفتهٔ ما تا بچه تعبیر شده است

کار دل گرنه بانجام شد از عشق مدان — دره بند گیت بین که چه تقصیر شده‌است

من و زاهد دو سیه کار جهانیم اما — من بمی‌خوردن واو از پی‌تزویر شده‌است

۱ــ تردید ودودلی ۲ــ بلبل

عاشق از بندهٔ شایستهٔ درگاه نشد
اینقدر هست که بر درگه او پیر شده است



۱۰۰

باز این گره بگوشهٔ ابروی ناز چیست — این سر گران گذشتن و این احتراز[1] چیست
آن ترك جنگجو که دلم غرق خون ازوست — از خانه آمده است برون مست ناز چیست
در وادی محبت اگر میزنی قدم — در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست
پرواز اگر نکرده عقابی در این هوا — درخون کشیده بال و پر شاهباز چیست
از دیدنش دلا چو تسلی نمیشوی — از بهر یك نگاه تو را این نیاز چیست
در باخت هر دو عالم و بازی نشد تمام — در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست

آن بیوفا که گوش بحرفت نمیکند
عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست



۱۰۱

اگر چه عذر من بیگناه بسیار است — بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است
شریك کن بمن ناتوان اسیری چند — برای کشتن من یك نگاه بسیار است
زحق نمیگذرم از تو با چنین خوبی — بسوی من نظر گاه گاه بسیار است
بحیرتم که نداده هنوز داد کسی — همیشه بر در او دادخواه بسیار است
دلیل قافله شد بخت گمرهم ورنه — بسوی منزل مقصود راه بسیار است

سرشك سرخ ورخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است



۱۰۲

فغان که شیوهٔ بیداد و رسم کین دانست — پری رخی که بمن مهر خود یقین دانست
گرت دلیست ز من بشنو و مده ز نهار — بدلبری که ره ورسم خشم و کین دانست
خوشم بجور نه چندانکه مردمم گویند — که بیوفای تو از دلبری همین دانست
حلال باد دلم را مذاق لذت عشق — که زهر خورد از این جام و انگبین دانست
بگلشنم به قفس دل از آن فرود آمد — که ذوق خود همه از نالهٔ حزین دانست

[1] ــ دوری جستن.

چنان شناخت به بیداد خویش میل دلم
کـه‌زینهار اگر گفتم آفـرین دانست

بعذر قاتل من گر بخاك من بگذشت
ثبـات دوستیم روز واپسیـن دانست

حدیث ترك محبت باو چنان گفتم
که بی‌ثباتیم از حرف اولین دانست

مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که‌ناله‌بی‌اثر افتادواین‌چنین‌دانست

۱۰۳ 

امشب قدح بدست بت می پرست ماست
بامدعی بگو که کنون دست‌دست ماست

آن شیشه‌ایم کز کف مستی گرفته‌اند
گوش جهـانیان بصدای شکست ماست

آسان مباد دادن جان در شکار مـا
صیاد مابـذوق همین پـای بست ماست

هـرگز بذوق جلوه گه طایر مراد
آن‌ناوکی که پرنگشاید ز شست‌ماست

هر لحظه عهد بیعت او تـازه میکنیم
دست سبوی باده از آنرو بدست ماست

عاشق مگر ز بیخودیت جرعه‌ای دهد
امشب که‌باده در کف‌ساقی مست‌ماست

۱۰۴ 

فدای طرز خرام تو گردم و قد وقامت
بریز خون مرا و بـرو بخیر و سلامت

بلای جور تو بر غیر جان خود نپسندم
کـه دامن تو نگیرد کسی بروزقیامت

بپای خواسته از بهر کشتن مـن بیدل
که باد جان ودل من‌فدای آن‌قدوقامت

بباد داده‌یکی جان خود زدست‌ویکی‌دل
کسی ز کوی نکویان نمیرود بسلامت

عجب کـه ناصح فرزانه آنقدر نشناسد
که ترك‌شاهد و می کس نمیکندبملامت

مرا نه‌زور نه زر این‌نمیشود که‌نکویان
بکس زروی کرم‌مهربان شوندو کرامت

سراغ گمشدگان رهش مگیر ز عاشق
که‌غیر گرد از آن‌کاروان ندید علامت

۱۰۵ 

در کنج سینه بادو جهان راز مانده است
یك‌قطره‌خون که ازدل‌ما بازمانده است

دیگر ز اضطراب چه‌حاصل که در قفس
بال و پر شکسته ز پـرواز مانده است

جا از فسون و سحر در آن دل نمیکنم
ای عشق کارم از تو باعجاز مانده‌است

درگاه دوست باز و سراپای من نیاز
محرومیم ز طالع نا ساز مانده‌است
ای کبک شاد کام که مستانه میروی
غافل مشو که جلوهٔ شهباز مانده‌است
یاران خبر شدند که مردم ز انتظار
از دیده‌ام که بر ره او بـاز مانده است
عاشق که بود شور و نوای چمن ازو
در گوشهٔ خزیده ز پرواز مانده است



۱۰۶

زهی زیك نگهت رفته جان خلق بغارت
خراب‌کردهٔ چشمت جهان به‌نیم اشارت
نبود در نظرش جز علاج فتنهٔ گردون
مهندسی که بمیخانه ریخت‌رنگ‌عمارت
مرا زباغ برون برد بخت گمره وآنگه
صبا ز مقدم گل درچمن رساند بشارت
کجا روم که بجویم زعشق‌هم‌غم و دردی
مگر بتربت مجنون گهی روم بزیارت
چونیست واقف‌ازانجام کارزاهدخودبین
نظر بدرد کشان گومکن ز روی‌حقارت
رواست‌حکم‌توبرجان‌هرآنچه‌گوئی‌وخواهی
نشست حاکم عشقت بملك دل بامارت[1]
سیاهی قلم تست عاشق ابـر مطیری[2]
کزوریاض[3]سخن راهمیشه هست‌نظارت



۱۰۷

جان رفت و دیده‌ام بره یار مانده است
در دل هنوز حسرت دیـدار مانده است
از مرغ بی پـر است بامید آشیان
خار و خسی که برره گلزارمانده‌است
داند چهـا کشیده‌ام از دل تمـام عمر
یکشب یکی که بر سر بیمارمانده‌است
جائی که درد عشق صلا داده مرگ را
زحمت ز رنج خودبه پرستار مانده‌است
می‌صاف گشت ووقت صفای چمن رسید
زاهـد هنوز بر سر انـکار مانده است
ای کاش قصد عاشق بیدل کند اجل
کانهم بکوی عشق تو بسیارمانده است



۱۰۸

ای بیوفا که‌چون رخ خوب توماه‌نیست
گاهی رخ اربمن بنمائی گناه نیست
عکس رخت نمیرود از دیده‌ام بـرون
رویت اگرچه گه‌بنظر هستو گاه‌نیست

۱ـ فرمانروائی ۲ـ بارنده ۳ـ جمع‌روضه، باغهاوبوستانها.

غیر از تـو راه بجائی نمی‌بـرم وز بیم غیر سوی توام هیچ راه نیست

اهل دلی نـه در همهٔ خلق روزگـار کـز سنبل سیاه تـو روزش سیاه نیست

شاهی که گشته ملك دلمن ازو خراب آگه ز کار حشمت و ملك وسپاه نیست

سامان شکوه نیست مرا ورنه نیست غیر زاهل جهان که برستم او گواه نیست

وقتی شدم بباغ کـه از غارت خـزان تنها همین نه گل که بگلشن گیاه نیست

قرب رقیب و عزت دشمن زحد گذشت

عاشق مگر ترا بـدل خسته آه نیست



۱۰۹

از ما نثار جان فکاری کـه مانده است وزشیوهای ناز تو کاری که مانده است

از وی بجام لعل تسلی نمی‌شوم کز لعل ساقی‌است خماری که‌مانده‌است

خوش آنکه آشیانـهٔ مرغ اسیر بـود برشاخ گلبن‌این‌خس‌وخاری که‌مانده‌است

از پا فتاده‌ایم و عجب اینکه روزگـار بر دوش ما گذاشته باری که مانده‌است

گاه از خیال او دل خود شاد میکنم اینست باویم سر و کاری که مانده‌است

آهسته‌ای صبا که کف خاك عاشقست

در کوی‌دوست‌مشت‌غباری که‌مانده‌است



۱۱۰

بپرسش آمد ویك لحظه از حیا ننشست نشست نقش من اما بمدعا ننشست

طبیب من که ببالین من ز رحـم آمد چگونه دید مرا و دمی چرا ننشست

غلام همت آن رهروم بوادی عشق که تا نمرد براه طلب ز پا ننشست

بپای خواست و زآنانکه رفتنش دیدند کسی‌نماند که از عقل ودین‌جدا ننشست

ربود دل ز کسانیکه همنشین شد لیک ز من ربود دل و با من از جفا ننشست

همیشه همره بیگانه سوی من آمد وگرنه همره غیر آمد از حیا ننشست

چو گفتمش که‌به بیگانه از جفا منشین شنید حرف و ز بیگانگلی بما ننشست

مبر بدیر مغانم که غیر ازو دگری ز روی لطف و کرم با من گدا ننشست

زصلح و جنك تو عاشق کدام لحظه گذشت

که برنخواست از آن محفل وبجا ننشست

۱۱۱


اگر چه جورتو با من طریق یاری نیست | خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست
بزاری دل آرزده تـرک جور مکن | سرود عشق بود ناله زینهاری نیست
اگر چه سوخت سراپا جهان ز نالهٔ من | همان مساعدت او بقدر زاری نیست
به بند زلف تو از قید عالمی رستم | ز عشق بستگیم کم ز رستگاری نیست
نگویمت که نصیحت مکن مرا ناصح | مگو از آنچه در آئین دوستداری نیست

ببزم وصل تو از سوز دل چنان برخواست
چو شمع گریهٔ عاشق که اختیاری نیست

۱۱۲


ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت | افسانهٔ وصالت خوشتر ز هر حکایت
دانی چرا سپردم جان زود در غم او | آغـاز جور او را پنداشتم نهایت
این‌فتنه‌از رقیبان‌برخواست ورنه‌هرگز | عشاق را نمی بود از دلبران شکایت
آغـاز دوستداری دانست یـاری اما | دردا که‌خوار گشتم در عشق از بدایت[1]
از جور بیحد او دارم خرابی امـا | پیش که نالم ای دل از والی ولایت
هرجا که عندلیبی از ناله خون چکاند | افسانـهٔ محبت از من کند روایت
یا کام دل ز جانان یا قصد جان دشمن | تا در میان که دارد ما را سر حمـایت

عاشق هوای خدمت از سر نمی گذارد
گو باش خواجهٔ او بی‌لطف و بی‌عنایت

۱۱۳


تغافلی دگر امروز بـا نگاهی هست | خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست
ز خستهٔ دگر ار یـاد کرده‌ای شادم | که ناله را اثری در دل تو گاهی‌هست
هزار حیف که غافل ز بی زبانی من | گذشت یار و ندانست داد خواهی‌هست
اجل بداد کـه امروز میرسد یارب | که‌در کمینگه چشم کسی نگاهی‌هست
زبـان عجز ندارم ولـی نیم نومید | ز دوست تا نفسی باقیست و آهی هست

۱ــ ابتدا ، آغاز

نه به ز کشتن عاشق ترا بود کاری
نه‌چون گناه‌محبت‌دگر گناهی‌هست



۱۱۴

دردا که ز بیداد رقیبان بسلامت
در کوی نکویان نتوان کرد اقامت

دانست که من مفسلم و جام زرم داد
از پیر خرابات عجب نیست کرامت

گر نوش لبی خون جهانی‌خورد از کین
جز بوسه‌اش از لب نستانند غرامت[1]

آخر رسد آنروز که برخاك شهیدان
از دیده فشانی صنما اشك ندامت

میآئی و از شوق تومن میروم‌ازخویش
کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت

با داغ غمت آمده با زخم تو رفتیم
ممتاز دو عالم شدم از این دو علامت

گو رنج‌مکش ناصح‌فرزانه از این‌بیش
غافل نشود عاشق شیدا بملامت



۱۱۵

يك‌نفس‌دل‌در درون سینه‌فارغ بال‌نیست
حال مرغان قفس‌رادیده‌ام‌این‌حال‌نیست

دولت‌وصلی که‌آنراهجردر دنبال‌نیست
نیست‌پنداری که‌این‌دولت‌مبارك‌فال‌نیست

شکوه‌ها دارم زجورش جرأت گفتار کو
آنقدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست

مرغ گلزارم ولی فریاد درد آلود من
آشنائی شیوهٔ مرغان فارغبال نیست

گرنه از بهر تسلی گفت پیغام وصال
قاصداز آن‌مه‌چرا سر گرم‌استقبال‌نیست

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب
دولت شوریدگان عاشق بجاه و مال نیست



۱۱۶

غم عالم همه هشت و زپی ما برداشت
خوب شد ساقی ما پنبه ز مینا برداشت

یارب آن‌مه که‌شد و صبر بما باز نهشت
بکجا باز نقاب از رخ زیبا برداشت

گفت‌يك‌مرحله‌ات‌هردوجهان خواهدبود
عشق روزیکه مرا سلسله از پا برداشت

من بحسرت شدم و باد صبا در گلشن
پرده‌از عارض[2] گل بهر تماشا برداشت

حسن گویائیم از خوبی و زیبائی تست
نسخه از دفتر گل‌بلبل شیدا برداشت

۱ــ تاوان، وام وآنچه اداکردن آن‌لازم باشد ۲ــ رخسار، چهره

هست‌بس حیرتم ازاین دل بیمار ضعیف — که چسان بار غم عشق تو تنها برداشت
خط آزادی دلها بمیان‌بست که حسن — نسخهٔ خط تو از زلف چلیپا [1] برداشت
وه که در دل ز وفا ترك نكهِ رخساری — راه کرد اول و آخر ره یغما برداشت

حالت عاشق دیوانه ندیدم دانم
که بهمراهی مجنون ره‌صحرا برداشت

۱۱۷



کسیکه شرح غم من کند به‌یارم نیست — بغیر ناله که آن‌هم بفکر کارم نیست
دلیل آنکه مرا در وفا شناختهٔ — همین بسست که نزد تو اعتبارم نیست
بلای عشق بجان میخرم ولی چکنم — که‌جای این همه غم‌دردل فکارم نیست
سرنگاه تو گردم که در کمینگه‌ناز — چنان نشسته که گوئی بفکر کارم نیست

بنا مرادی جاوید خو کنم عاشق
که‌چشم مردمی ازاهل روزگارم نیست

۱۱۸



گل‌اگر زیباست‌چون روی‌تو آتشناك نیست — سروا گر رعناست‌همچون‌قامتت‌چالاك نیست
در نظر تا دور جام و ساقی چالاك هست — چشم ما بر مهر وماه گردش افلاك نیست
زین دل بد خو ملولم دلبری باید مرا — رحمش ار دردل نباشد گو نباشد باك نیست
اضطرابت کشت آخر صحبت من تا بکی — ای دل سنگین مگر برسینهٔ من‌چاك نیست
خوانده‌ای آلوده دامانم درین نبود عجب — هرگزازخون‌جگر‌دامان‌من‌چون‌پاك نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم — سرزمینی نیست کانجادانه‌ها بر خاك نیست
کس حریف‌جور آن بیداد گرجز من نبود — کیست کزجان‌دادنم‌در کوی اوغمناك نیست

شادی واندوهش ازلطف وعتاب دلبری است
کار عاشق این زمان با گردش افلاك نیست

۱۱۹



مگو که ناز تو از شیوهٔ عتابم سوخت — میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت
گمان مکن که پس ازمرگ هم بیاسایم — چنین که‌ازغم‌عشقت بدیده خوابم سوخت

۱ـ کنایه اززلف معشوق که بشکل صلیب آویخته باشد.

نمی ز فیض کرم با گیاه تشنه چه شد، بیا که حسرت یك قطرهٔ سحابم[1] سوخت
ز شعله مانع پروانــه میشود فانوس هلاك روی تو گردم که درنقابم سوخت
نثار جان ز غم خستهٔ که بود مرا بپای دوست فشاندم ولی حجابم سوخت
بیاد روی تومی در پیاله می‌کردم برنگ لاله بساغر شراب نابم سوخت

چه میکنی تو بـاین آتش نهان عاشق
که آه گرم توای خانمان خرابم سوخت

۱۲۰



خوشم‌بگوشهٔ حسرت که‌جای غوغا نیست ولی دریغ که گل بی‌رخت شکیبا نیست
بر آن چمن دلم از حسرت خزان لرزد که گل بفکر غم عندلیب[2] شیدا نیست
فغان که دامن گل میبرند اهل هوس ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
چه‌شد که‌برسر بیگانگی است آنمه‌وباز کرشمهٔ که بدل آشناست پیدا نیست
مرا فلك که جدا از تو زنده میدارد خصومت دگراست این‌از اومدارا نیست
بباش بر سر تسلیم و زود و ثابت باش چوعشق تیغ‌کشد چاره‌اش‌محابا[3] نیست
کجا تو و گل وسرو چمن، که دل‌بردن همین بچهرهٔ زیبا و قد رعنا نیست
بحیرتم که بذوق کدام مردن به بلای جان و دلم یك کرشمه تنها نیست

مگر گریسته‌عاشق‌دگر که‌در همه شهر
بمنزلی نفتد چشم من که صحرا نیست

۱۲۱



بدام زلف‌توچون مرغ دل شکاری نیست اگرچه نزد تواش هیچ اعتباری نیست
بمن بساز دمی ای چراغ محفل ناز که‌درجهان چومنت‌تیره‌روزگاری‌نیست
اگر بداد من خسته میرسی باز آی که زندگی مرا بی تو اعتباری نیست
فغان که شوق بکار آزمائیم برخواست کنونکه دردل من‌طاقت و قراری نیست
چه لازمست گشودن‌سخن بهرد[3] وقبول مرا که با بد و نیك زمانه کاری نیست
دلم ز راز محبت پراست و محرم نـه هزار گونه غمم‌هست وغمگساری‌نیست

۱ـ ابر ۲ـ بلبل ، هزار دستان ۳ـ یاری کردن، از کسی خلاف عدل وانصاف طرفداری کردن .

اگر توان دل آزرده‌اش بدست آورد
شکستن دل‌عاشق،وگرنه کاری نیست



۱۲۲

بلای جان ودلم زلف وروی دلدار است / وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیار است
هزار بتکده سازند اگر برای دلم / همان مرا بتو ای نازنین صنم کار است
اگر بعدل بود کار آسمان ز فراق / بمحنتی که منم مدعی سزاوار است
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن / دل‌منست که‌در کوی دلبران‌خواراست
صبا به نزد گلت گرره سخن باشد / بگو که‌بلبل خوش نغمه‌ات گرفتاراست[1]
همین منم که بذوق غم تو می‌نالم / همین دلست که از درددل خبردار است
رسید یار ولی نیست بر سر یاری / مهم بر آمده اما شبم همان تار است
مکش بجرم محبت در اول عشقم / بهانهٔ ستم و وقت جور بسیار است

بنزد آنکه لبش خنده میزند بمسیح
که‌شرح‌حالت‌عاشق کند که بیماراست؟



۱۲۳

خوش‌آنکه نازتو درجوراختیاری‌داشت / وفا و مهر بنزد تو اعتباری داشت
بیك عتاب، دل جور مایلت خوش بود / گهی که از من آزرده دل‌غباری داشت
نبود ناز تو چندان بفکر ردّ و قبول / دل شکستهٔ ما نیز اعتباری داشت
حریف محنت مرد آزمای جور بتان / دل رمیدهٔ من بود اگر قراری داشت

مگر بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
که زیر تیغ تو مژگان‌اشکباری‌داشت



۱۲۴

فصل گل میگذرد جام می ناب کجاست / آن‌مهم‌باعث‌خون گرمی احباب[2] کجاست
دیده را از رخ زیبای تو ای مه بهوس / سیر خورشید جهانتاب و می‌ناب کجاست
گر دو روزی بمراد دل خود گریه کنم / آنقدر در جگر سوخته‌ام آب کجاست

۱ــ درنسخه آقای سعیدنفیسی این مصرع چنین است: بگوکه بلبل دلخستهٔ گرفتارات

۲ــ جمع‌حبیب ، دوستان‌و یاران.

گفته بودی بشب وعده بخوابم بینی — من‌وسودای‌غمت‌شب‌همه‌شب‌خواب کجاست
حالیا بندی[1] ایـن تیره شب هجرانم — صبح را تاچه‌شد و مهرجهانتاب کجاست
گر به‌همچشمی من گریه کند ابر بهار — همچو مژگان ترم غرقهٔ خوناب کجاست
من و تاریکی شب عاشق و خوناب جگر
ذوق می‌خوردن وسیر گل و مهتاب کجاست



۱۲۵

خوش‌آنکه‌عشق‌نشان‌وهوس نشانی‌داشت — ز چشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت
نبود بار دل بـاغبان درین گلشن — اگر بشاخ گلی مرغی آشیانی داشت
سرود مـرغ چمن آشنا بگوش آمد — مگر ز قصهٔ عشق تو داستانی داشت
ز بخت بد مه بیمهر من ستمگر شد — و گرنه شغل محبت مگو زیانی داشت
صبا اگر بطبیب منت گـذار افتد — بگوکه جان بلب ازشوق ناتوانی‌داشت
چه شد بدرگه او گر کناره آوردم — که‌هرکسی بخداوندیش گمانی داشت
نداشت ذوق پر افشانی چمن عاشق
وگرنه مرغ قفس نیز آشیانی داشت



۱۲۶

بزم عیشست و شب عشرت میخوارانست — یـار امشب بسر همدمـی یـارانست
شب آدینه‌خورم می که‌دراین‌شب افزون — چشم رحمت بسوی جرم گنهکارانست
غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر — کشته‌ام تخمی و چشمم بره یارانست
بر سر کوی تو ای لعل لبت چارهٔ دل — هـر طرف میگذرم نالهٔ بیمارانست
پاسبانرا نبرد خواب که بر آن سرکو — تا سحر شب همه شب نالهٔ بیدارانست
اگـر انصاف ببازار بـرد یوسف را — پیر زالش سر سر خیل خریدارانست
عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا
گرچه سودای غمت درسر بسیارانست



۱۲۷

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است — که اولین قدمم بار در گل افتاده است

۱ــ گرفتار، اسیر وزندانی

حریف اشك نیم لیك از نوازش غم | باین خوشم که ترا رحم دردل افتاده است،
بفکر بستن من تا فتاده دانستم | که دل شکار من از خویش غافل افتاده است
چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا | که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا | تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سودو زیان دردل خراب کجاست | مرا که برق تجلی[1] بحاصل[2] افتاده است

فدای محنت و غم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیداد مایل اُفتاده است

۱۲۸ 

گرساغری بمن دهد آن ترك می‌پرست | سازم فدای لعل لبش جان‌وهرچه هست
با ما نشست محتسب شهر و مست شد | غافل مشو ز همت رندان می‌پرست
ای شرم وقت رخصت نظارهٔ منست | یاران تمام محو نگاهند و یار مست
من مرد آن تغافل و زور آزیائیم | کو عشوهٔ که کار دلم میرود ز دست
هرگز نبستم از در او بار رحلتی | کزآب دیده دل ره رفتن بمن نبست
آن بیوفا که ناوردم تا ابد بیاد | خوردم بیاد لعل لبش بادهٔ الست

دردا که زآمد و شد اغیار عاقبت
عاشق‌چوخاك برسر کوی‌تو گشت‌پست

۱۲۹ 

آنکه او را دردل بیطاقت من منزلست | جای دردل دارد واز حالت دل غافلست
آنچنان آمادهٔ جورم که‌هرجا شیشه‌ای | ازوی‌آوازشکستن خواست پندارم‌دلست
میروم راهی‌ولی کس‌راچنین مشکل‌مباد | گردن من‌بر کمندشوق وراهم دردلست
ناله‌ای با نالهٔ مجنون بگوشم میرسد | می‌ندانم‌ازجرس[3] برخواست‌یاازمحملست
لطف کی‌خواهم‌معاذالله[4] نخواهم‌غیرجور | منکه‌میدانم دل آنمه‌سوی کین مایلست
میروم ازکوی‌اوتا از سرجان بگذرم | مردنم آسان و دیدار رقیبان مشکلست

۱ــ جلوه‌گری کردن، نورافشاندن ۲ــ بهره،ودراینجا حاصل‌بمعنی‌خرمن است.
۳ــ زنگ قافله ٤ــ پناه‌بخدا

تخته‌ای از کشتی طوفانیش برجا نماند
دیدهٔ عاشق همان در جستجوی ساحلست



۱۳۰

ایدل بغیر شور کسی در سر تـو نیست نومیدیم هنوز مگر بـاور تو نیست
ترسم که خشك و تر نگذارد در اینجهان سوز نهفته‌ای که ز من باور تو نیست
ای مـرغ دل بگوشهٔ دام و قفس بساز پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
جز پیر می‌فروش که عمرش دراز باد دیگر کسی بچارهٔ غم یاور تو نیست
از ناله بر فروز چراغی به پیش ما ایدل که‌غیر شوق کسی در سرتونیست
عمری گذشت عاشق از آنگه که سوختی
دوزخ همان بگرمی خاکستر تو نیست



۱۳۱

گر بخوبی تو گویند بعالم دگریست دل ما را نظری دیدهٔ ما را بصریست
شب زلف سیهت را رخ روشن سحریست وه‌چه فرخنده‌شبی‌این‌چه‌مبارك‌سحریست
دیده گریان و دلم شاد بود از تو مگر دل ما را خبری دیدهٔ مـا را خبریست
گرچه روی سخنش هست بمحفل بامن میتوان‌یافت که‌آن‌عشوه بفکر دگریست
حاصلم‌از لب لعل تو که‌جمع آوردست آب و آتش جگرسوخته و چشم تریست
خبری نیست ز طعم رطبم میدانـم هست‌نخلی‌بچمن سر کش‌واورا ثمریست
از ترحـم بـاسیران غمت میگرید چرخ هرچند که‌مانند توبیداد گریست
هوس جام جم و مسند دارا نکند
گرچه‌عاشق بسر کوی‌توبی‌پاوسریست



۱۳۲

از جهانم آرزوئی در دل ناشاد نیست از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست
مهلتی‌ای گریه تا گوشی بحرف‌من کند در گمان‌افتد مگر این شیوهٔ بیداد نیست
نازشیرین رشك فرماخاطر خسروغمین چارهٔ رنجش بغیراز مردن فرهاد نیست
نیستم خرسند با کنج قفس در بوستان بسکه دور افتاده‌ام ذوقیم درفریاد نیست
کاش بر جانداد‌نم از دور افکندی‌نظر آنقدر فرصت که‌آیدبرسرم صیاد نیست

دوست گرمی‌سوزدم‌ازیاری‌یاران‌چه‌سود ور ترحم میکند محتاج استمداد نیست
عاشق ازحال خودارداری خبر دیگرمپرس
نامرادی بیش از این در عالم ایجاد نیست

۱۳۳



باده‌صافست‌و مرا بررخ ساقی نظر است وآنچه جزحرف‌می‌وجام‌بوددردسر است
گو سزاوارتر از غیر نباشم بکرم دست‌من گیر کزوحاجت من‌بیشتر است
دردلم حسرت داد است ولی خاطر من میکشد بر در آنشاه که بیدادگر است
شب من بی‌سحر و بهر هم آوازیها گوش جان بر اثر نالهٔ مرغ سحر است
حکم‌ناز است که پابرسرمژگان ننهند آن نگاهی که نصیب من بی پاوسر است
آن سرسوختن این فکر خرابی دارد دل بکار دگر و دیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینم بامیدی که مگر نالهٔ ما را اثر است
کشته‌چندان که‌نگنجد همه‌دردامن‌خاك خصمی غمزه همان بیشتر از بیشتر است
عاشق آن نیست که‌جام‌از کف خود بگذارد
عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

۱۳۴



بردر هر کس روم‌همچون منی رابار[1] نیست جز در میخانه کانجا هیچکس‌هشیار نیست
بیخود از نظاره گل گشته بودم در چمن چون بخود بازآمدم دیدم گلی بربار نیست
ایکه گوئی با رقیبان برسر کویش بساز اینقدر هم در فراقش کار من دشوار نیست
ایکه گفتی چارهٔ هجران نباشد جز اجل آنچه میخوانی اجل غیراز فراق یار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی صیاد من گوش برفریاد من کن کشتنم دشوار نیست
از دروغی شاد کن گاهی دل ناشاد من وعدهٔ وصل نکویانرا وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز انجام وفا و یاریت رشک در کوی توام بر عزت اغیار نیست
از حدیث شکوه‌اش‌عاشق زبانت‌لال باد
حاصل‌این گفتکوجزرنجش دلدار نیست

۱ــ اجازه‌ورخصت

۱۳۵



رحمتی آرد مگر روزی بآه و زاریت | دوست میدارم دلا شبهای غم بیداریت
منکه میمیرم قیاس کار خود ازمن بگیر | ایکه‌هست ازمهر خوبان‌اول بیماریت[1]
حالت بیمار خود از مدعی پرسیدهٔ | ای دل افکار من شرمندهٔ دلداریت
من نه‌آن صیدم که‌بنددسر بفتراکم[2] کسی | ای‌شکارافکن بر این‌داردمگر بیکاریت
از تو کز عهد ووفای کس نیاری‌هیچ‌یاد | شکوه‌ها دارم بدل اول فرامشکاریت
ایکه میخوانند یار من ترا خلق جهان | با من دلخسته ترسم کس نبیند یاریت

جورخواهد کرد وخواهددیدصبرمدعی
میر سدروزی‌بسرعاشق‌در آنکوخواریت

۱۳۶



بر رهگذار جلوه‌ات ای شهسوار نیست | صیدی که دیده‌اش بره انتظار نیست
بیخود نفس گسسته بکوی تو آمدم | واقف چو گشته‌ام بتوام هیچ کار نیست
گفتی خوش آنکه‌نعش تواز کوی‌ما برند | دانسته‌ای مگر که مرا اختیار نیست
گه شمع دلفروز گهی ماه خوانمت | در دیده جلوه‌های تو هر یك‌قرار نیست
عذر گنه برسم ادب خواستم ولی | دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست
زاهد سبك درآر و علاج خمار کن | در کوی می فروش کسی هوشیار نیست
بیگانهٔ چو بیندم آهسته ره روم | یعنی گذار من بسر کوی یار نیست
کس در نبسته است و بر آن در نشسته‌ام | شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عاشق حدیث شوق ندارد نهایتی
اینها که گفته‌اندیکی ازهزار نیست

۱۳۷



ای آنکه مرا با لب میگون تو کار است | بنشین که ترا باده مرا رنج خمار است
حیف است بخون جگر غیر میالای | من بندهٔ تیر ستمت این چه شکار است

۱ــ در نسخه آقای سعید نفیسی مصرع دوم این بیت چنین است؛
ایکه هست‌ازعشق‌آن مه اول‌بیماریت

۲ــ تسمه یا چرم باریکی که به پشت زین اسب می‌آویزند و بدان چیزی به ترک می بندند .

گلهای بهاری چه شد آیا که در این باغ
هر جا که نظر می فکنم جلوهٔ خاراست
آگه نیم از کار در این پردهٔ زنگار
جز اینکه به پیش نظرم دود غبار است
پیکار مرا وقت ظفر شام و سحرگاه
مفتاح [1] در فتح یکی نالهٔ زار است
زین خون که بمژگان‌بکنار آمده ما را
آنرا چه خبر کز غم خوبان‌بکناراست
ای ساقی سرمست چه افتاد در این بزم
کزصاف‌می این‌بی‌خبروآن بخما راست
این آه و فغان لازم عشقست و گرنه
چیزیکه بدل نیست مرا شکوهٔ یار است
عاشق اگرازخنجر اوغرقه بخونی
آن‌عربده‌جو بازمگر باده گساراست

۱۳۸



زبان اگر گله‌ای کرددادخواه تو نیست
بروز خوش ننشیند دلم گناه تو نیست
بکش مرا و نشان شکار من گم کن
پر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست
ز وصل شاد نشد خاطر غمین من امشب
عجب که دیدهٔ بیگانه‌ای براه تو نیست
بمجلس آمدی و اولین نگاه دریغ
شناختی که مرا طاقت نگاه‌تو نیست
بکش‌مرا که کسی‌خون‌من‌نخواهدخواست
و گرنه خو نشود آندل که نیکخواه‌تو نیست
ز رنگ خون نشود پاك دیدهٔ عاشق
که بی‌نشانهٔ‌خون‌خاك‌جلوه گاه‌تو نیست

۱۳۹



امروز که ما را بغم هجر تو کار است
چیزیکه نمانده است‌بدل صبروقراراست
آن‌عهد که بستیم بآن‌مه بقرار است
وان عهد شکن دشمن دیرینهٔ یار است
از جلوهٔ این شاهسواران خبرم نیست
دانم که زهر جانب این دشت غباراست
مشگل که شود با خبر ازلذت پیکان
آن‌صید که چشمش‌بتوای‌شاهسواراست
در گوشهٔ ویرانهٔ دل ای گل رعنا
از یمن خیال تو مرا باغ و بهار است
مسکین دلم آن‌لحظه که‌ازشوق‌توجان‌داد
میگفت که آنعهد که بستم بقرار است
آن‌صید نیم من که ببندند به بندم
اما چکنم آهوی آن شیر شکاراست

[1] ــ کلید

در کوی تو واشد در آمد شدم امـا ای وای که پرسند مرا با توچکاراست
چیزیکه اصیل است یکی حسن‌جهانسوز ازوی‌چو گذشتی‌دوجهان‌نقش‌و‌نگاراست
عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
سر گشته بدنبال توای شاهسوار است

۱۴۰



همین نه شیوهٔ مهر و وفا شعار تو نیست که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری چابك سواریت پیداست که دست وپازدنی قسمت شکارتو نیست
هزار جان‌چه بود چون نقاب برداری تمام حیرتم از آنکه شرمسار تو نیست
در انتظار تو بیخود بسر فشاندم خـاك کنونکه مینگرم خاك رهگذارتو نیست
تو فکر کار دل خسته‌ام نخواهی کرد بدیگری بگذار اینکه کار کارتو نیست
زجور یار همان به‌که چون شود عاشق
دل رمیده که هرگز باختیار تو نیست

۱۴۱



حیف کز جور تو زیر وزبـر است خـانهٔ دل که ترا رهگذر است
آن شکستم که بدل می آیـد کار دل ساخته‌در فکر پر است
منت از سدره [۱] و طوبـی [۲] نکشم سایهٔ سرو توام تا بسر است
پهن دشتی است جنونرا کآنجا در نظر هر دو جهان مختصر است
جوی خونی رود از دیدهٔ من هر کجا سرو قدی جلوه‌گر است
سخن تلخ از آن شیرین لـب در مذاقم همه شهد و شکر است
آن کزو نیست سیه روز تـری روز من از شب او تیره‌تر است
صبر من کم ز کم و با غم او شوق من بیشتر از بیشتر است
میدوم از پی آن گمشده دل که بکوی تو مرا راه بر است
نکشم منـت گلـزار ارم [۳] تاگل روی توام در نظر است

۱ــ نام درختی است در بهشت ۲ـ صفت تفصیلی بمعنی پاکیزه و چنانکه در اینجا مراد است نام درختی است در بهشت ۳ـ بهشت ، بعضي را چنان اعتقـاد است که ارم بهشت شداد است.

تا توان گفت حدیث می و جام — قصهٔ زهد و ریا درد سر است
قامتت در چمن رعنائی — خوش‌نهالی‌است که مهرش ثمر است
خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بی خبر است

۱۴۲



شیشه‌ام خالی و دل پر خون است — چکنم کار فلك وارونست
دشمنانند قوی پنجه مرا — که ازآن جمله یکی گردونست
عشوهٔ هست نهان لیلی را — که همین آگه‌از آن مجنونست
من و این عشق که جان میکاهد — تو و آن حسن که روز افزونست
طمعم بین که از او میخواهم — مهربانی که نداند چونست
قصهٔ کام دلم افسانه — وعدهٔ وصل بتان افسونست
تو هم از باده دگرگون مباش — گردش چرخ چو دیگر گونست
حیف و صد حیف که با وصل بتان — صحبت مدعیان مقرونست
بر سر نقش خوش عارض او — در میان دل و چشمم خونست
آنکه شادی جهان از غم اوست — منزل او بدل محزونست
روزگاری طلبش میکردم — بگمانی که ز دل بیرونست
گرچه ناکامی عاشق بینی
شیوهٔ‌هست کز آن‌ممنونست

۱۴۳



نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست — که حرف مهر ووفا شیوهٔ کلام‌تو نیست
فزون چرا شده میل دلم بجانب تو — گیاه مهر [1] اگر خط سبز فام‌تو نیست
بباغ سرووصنوبر اگر چه بسیار است — یکی بشیوهٔ شمشاد خوشخرام تو نیست
در آب‌دیده که این خانه نیز منزل تست — خرابهٔ دل اگر در خور مقام تو نیست
ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم — کنونکه مینگرم دانه‌ای بدام تو نیست

۱ــ مهر گیاه یا مردم گیا گیاهی است که‌ریشهٔ آن بصورت انسان میباشد گویند هرکه آنرا همراه داشته باشد همه او را دوست دارند.

سفر ز خویش کن و راه بیخودی سر کن
که‌سیر کون‌ومکان‌جمله‌نیم گام‌تو نیست

اگر بدیر و اگر درحرم که عاشق زار
بحلقهٔ ننشیند که ذکر نام تو نیست

۱۴۴



قاصد رسید و مژدهٔ وصلم رساند و رفت
در راه انتظار بخاکم نشاند و رفت

گفتم ز روی عجز مگر دامنش کشم
دامن ز ناز برمن بیدل فشاند و رفت

رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او
سویم ندید رخش تکاور[1] جهاند و رفت

گفتم چو رفت مهر منش میرود ز دل
یکذره مهر در دل آن‌مه نماند و رفت

چون گفتمش بدولت‌وصل تو کی رسم
یکمشت خاك‌برسر عاشق فشاند ورفت

۱۴۵



بمن مگو که چرا دیده‌ات پراز خونست
نگاه کن برخ آن مه و ببین چونست

ز میفروش شنیدم که گفت دیر مغان
عمارتش پی دفع گزند گردونست

سگان‌حی[2] بکسی آشنا نیند افسوس
و گر نه دیدهٔ لیلی براه مجنونست

ز دلبران همه عشاق مهر میجویند
دل منست که تنها بجور مفتونست

چرا بدیدهٔ عاشق تو در نمی آئی
کنارچشمه اگرجای سرو موزونست

۱۴۶



آنجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست
وآنجا که‌غمزه تیغ بر آرد سپاه‌چیست

ترکی که دیده است جهانی بغم کشد
کس در میانه باز نپرسد گناه چیست

ای روز من سیاه ز نادیدن رخت
جائی که‌پرده برفکنی مهروماه چیست

هم لطف را وسیله و هم قهر را سبب
تا در میانه میل دل پادشاه چیست

ای شیوه‌های لطف تو دائم نصیب غیر
از خشم‌سوی من نگه گاه گاه چیست

از ناله کینه‌دل بیرحم او فزود
نیکو شناختیم که تأثیر آه چیست

رنگی مگر بر آوری ای آفتاب عشق
ایدل و گرنه قیمت‌سنگ سیاه چیست

۱ـ اسب‌تند رفتار و تیز رو ۲ـقبیله‌ودراینجا بمعنی‌مکان قبیلهٔ‌لیلی‌است.

عاشق ز کوی یار اگر میرود بخشم
بر در ستادنش چه و سویش نگاه‌چیست



۱۴۷

از من وخدمت من دائمش انکاری‌هست / دگری تا نبرد پی که وفاداری هست
از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود / تا بکنج قفسی مرغ گرفتاری هست
خوش به تمکین بت عیسی نفسم[1] میآید / که باو گفت که جان برلب بیماری‌هست
شرط بیماری عشقست که رنجور ترا / نگذارند بجائی که پرستاری هست
کس نگوید که ره کعبهٔ مقصود کدام / تا بپای طلبم قوت رفتاری هست
خلقی از تیغ توشد کشته و ازغیرت عشق / کس ندانست دراین‌شهر ستمکاری‌هست

عاشق از سرزنش مدعیان شکوه مکن
هر کجا اهل دلی هست دلازاری هست



۱۴۸

گره‌اززلف‌خودبگشا که‌مرغ دل‌شوددرامت / که باداجان من یارب فدای حلقهٔ دامت
سراغت مدعی میکرد و من در آتشم اما / هلاك‌او چسان‌خواهم که‌آردبرزبان‌نامت
بمحفل‌چون‌منی‌را کس نمیخواند همینم‌بس / که‌چون‌خورشید گاهی‌بنگرم‌ازگوشهٔ‌بامت
هم‌از آغاز ایدل کاش‌خون‌گردی که‌میدانم / براه دوستی جزاین‌نخواهد بود انجامت

ز جام وصل آن مه بیخودی عاشق نمیدانی
که یارازبزم بیرون رفت‌وخون‌شدباده‌درجامت



۱۴۹

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنونست / هیچ کس‌راخبری‌نیست که‌لیلی‌چونست
شمع کاشانهٔ غیر ارنشد آن ماه زچیست / که ز شبهای دگر سوز دلم افزونست
دجله‌ای هر دمم از دیده فرو میریزد / باز چون مینگرم دل‌زغمت پر خونست
آنکه از دل قدمی پا نگذارد بیرون / حیف کز دایرهٔ مهر و وفا بیرونست

۱ــ چنانکه در اخبار است معجزه حضرت عیسی مسیح شفا بخشیدن بجذامیان ومبروصین و نابینایان‌بوده ولذا دم عیسی و نفس عیسی و دم مسیحا و... در ادبیات ما فراوان دیده میشود.

اینقدر تجربه کردیم که تا گردش چرخ — اینچنین هست بجا طالع ما وارونست

عاشق از خـون دلم هیچ نمیگردد کم

گرچه دامان و کنار ازمژه‌ام جیحونست



۱۵۰

چسود از اینکه برافروخت شعله شمع هدایت — که راه وادی هجران نمیـرسد بنهایت

خیال روی تو افروخت آتشی بـدل من — که میکند بمن و جان وهرچه هست سرایت

زکین چرا نخورد خون عاشقان غمین را — شکر لبی که نگیرد کسش بهیچ جنایت

وفا نگر که شدم با سگش مصاحب و همدم — بخشم جانب من دیـد وسوی او بعنـایت

بلای جان و دلم رشك مدعیست و گرنه — زسر گرانی همچون توئی مراچه شکایت

فغان که صبر بآخر رسید و عمر بپایان — جفا و جور تو بی‌رحم را هنوز بدایت [۱]

به نیم پرسشی اورا نوا ختّـی و گذشتی

ز بیخُودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت



۱۵۱

دو ترك مست [۲] او از یك اشارت — بسی بـردند دین و دل بغـارت

بکشتن میدهد زانچشم پرکـار — اشارتهـای پنهانـم بشارت

بـه نقد عشـوهٔ بفـروش دل‌را — کزین بهتـر نمیباشد تجـارت

خـراب آباد دنیا غم نیرزد — بمن کن خانهٔ دل را عمارت

ز دیر و کعبه گر نگشود کارت — خرابات مغان را کن زیـارت

بآن گلبرگ تر بنگر عرق ریـز — که بستان را نباشد این نظارت

ز وصف غنچهٔ لعلت چه گویـم — که هم معنیست تنگ و هم عبارت

زخیل جاودان صد فوج عاشق

وزین جادو نگاهان یك اشارت



۱۵۲

نشان بوسه‌ات از برگ یاسمین پیداست — ببزم غیر بسر میبری چنین پیداست

ز اشك سرخ دمی چشم بر نمیدارم — چراکه ازدل گمگشته‌ام همین پیداست

۱ـ ابتداء ، آغار ۲ـ کنایه از چشمان معشوق

چه سود میکند انکار بندگی کـردن — مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل مسکیـن — که نا مرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بدرگهی که مرا خوار کرد حاجب عشق — نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست
بغیرتم که اگر عاشق غمین یك صبح
ز آستان تو گم میشود پسین پیـداست



۱۵۳

میخانه که مقصود دل دربدر ماست — عمریست کـه خاك در اوتاج سرماست
در گوشهٔ میخانه از او چشم فلك دور — فارغ ز بد و نیك دل بیخبـر ماست
در حشر چو عذر ستم خویش نخواهند — آن به که ندانند که بیدادگر ماست
آنجا که بشوق تو ز دل آه بر آیـد — آن شعله که دوزخ شمر ندش شرر ماست
یاریست جفا پیشه وحسنی است جهانسوز — این دل که در اندیشهٔ نفع وضرر ماست
سرتا سر این بادیه عاشق نتوان یـافت
خاریکه نه پروردهٔ خون جگر ماست



۱۵۴

جز لعل لبش چارهٔ بیماری دل نیست — افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
چونست که غافل نشود از دل افکار — آن غمزه اگر در پی غمخواری دل نیست
گر جان بدهم در عوض دل نفروشـد — در کوی بتان خواری من خاری دل نیست
هر رنج که تن کاهد ودل خون شود ازوی — دیدم بجهان همچو گرفتاری دل نیست
غیر از تو جفا جو که مرا دشمن جانی — کس نیست که اورا سر دلداری دل نیست
با هر که وفا کرد مرا دشمن جان شد — ما را چه ضررها ز وفاداری دل نیست
دو شینه که دود از دل افلاك بـر آمد — اززاری من بود که چون زاری دل نیست
شکـرانهٔ این حسن جهانگیر مه من — غافل مشو از لطف که بی یاری دل نیست
روزی رسد آخر که علاجش نتوان کرد
عاشق که غمش هیچ زبیماری دل نیست



۱۵۵

گاهی ازو کرشمه و نازی بکار هست — هرچند خوارم اینقـدرم اعتبار هست
ایدل برای یك ستمت این نیاز چیست — گر یار بگذرد ز جفا روزگـار هست

گویند صبر کن که بگیرد دلت قرار | صبری مگر مرا بـدل بیقرار هست
درحیرتم که‌باهمه‌خونی که‌جورریخت | در کوی او همان دل امیدوار هست
تیرت خطا نمیشود از صید و هر طرف | صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست
برمن گذر کجا فکنی چون در انتظار | دلخسته‌ایت بر سر هر رهگذار هست
هرچند نیست لطف ووفائی که‌یارداشت | آن‌غمزه‌ای که‌شد دلم‌از وی فکار هست
بی برگ نیستم کـه گل باغ آرزو | در دامنم اگر نبود بر مزار هست

دردام او کـه عمر من آنجا بسررسید
عاشق هنوز مشت پری یـادگار هست

۱۵٦ 

به حسن عهد رقیبت اگر گمانی هست | تغافلی و جفائـی و امتحانی هست
خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب او | بصد امید کـه پنداشتم زبانی هست
بعاشقان غمین گـر نوازشی نتوان | ز بیم مدعیان عشوهٔ نهانـی هست
مگر بترك جفا و ستم که جان بر کف | هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود | مرا که بهر فدای تونیم جانی هست

همین بسست که خواند بمحفلت عاشق
بصدرت ار ننشانند آستانـی هست

۱۵۷ 

گرچنین‌سروقدش جلوه کنان‌خواهدرفت | ای بسا دل که براهش زمیان خواهدرفت
من بآن شیوهٔ رفتن نگران خواهم مرد | وآن جفاپیشه بحالم نگران خواهد رفت
درپیش دیدهٔ من گریه کنان خواهد ماند | در نظرسروقدش جلوه کنان خواهد رفت
خون دل خواهدم از دیده بـداماں آمد | وزبرم آن‌مه‌بی‌مهرچو جان خواهد رفت
دل که خوش وقت بکوی تو دلازار آمد | از سرکوی تو با آه و فغان خواهد رفت
ای‌بسا پیر و جوان را که دل جان غمین | بر سر جلوهٔ آن تازه جوان خواهد رفت
جان گرفتار بدردیست نهان در غم عشق | لاجرم برسر آن درد نهان خواهد رفت
باغبانـا بتو این بستن در خواهـد ماند | گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق ز گردن بگشا
تا به‌بینیم ز کوی توچسان خواهد رفت



١٥٨

چون ترا هیچ‌زاسباب نکوئی کم نیست
مهر کاو در دل بیرحم نباشد غم نیست

باغ حسن تو که از گریهٔ ما خرم شد
چه‌شد آیا که در آن دیدهٔما محرم‌نیست

ایکه جورتو کشد حوروپری از خوبی
نیست‌مانند توور هست دراین عالم‌نیست

حیف وصدحیف تماشاگه زاغ وزغنست
باغ حسن‌تو که‌فردوس چنین خرم‌نیست

عاشق خسته که بیداد ترا طاقت داشت
کس‌نه کزرفتن‌آن دلشده‌درماتم‌نیست



١٥٩

دلا ز داغ کسی کز غم تو آزاد است
بکنج سینه ترا سوختن چه افتاد است

برون ز مصلحتی نیست این پریشانی
که از خرابی ما ملك عشق آباد است

چنان بزخم ستم مایل است صید دلم
که‌بسمل[1] است‌ونگاهش بدست‌صیاداست

که‌دیده است جهانی بخون کشدترکی
ز روی ناز و مگوئید این‌چه‌بیداد است

خوش‌آنکه بهرخداخاطری بدست‌آری
بشکر آنکه‌نکو روئیت خدا داد است

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین
که میخورد غم بیچارهٔ که فرهاد است

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن
کسی‌نگفت به‌بلبل که‌این‌چه‌فریاداست

حدیث جلوه‌اش ار گوش میکنی بشنو
ز قمرئی که دلش‌پای بست‌شمشاد است

ز هر طرف بکمین دلست خیل غمی
کجاست ساقی‌مستان که‌وقت‌امداداست

مرا ز دست غمش نیست‌شکوه‌ای عاشق
فغان از آن دل بیرحم کز غمم‌شاداست



١٦٠

دل که از حلقهٔ زلفین تودر زنجیراست
عجبی‌نیست که مژگان ترانخجیر[2] است

دید مرغ سحرم کز غم او مینالم
گفت‌افسوس‌ازاین ناله که بی‌تأثیراست

١ـ حیوان ذبح‌شده، چه‌وقت‌سر بریدن حیوان‌بسم‌الله گویندولذاحیوان سر بریده را بسمل گویند.
٢ـ شکار .

گشت [1] خشت سرخم پیکر افسردهٔ من میتوان یافت که عشقم زپی تعمیر است
دل من بند تعلق بهوای تـو گسست چه‌توان کرد بدیوانه که درزنجیراست
عجبی نیست کـه از زخم ستم مـی‌نالد خار در دیدهٔ مرغان گلستان تیر است
نتوانم که گـریبان کشم از دست ستم چکنم خار سر کوی تو دامن گیر است
بهرنقش رخ زیبای تواش شاد کنم دل که از فکر بتان خانهٔ پرتصویراست

خواب آشفتهٔ عاشق که‌پریشان شد ازو
ستم آن‌سر زلف سیهش تعبیر است

۱۶۱



نیستم آگه که برمن از که این‌بیدادرفت اینقدر دانم که خاکم از ستم برباد رفت
بادل غمگین نه‌من از کوی آن مه‌میروم کیست انکس کز سر کوی‌بتان‌دلشادرفت
ایکه ازیك‌جلوه کردن شهررا برهم‌زدی از سر کوی تو یارب تـا کجا فریاد رفت
صید گاه‌عشق کزوی‌جان کسی‌بیرون‌نبرد صید پر دیدیم کانجا از پی صیاد رفت
تا قیامت ماند در دل حسرت روی توام درجفا آنها که کردی‌یك بیك ازیاد رفت
باعث فریـاد او بیداد سلطان بود و بس بـردر سلطان‌من هر کس که بهرداد رفت
هر کجا در جلوه آمـد قامت رعنای او از دل قمـری خیال جلوهٔ شمشاد رفت
تـا سر زلف دلاویز بتان گسترد دام ذوق فـارغ بالیم از خاطر آزاد رفت

باهزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

۱۶۲



آن جفاپیشه که دل از ستم اوشاد است دل بیرحم وی از فکر غمم آزاد است
لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگـر نگـه حسرت من تـا ز پی صیـاد است
گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است
نه‌همین از سر زلف توخرابم من و بس هـرسر موی تو بدخو ز پی بیداد است
مهرعشاق غمین است که بی‌پایان است عهد خوبان جهانست که بی‌بنیاد است
آنکه‌شکر بدلش آتش غیرت میسوخت چند روزیست که‌درفکر دل فرهاد است

۱ــ درنسخهٔ آقای سعیدنفیسی این‌مصرع چنین است : گشت خشت سرخم‌پیکرفرسودهٔ‌من .

نیستم بـا خبر از ذوق تماشا دانم چمنی هستودر آن‌سروو گل‌وشمشاداست
بهوایش دل من از سر عالم برخواست زلف مشکین که‌بپای توصنم افتاد است

بکمنـد سر زلفت ز گـرفتارانست
عاشق دلشده کز هردوجهان آزاداست

۱۶۳ 

چون جان غمین مرا بکار است این غم که زدوست یادگار است
عـالم همه کشتهٔ نگاهت چشمْ توهمان پی شکار است
بویت ز کجـا شنیده بـاشد این دل که براه انتظار است
کین تو چـو کین آسمانست مهر تو چو مهر روزگار است
جز کشتن عـاشقان مسکین با کـار دگر ترا چکار است
صد بار گذشته‌ام بـآن ماه آگاه نگشته‌ام که یار است
کیفیت صـد شراب دارد لعل لب او که میگسار است
خون‌من و دل که شیشه خواهد چشم خوش او که میگساراست
بلبل ز فغـان نمیکند بس تا یك گل خوش‌نما ببار است
کـی خوردن مـی‌نهم بفردا امـروز که اول بهـار است
جز بر درش ار قرار گیرم با دل چکنم که بیقرار است
صبراست علاج کاروچون‌مرگ با این چکنم که نا گوار است
تاب من ناتوان همین است آن کوه بود که پایدار است

عاشق همه کس ز کـوی او رفت
عهد تـو هنوز بـر قرار است

۱۶۴ 

فدای یـار کنم جان که یار یار منست بـراه عشق بمیرم که کار کار منست
ز بسکه دیده دلم مایل جفا و ستم بخون نشاند مرا یار و شرمسار منست
بصید گاه خودم دید زخم خورده ولی نگفت از سر یاری که این شکار منست
روانه میشوم از کـوی یار و میدانم اجل نشسته بر این ره در انتظار منست

بریز بر جگر خسته‌ام ز روی وفا / که آب خنجر جور تو سازگار منست

چومن همیشه‌بکوی توخوار خواهدبود[۱] / متاع مهر و محبت که یادگار منست

ترا بجور جفا عادتست و دلشادم / که عهد غیر نه چون عهد استوارمنست

کند نصیحت من‌عاشق ازغم خوبان

گمانش آنکه‌دل من‌باختیارمنست



۱۶۵

ز غنچهٔ نمکینی که در شکر خند است / دل از نیاز بیك بوسه آرزومند است

چنین بکوی بتان خوار بهر یك نگهم / خوشا کسی که‌دلش‌بافراق خورسنداست

بر آن‌سرم که دهم زودجان بمحنت عشق / هزار حیف که دلدار دیر پیوند است

دلا تو کامدهٔ جان بکف براه نیاز / بپرس قیمت نازی بکوی او چند است

نشسته یار و دل از شوق وصل او بیتاب / که وصل منقطع ما به‌هجر مانند است

اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب[۲] / من وهوای جوانی که به ز فرزنداست

ز قید جسم رها گشته جان من عاشق

دلم هنوز بزنجیر عشق ،در بند است



۱۶۶

امشب از رشك رقیبان دیده‌ام میگریست / ورنه روی خوب آن‌مه درنظر چون میگریست

از غرور ناز بهر کشتن بیچارگان / تیغ‌میبستی‌توای‌بیرحم و گردون‌میگریست

عشق‌ما باحسن‌او هنگامه‌چون‌میکرد گرم / لیلی‌اندر ناله بود ازرحم‌ومجنون‌میگریست

کشتزارخشك‌این‌طالع نخواهد گشت‌سبز / ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست

آب‌چشم‌من‌چه‌شد گر گشت‌همرنگ‌عقیق / دیده‌ام ازحسرت آن‌لعل‌میگون‌میگریست

مشکلی دارم ز درد دل خدا آسان کند / کاگه ارمیشدازآنمشکل **افلاطون**میگریست

نی بشهر و کو اثر ماند ز معموری[۳] دل / چشم‌من چون‌ابر اگردرکوه‌وهامون‌میگریست

۱ــ درنسخه آقای سعیدنفیسی این‌مصرع‌چنین‌است: چومن همیشه بکویت مقیم خواهدبود.

۲ــ مشهوراست که یعقوب‌پیغمبر آنقدر در فراق‌یوسف‌فرزندش گریست که چشمهایش سفید شد**«وابیضت عیناه‌من‌الحزن»** ۳ــ آبادی‌وآبادانی.

ازرخ‌اوغرق خون میگشت چشم مردمان	و آنکه‌افزون‌سوی‌اومیدیدافزون‌میگریست

همدمان شادند وبزم باده و عیش و سرود
عاشق دلخسته‌کاش از بزم بیرون میگریست



۱۶۷

امشب‌این‌سوزنده‌دل‌دربزم‌جانان میگریست	جان‌چوشمع‌صبحدم‌میدادوخندان‌میگریست
کاش میشد مبتلای عشق آن زیبا جوان	تازلیخا [۱] بیشتر از پیر کنعان میگریست
دیده‌ام امشب کـه حیران رخ آنماه بود	همچو ابر نوبهاری بر گلستان میگریست
حیرتم هـر لحظه می افزود از دیدار او	پیش‌رویش‌تاسحراین‌چشم‌حیران‌میگریست
بود دل در آب و آتش از غمش شب تاسحر	ناله‌میکردم من‌واین‌چشم گریان میگریست
آنکه آمد سست پیمان تر میان مردمان	دیدم از دست غمت‌ای‌سست‌پیمان‌میگریست
همچونی جائی که میکردم فغان از دست‌او	هر که‌می‌افکند گوش آنجا بافغان‌میگریست
آنکـه گفتی مایل رحمت نخواهد شد دلم	دیدمش چون‌شمع‌برخاك‌شهیدان میگریست

حال عاشق را ندانم در فراق آن پری
ناتوانی با اجل دست و گریبان میگریست



۱۶۸

تا کی بود دلا پـی آن مـه دویدنت	ای وحشی رمیده چه شد آرمیدنت
آن خواجهٔ که نیست غم بنده پرورش	ایدل بس است بار غم او کشیدنت
صیاد را نبود چو پروای جور تو	بند از کجـا فتاد ببـال پریدنت
در آرزوی روی کسی جان چه میدهی	کز دور نیست رخصت یکبار دیدنت
دست‌هوس‌بسرچه‌زنی‌چون‌مگس که‌نیست	قسمت ز شهدآن لب شیرین چشیدنت
سنگ ستم بدامن آن‌دشمن و تـرا	بند کمند سست کجا شد کشیدنت

عاشق بسی دویدی و خارت بپاشکست
آخـر نشد نصیب بمقصد رسیدنت

---

۱ ــ همسر عزیزمصر که بیوسف‌دلباخت وسرانجام‌پس ازوفات عزیزمصرواستقرار یوسف‌به‌سلطنت بعقد یوسف درآمد.

۱۶۹



ز دست خواجهٔ روزم سیاه است — که گر بگریزم‌ازجورش گناهست
بلا ما را رفیق طالع بد — اجل او را بدنبال نگاهست
مرا این نا امیدی اول عشق — بمحرومی جاویدان گواهست
بصد تقریب قتلم واجب اما — هنوزم چشم عفو از پادشاهست
چو شمعم سرزد و پیشش زبانم — همان گرم حکایت عذر خواهست
نظر هر کس بروی دوست دارد — شب او را کجا حاجت بماهست

ز بیدادش بخون ننشان نگارا
که‌عاشق‌راهمین تأثیر آهست

۱۷۰



کس‌زمانی بهوس خرم وخندان ننشست — که چو گل عاقبت کار پریشان‌ننشست
آنکه سردر قدمش هشتم وسامان بغمش — وه که یکدم بمن بی‌سرو سامان ننشست
آب در دیده نه و سوزش دل باز بجاست — بحرخشکیده‌چه‌حالست که‌طوفان‌ننشست
حسن تا صفهٔ [۱] سلطانی خوبان آراست — کس بآئین تو در گوشهٔ ایوان ننشست
خبر از سر دل اهل خرابات نیافت — زاهد شهر که در حلقهٔ رندان ننشست
کثرت زاغ‌وزغن بین که براطراف‌چمن — روی‌برروی گلی‌مرغ‌خوش‌الحان‌ننشست
بسکه ازهرطرفی تاخت سواری هرگز — گرد انگیختهٔ این سر میدان ننشست

کس ندانست گدای سر کوی تو کدام
برسر راه توتا عاشق حیران ننشست

۱۷۱



دل از هوای تو بر داشتم قضا نگذاشت — سفر ز کوی تو کردم‌عبث [۲] وفا نگذاشت
نگار منکه قدم در ره وفا نگذاشت — بحیرتم که فلك با منش چرا نگذاشت
رسانده بود بجائی رقیب کار مرا — که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت
نمود نعمت الوان [۳] حسن خود ما را — شکیب در دل پرحسرت گدا نگذاشت

۱ــ غرفه‌مانندی‌درداخل‌اطاق‌یامسجد که جای‌نشستن‌چندنفرباشد، شاه‌نشین‌وتالار ۲ــ بیهوده
۳ــ رنگارنگ .

ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب
که میل جور بطبع تو بی‌وفا نگذاشت
طبیب من که مرا وعدهٔ دوا میداد
چه شد که برسر بالین خسته‌پا نگذاشت
صفای وقت دل‌من همان بکوی تو بود
که غیر آدم و در عیش ما صفا نگذاشت
بصد بلا بغمت کرد آشنا بختم
بمن دو روز ترا گرچه آشنا نگذاشت
به کنجکاوی گلچین این چمن نازم
که غیر خاردر این بوستان‌بجا نگذاشت
دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق
که عشق‌دردل ماهیچ‌مدعا نگذاشت



۱۷۲

شیوهٔ عشوهٔ آن طرز نگه بسیار است
وزنه مژگان کج‌وچشم سیه بسیاراست
بمکافات محبت بفراقم مگذار
گنه دیگر و باداش گنه بسیار است
رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد
ورنه ما را بسر گوی تو ره بسیار است
صید هر کس مکن وقدر نکوئی بشناس
ورنه آن پر که‌توان زدبکله بسیاراست
که برد جان ز کف غمزه که ترکان‌ترا
هرطرف مینگرم خیل و سپه بسیاراست
نگهی عاشق مسکین ترا بس باشد
نظری جانب درویش زشه بسیار است



۱۷۳

کجا روم که خلل درزمانه برخللست
بغیر امن و امان هرچه هست محتملست
توان شناخت ز سامان نا مرادی‌مان
که این خلل همه از کار خانهٔ ازلست
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن
که‌خار وخس گل‌وریحان باغرا بدلست
زعامل فلکت شکوه چیست چون زقضا
باین معامله مجبور گشت و در عملست
دگر فساد جهانرا صلاح از پی نیست
بدایت [1] فتنست [2] و نهایت دولست
هرآن خیال که بندند نقش آن‌بضمیر
بغیر مردن ورستن ز دست غم ذللست [3]
چه ناله بود که عاشق ز دل برآوردی
سرود ماتمیان است این نکو غزلست



۱۷۴

زمان عشرت صحرا و صحبت چمن است
ولی کجا بروم بادلی که ممتحن [4] است
تو در کناری و سویت نهفته می بینم
چرا که دیدهٔ بد بین آسمان بمن است

۱ـ آغاز، ابتداء ۲ـ جمع‌فتنه ۳ـ جمع‌ذلت، خواری ٤ـ محنت‌کشیده

قریب باغم و بیگانه‌ام ز عیش و نشاط مصاحبم غم و کنج قفس مراوطن است
شراب ما همه خون و کباب ما همه دل سرود ناله ندانم که این‌چه‌انجمن است
مجال سجده نباشد به پیش آن صنمم همین تفاوت ذوق غمش ز برهمن[1] است
ز باغ فارغم از وصل دلبری امروز که‌لاله و گل وسروو صنوبر وسمن‌است
گذشت عمر و ازو کام دل نشد حاصل نصیبم ازلب شیرین او همین سخن است
رقیب خوار شد و شادمان نشد عاشق
که آنهم‌ازتو جفاجو بفکرخویشتن‌است



۱۷۵

سپهردون که قدم در ره کرم نگذاشت خوشش مباد که ما و ترا بهم نگذاشت
مرا زکوی تو آواره کرد غیرت عشق زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلك ز کینه می عشترتم بخاك افشاند چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت
شب فراق توام آتشی بجان افروخت که‌همچو شمع‌مرا تابه‌صبحدم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من چه‌شد که برسر بالین من قدم نگذاشت
هزار بوسه بپای تو زد براه ستم فلك که پای برون از ره ستم نگذاشت
ز فتنهٔ که بر انگیخت حسن در کویت رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان کنونکه جام‌جهان‌بین[2] فلك‌بجم‌نگذاشت
چه نامه‌ها که ز من برد قاصد وآن‌مه نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
بحلقه حلقهٔ گیسو دلی دگر آویخت شکیب در دلی از زلف خم‌بخم نگذاشت
ز امتحان محبت بکار یك دلتنگ بهانه جوی من اندر جهان ستم‌نگذاشت
چه فتنه بود که انگیخت عشوهٔ تو صنم
که‌صبردردل عاشق‌زبیش و کم‌نگذاشت



۱۷٦

پرسید طبیبم که بگو حال تو چونست گفتم کــه تبم بیشتر و درد فـزونست
در پیکرم از انجم[3] افلاك فزونست داغ تو که پیرایهٔ بیرون و درونست
خوش آنکه مه عید بروی تو به بینم ساقی که‌مرا دیدن روی تو سکونست

۱ــ عالمو پیشوای منهب‌برهمائی ، این‌کلمه ازهندی‌اخذ شده است.
۲ــ جام‌جهان‌بین جامی بوده‌که به‌کیخسروجمشید منسوب‌است وآن‌شامل تعدادی‌خطوط‌هندسی بود چنانکه از آن‌خطوط ورقوم ارتفاع کواکب بدست‌میآمد ۳ـ‌جمع‌نجم،ستارگان.

این باده که دورازتو بجام وقدح ماست نامش نکنیم باده که بی‌لعل تو خونست
وقتی که رسد وعده و ناچار بمیرم گر باز نیائی بسر وعده کنونست
من بندهٔ آن مست که از عشوه گریها خود داد بمن وعده وخود گفت‌فسونست
وارون بود این چرخ‌از اوقطع‌طمع کن کی‌باده‌توان خورد زجامی که‌نگونست
آرام دل آمد شب تاریك عجب نیست گر میل دل ما بخط غالیه[1] گونست
آن‌خسته که در راه توفریاد وفغان کرد
عاشق نکنش نام که از اهل جنونست



۱۷۷

کار من دلسوخته در کوی تو خام است وین عیش باغیار گذارم که حرامست
جان برسر جان ریخته در کوی محبت تا قابل تشریف قبول تو کدامست
تا خود چکند آن لب شیرین به‌تکلم چون بیخودیم اینهمه از ذوق پیامست
دارد هوس قتلم و تمکین ویم کشت شبها ز عقاب افکن من کبك خرامست
در کوی خودم‌خوانده توبدخوپی کشتن دریاب جهانی که مرابخت بکام است
جزخون‌جگر نیست که‌ازدیده فروریخت این بادهٔ رنگین که مرابی‌تو بجام‌است
ترسم که بگلشن نرسانند پیامی زین مرغ گرفتار که در حلقهٔ دام‌است
عاشق که فدای رخ و زلف توصنم باد
صبح‌طربش بی‌رخ چون ماه توشام است



۱۷۸

نهفته سوی خودم‌خواند پاسبان نگذاشت برحم آمده بود آن مه آسمان نگذاشت
گشود دست تطاول[2] بباغ گلچینی چنانکه یك گل رنگین بباغبان نگذاشت
بکس نداشت سر التفات در مجلس اگرچه دل‌بکس‌آن عشوهٔ‌نهان نگذاشت
فغان که میشنوم فاش بر سر بازار حکایتی که دلم با تو در میان نگذاشت
اگر بکوی تو بر ما کسی نبندد در قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت
ثبات مدعیان تا شود ترا روشن وفا بکوی توام بهر امتحان نگذاشت
چه شد بوصل توام آسمان رساند که غیر مرا بکوی تو یکروز شادمان نگذاشت
کنون نمود بمن بخت بد ره گلشن که قوتم بپر و بال ناتوان نگذاشت

۱ـ داروئی است بسیار خوشبو که از ترکیب مشك وعنبر وحصی‌لبان (حسن‌لبه)درست‌میکردند ودرطب قدیم مورد استفاده قرار میگرفت. ۲ـ سرکشی، دست‌درازی.

نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق
که‌رفت آن گل‌ومرغی در آشیان‌نگذاشت



۱۷۹

هرچه مقصود دلست از آن بت طناز هست
لطف‌هست‌وقهر هست‌وعشوه‌هست و نازهست
عشق‌فرموده‌است بااین دلشکارم‌این نیاز
ور نه هرسو آورم رو جلوهٔ شهباز هست
وعــدهٔ داده‌است زان لعلم ولی‌در راه کام
نا مرادیهای عشق و طالع نا ساز هست
بارها باد صبا پیغام آورد از چمن
در گمان آنکه ما را قوت پرواز هست
گرچه‌ازمحفل‌نشانی نیست‌وزبانگ‌جرس[1]
گوش‌چون‌می‌افکنم‌بر هرطرف‌آوازهست
صبر بی پایان ندارم ورنه ازانجام عشق
مژدهٔ‌صد رحمت‌ازوی خوشتراز آغازهست
سوزم ازغیرت که زاهد جای درمیخانه کرد
عــاشق اندر حلقهٔ رندان هزاران راز هست



۱۸۰

عشق‌را دائم اسیری در خوز بیدادهست
خسرو ار طاقت نداردد‌رجفافرهاد هست
گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ
دربه‌گلچین‌بازوهرسودر کمین‌صیادهست
بیوفا یاری که من دارم دل ناشاد ازو
خاطر اغیار میدانم که از وی شاد هست
بندی[2] دامم فغان من فغان دیگر است
ورنه مرغان‌چمن را اینهمه فریادهست
ایکه با اغیار رسم یاری از یادت نرفت
هیچت ازمهرووفای عشقبازان یاد هست
جلوهٔ دیگر بــود قــد دلارای تــرا
ورنه هم سروسهی‌درباغ‌وهم شمشادهست
آنچه من ازدام زلف خوبرویان دیده‌ام
باورم ناید که درعالم دلی آزاد هست
آتش و سنگ است کز کوی توعاشق میرود
یا دلی در سینهٔ آن خسته چون فولاد هست



۱۸۱

کافرم جز باغم عشقش‌مرا گر کارهست
تا نه پنداری که کارم هیچ‌بادلدارهست
نالم‌ازغیرت که گلچینی‌دراین گلزارهست
کونخواهدرفت‌بیرون‌تا گلی بر بارهست
پایداران وفا و مهر سربــازان کمنــد
ورنه در کوی‌بتان بی‌پاوسر بسیارهست

۱ـ زنگ‌کاروان ۲ـ اسیر ،زندانی

روزم آن‌طالع که بررویت گشایم چشم نیست • در غم هجر توام شب دیدهٔ بیدار هست
غنچه را درخنده‌آن ذوقی که می بایست نیست در فغان مرغ اسیری دور ازگلـزار هست
بارقیبانم مخوان‌سوی خود ای بد خو که من ناله‌ام درسینه هست و دیده‌ام افکار هست
برسر کوی توامشب چشم بیداران نخفت تا کرا از دولت بیدار آنجا بار هست
خدمتم بنگربکوی‌عشق‌و بیکارم مخوان در کفم گرسبحه[1] نبوددرمیان‌زنار[2]هست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
ورنه صد چندانکه درغم او گویم زار هست



۱۸۲

اشك بی‌اندازه هست وشوق‌بی زنهارهست کارم از اغیار در کویت بسی‌دشوار هست
تا سحر فریاد بیداران بکوی یار هست شب بمهد نازیارب آن صنم بیدار هست
گرچه از درد دل بیحاصل ما فارغی گوش کن‌حرفی زما تا قوت گفتار هست
خود که می پردازد ازیاری‌بدرداین‌غریب یکجهان‌چون برسر کوی کسی‌بیمارهست
زآه ما بر هستی ایشان ترا اندیشه نیست لطف بی اندازه‌ات ای‌آنکه با اغیارهست
میروم راهی ولی هرگز بسوی کام دل ره‌نخواهم‌جست‌تااین‌چرخ کجرفتارهست
فارغم زاندیشه جنت[3] که از اسباب کام هرچه میخواهد دلم در خانهٔ خمارهست
از سر کویت نخواهم رفتن از جور رقیب گر بمحفل جان ندادم سایهٔ دیوار هست

عاشق‌این گلچین که من‌می‌بینم‌ازبیداد،دست
بر نخواهد داشت تایك غنچه‌درگلزارهست



۱۸۳

من بندهٔ آن دو نرگس مست کز یك نگه تو رفتم از دست
میرم ندهد اگر رهم دوست کار دگرم بکوی او هست
چشم تو نداشت قصد صیدم غافل‌شد و تیرش از کمان جست
بر سبزهٔ نو دمیدهٔ باغ با تازه گلی خوش آنکه بنشست
می نوش بذوق نغمهٔ نی غمگین نتوان نشست پیوست

۱ـ تسبیح ۲ـ نوار یاگردن بندی که مسیحیان باصلیب کوچکی بگردن خودآویزانمیکنند
۳ـ بهشت.

از چشم توام فکند اول گردون چو میان بکین من بست
جز ساقی گرم خوی ما نیست
عاشق دل ما کسی که نشکست

۱۸۴



دل کز غم هجر تو صنم روز سیه داشت ازشوق توامشب همه‌شب دیده‌بره داشت
هر کس که‌رخ‌افروخت‌بجوردگرش‌سوخت در راه محبت دل ما تا چه گنه داشت
هر چند جهانی بستم غرقه بخونند آن غمزهٔ خونریز همان‌پاس سپه داشت
در حلقه زنجیر سر زلف ایازش[۱] این رفت که محمود بسرفکر کله داشت
دیدم که بشوق نظری غرقه بخون بود چشمی که ز روی تو سرپاس نگه داشت
عهد تو جفا جو شد و آنرفت که گاهی امید عنایت دل درویش ز شه داشت
ز امید نگاهی که بسویم نفکندی یك عمر مرا برسر کوی تو نگه داشت
عاشق که زشوق رخ نیکوی تو میمرد
میمرد همان دیدهٔ امید بره داشت

۱۸۵



بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس[۲] است چه گناهست ندانم که اسیر قفس است
این دوروزی که به بیداد برآوردی دست هرطرف مینگرم نالهٔ اهل هوس است
دل لیلی بمدد کاری و مجنون بفغان ساربانرا بگمان آنکه فغان جرس[۳] است
حیف باشد که باکراه رقیبان بیند آن‌جفاها که‌بکوی تو مرا ملتمس است
دست حاجت بر جمشید فرا کی دارم بسفالین قدحی تا که مرا دسترس است
با ادب پای بمیدان ارادت بگذار سر شاهان جهان بین که بپای‌فرس[۴] است
این‌چه‌بختست که‌هرکس‌بجهان جورآموخت بکمینگاه بلا بهر منی هیچکس است
نیست یاری که خبر از دل غمگین گیرد غیر آن‌ناله که‌در پی کسیش‌همنفس است
جور کن جور که عاشق زجفای تو صنم
دوسه‌روزی که‌زکوی‌توسفر کرد بس‌است

۱ــ ایازبن اویماق مکنی بابوالنجم که سلطان محمود غزنوی باو دلباخته بود ۲ــخواهش کننده ، التماس‌کننده ۳ــ زنگ‌قافله ٤ــاسب.

۱۸۶



در کوی خرابات که شه هست و گدا هست
هر وقت روم جای من بی‌سر و پا هست
این قطرهٔ خون وقف‌تو وو جور تو کردیم
زنهار مکن ترك ستم تا دل ما هست
گفتی که چسان عقده زکار تو گشایم
گر بر سر لطفی بمن‌آن بند قبا هست
رضوانم[1] اگر جانب فردوس بخواند
حاشا که روم تا بسر کوی تو جا هست
آن ترك کمر بسته که دارد بمیان تیغ
یارب بمنش هیچ سر صلح و صفا هست؟
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم
قاصد اگر آنجا نرسد باد صبا هست
یکباره مکن ترك هوادارای عشاق
گر برگ وفا نیست ترا جور وجفاهست
شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش
کز کوی خرابات رهی سوی خدا هست
عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم
در کوی بتان تا یکی ازاهل وفا هست

۱۸۷



کیست کز غمزهٔ آن‌مه نه اسیرستم‌است
یا دل کیست که در آن سر کو محترمست
آنکه پیوسته زخوی ستمش باید مرد
قدر عشاق جفا کش نشناسد ستمست
بتوانم بتو گفتن که دل از خلق مبر
جان صدمه‌چو من از بهرفدای تو کمست
نظری هست ترا با همه عشاق ولی
سوی من گاهی وسوی دگران‌دم‌بدمست
بایدم از لب شیرین دهنان تلخ شنود
چکنم تلخی و شیرینی عالم بهمست
خشك گردیده گیاهم زبن و ریشه ولی
همچنان چشم امیدم سوی ابر کرمست
سفر پر خطر عشق اگر خواهی کرد
خاستن از سرجان شرط نخستین قدمست
از حقیقت نکند دور مجازم که مرا
راه بر بتکده افتاده و مقصدحرمست
این‌چه حالست که‌عاشق دل وجان داده بباد
که بعالم سر زلف صنمی خم بخمست

۱۸۸



چرا شکسته‌چنین رنگ وروی گلفامت
که برده است ز خاطر قرار و آرامت؟
چو غنچه سر بگریبان زفکر کیست ترا
که پیرهن شده چون گل قبابراندامت

---

۱ ــ جمع روضه، باغ‌ودر اینجا بمعنی‌دربان‌بهشت‌است.

نگفتمت ز وفا پاس عاشقان میدار — که میشود چومن خسته دل سرانجامت

چه کرده‌است ببین باتوعشق این‌دوسه روز — دگرچه کار کند تا نگارخود کامت

عجب مدار که جامیت از وفا ندهد — سرای آنکه نخوردیم جرعهٔ جامت

ز انتظار منت شوق میکند آگه — چو بر رهت بنشاند ز صبح تا شامت

کجا شد آن مه تمکین و ناز واستغنا — کجا شد آن‌همه صبر و قرار و آرامت

دعا کنم که رسد مژده وصال ترا — اگر چه هیچ نشدخوش دلم به پیغامت

مرا بلطف و وفا صید کرده‌ای چکنم — بغیر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامت

اگر چه رام نگشتی بعاشق مسکین
خدا کند که شود آن مراد دل رامت

۱۸۹



غم مرغ قفس اینست که دور از چمن‌است — چیست‌یارب که دل‌مرغ‌چمن‌ممتحن[1] است

گو مکن خون بدلش اینهمه بلبل زفغان — شاهد گل دوسه روزی که‌مقیم‌چمن‌است

پاس دل دار و مکن نسبت من‌با دگران — که‌نه‌هر کس که کندسجده‌بت‌برهمن[2] است

ساقیم یك قدح امشب ز سر ناز نداد — باز پس مستی من بیخبر از انجمن است

ای‌خوش‌آنلطف که‌با من نظرش‌باشدو بس — تا ندانند رقیبان که نگاهش بمن است

که سراغ دل گمگشته ما میگیرد — از سر زلف سیاهش که شکن‌درشکن است

لعل دلدار بکام دل غیر است مدام — خاتم ملك سلیمان بکف اهرمن[3] است

کهنه دلقم[4] ببر ار غنچه صفت بگذارند — هم قبای من و هم پیرهن وهم کفن است

از من خسته چه پرسی که بخونت که نشاند
ناوك غمزهٔ آن شوخ که عاشق فکنست

---

۱ ـ محنت کشیده مورد آزمایش قرار گرفته ۲ ـ پیشوا و روحانی برهمائیان. این کلمه مأخوذ از هندی است ۳ـ درخبراست که سلیمان نبی انگشتری داشت که اسماء اعظم بهردوروی آن منقوش بود و بدان سبب برجن وپری وحوش حکومت میکرد . انگشتری سلیمان را دیو ربود وچهل‌روز سلیمان‌سرگردان‌بودتا آنکه‌اهرمن انگشتری‌را بدریا افکند و سلیمان آنرا بدست آورد و بسلطنت خویش بازگشت. ٤ ـ این لغت در فارسی بمعنی پوستین و جامه درویشی است .

۱۹۰



همان زشوق توصد شعله‌ام بجان باقیست همان بسینه‌ام آن آتش نهان باقیست
بر آن سرم که بدور پیاله بندم دل بکوی میکده تا دور آسمان باقیست
فلك ز کینهٔ اهل زمانه گشت ملول فغان ما ز جفای تو همچنان باقیست
چه بیخودیست که گل پرده برفکنده بباغ هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بناوکی سر دلدوزیم اگر داری رمق هنوز از این صید ناتوان باقیست
نمانده یك گل رنگین ببوستان و هنوز بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
بخار خشکی اگر آفتی رسید ازبرق هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
جهان بدولت حسن تو خرمست وخوشست که باد دولت حسن تو تا جهان باقیست
نمانده قوت در خون خویش پر زدنم همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

مگو که بر در آن‌مه نبوده‌ام عاشق
هنوز نقش سجودت بر آستان باقیست

۱۹۱



باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست در آتشم ز تندی خویت بهانه چیست
ای برده دست از فلك کینه جو بخشم آنجا که جور تست جفای زمانه چیست
ننگت ز صید کردن همچون منی مباد بگشا بمن دری زقفس دام ودانه چیست
مستی و میل عربده داری بکش مرا جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست
گرخواب‌مرگ‌چشم تو ای‌پاسبان نبست نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
گرخانهٔ دلم نه برای تو ساختند نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
با هرچه میکند دلت از لطف و از ستم راضی شدم رضای دلت در میانه چیست
در این چمن که برق مدارا نمیکند سر زیر بال‌خویش بکش آشیانه چیست

عاشق فریب وعدهٔ او گر ره تو زد
گوش‌جهانیان‌همه بر این فسانه چیست

۱۹۲



ایکه مهرت سرشتهٔ گل ماست عشقت‌ازهردو کون حاصل ماست
عالمی غرق خون ز استغناست آنکه در فکر آن نه‌ای‌دل‌ماست

زخم آن بی نیاز کاری نیست — اضطرابی براه بسمل[1] ماست

عالمی کرده کج سر تسلیم — چه شد آن سنگدل که قاتل ماست

از فراق و وصال بی تابم — عشق حیران کار مشکل ماست

زاهدا قصهٔ بهشت مخوان — تا سر کوی دوست منزل ماست

آنکه از ناله مهربان نشود — دل ما را بکینه مایل ماست

فارغ از فکر کار اغیارم — رخ دلدار در مقابل ماست

عالمی کشتهٔ تغافل اوست — آنکه چشمش بصید غافل ماست

عاشق آن بخت کو که گوید باز
چه شد آن بینوا که مایل ماست

۱۹۳ 

در حیرتم که دل نتوان باز پس گرفت — زان بیوفا که جانب اهل هوس گرفت

یکبارگی ز خاطر صیاد رفته‌ام — سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت

دارد سپر سمندر[2] و پروانه را زیان — آن شعله‌ای که دامن هر خار و خس گرفت

غیرت بخون کشید جگر خستهٔ ترا — هر جا که عشوهٔ تو دل از دست کس گرفت

گل گوش گو به نغمهٔ زاغ و زغن مکن — مرغان باغ را چو زغیرت نفس گرفت

عاشق چو مست از آن لب میگون بود چه باك
گر شیشه و پیاله‌اش از کف عسس[3] گرفت

۱۹۴ 

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت — غم دلسوزت آخر پیکرم سوخت

من آن پروانهٔ آشفته حالم — که پیش از سوختن بال و پرم سوخت

گذشتی چهره از می همچو آتش — چه رخ بود اینکه مژگان ترم سوخت

۱ــ حیوانی که اورا ذبح کرده باشند. چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت بسم‌الله میگویند ازاین جهت حیوان کشته شده‌را بسمل میگویند. ۲ــ جانوری است شبیه چلپاسه که درآب و خشکی هردو زندگی میکند وهرگاه به آتش برسد ماده‌ای ازخود افراز میکند که آتش را خاموش میسازد از این‌رو گفته‌اند جانوری است که درآتش نمیسوزد. ۳ــ داروغه، نگهبان.

خیالت کرد شب هنگامهٔ گرم
که همچون شمع آتش بر پرم سوخت

نیامد هیچکار از شعلهٔ آه
بغیر از آنکه برچرخ اخترم سوخت

چو آتش عشق در جان من افکند
که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

که گوید عاشق این با دلبر من
که از شوق لبت دل در برم سوخت



۱۹۵

آنکه افسانهٔ لطفش همه را در گوش است
لب شیرین وی از پرسش ما خاموشست

جای حرف غم بیحاصل دنیا ز کجاست
که سرود است بمیخانه و نوشانوشست

گویمت ایندل آزاد گرفتار که شد
آنکه از سنبل تر دام سیه بردوشست

دوسه بوسی ز کف پاش ربودم امشب
بگمانی که ز می مست شد و مدهوشست

گر نشانیدن خون خاصیت عنابست
از چه از لعل لبش خون دلم درجوشست

رسد آنروز که در خرمن افلاك افتد
عاشق امروز اگر آتش من خس پوشست



۱۹۶

کرشمهٔ که ترا حسن و دلبری برجاست
بنفشه و سمنت را همان تری برجاست

رخ تو روشن وجاه و جلال حسن همان
صفای آینه باقی سکندری برجاست

هنوز تیغ بکف گرد کینه میگردی
میانهٔ تو و خورشید داوری برجاست

بدامنت نرسد دست ما همان که ترا
نکوئی ملك و خوبی پری برجاست

اگر چه نیست بیاد تو بندهٔ دیرین
ترا بمملکت حسن سروری برجاست

نمیتوانم از آن کوی رفت کز بیداد
گسسته گرچه مرا بند بی‌پری برجاست

چه رنجش است که درخاطر تو ودل من
هوای خواجگی وذوق چاکری برجاست

بیا که گوهر اشگت بپای افشانیم
که دیده ودل مارا توانگری برجاست

نهال آه مرا کز زمین عشق دمید
چه شد که سر بفلك بردو بی بری برجاست

بدرد عاشق آزرده دل نه بخشائی
که خشم و ناز ترا رسم کافری برجاست



۱۹۷

ترا کنون که پر خرمی بپرواز است
بهوش باش که هرسو کمین شهباز است

جهانیان همه از خواب نیستی بیخود | فسانهٔ غم او را هنوز آغاز است
ز آه وناله چه خواهی دلا زمحنت‌عشق | که ناله پرده درافتاد واشک‌غماز[1] است
چه باشد ای گل رعنا گر افکنی گوشی | به‌بلبلی که زشوق تو نغمه پرداز است
دعا کنیم که هجران دگر نیابد دست | شب وصال که درهای آسمان باز است
غمت بسینه نهفتم خیال خام نگر | باین گمان که‌دل‌ازمحرمان‌این‌رازاست
خبر ز محنت هجران من کجا باشد | ترا که دولت خوبی و نعمت وناز است
بساز عشرت مستان از آن فکندم گوش | که دل ز غصه ملول‌وزمانه نا ساز است
گذشت از آنکه بجائی‌رسم‌ازاین‌پروبال | رها مکن که هلاکم بدست پرواز است
هزار بار بکوی تو آمدم بیخود | باین گمان که تویاری‌هنوزودر باز است

بمدعی نرسیدی بسحر و حیله وری
وگرنه شعر تو عاشق بحد اعجاز است

۱۹۸



کوستم پیشه نگاری که گریبان کشدت | دست بیداد فرو بسته بزندان کشدت
پادشاهی زسد ای خسرو شیرین دهنان | پی تسخیر تو کز گوشهٔ ایوان کشدت
نوگلی بینی ورحم آوری از روی نیاز | دست خاری‌چو بره گوشهٔ داماں کشدت
درد فرقت کشی و روی بما باز آری | یوسفی بینی و دل جانب کنعان کشدت
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام | موکشان جانب‌آن طره پریشان کشدت
شور سودا بردت جانب رنج از راحت | دل شیدا سوی گلخن ز گلستان کشدت
خنجر کین چه‌کشد ترك ستم پیشهٔ تو | دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت
بگسلی ز اهل هوس همدم عشاق شوی | دل سودا زده ز آباد بویران کشدت
رود از یاد،خرامیدنت از روی غرور | دل بیتاب بهر سوی شتابان کشدت
زحمت آید بسر زخم ز چالاکی او | دل بیتاب همان جانب میدان کشدت
نمك تازه‌ات از خنده برزخم افشاند | لعل‌شیرین وی‌از سینه چوپیکان کشدت
مو پریشان صنمی بند نهد بر گردن | از کمند سر زلفین پریشان کشدت

۱ـ اشاره‌کننده بچشم‌و ابرو و نیز بمعنی سخن چین.

آنچه کردی توبجانم همه آن با تو کند | انتقام من دلسوخته از جان کشدت

غزل حالی عاشق همه از بر خــوانی
عشق تا آن‌سر کومست‌وغزلخوان کشدت



۱۹۹

این دل که‌شد خراب‌چنین‌رهگذار کیست | وین رخنه هــا بسینهٔ من یــادگار کیست
مشکل کــه پی برند ببازوی دیگــری | اززخم بازوی تو که پیداست کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو بیوفــا | من خوارعاشقی شده‌ام عشق خوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یك نظــر | یارب رخ نکوی تو باغ و بهــار کیست
لیلی وشی شد آفت جانم که از غــرور | هرگز نگفت کز پی محمل غبار کیست
با عشق کرده است قراری ز نو ولـــی | آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
در بــزم او که مدعیــان را مبــاد راه | جامی نمیدهنــد سبب انتظــار کیست
مستغنی من ار نه برین صید گه گذشت | این صیدهای نا شده بسمل شکار کیست

گرمرهمش زلطف فرستی چــه میشود
آخــر دل شکستهٔ عاشق فکار کیست



۲۰۰

به پرده شاهد حسنی نهان زغماز [۱] است | درون پرده ندانم که محرم راز است
چمن خوش و گل‌سوری بحجلهٔ نازاست | بنغمه هر طرفی بلبل خوش آواز است
اگر زروی توصد سال بــر ندارم چشم | نیاز مندیم آخر چه رو ز آغاز است
بود بجور و جفای تو عادتم ور نــه | ز هرطرف‌صنمی در کرشمه و ناز است
بمحفلم چه بری میکشی چو در رشگم | بخاك ره بنشانم که جای اعزاز [۲] است
فدای گلبن نو خیز قامتت گــردم | که در هوای تو مرغ دلم بپرواز است
دلم پر از غــم بیهودهٔ جهان شد بــاز | من و هوای محبت که سینه پرداز است

۱ ــ اشاره کننده بچشم وابرو وبمعنی‌سخن‌چین‌وفاش کنندهٔ‌رازهم آمده‌است ۲ ــ عزت‌نهادن وگرامی داشتن، ارجمندشمردن.

رسیده است بجائی بلند پـروازی کهصعوه (۱)را هوس آشیان شهباز است
بناصبـوری عاشق خـدا ببخشاید
که یار بر سر جور و زمانه ناساز است

۲۰۱ 

رفت و دل از محبت و پیوند بر گرفت آن بیوفا که کار وفا مختصر گرفت
از رشگ فارغم که ز اغیار هر که دید حال اسیر او پی کار دگـر گرفت
بار دگر گر آنسر زلفم فتد بچنگ بالله که عمر رفته توانم ز سر گرفت
افروخت رخ ز باده و ساغر بغیر داد چون شمع کار سوختنم باز سر گرفت
آن سرو قد که میدهد آسایشم بباد آسود هر که قامت او را ببر گرفت
از مـرگ عاشقان دل او شاد میشود نبودعجب گراز من مسکینخبر گرفت
من کیستم ز مهر تو ای شمع دلفروز پروانهٔ که آتشم از دل ببر گرفت.
مسکین دلم که دامن طاقت زدست داد کاری کـه کرد دامنآه سحر گرفت
عاشق نکرد در دل او نـالهٔ تو کار
هرچندشعلهورشدو درخشکوتر گرفت

۲۰۲ 

ایدل مگرت ز جان ملال است نومید تری ز من چه حالست
فریـاد دگر بـر آرد از دل مرغی که چو من شکسته بالست
ممکن. نشود وصـال خوبـان کـام دل عاشقـان محالست
عشقی نـه بقـدر طاقت دل حسنی نـه بحـد اعتدالست
مائیم و خیال وصل هجـرت تا باز ترا چه در خیالست
میخواست چو من اسیر عشقی حسن تو کـه بر حد کمالست
روزی کـه رخ ترا نبینـم هر ساعت آن هزار سالست
تا آن لب لعل باده پیماست خون دل من بر او حلالست
حرف لب دلبران بر مـا با تشنه حکایت زلالست

۱ـ پرندهای است کوچکتر از گنجشک.

از سنگ جفا نمیبرم جان تعویذ[1] وفا مرا ببالست

بر اختر عاشق سیه روز
گردون همه خانهٔ و بال است



۲۰۳

جان خسته ودل بستهٔصد گونه گزنداست این طایر بسمل[2] شده راپای به بند است
مشگین سر زلف تو که مانند کمند است زنجیر هزاران دل مجنون نژند[3] است
در حسرت من جمله شریکند رقیبان کان میوهٔ شیرین بسر شاخ بلند است
جمع آمدهصدجانوهمانجرأت آن نیست کزیار بپرسند که یک بوسه بچند است
ارباب هوس را نبود تا طمع خام بد خوئی خوبان زپی دفع گزند است
دارم هوسی درسر ومشکل که توان کرد قطع ره امید ز پائی که به بند است
از ملك خراب دل من گرد بر آورد آن ترك پریچهره که برپشت سمند[4] است

جز سوختنش نیست علاج دگر امشب
مسکیندل عاشق که در آن بزم سپند است



۲۰۴

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است فصل گلست و صحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند آواز رود باده گساران غنیمت است
چون غنچه عقدهات بگشاید مگر ز دل گوشی فکن که بانگ هزاران غنیمت است
ای صید کم بها که نمی بندت کسی مردن براه شاه سواران غنیمت است
شاید یکی در آن دل سنگین اثر کند شبها فغان سینه فکاران غنیمت است
بارم بحالت دل غمگین خود سرشک در این زمین سوخته، باران غنیمت است
ما را که کار نیست بگلهای بوستان دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است

عاشق غبارت ار چه بجائی نمیرسد
افتادن از قفای سواران غنیمت است

۱ـ پناه دادن و در پناه آوردن، و نیز چنانکه در اینجا مراد است بمعنی دعاهائی که بر کاغذ مینویسند و برای دفع چشم زخم و رفع بلا و آفت بگردن یا بازو میبندند ۲ـ ذبح شده ۳ـ اندوهگین و افسرده ۴ـ اسب

۲۰۵



این دل که عهد با سر زلف نگار بست — پندی شنید از من و آنرا بکار بست
درهای آرزو که بکوی تو بسته شد — صد ره دعا گشود ودگر روزگار بست
وارست دل ز فکر دو عالم که از وفا — عهدی که بست با غم او استوار بست
صدصید جان سپرده بحسرت ز رشك من — آن‌شهسوار تا بکمندم چکار بست
واقع ز اضطراب دلم نیست خاطرت — تا تهمت قرار باین بیقرار بست
خواهی ببند پای من و خواه باز کن — بر من کنون که عشق ره اختیار بست
میرفت صید پیشهٔ من از سرم بتاز — این رشته‌ام به پیر زنی یادگار بست
کوته کنم زهر دو جهان دست وبگسلم — عهدیکه دست با سر زلفین یار بست
گفتی که‌ناوك که‌ات‌این‌خون‌زدل گشود — از غمزه آنکه راه بسی شهسوار بست

عاشق‌چه خون که دردلم آن نیش غمزه کرد
تا مرهمم بزخم درون فکار بست

۲۰۶



مسکین دلم که بستهٔ مشگین کمند تست — غافل مشو ازو کـه گرفتار بند تست
کس ازغمت خراب نشد اینچنین که من — وقت قبول خاطر مشکل پسند تست
هر چند نیست مدعی من سزای رحم — بیچاره آنکسی کـه گرفتار بند تست
طوبی و سدره [1] جلوهٔ خوبی فروختند — هنگام جلوه کردن سرو بلند است
یك شعله‌ام ز سینه جهانرا کفایت است — جوری که میکشیم ز بیم گزند تست
گردون که حامل مه ومهر است از هوس — چشمش براه جلوهٔ رعنا سمند [2] تست
ساقی بکش پیاله و در ده کز اهل دل — صد کار بسته در گرو نوشخند تست
از کار مانده طرهٔ خوبان که در جهان — هرجا دلیست در خم مشکین کمند تست

عیسی‌بجان سپردن عاشق بسی گریست
گویا شنیده بود که او دردمند تست

۲۰۷



غنچه رااز‌غصهٔ دل‌خون وبس رنجیده‌است — بلبلی گستاخ گویا در چمن نالیده است

۱ــ طوبی و سدره نام دو درخت است در بهشت ۲ـ اسب زرد رنگ

در زمان خوبی روی جهان افروز تو | آفتاب عشق بر هربام و در تابیده است
از هزاران دیدهٔ ما در نمی‌آید یکی | ایخوشاچشمیکه‌دروی‌حسن‌او گنجیده‌است
این‌سبق[1] خوان بلا یعنی دل مسکین من | پای تا سر دفتر جور ترا گردیده است
گرشکایت کردم ازجورش زرنجش‌فارغم | کانچه گفتم‌ازغرور آن‌بیوفا نشنیده‌است
دل که فارغ شد ز درد سر بکوی انتظار | خاك راه نا امیدی‌برجبین مالیده است
گردبر گرد جهان گردیده‌سیل‌اشك‌من | دود آهم بر سرا پای فلك پیچیده است
چشم مارا نسبتی با دیدهٔ یعقوب نیست | یوسفی نا دیده این نادیدنیها دیده است

شد نثار وصل او جانی که عاشق داشتم
جان‌دیگر این‌زمانم لعل‌او بخشیده‌است

۲۰۸



بهرنظاره مرا شوق و حیرت دگر است | وگرنه بیخودی من ز اوّلین نظر است
ز فکر روز جزا فارغم بعهد غمت | که از فراق تو دارم شبی که‌بیسحراست
پرم گشاده و در دل نه ذوق پروازم | شکسته است دلم را ودر کمین پر است
گرفت دیدهٔ یعقوب نور از یوسف | کرا امید برحم تو بیوفا پسر است[2]
چه زحمت مه بیمهر خود دهم رفتم | که بعد از این نکنم نالهٔ که بی‌اثراست
حکایت غم او با که میتوان گفتن | دلی که از همه اهل زمانه باخبر است
نصیب بین که ز بیداد مدعی والم | نظارهٔ رخ آنمه مرا بچشم تراست
چو گفتمش غم هجران یار میکشدم | بگریه گفت طبیبم که‌چاره منحصراست

بکوی میکده عاشق‌زفیض گردش جام
خوشا کسی که‌زدور زمانه بیخبر است

۲۰۹



ای ظلت[3] رحمتی از نیم نگاهت | جان داده بسی‌چون من دلخسته براهت

---

۱ ــ پیشی جستن، پیشی گرفتن در مسابقه ۲ــ در خبر است که یعقوب‌پیغمبروقتی یوسفرا دید چشمانش بینا شد چنانکه سابقاً اشاره شد یعقوب‌درابتلای‌بفراق‌یوسف چندان‌گریست که‌چشمهایش نا بینا گردید و نیزآمده است که بوی پیراهن یوسف وقتی بمشام یعقوب رسید چشمش روشن‌گردید و بینائی ازدست رفته را یافت. ۳ــ سایه

منصور [۱] تری از تو نه در زمرهٔ شاهان
از زلف وخطای‌ما نکه شکستنست‌سپاهت

زینگونه فروزی رخ اگر از می‌رنگین
خورشید شود از دو قدح روی چوماهت

ای ترك پریچهره که از شوکت خوبی
بگذشتی و نشناخت کس امروز زشاهت

حاشا که باین دلبری و حسن ونکوئی
از کشتن عشاق نویسند گناهت

تا رست تـرا مهر گیاه از گل سوری
جان و دل من‌بندهو گل گشت گناهت

ایدل که مبادا چوتو کس سوخته شوق
ترسم کـه بگیرد بجهان آتش آهت

عاشق چو پریشانیت از زلف نگاریست
بهتر که گذارند بایـن روز سیاهت

۲۱۰



دل وارسته که از هردو جهان بیزار است
با سرزلف توای جـان جهانش کار است

شاخ امید تـو از بیخ شکستم رستم
ازخزانی و بهاری که در این گلزاراست

تـا نداند دگری لذت ز خم ستمت
آفرینم بدل و برلب من ز نهار است

نالهٔ زار مرا از دگران کی دانـی
تو که‌هر کس نگرتی‌از غم عشقت زاراست

قیمت دل ز نکویان دگر پرس مرا
کاین‌متاعیست که‌در کوی‌توا کنون‌خواراست

ای کـه پیراستهٔ بـاغ تماشائـی را
رخصتی کاش دهی تاکه گلی برباراست

برسر کوی تو از جور تو و یار نماند
همچنان‌عاشق مسکین تو آنجاخواراست

۲۱۱



روی تو زدیده‌ام نهان است
کـارم بمراد آسمانست

دریاب که در وداع جانست
بیمار غمت که ناتوانست

طعم شکر است در دهانم
با نام خوش تو بر زبانست

افکندهٔ تو جهان‌جهان صید
تیر تو بخانه کمانست

بیتابـی عـاشقان همیشه
نیکوئی یـار جاودانست

نالد اگر از تطاول [۲] گل
بلبل نظرش بباغبان است

هرجا که حکایت غم اوست
گوش ودل مابداستان است

۱- یاری شده، نصرت‌داده‌شده ۲ــ دست درازی، گردن‌کشی

مارا گل اشك ولاله راداغ پیرایه باغ و بوستان است
عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

۲۱۲



لایق مهر بتان جان هوسناك نیست آتش عشقست این درخور خاشاك نیست
ایکه خریدم بجان درد غم عشق تو عرضه کنم قصهٔ گر چه ترا باك نیست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت ولی برسر کویت هنوز قیمت من‌خاك نیست
بیشتر از دیگران جان بغمت میدهم همچو منت بندهٔ چابك و چالاك نیست
محفل ما بیصفا ساقی ما سر گران نغمه دل آشوب نه باده طربناك نیست
خوبی و زیبائیت هست ولیکن دریغ مدعیان ترا چشم و دل پاك نیست
خاك ره آن سوار گردم و منت کشم زانکه سر چون منی قابل فتراك[1] نیست
گفت مگر قصهٔ روی تو عاشق بباغ
نیست گلی کزغمت پیرهنش چاك نیست

۲۱۳



ایدل که از امید دری بر تو باز نیست فکری دگر که آه سحر چاره‌ساز نیست
این بار رفتنش نه چو هر بار دیگرست سیر از وفا شده است دل یار بسازنیست
ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه حالتست که در کوه در نماند کبکی که دیدمش بره شاهباز نیست
شد دین ودانش ودل‌وجان درقمار عشق چون من کسی بکوی‌بتان پاکباز نیست
گویا نصیحتی ز رقیبان شنیدهٔ بیهوده‌ات ز صحبت ما احتراز[2] نیست
ما را غلام خویش چرا نشمری که‌نیست ربطی که در میانهٔ ناز و نیاز نیست
پرسی کجاست منزل آن پادشاه حسن آنجا که در بروی گدایان فرازنیست
عاشق نهفته دار حکایات عشق را
کامروز درجهان کسی ازاهل رازنیست

۱ـ تسمه یا چرم‌باریکی که در عقب زین اسب میآویزند و بدان چیزی به ترك می‌بندند .
۲ـ دوری جستن‌وبیزاری‌جستن.

۲۱۴



گــذشتی و بمن خسته دل فتاد نگاهت | که‌مست‌بودی وجزمن کسی نبودبراهت
زخوی‌خویشتا گرسوخت آنکه‌آه‌زجورت | دلا مرنج که بود از وفا بزرگ گناهت
مقــام پادشهی وز نشان شوکت خوبــی | سواره میشدی و کس نکرد فرق زشاهت
چه‌بلبلی‌تو که‌ای‌دل‌مباد کس چوتومسکین | که جان‌نداد دراین باغ گلبنی به پناهت
تواز شهان‌جهان‌آن شهنشهی که زشوکت | جهان گرفتی‌وحاجت نشدبجنگ‌وسپاهت
بدست غیر بود چند زلف دلبرت ایدل | که‌کس مباد ز زلف بتان بروز سیاهت

نگشت گرم محبت چه عاشق ایدل مسکین
چنان مکن که بسوزد جهــان زآتش آهت

۲۱۵



غم دل می نخورم کو بخیالش یار است | که مسیحا نفسی[1] برسر آن بیمار است
نالهٔ من بسر جــور و جفا آوردت | ورنه آزرده‌دل وسوخته جان‌بسیار است
غم هجران تو بــر جان من بیطاقت | شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است
لب لعلت کــه علاج دل بیمارانست | خبرش نیست همانا که دلم افکار است
تا بخود سخت نگیری که‌جهان گذران | گذرانست اگرسهل اگر دشوار است
کی تواند رخ خورشید حقیقت دیدن | پرده چشم جهان بین توتا پندار است

غیر عاشق که جفای تو خرید است بجان
کیست کزجور توبیرحم نه‌در زنهار[2] است

۲۱۶



دل زهجرانت اسیر صدغم‌و سودا شده‌است | این کسی‌داند که بعد از الفتی‌تنهاشده‌است
جور کن‌چندانکه کمیخواهی که‌مشتاق‌ستم | برسر کوی تو بی‌پا و سری پیدا شده است
نیستم از خویشتن آگه ولی از راز عشق | گفته‌ام‌حرفیکه دیگر برسرم‌غوغاشده‌است
وقف خوبان است این منزلگه بی‌بام ودر | تایکی شدیدگری رابردلم مأوی‌شده‌است
میزنند تیغ و نمی بینند بسوی من ز ناز | مست عالم سوزمن بنگرچه‌بی‌پرواشده‌است
مشکل‌افتاده است‌می‌خوردن زبیم‌محتسب | ورنه ازیك جرعهٔ می‌حل‌مشکلها شده‌است

۱ ـ یکی از معجزات‌عیسی(ع) شفابخشیدن مبتلایان به‌برص‌و جذام وکوران‌مادر زاد بود
۲ـ امان

درچمن شمشاد کزحیرت نمی‌جنبد ز جا | والـهٔ رفتار آن سرو سهی بالا شده است

صبر و طاقت نیست غم‌تا کس بتاراجش برد
ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شده است

۲۱۷



شب که ازحسرت دیدار توام دیده نخفت | تا سحر وصف رخ خوب تو با مه میگفت
راز عشق توکه بایست ز بیگانه نهفت | چه‌توان کرد کدل‌باهمه کس گفت‌وشنفت
بسکه بی‌برگ و نوا گشت چمن پنداری | بلبل اینجا نسرائید و گل آنجا نشگفت
با سر زلف تو دل حرف پریشانی مـن | آنقدر گفت که آن سنبل‌مشگین‌آشفت
گر در آید ز در همت ساقـی شایـد | شاهد غیب کـه رخ از تتق[۱] غیر نهفت
گریه آبی برخ آن‌کار نیاورد مـرا | ناله کرد وغمی از خاطر آزرده نـرفت
دیده در خواب دوبارت نتواند دیـدن | کانکـه در خواب ترا دید دگربار نخفت

فارغ ازگفت و شنید دوجهان شدعاشق
جز حکایات غم‌عشق تو نشنید ونگفت

۲۱۸



زاهد علاج‌کار غم روزگـار چیست[۲] | جامی دو یا سپردن جان اختیارچیست
ای پـای بست مرحمتی از لب تو مـن | واقف مباد کس که مرا با توکارچیست
شور وشری ز حلقهٔ رندان چوبرنخاست | حکمت زمنع‌صاف می خوشگوارچیست
زاهد حساب مزد عمل کرد و زنج برد | آگه نشد که رحمت پروردگار چیست
منعت کند ز باده اگر شیخ نیك نـام | مشنو به بین که طبع ترا سازگارچیست
چشمش براه مدعی ار نیست آنصنـم | می نا کشیدنش چه و این انتظارچیست
گفتند عشق میکشدت میرهی ز غـم | این‌رشگ‌غیر و محنت‌هجران‌یارچیست
گل‌شادمان بخوبی و بلبل بوصل گـل | این گریه‌ای که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره نکردگر آن خانه سوز دل | این‌آتش فتاده بر این رهگذار چیست
با مدعی بمحفل یارم نشاند بخـت | آگه شدم که مرحمت‌کردگار چیست

۱- خیمه‌وخرگاه، سراپرده . ۲- این غزل استقبال از غزل معروف حافظ میباشد که مطلع آن چنین است .

خوشتر زعیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

جز داستان عشق کـزو در زمانه ماند
از عاشق غمین بجهان یادگار چیست



۲۱۹

در کویت ارچه قیمت صد بنده خاك نیست — ما عاشقیم و خـواری عشاق باك نیست
ای خوار کرده پیش رقیبان نا کسم — شرمت زروی دوستی و عشق پـاك نیست
گرغیر نیست شب‌همه‌شب باتوازچه‌نیست — صبحی که نرگس‌تو صنم خوابناك نیست
یارب چه آفتی تو که از مـا و مدّعی — کس‌نیست کز جفات بچنگ‌هلاك‌نیست
من رند سینه چاکم و دردا که آن نگار — اندیشه‌اش ز آه دل چاك چاك نیست

دیدیم گلبن سمن و سرو و بید را
عاشق‌بباغ هیچ نهالی چوتاك نیست



۲۲۰

باآنکه ناوك تو زخارا گذشته است — از آتش دلم بمـدارا گـذشته است
لیلی[1] بجلوه پای بدامن کشیده است — گاهی که محمل تو بصحرا گذشته‌است
تا یك شبم رساند بوصل تو روزگـار — بس روزها گذشته و شبها گذشته است
جان میدهم بیا که باین ناز بر سرم — تا بگذری تو وقت تمـاشا گذشته است
دامن دلم بوادی عشق تو چون کشد — از نیش خارها که ز خارا گذشته است
خون از زمین‌چوچشم دلم جوش میزند — آن‌شوخ دلفکار بهر جا گذشتـه است
واقف شوی که‌حاصل شاه‌و گوا یکیست — فردا که رنج و راحت دنیا گذشته است
جز حرف‌جور نیست در اوراق او دلم — بر دفتر زمانه سرا پا گـذشته است

گر عاقلی زچرخ چوعاشق امان‌مخواه
کاین‌خصم کار او زمدارا گذشته است



۲۲۱

بگذشت‌و گفت‌کاین بره ما فتاده کیست — ما را ندیده جان بره شوق داده کیست
هر سو چو من هزارشهیدش غریق خون — آنمه که هست ازهمه نازش زیاده کیست

۱- لیلی‌مکنی به‌ام مالك معشوق قیس بن ملوح ملقب به مجنون است که داستان‌دلباختگی این دو مشهور است.

جز من که‌رخت‌بستم ورفتم‌ز کوی‌دوست — آنکس که جان سپرد بقصد اراده کیست
مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما — شمشیر چون کشی بنگر ایستاده کیست
آن‌سرو نو خرام که شد در چمن‌چمان — وآن وشکفته گل که کشیدست باده کیست
در خیل شه که بر سرعدل و مروت‌است — آن‌ترك‌مست‌دست تطاول[1] گشاده کیست
ماهی که دیدهٔ همه بر دست و تیغ‌اوست — چون مهر غیر آن صنم ترك‌زاده کیست
روزیکه ماه نو سفرم از سفر رسید — آنروزجان زمحنت‌هجران‌نداده کیست

عاشق زپی نبود اگر آن سوار را
واماندهٔ که میشدش از پی پیاده کیست



۲۲۲

ساقی فدای ناز تو گردم اراده چیست — سویم ببین زنرگس مخمور باده چیست
خنجر کشیده آمده‌ای باز بر سرم — این لطف بیحساب که باد اززیاده‌چیست
از دست برد روی نکو اختیار ما — تا عذر آنکه دل بنکویان نداده چیست
جائیکه جلوه گرشود آن سروخوشخرام — شمشاد بوستانی بر جا ستاده چیست
جز دوستی که مایهٔ حرمان کس مباد — جرم دلم که از نظرت اوفتاده چیست
کس قصد جان‌خود نکند جمله حیرتم — کاین‌رفتنم بکوی بتان بی اراده چیست

عاشق‌پس ازهلاك رها شد اگرزبند
بال‌بخون کشیدهٔ اونا گشاده‌چیست



۲۲۳

کوته نکند ازجور آن دشمن جانها دست — تا بر سر کوی او افتاده ز پائی هست
گیرم که نظر داری با من ز سر یاری — ازمن‌چه خبرداری‌خودمست‌وسپاهت‌مست
تا بر که گذشت‌ازمهر تا با که‌نشست‌ازلطف — ماهیکه بما نگذشت سرویکه بما ننشست
از الفت و از صحبت مشکل که بیاد آرند — ایندل که رمید ازمن‌اینجان که‌باوپیوست
گفتم که مبادآ گه از قیمت صید من — صیاد بصد رغبت روزی که پرم میبست
میگفت دل مسکین جز مهر بتان‌مگزین — جز مهرنکورویان پنداشت که‌کاری‌هست

۱ـ گردن‌کشی ودست‌درازی کردن.

عاشق ز نگاه او جان داد براه او
کازاد شد از منت و زبند جهان وارست

۲۲۴


مردم و طبع بتان فکر جفا بسیار داشت
رفتم و با من غم عشق نکویان کار داشت

زانشه‌خوبان که‌یارب بخت‌برخوردار داشت
از شهان دامن کشیدو با گدایان‌عارداشت

آن‌نکو زود آشنا شد با دلم چون نسبتی
نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

بخت ما کرد اینکه ننشستندبا ما از کرم
یا محبت نازنینان را ز ما بیزار داشت

غیر راعزت به‌پیش‌او فزود این‌مشکل‌است
ورنه‌آن نامهربان‌تا داشت‌ماراخوارداشت

گفت بایاران‌زیاری‌چون‌بخاکم میگذشت
کاین‌فقیراست آنکه‌ازمن‌حسرت‌بسیارداشت

یار غم شد این دل آزرده تا جان داشتم
وین کسی‌داند که‌چون‌من‌بیوفائی‌یارداشت

مردم و خواهد بکاردیگران کردن‌دریغ
یکروعالم‌غم که‌عشق‌از بهراین‌غمخوارداشت

شب که شرح عشق‌خود میکردعاشق پیش‌او
شمع از گرمی بمحفل بر زبان زنهارداشت

۲۲۵


کشتنم از کین درست‌سوختن ازجورراست
دامن و دل را ازو روزجزا کس‌نخواست

غنچه زشاخی نرست نغمه زمرغی نخواست
ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست

دل همه‌جان‌شد که شد ازوی و از ما برید
هرچه ازو شد فزود هرچه زما بود کاست

قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر
جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست

بسکه بگوشش خوشست زاری دلخستگان
شکوهٔ ما آفرین نالهٔ ما مرحباست

حالت ما کس ندید حاجت ما کس نیافت
بر سر آنکو ز بس آه و فغان گداست

الفت ما بیشتر خدمت ما بیشتر
عزت‌غیر ازچه رو خواری‌عاشق‌چراست

۲۲۶


آنکه نکو روئیش عذر جفاهاش خواست
آن مه نامهربان آن بت نا آشناست

رنج بسی برد دل وز سر هر سود خاست
زانکه بکوی بتان جنس وفا کم بهاست

برق جهانسوز تو خار وخس خشگ ما
بر تو نکوئی فزود هرچه زما عشق‌کاست

گم شدم و رهبرم جانب آنکـو نشد — دشمن من گشت دل رشک محبت بلاست
بی سبب و بی جهت با من و با مـدعی — اینهمه جورازچه بودوینهمه لطف‌ازچراست
کام دل و دیدهٔ حسرت و حرمان مـن — هرچه ترا مطلبست هرچه ترا مدّعاست
عاشق دلخسته است از غم عشق و رقیب
زانسر کورفت‌رفت‌وزسرجان‌خاست‌خاست



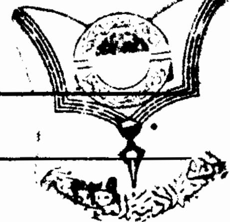
۲۲۷

دید که گردون بما برسرجور و جفاست — ساقی ما بر گرفت ساغر و برپای خاست
وه که دل‌ودیده‌ام‌هرچه‌طلب کردوخواست — برد ز پیش نظر گردش گردون‌و کـاست
آنکه ز بیگانگی دشمن اهل وفـاست — با همه‌کس مهربان با همه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطـف — حرف وفائی نگفت عذر جفائی نخواست
گویدم از کف مده عقل براه بتـان — جان که‌ندیدم‌چه شددل که‌ندیدم کجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن — دل که‌بهجران‌خوشست‌جان‌چو بحرمان‌رضاست
خسرو اگر کرد جای در دل شیرین بناز — آفت جان جهان خسرو شیرین مـاست
کشتنم از تیغ ناز رستنم از دست جـور — در دل تو این خیال برسرمن این‌هواست
تیغ کشیده است تا کشتنی جور کـو
مست‌رسیده‌است‌یارعاشق‌مسکین کجاست



۲۲۸

ایدل که سرو کار تو با عجز و نیاز است — خوش باش که آنمه بسر عشوه و نازاست
این آه و فغان لازم عشق است و گرنه — آن خواجه که دل بندهٔ اوبنده نواز است
هر کس طلبد نقد مرا از در دیگـــر — ما و دل ویرانه که گنجینهٔ راز است
ازجان ودل مجلسیان دود بـر آورد — این نغمهٔ پر شور که در پردهٔ ساز است
شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ — شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است
برق است که افتاده بخارو خس گلشن — تا بلبل دلسوختهٔ نغمه طـراز است
این جـان که طلبکار وصال تو سپردن — آسان نتوان لیك شب هجـر دراز است
عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار
این‌جان ستمکش که سرا پای نیازاست





چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود و رفت — شوقم بآن اشارهٔ ابرو فزود و رفت

یارب نگیریش بمکافات کان نگار — واقف زنا صبوری عشاق بود و رفت

رخسار آتشین بنمود آفتاب وار — از خرمن شکیب بر آورد دود و رفت

هر چند بند برقعش[1] از ناز بسته ماند — صد عقده‌ام بخاطر غمگین گشودورفت

فکری بکار جان فکار کسی نکرد — دلهای بیقرار ز مردم ربود و رفت

سویم ندیدیارچو جان میدهم ز شوق — برتافت روی و نالهٔ زارم شنود و رفت

رخسار او که آئینهٔ صنع ایزدیست — زنگ غمم ز آئینهٔ دل ز دود و رفت

عاشق که رفت ازسر آنکوی‌وجان سپرد

برخاك‌پای‌دوست رخ‌خویش سود ورفت



۲۳۰

دل که در ملك بدن پادشه است — ناله‌اش لشگر و آهش سپه است

روی بنما و بخونم بنشان — نکه آخر و آخر نگهست

شب و روزم که بهم میماند — سیه از کاکل و زلف سیه است

راه او تا بکجا افتد باز — هر طرف دیدهٔ دیگر بره است

کی شب هجر سر آید که مرا — عمر طی گشت وهمان شام گهست

من‌بجان دادن و حسرت زده دل — همه افسوس که اول نگهست

عاشق از اینکه سیه شد روزم

طره اش چو نشب‌ورویش‌چومهست



۲۳۱

آئین نکویان همه این ناز و عتابست — یا کشتن عشاق بکیش تو ثوابست

در محفل اغیار دلم را چه گشاید — از دیدن روی تو که با چشم پر آبست

این پیر دل‌آزرده اگر جان‌بغمش داد — آن تازه جوان یاد که در عین‌شبابست

رفتم که بمیرم به سر کوی تو ورنه — چیزیکه بدل نیست مراطاقت و تابست

ای خوانده سوی‌شهردلم لشگرحسرت — گویا خبرت‌نیست که این‌ملك‌خرابست

۱ـ روبنده و نقاب

رفتی بکشی جان دگــر دادیم از نو / من بندهٔ شیرین‌شکرت این‌چه عتابست
بس مرغ بهشتی چوتو افتاد بغفلت / دردام حریفان که شرابست‌و کبابست
از بسکه غم بیهوده پر گشته بعالـم / بی شورو شرامروز همین بزم‌شرابست
خوش‌آنکه شبی ازدرمن‌مست درآئی / آن لحظه که چشم بد اغیار بخوابست
ای خون‌مرا خورده و یك‌بوسه‌نداده / در روز قیامت شکرت‌را چه جوابست

دلدار چه شد یار باغیـار دل آزار
عاشق برو از آن‌سر کو وقت شتابست



۲۳۲

بقول واعظ و مفتی[1] منه پیـاله ز دست / که‌توبه‌ازمی‌ومشوق هر که کردشکست
تو کا گهی که چسان عشوه میکند ساقـی / مگیر جرم و ببخشا بذلت من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانـم / که قصد کشتن من دارد و گناهی هست
اگر چه هیچ نورزیده عدل و داد نـداد / کسی بگوشهٔ ایوان چوشاه من ننشست
دلم گزیده ترا در جهان و جان ببرید / از آن‌زمان که مراجسم‌وجان‌بهم پیوست
سر خیال تو گردم که روز محنت و غـم / گهی زمن نبرید و دمی زمن نگسست
نشد نصیب‌من آن غمزه‌های پی در پـی / که اولین نگهم رفته بود کـار از دست
هزار رطل[2] می تلخ ساقی آن نکنـد / که یك دو بوسهٔ شیرین‌ز لعل باده‌پرست
ببوسهٔ اگرم شاد می نشاید کـــرد / کرشمه‌ای و نگـاهی و التفاتی هست

ز آه عاشق بیچاره‌ات گزند مبـاد
که رفت‌ازسر کوی‌تو با دلی که شکست



۲۳۳

ازخون من ای آنکه ترا مرحمتی نیست / اندیشه مکن کشتن ما را دیتی[3] نیست
از هجر بحالی که منـم غیر سزا بـود / افسوس که سلطان مرا مرحمتی نیست
در حلقهٔ سگهای تو سر منزل عشاق / گر دست دهد بهتر از آن منزلتی نیست
شاید که دمد آن خط و آئی بسر رحم / چون‌نیست گیاهی که‌در آن‌خاصیتی نیست

۱ــ فتوی دهنده، ۲ــ مقیاس وزن مایعات برابر ۸۴ مثقال ۳ــ دیه: حد شرعی است که حاکم شرع تعیین‌کند، دیه‌کامله در اسلام یکصد شتر است.

زین بیش دلا زحمت مردم نتوان داد | از آه و فغانی که در آن منفعتی نیست
آخر نه ز منعم[1] طمعی هست گدا را | گیرم بزبان از تو مرا مسئلتی نیست
گر خشم بگیری ز خطائی که ز ما رفت | خاکم بدهن بس کرم و مغفرتی نیست

بوسی دهدت یار اگر از لب شیرین
عاشق به ازاین شعر ترت راصلتی[2] نیست

۲۳۴



ازخوان وصالت که چو آن ماحضری نیست | جز خون جگر قسمت خونین جگری نیست
زینسانت که ازحسرت ایشان خبری نیست | فرداست که از خسته دلانت اثری نیست
با رشک چکارت که اگر جور تو این است | در کوی توفرداست که جزمن دگری نیست
غیر از دل گمره که بکس یار مبادا | دردا که در این بادیه ام راهبری نیست
ترسم که تو از ناز گدازی بفلك باز | خون ریزی عشاق که بی درد سری نیست
ناچار دهد جان که بود عمر طبیبان | آن خسته که با نالهٔ زارش اثری نیست
گفتی بدعای سحرم باز توان یافت | فریاد که شبهای غمت را سحری نیست
گر خشم بگیری بخطائی که ز ما رفت | ازطاعت وعصیانت چو نفع وضرری نیست

در باغ جهان میوهٔ امید نخوردم
عاشق چکنم نخل وفارا ثمری نیست

۲۳۵



دارم سر سودای غمت لیك سری نیست | دامی بنظر هست ولی بال وپری نیست
از نالهٔ عشاق بتان را ضرری نیست | شمشیر بکش نالهٔ ما را اثری نیست
افسوس که ازچون تو نگاری نتوان خواست | دلداری عشاق که بی درد سری نیست
در حسرت پنهان نگهی چند توان بود | غیرازتو ستم پیشه مگرعشوه گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواش | آنرا که باخلاص و محبت نظری نیست
از چاره طمع چون نبرد این دل افکار | دلدار ندارد غم ما و دگری نیست
جان چند فدا سازم و دل چند سپارم | خوبان جهان راچو بمن هیچ سری نیست

۱ـ توانگر، بی نیاز و ثروتمند ۲ـ صله بمعنی جایزه وپاداش و عطیه است .

عاشق که ز بیداد تو بیرحم ننالد
ازوی بسر کوی تو دلخسته‌تری نیست



۲۳۶

امشب که ناله‌ام خبری از اثر نداشت — من بودم وغمی که کس‌ازوی‌خبر نداشت
صید دلم که از دل و جان بندهٔ تو شد — در خون طپیدو چشم زروی تو بر نداشت
این رنجها که دل زجفای بتان کشید — دانی که کرد دیده که پاس نظر نداشت
چون تیغ بستو باده کشید و سوار شد — خونم بخاك ریخت که کار دگر نداشت
آن بیوفا که از دل او کین من نرفت — کس مهر او بسینه ز من بیشتر نداشت
کلکم بوصف‌لعل تو شهد و شکر فشاند — چندانکه هیچکس‌طمع‌از نیشکر نداشت
دل از کفت اگرچو توتر کی نمی ربود — امید رحم کس زتو بیدادگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جانسپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت



۲۳۷

نهاده سروران از شوق‌سرها برسر راهت — کلاه‌خسروی کج‌نه که‌فرمان‌میبرد شاهت
حجاب عاشقی بند و زبان و ناله‌ام کوته — نمیدانم که‌خواهد کرداز دردمن آگاهت
زکویت‌رفتم‌و نومید رفتم شادمان بنشین — که‌خواهم‌دادجان‌ازغم‌با نطوری که‌دلخواهت
چوداری‌فرصتی فکرشب تاریك‌مامیکن — که روزی‌در نقاب‌خط‌مشکین‌میرودماهت
زمحفل برسر راهی گرفتم‌جا بصدحسرت — اگراینست رشك‌غیر خواهم‌رفت‌ازیادت
مباد آن‌فرصتم‌ازز ندگی کایم دگرسویت — که میرنجانم‌ازفریاد و میترسانم‌از آهت

بشبهای سیه عاشق بساز ازهجر ودم در کش
که تأثیری ندارد نالهٔ شام و سحر گاهت



۲۳۸

ای ناصبور دل بخدا می سپارمت[1] — وز کوی یار میروم و میگذارمت
بگذر که سر بخاك قدم میگذارمت — وین‌جان که‌وقف‌مهر توشد می سپارمت
کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت — یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ — جان می سپارم و بخدا می سپارمت

۱ــ اینغزل استقبال غزل معروف‌حافظ میباشد که‌مطلع‌آن‌اینست:
ای غایب‌ازنظر بخدامیسپارمت — جانم بسوختی‌وبدل دوستدارمت

ترسم زعادتی که مرا با جفای تست یار کسان شوی وهمان دوست دارمت

کردم هزار چاره پی اضطـراب دل ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت

با آه و ناله ام هوس وصل چون توئی وین‌طرفه ترنگر که زخودمیشمارمت

دستی که کوته ازهمه‌جا کرده‌روزگار دانم نمیشود که بگردن در آرمت

تا از پی کسان نروی بند زلف کج آید گرم بدست بسا نی گذارمت

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست

تخم وفا چسان بـدل سخت کارمـت

۲۳۹ 

جان‌رفت‌ازحسرت‌بیاای‌خوشتراز‌جان‌دیدنت روزم سیاه و شب سیه کوشمع روزرو شنت

من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی آه از بهار خرم و حیف ازنگارین گلشنت

زخمم زدی و یافتم زین مردنم در پیش تـو آن‌ذوق در آخر نفس کاندر نخستین‌دیدنت

ازبخت‌بی‌سامان‌دلم‌د ر چنگ هجردل شکن چشمم همان برروی تودستم همان‌بردامنت

شکرانه را با بی دلان ترك جفا کاری کند هر کس زخوبان‌جان‌برداز‌عشوۀمردافکنت

چون کبك کز پی باشدش‌شهباز‌بهر‌قصد جان داند که‌خواهی کشتنم‌هر کس که‌بیند‌بامنت

زان برق‌بی‌پروا کجا عاشق‌تو دانی‌حال من

از سوزمن‌آگه شوی‌روزی که سوزدخرمنت

۲۴۰ 

آن مه که بعین عیش و ناز است از همچو منی که بی نیاز است

ترسم ندهـد صبـاح محشر از بسکه شب غمم دراز است

شکـر قفسم بزیر لب مـاند دیدم چو پر شکسته باز است

نازك دلی ای صنم مکن گـوش درد دل عاشقان دراز است

ما هی نظری بسوی من کـرد امروز زمانه کار ساز است

ویران تر از این مباد یارت ویرانۀ دل که گنج راز است

جان قیمت وصل او فشانـم با این چه کنم که بی‌نیاز است

دل چارۀ کار از کـه جوید کاین کار نه کار دلنواز است

یارب که بآن بلای جان گفت بگریز از آنکه عشق‌باز است

عاشق بسراغ آن جفا جو
کبکی بسراغ شاهباز است



۲۴۱

موسم باده و عیش چمن است | در فراق تو دلم ممتحن[1] است
تیغ بسته‌است و نگاهش بمن است | حاجتی دارم و وقت سخن است
ایکه پرسی که بخونت که کشد | آن جفاجو که نگاهش بمن است
آنکه پیمانه ز خونم پر کرد | ترك مستیست که پیمان‌شکن است
گو مبین جانب این دل شکنان | هر کرا میل دل خویشتن است
سر کشیدم بپـر و زیر پـرم | با خیال تو به ازصد چمن است
بر سر راز نهان من و دل | هر طرف مینگرم انجمن است
تـا ترا تیغ جفا در دستست | جامهٔ عید اسیران کفـن است

عاشق از کوی تو هر جا رفته
تـا که رفته ز پی آمدن است



۲۴۲

بارم افتاده است و پایم در گل است | زان سر کویم گذشتن مشکل است
بر دل پر شوق امیدم به بخش | اول عشق و نگاه اوّل است
شادم از وصل و ز گردون غافلم | آسمان هم امشب از من غافل است
بیخودش از سینه بیرون میکشم | وه که پیکان تو پندارم دل است
لایق کشتن نبودم روز حشر | گر بود دعوی ز سوی قاتل است
لیلیم ننوازد از پیغام و من | چشم امیدم براه محمل است
حاصل عشق بتان دانی که چیست | درد حرمانی که ما را حاصل است
در ره عشقت که پایانیش نیست | وه که فرسودیم و اول منزل است
بیگمان خندد بر احوال غریق | آنکه از آسودگان ساحل است

حالت عاشق نداند جز کسی
کز خدنگ نازترکان بسمل[2] است

۱ــ محنت‌کشیده ۲ــحیوان ذبح‌شده.

۲۴۳



جائی که بمن رسید اینجاست — سویم بکرشمه دید اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش — اینجاست که دل طپیداینجاست
جائیکه بباد داده ناموس — صد قاتل و صد شهید اینجاست
جائیکه بدام چون فتــادم — صیاد ز من رمید اینجاست
جائیکه چو دید بر تنم جان — یك لحظه عنان کشید اینجاست
جائیکه نکرد قصه‌ام گــوش — حرفی دوسه چون شنیداینجاست
جائیکه در گریز من بست — گم شد ز کفش کلید اینجاست
جائیکه دلم بدوست پیوست — و ز جان و جهان بریداینجاست
جائیکه نه خنجری نه تیغی — صد صید بخون طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردیم — قــربانگــه روز عید اینجاست

جائیکه گذشت یار و عاشق
آهــی ز جگـر کشید اینجاست

۲۴۴



سر منزل آن نگار اینجاست — جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل به تیغم — امروز بکش که یار اینجاست
امروز خوشست بت پرستی — کان عزت صد نگار اینجاست
جای دگرارچه زخم خوردم — جائیکه شدم ز کار اینجاست
آنجا که ز کار ماند دستم — وقتی که فتاد بار اینجاست
جائیکه شکاریان چــالاك — بیچاره تر از شکــاراینجاست

جائیکه‌هزارچون‌توعاشق
دلخسته‌ودلفکاراینجاست

۲۴۵



ای سکه دلبری بنامت — خوبان جهان بجان غلامت
گفتی که دهم ز لطف‌جامت — من بندهٔ لطف نا تمــامت
میخواست دلم بلای جانی — غافل نفتــاده‌ام بدامت

گفتم بجفا نمی گریـزم — آن روز که میشدم غلامت
هر دم چه زنی پرش بسنگی — مرغی که نمی پرد ز بامت
مشهور مشو بصید کشتن — مرغیکه همان نگشته رامت
جام از کف مدّعی گرفتی — خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من — بخرامی و بنگرم خرامت
دل میبرد از کفم مسیحا — نوشین لب وشکرین کلامت
ذوق شکرت نمی گـذارد — دشنـام شنـاسم از سلامت
روزی داریم و روزگـاری — همرنگ دو زلف مشکفامت
در قالب مرده جان دهد باز — آن پیك کـه آورد پیامت
زلف ورخ خودزما مپوشان — شکرانهٔ عیش صبح و شامت
خوش آنکه باین جمال و خوبی — گـــردد بوفا بلند نامت

دور فلك دو رنگ عاشق
یك باره نمیشود بکـامت



۲۴۶

دل آرامی مرا در قصد جانست — که از روی نکو جان جهانست
مبادا با خبر گلچین که درباغ — گلی در خنده مرغی در فغانست
وصالش خواهم ودانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست
چرا بیرون نهم پا از خرابـات — فلك بی‌مهر و ساقی مهربانست
بکفر عاشقی آن یکـــزمانم — که نام یك نگارم بر زبانست
گلی پرورده زیبا لیك مغرور — بمرغان دشمنی کو باغبانست
شرابی صاف وبزمی خوش فسوسا — که با ما ساقی ما سرگرانست
به‌بین زاهد که میخوردن حرامست — که مستی بهتر از کارجهانست
رقیبانرا خبر شد کیست یـارم — که تنها او بمرگم شادمانست

بدی عاشق نمی آید زخوبان
جفا شان با تو بهر امتحانست

۲۴۷



طریق عقل بعشق بتان شکیبـائیست ولی چه چاره کنم با دلی که سودائیست

باو نشسته‌ام اما ز بخت بی سامـان دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست

صبـا نقاب گلی میگشود و میگفتـم که حسرتی بره دیدهٔ تمـاشائیست

بما و حسرت ما مژدهٔ نخواهد شد کرشمهٔ که هزاران دلش تقاضا ئیست

صبـا ز مصر گذر کن بسوی‌بیت حزان به بین که دیدهٔ یعقوب را چه بینائیست

برای یك نظر ازغیر صد جفا چه کشم بپوش رخ که مرا هم سر شکیبـائیست

بشیوه‌های جفا جان تـازه‌ام بخشا که با جفای توام حسرت توانائیست

چمن زقمری و باغ از تذور[1] خالی‌شد هنوز سرو ترا ابتدای رعنائیست

من و غم تو و اهل جهان و رنج جهان بحسرتی نکشد خاطرم که هر جائیست

هنوز اول عشقست ایدل افغان.بس به بین چه‌میکندآ نمه چه‌وقت‌رسوائیست

ز غارت دل وجان فکـار من عاشق
چگونه میگذرد دلبری که یغمائیست

۲۴۸



غیر از جمال شاهد حق در میانه کیست جز شاهباز حسن در این آشیانه کیست

این نقشهای خوش همه نقشی بود بر آب نقاش بیزوال در این کارخانه کیست

با زلف و خال داد که پیوند جان و دل نیرنگ ساز عشوهٔ این دام و دانه کیست

خوبانکه آفت دل و جانند و حاضرند آنکس که ساخت کارجهان‌غایبانه کیست

بر باد رفت تخت سلیمان و تاج جـم آنرا که ماند سلطنت جاودانه کیست

روزیکه بگسلد ز هم این رشتهٔ خیـال روشن شود که غیر تو اندر میانه کیست

ذرات جمله حمد تو دارند بر زبـان آنرا که گوش‌وهوش‌نه‌براین‌ترانه کیست[2]

بر روی من مبند در رحمت ای کـریم بنگر بر آستان کرم بی بهانه کیست

۱ــ پرنده ای حلال‌گوشت که بیشتر در سواحل بحر خزر پیدا میشود و به ترکی آنرا قرقاول گویند ۲ــ ظاهراً اشاره به آیهٔ شریفه: **یسبح لله ما فی‌السموات و الارض** (سوریه جمعه آیه ۱)

عاشق زبان مبند برین درگه از سئوال
شاید کند سئوال که بر آستانه کیست

۲۴۹


ناز از نیازحسن‌چنین بی نیاز چیست
ای بیوفا زهمچومنی احتراز[1] چیست

آن‌خوگرفته‌دل که‌طلب کردعشوه‌ات
آورده‌ام بکوی تو فرمان ناز چیست

داری زمهر همچوخودی‌قصه‌هابگوش
پوشیدن حکایت دور و دراز چیست

بهر شکار بی پر و بالی که خود منم
از هر طرف صدای پر شاهباز چیست

مطرب بچارهٔ غم دل پرده‌ای بساز
کا گه‌نیم که درپس این‌پرده‌بازچیست

دامن اگر زدی بمیان در ره طلب
در پیش‌پای شوق نشیب وفراز چیست

پروانه را ز حالت خود نیست آگهی
ازشمع پرس‌حالت‌سوز وگدازچیست

طرح قمار تازهٔ افکنده عشق و باز
آگه نیم که فکر دل پاکباز چیست

عاشق که هیچ گوش بحرفت نمیکند
زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

۲۵۰


با آنکه نیست کس که بجان مایل‌تو نیست
آسوده‌ام که جای کسی در دل تو نیست

دست از شکستن دل افکار من بدار
شکرانهٔ که این دل پر خون دل تو نیست

واپس فتادم از دل غمگین که جای تست
پای دویدنم ز پی محمل تو نیست

اکنون که گرد من ز پی کاروان فتاد
قسمت نگر که راه بسر منزل تو نیست

پرواز طایران چمن خوش بود ولی
خوشتر زبال و پرزدن بسمل تو نیست

ساقی بده ز روی کرم جرعهٔ که من
جز نقد جان ندارم و آن قابل تو نیست

۲۵۱


در باغ تو حق نفس باد صبا هیچ
در کوی تو آمد شد بیحاصل ما هیچ

خورد از مژه‌ام گلبن نو خواسته‌ات آب
آخر ز وفا اجر دل و دیدهٔ ما هیچ

۱ــ دوری جستن وکناره گرفتن

ای نعمت بسیار ز خوبی و نکوئیت
از نعمت بسیار تو در دست گـدا هیچ

با دوست ترا کار جفا کـاری بسیار
با دشمنت ای دشمن جان میل جفا هیچ

روی تو سزاوار نثار دو جهان جـان
از هردو جهان در کف ما روی نما هیچ

از جانب ما جمله هواداری و یـاری
وز جانب آن مهر گسل لطف و وفا هیچ

زاهد من و امید وفا از کرم دوست
وانها که تو کردی همه از روی وریا هیچ

این قسمت من بود که از کوی نصیبم
ز اندازه فزون درد فرستند و دوا هیچ

عاشق اثری داشت محبت چه شد اما
آخـر اثر نالهٔ شبگیر و دعا هیچ

۲۵۲



ببزم یار تا کی خون ز مژگان ترم ریزد
چو گیرم بادهٔ خون دیده‌ام درساغرم ریزد

بر آن در باچنین قیمت امید وصل هم دارم
رفیقی کو که آنجامشت خاکی برسرم ریزد

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی
که باشد برقفاصیاد ومن خون ازپرم ریزد

باین طالع که هرگز سیر گلزارم نشد ممکن
عجب دارد که وصلت خرمن گل در برم ریزد

اگر اینست عاشق آتش سودای اوعشقش
تواندطرح چندین دوزخ ازخاکسترم ریزد

۲۵۳



گرفتاری بدامش گرسپارد جان چه غم دارد
نگار نازنین من که زلف خم بخـم دارد

بشام تیرهٔ زلفش دلی در کار او کـردم
که گر نشناسدش یکچند شاید محترم دارد

کدامین فرصتم کز پای دل خاری برون آرم
که راهی همچوراه عشق درپیش قدم دارد

چو شرح قصهٔ این دیدهٔ خونبار بنویسم
که سر تا پا مصیبت نامه‌ام ازخون رقم دارد

نباشدصورتی غیرازخیالش دردل ویـران
در و دیوار این بیت‌الصنم[1] نقش صنم دارد

چه‌غم دارداگردرخون طپد دلها زبیدادش
جفا جوئی که قصد جان مرغان حرم دارد

دل بیطاقت عاشق شکیب و صبرمی خواهد
بقدر آنکه آن بیدادگر میل ستم دارد

۱ ــ بتخانه، نگارخانه.

۲۵۴



آنکس که از غمم دل خود شاد میکند پنداشتم که از غمم آزاد میکند
یاران چو طفل گشت نکو رو خدایرا تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش میطپد بسینه دلم باز تا کجا صیاد مرغی از قفس آزاد میکند
قاصد عجب مدار که بی یار زنده‌ام امید داشتم که مرا یاد میکند
در بزم مدّعی نتواند بسر رسید از وی کرشمهٔ که دلم شاد میکند
آگه نشد ز قصهٔ من در ره وفا هر کس حکایت غم فرهاد میکند
عاشق ز کوی اوچو روی از ستم کنون
بیهوده از قفای تو فریاد میکند

۲۵۵



ای کاش رسم مهربتان در جهان نبود یا کار ما بآن بت نا مهربان نبود
شد دیده‌ام بگوشهٔ بیت‌الحزن سفید پیراهن تو همره یك کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او جائی برای سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تندخو که دلم دادخواه اوست وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیدنی پرواز شوق کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر ز ابنای روزگار محروم ماندم و گنه آسمان نبود
ای کاش داشت عاشق بیدل هزار جان
با قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

۲۵٦



از این چه سود که آئین دلبری داند خوش آنکه دلبر من مهر پروری داند
روا بود که دهد جان دراشتیاق چو من فراق همچو توئی آنکه سرسری داند
خوش آنکه شرح غم من چنان باو گویند که از شکایت جورش مرا بری داند
بروز حشر شکایت ازو کنم هیهات شهید عشق مباد آنکه داوری داند
اگرچه صرفه نه در گفتن است خودستم است که ناز خشم ترا کس ستمگری داند
وفا مجوی ز طفلان کجاست سلطانی که در بدایت سن دادگستری دا[illegible]

میان بخدمت بت بسته‌اند جملـه ولی
ز صد هزار یکی عاشق آزری دانـد

۲۵۷



کو مرا بخت که یکدم غمم از دل برود / باز بنشیند و بیگانه ز محفل برود
شاد ازینم که غمت گر ز مقابل برود / نتواند که خیال رخت از دل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که زود / از فغان ناقه[1] بوجد آید و محمل برود
میرم و سوزم ازاین‌وجد که‌جان‌دادن‌من / هر که بیند بهوس از پی قاتل برود
بفلك نالهٔ من ایکه گزندت مرساد / ترسم از سینه برون آید و غافل‌برود
ازهمه‌راهروان جزمن‌حسرت‌زده کیست / راه صد بادیهٔ غم ز پی دل برود
یادم از یار و دیار ای دل آواره میـار / کشتئی نیست محبت که بساحل برود

عاشق ازجور تو بیرحم کجا خواهد رفت
بیش‌ازاین نیست که‌مسکین دوسه منزل برود

۲۵۸



ترسم که سر از کار من و یار بر آرند / اغیار که سراز در و دیوار بر آرند
در حلقهٔ افسرده دلان مردم و ترسم / پیکان ترا از دل افکار بر آرند
بر خاك شهیدان خود از ناز گذر کن / کز کنج لحد ناله بیکبار بر آرند
در حلقهٔ مرغان گلستـان نتوان یافت / آن ناله که مرغان گرفتار بر آرند

البتـه شود رهـزن جان و دل عاشق
آنرا که جفا جوی و ستمکار بر آرند

۲۵۹



زدل‌این‌غم که‌من‌دارم‌د گر بیرون‌نخواهدشد[2] / حریف آه آتشناك من گردون نخواهد شد
بکش‌کز چون توئی‌خون‌من‌مسکین نخواهد کس / اگر دامان پاکت ای صنم پر خون نخواهد شد
توچندانی که خواهی جور کن ما و وفاداری / که رسم عاشقان اینست و دیگر گون نخواهدشد
گرفتم ساربان گیرد عنان ناقهٔ لیلـی / حریف‌با وفاچون از پی مجنون نخواهد شد

۱ـ شتر ۲ـ استقبال ازغزل خواجه حافظ شیرازی بمطلع‌زیر است.
مرا مهرسیه چشمان ز سربیرون‌نخواهد شد / قضای‌آسمانست‌این‌ودیگر گون‌نخواهد‌شد

ز جور غیر فارغ می نشینم با خیـال او بکنج غم اگر بیتابیم افزون نخواهد شد
دلا لاف ثبات از توبهٔ می میزنی با من مگر امشب رخ ساقی زمی گلگون نخواهد شد
وصال آنچنان ماهی کجا و بخت من عاشق
مکن کو وعده‌اش خون در دل من چون نخواهد شد

۲۶۰



بهر کس میلش افزون وفزونتر میل کین دارد میان عاشقان جز من که یاری اینچنین دارد
بود روشن زحالی کاین دل اندوهگین دارد که باز ازغمزهٔ خوبان بلائی در کمین دارد
نه آنم کز برای چون منی نازی کنی ضایع ز دل بردن مگر بیکاریت گاهی براین دارد
لب لعلی که کام عالمی را میکند شیـرین ز حرف تلخ با من زهر در زیر نگین دارد
دلی را کزغم زیبا رخی خون میتوان کردن چرا باید کس از اندیشهٔ دنیا غمین دارد
ازاین بختی که من دارم کسی ازمرحمت عاشق
اگـر دستم نهد بر دل غمی بر آستین دارد

۲۶۱



بهـانهٔ ستـم آن آفت زمانـه ندارد دلش بسوی جفا میکشد بهـانه ندارد
نه گل بفکر محبت نه برق برسر الفت خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد
در آتش است دلم ازبلای عشق ولی من باین خوشم که خبر از غم زمانه ندارد
حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری کسیکه مست نشد ذوق این ترانه ندارد
مسوز ز آتش حرمان دل شکستهٔ عاشق
که جز تو هیچکسش جای در میانه ندارد

۲۶۲



وعدهٔ وصلت شنید عقل که دیوانه شد[1] ازسر افسون گذشت برسر افسانه شد
زد بجهان از عدم عشق و نکوئی قدم حسن بآباد رفت عشق بویرانه شد
دلق[2] ورع[3] دوختیم زاهدی آموختیم آفت دین داریم شاهد پیـمانه شد
آنکه نشد از صفا هیچ بمـا آشنـا باعث بیگـانه گیش صحبت بیگانه شد

۱ــ استقبال از این غزل معروف حافظ میباشد .
حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
۲ــ پوستین وجامه درویشی ۳ـ پارسائی وگوشه گیری

عاشق اگرچه بجمع بال وپرش سوخت شمع
شعلهٔ عشق از درون آفت پـروانه شد


۲۶۳

یار بودم با غم او ناله‌ام یاری نبود — زار بودم در محبت جرأت‌زاری نبود
از نگاهی آنکه کرد ازعالمی بیگانه‌ام — آشنائی با منش از ناز پنداری نبود
ترسم از بی اعتباریها بمهرم پی برند — برسر کوی‌توام‌ایکاش‌این‌خواری‌نبود
رفتی وازسخت‌جانیهای‌خود شرمنده‌ام — بیتو یکدم زیستن شرط وفاداری‌نبود
خواب‌میدیدم که‌درآغوش‌دارم‌یکشبت — کاش‌هرگزازپی‌آن‌خواب‌بیداری‌نبود

از کمند او نبودی جان عاشق‌را خلاص
زخمش‌از آن‌غمزهٔ‌خونریزاگرکاری‌نبود


۲۶۴

بر شاخ گلبن با قید صیاد — گیرم نشینم کو خاطر شاد
از رشک شکر با جان شیرین — بنگر چها کرد حرمان فرهاد[1]
گیرم قفس را دز هم شکستم — نتوان شکستن پیمان صیـاد
عیش‌وطربرا گفتم‌سکون‌نیست — روزی که کردنداین‌خانه بنیاد
از حسرت ما در گوشهٔ دام — آگه نگشتـند مرغان آزاد
کارم زجورت افتاد با رشک — انجام صبـر است آغـاز فریاد
رفتم بـر آرم از دل صفیری — بند زبان شد جولان صیاد
در کارمن کردجوری که‌بودش — کاین جان که‌دارم‌قربان‌اوباد

فریاد عاشق از قامت او
افغان قمری از سرو و شمشاد


۲۶۵

آنکه هرگزبرزبان نام گدائی نبرد — وه که از کوی ویم بخت بجائی نبرد

۱ـ افسانه عشق و دلدادگی فرهاد نسبت به شیرین نزد همه مخصوصاً شعرا و نویسندگان معروف است ولی در تاریخ اسمی از او نیست و چنانکه در معجم البلدان و مجمل‌التواریخ والقصص آمده شاید این فرهاد همان فرهاد سپهبد است که از سرداران بزرگ‌خسرو پرویز بوده است.

خواجهٔ کو که بمیل دل خودچون بکشد بندهٔ را که بدل نام خطائی نبرد
عندلیبی[1] که بگلزار نباشد راهش عجبی نیست اگر ره بنوائی نبرد
دل که ازحسرت آن کوشده از جاترسم راه از بیخودی عشق بجائی نبرد
شرط بیماری دلخستهٔ عشق است ترا که رسد جان بلب و نام دوائی نبرد
چند روزی بکشم پای بدامان عاشق
بخت بد بازم اگر سوی بلائی نبرد



۳۶۶

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
غم بتان که ز ما فارغند و حسرت ما بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
نبود شربت مرگم بذوق و خوش غافل که در فراق توام سود مند خواهد شد
بیاو قصهٔ بیداد خویش کوته کن که نامه ام بتظلم[2] بلند خواهد شد
دلم که بند تعلق گسسته از عالم اسیر طرهٔ[3] مشگین کمند خواهد شد
هزار تلخ کز آن لب شنیدهٔ عاشق
فراغشت بیکی نوشخند خواهد شد



۳۶۷

بیگانهٔ چو خود بدلت کاش جا کند شاید ترا باهل وفا آشنا کند
از بیم جان نه ازسر کوی تو میروم ترسم که صحبت تو مرا بی وفا کند
آن مست ناز میرود و خلق در فغان کی در میانه گوش بفریاد ما کند
بال و پرم بحالت خود نیست تادگر صیادم از قفس بچه حالت رها کند
مردم ز اشتیاق و نرفتم بر طبیب
عاشق ز بیم آنکه زرحمم دوا کند



۳۶۸

پنهانم اگر همدم و دربان تو یابند نالند سگان تو و یاران تو یابند
آنرا که خریده است زلیخا بعزیزی وقتست که در گوشهٔ زندان تو یابند
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
جز حسرت مرغان دل آزرده چه حاصل زان لاله و نسرین که به بستان تو یابند

۱ـ بلبل ۲ـ دادخواهی ۳ـ دسته موی تابیده درکنار پیشانی و نیز بمعنی جبهه، ناصیه.

پیدا شده خط گرد لبت رخصت کامی — وقتست ز خندیدن پنهان تو یابند
محروم‌چو از بزم تو بیرون رود عاشق
ار باب هوس حسرت مهمان تو یابند

۲٦۹



نه تنها بیم آن دارم که با من دشمنت بیند — که ترسم دیدهٔ بدبین گردون بامنت‌بیند
بخلوتگاه خوبی گرتوبا یوسف درون‌آئی — زلیخا را زحسرت دستها بر دامنت بیند
فراوان لاله و نسرین و سنبل‌در گلستانت — چه کم گرددا گر بلبل جمال گلشنت بیند
من از جان‌بگذرم اماچگوید داورمحشر — که‌خون همچو من‌دلخستهٔبر گردنت‌بیند
دماغ‌جان‌ودل‌پرعطسه[۱] گرددپیر کنعان‌را — زبوی یوسف مصری اگر پیراهنت بیند
زیاری همعنان باغیرعاشق‌چون‌ترا بیند
که نتواند سرخودرا بپای‌توسنت[۲] بیند

۲۷۰



بروی خوب تو خوبان‌اگر نگاه کنند — ترا بملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعلهٔ خوی تو جان من بگذار — که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند
بود بزلف و رخت نسبت گل و نسرین — چو نسبت گل ونسرین که با گیاه کنند
باین‌گروه چگویم دلیل سوز نهان — که گر معاینه بینند اشتباه کنند
به‌غمزه دلبر من‌کرد آنچه پادشهان — بقوت حشم[۳] و شوکت سپاه کنند
برحم‌کوش مه من که نیست بی‌سببی — شهان‌که گوش بفریاد دادخواه کنند
بروز حشر نخواهد گذاشت جانب او — بخون نا حق من هر کرا گواه کنند
کجاست آنکه کند شرح قصهٔ عاشق
چه عرض حال گدایان بپادشاه کنند

۲۷۱



یك جان‌که برو نما بگیرد — سهل است اگر ز ما بگیرد
دادم به بهای عشوه‌اش جان — تا باز ز ما چها بگیرد

۱ـ عطر هم در نسخهٔ دیگری ضبط گردیده است. ۲ـ توسن وحشی و رام نشده ، اسب تند وسرکش ۳ـ حشمت وجلال.

کو تازه گلی که از وفائی | ما را ز تو بیوفا بگیرد
آنکس که ترا گرفت ازمن | از آه منش خدا بگیرد
یا از غم هجر چون تو یاری | درد من مبتلا بگیرد
خواهم ز خدا بلای جانی | تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مفشان بشکر شاهی | دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانهٔ شاهدیم و ساغر | بر ما عجب ار خطا بگیرد
زان شوخ ستیزه جو گریزم | ترسم دلش از جفا بگیرد

عاشق نشد از لب تو بد خو
یك بوسه بمدعا بگیرد



۲۷۲

هر روز وقتی کزافق خورشید خاورسرزند | یا من بسوی غم روم یا حلقه‌ام بردر زند
پیچد نفس درسینه‌ام ازبسکه تنگی یکزمان | دامان این خر گاه راایکاش گردون برزند
دارد دلم دردی نهان هرچند پیدا نیست خون | البته دردی باشدش مرغی که بال وپر زند
موی سفیدمن بخون آخر کشد بازیچه‌اش | طفلی که هردم راه دل از شیوهٔ دیگر زند
جرم دگر با دوستی پاداش دارد سوختن | گرمیکشی زآن پیشتر کزمن خطائی سرزند
بردامن ار آویزدش صیدحرم نبود عجب | آن ترك شیرین وش اگردامن بکشتن برزند
سهلست اگر در بوستان مارا بسوزد آشیان | ترسم که برق بی امان آتش بخشك وترزند
من عندلیب[1] گلشنم از گل نمی بندم نظر | هرخارا گراز کین جدا بردیده‌ام خنجرزند
زاهدبکیش می کشان کفاره افسوسست وبس | مستی که کوبدپای را دستی بیکدیگر زند

دستی که عاشق میزند برسر کنون ازجور او
ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند



۲۷۳

ذره‌ای انصاف اگر با چرخ بی‌بنیاد بود | ناله میکردم مرا تا قوت فریاد بود
نا توانی زودم از بند غمش آزاد کرد | ورنه آن نا مهربان را اول بیداد بود
کاش حسن وعشق را باهم نبودی الفتی | یا اثر گاهی رفیق ناله و فریاد بود

۱ ـ بلبل وهزاردستان

یاد آن کز دلنوازیهـای چشم پر فنی — از نگاهی خاطر من روزگاری شادبود
کاش ضبط نالهٔ بیحاصل از من آمدی — یا مرا امید رحمی از دل صیاد بود

عاشق مسکین نمیدانم چه شددر کوی‌او
خنجر آلوده خونی در کف جلاد بود



۲۷۴

نظر زروی تو کی سوی مهر وماه کنند — گمان مکن که ترا باکس اشتباه کنند
صدش غلام که نام من شکسته بـرد — مگر بخدمت دیرین من نگاه کنند
بباغ حسن که گل بر سر گلست آنجا — چه کم شودمه من زینکه یك نگاه کنند
هزار شعله بر افروختم بسینه ز آه — نشد که فارغم از این شب سیاه کنند
وفا نگر که بد من به نزد او گویند — کسان که در دل آن جورپیشه راه کنند
عجب که ثبت کند در جریدهٔ[1] عصیان — ز روی خواهش عفوش اگر گناه کنند

بر آستانهٔ اوکی رهت بود عاشق
مگر ترابسگ خویش اشتباه کنند



۲۷۵

بس شب بروز آمد وبس صبح شام شد — تا قدکشید سر وی و ماهی تمام شد
خوش میطپد بسینه دلم طایـری مگـر — از طالع خجسته گرفتار دام شد
از لطف و قهر او شدم از کارو این‌زمان — آگه نیم که آفت هوشم کدام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کردنت — آهسته‌تر که خون دل من تمام شد
در زیر آسمان که نه جای مقام ماست — خوش باش کوی میکده‌ات گر مقام‌شد

فصل بهار و آن بت سرمست میگسار
عاشق بیا که توبه‌ات ازمی حرام شد



۲۷۶

اگروصل‌است اگرهجران دل‌ازوی شکوه‌هادارد — نبیند روز خوش هرکس که یاری بیوفـا دارد
بحسرت دست و پائی میزنم درخون‌خوداما — توان‌دانست بسمل‌پای رفتن تا کجـا دارد
نباشد زهر ناکامی چرا خوش درمذاق‌من — که میدانم دل خود کام او میل جفا دارد

۱ـ نامه، روزنامه و جریده عصیان بمعنی‌نامه گناه‌است .

بآن پیمان گسل روزی که بستم‌عهد میگفتم که حرمان با دل بیطاقت من کارها دارد

طبیبا زحمت خود میدهی درچارهٔ عاشق
نمیدانی که آن بیچاره درد بیدوا دارد



۲۷۷

گر بداد دلم آن عشوهٔ پنهان نرسد غیر محرومیم از محمل جانان نرسد
باغبانا ز نظر بازی بلبل چه زیان چشم زخمی ز خزان گر بگلستان نرسد
بعد عمری بسوی من نظری گر فکند بسکه شایسته نیم تا سر مژگان نرسد
غیر دیدار تو ای دشمن جان بار دگر دعوی روز قیامت بشهیدان نرسد
قسمت این بود که با رابطهٔ قرب جوار سالها غافلهٔ مصر بکنعان نرسد
میروم تا بکشم پای بدامان زانکو دست خاری اگرم باز بدامان نرسد

راه سیاره ز دود دل عاشق شد گم
آه اگر تیره شب‌هجر بپایان نرسد



۲۷۸

دل رمیده که الفت بیار من دارد نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از وطنم نیست غیر گوشهٔ دام که مشت بال و پری یادگار من دارد
کبوتری که‌ز کوی‌توسا کن‌حرم‌است دگر کجا سر برگ دیار من دارد
ز کودکی که جفا و ستم نمی داند امیدها دل امیدوار من دارد
توان‌شناخت‌از آن‌رخنها که‌در دامست که دیدهٔ بره انتظار من دارد
تسلی ار بوصالت شود عجب دارم ز حالتی که دل بیقرار من دارد

گیاه خشکم و عاشق بجای باد صبا
سموم[1] مژدهٔ فصل بهار من دارد



۲۷۹

بیخود شدم که سرو قدی در خرام بود وز بیخودی کنون نشناسم کدام بود
رفتم ز کوی یار ز آمد شد رقیب رفت آن زمان که کار دل ما بکام بود
آگه نشد دریغ که صیاد او کدام یك‌عمر دل اگر چه گرفتار دام بود

۱ــ بفتح (سین) باد زهرآگین را گویند.

هر دل که شد بکاکل مشکین او اسیر / آزادیش بدست خط سبز فام بود

گر خون دل بجام و اگر باده‌ام بچرخ / از محنت خمار پی انتقام بود

دردا که گشت خون دل ما نصیب ما / در محفلی که بادهٔ بینش بجام بود

عاشق که در فراق تو بیرحم جان سپرد

زان لعل لب در آرزوی یک پیام بود

۲۸۰



بامید وصل آنرا که دل آرمیده باشد / ستمی اگر ز هجران بکشد کشیده باشد

بوصال آن تمنا بفراق این تطاول [1] / نگذاشت شوق هرگز دلم آرمیده باشد

تو ز روی مهربانی نکنی سخن بقاصد / مگر از لب تو اینهاد گری شنیده باشد

بهوس زدی چو تیرم بسرم بیا زیاری / دوسه‌قطره‌خون‌زتیغت‌چه‌شودچکیده‌باشد

بسر مزارم آئی بگیاه مهر وقتی / زکنار لاله سنبل چو ز او دمیده باشد

بهوای وعده قاصد به لبست جان عاشق

مه سرو قامت او بکجا رسیده باشد

۲۸۱



بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند / میان بکین من زار ناتوان بستند

کمان کار گشائی بآسمان میرفت / دو روز میکده را در بامتحان بستند

بخلوت‌دل‌غمگین خوش آنکسان که نظر / بروی دوست گشودند و بر جهان بستند

بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو / ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند

ز یکطرف در زندان ببوی پیراهن / ز جانبی ره کنعان بکاروان بستند

صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند [2] / که بلبلان خوش‌الحان‌لب‌ازفغان بستند

فغان عاشق آزرده دل ندارد سود

بشام هجر که درهای آسمان بستند

۱ــ دست درازی، تعدی ۲ــ صفیر بمعنی آوازمرغان و زاغ بمعنی کلاغ و زغن پرنده ایست شبیه کلاغ و کمی کوچکتر از آن و آنراغلیواج‌وکلیواج هم‌گفته‌اند .

۲۸۲

خوش آن نظر که دمی محو در جمال تو باشد خوشا دلی که در آن جلوهٔ خیال تو باشد
خوشم بمرگ که ترسم بقدر مهر و محبت جفا کنی بمن و باعث ملال تو باشد
روا مدار پس از وعده‌ها بمحنت هجران بمیرم و بدلم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تو محویم لیک هست تفاوت میان عشق‌وهوس تا چه در خیال تو باشد
صد التفات سگش دید عاشق و تو ندیدی
گمان مکن که زحرمان کسی بحال تو باشد

۲۸۳

از غنچه وصف روی ترا میتوان شنید از بلبلان حکایت ما میتوان شنید
در گلشن ارم چه اگر ره نمیتوان بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید
هر چند ننگ باشدت ای پادشاه حسن یکحرف از زبان گدا میتوان شنید
در دیر و کعبه گوش بر آوازحسرتم تا یك سخن ز عشق کجا میتوان شنید
بسیار شرح قصهٔ مجنون شنیدهٔ یکبار هم حکایت ما میتوان شنید
شبها بگرد کوی تو بیرحم تا سحر از هر طرف فغان مرا میتوان شنید
هر چند دلخراش بود حرفهای تلخ از لعل او بگوش رضا میتوان شنید
امروز در جهان دل پر داغ عاشق است
از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

۲۸۴

باد صبا که بوی تو نا آشنا شنید در آتشم که بوی ترا از کجا شنید
قاصد که بی وسیله زمن نام برده بود آیا بنزد یار چه گفت و چها شنید
جز ما نبود در چمن عشق بلبلی هر کس شنید وصف محبت ز ما شنید
سلطان من که داد من خسته دل نداد یارب چرا کشید عنان و چرا شنید
هر جا که گفت قصهٔ از درد عشق دل گر سنگ خاره بود از آن نالها شنید
بیچاره دل ببین که چه امیدوار گشت با صد هزار درد چو نام دوا شنید
عاشق کسیکه چارهٔ بیچارگان نکرد
بیچاره شد که درد من بینوا شنید



۲۸۵

خوش آنکه گربشاخ گلش دست رس نبود گل بیخبر ز نالهٔ مرغ قفس نبود
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم درد است اینکه در غم عشقم هوس نبود
بعد از وفات هم بمزارم نیامدی جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود
چون نی دلی نماند که بر نالهام نسوخت اما از این چه سود که فریاد رس نبود
در بوستان ز بخت بد خویش داشتم آن حسرتی کهدر دل مرغ قفس نبود
خوش آنکه عاشق از بتوصد بارمیگذشت
واقف ز اضطراب دلش هیچکس نبود



۲۸۶

بهر ما میخانه ،.بهر شیخ، جنت ساختند هر کسی را خانهٔ در خورد همت ساختند
حیفوصدحیف ار کنی بیگانگانرارهگذار خانهٔ دلرا که بهر دوست خلوت ساختند
وهچهحالستاینکهدرعین مرادم رشکهاست بر اسیرانیکه از وصلت بحسرت ساختند
بیمم از دوزخمده زاهد کز آتش باك نیست عشقبازانرا که از داغ محبت ساختند
با نکویان دعوی خونم بمحشر کی رسد چون شهید غمزهٔ خویشم بمنت ساختند
خوش بودآن دشمن جانها اگر سازدخراب
کعبهٔ دل گرچه عاشق بهر حرمت ساختند



۲۸۷

آنکه از خاطرشکیب از دل قرارم میبرد گاهیاز لطفوگهیاز کین ز کارم میبرد
شوق روی آن گل رعنا براه انتظار هر طرف گریان چو ابر نو بهارم میبرد
هر زمان بیتابی خاطر براهی چون غبار در هوای جلوهٔ آن شهسوارم میبرد
وه که گردر محفلییک لحظه دارم عزتی دیده از نا دیدن او اعتبارم میبرد
هر زمان از شیوههای ناز استغنای او ذوق کامی از دل امیدوارم میبرد
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتادهام بخت بدگویا برون از کوی یارم میبرد
گراجل دارد هوای جان بیا افشانمش
زان سر کو عاشق از بهر چکارم میبرد



۲۸۸

آن خو گرفته‌ام که ز هجران حذر نکرد رفتی وهمچو شمع‌شبی را سحر نکرد
میخواستم که بر سر رحم آورم ترا با نالهٔ که جور ترا بیشتر نکرد
خوبان بسی بغمزه ره عاشقان زدند اما کسی ستم چو تو بیدادگر نکرد
بینم سحاب و برق ز هر سوی در کمین سر سبز دانهٔ که سر از خاك در نکرد
از بیم غیر بود که عاشق بکام دل
درر هگذار کوی‌تو خاکی بسر نکرد



۲۸۹

بسکه شبها سوز دل از سینه تابم میبرد گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
عشق نیرنگی بکارم برده پنداری که‌باز هوش باز آورد و ازمجلس خرابم‌میبرد
گرم رفتن‌میکند بد عهدیش زانکو مرا حسن عهد خویش باز از پا شتابم میبرد
تشنهٔ آب زلال وصلم و در قصد جان وعدهٔ آن بی‌وفا سوی سرابم میبرد
غیرتم‌یکسو گریبان میکشد سوی‌فراق از سر کویش و زانسو اضطرابم میبرد
نیستم آگه که خواهد کشتنم یا سوختن هجر میدانم که از بهر عذابم میبرد
ذرهٔ بیتابم و در آرزوی رحمتی اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد
عاشق این‌زجری که از جور رقیبان میکشم
سوی جنت روز محشر بیحسابم میبرد



۲۹۰

خون دل‌درغمت ازدیده روان خواهدشد[1] آنچه نزد تو نهانست عیان خواهد شد
خواهد از سینه بر آید بهوای تو دلم مرغ بسمل[2] شدهٔ بال فشان خواهد شد
بلبل غمزده تا گرم فغان میگردد در چمن موسم تاراج خزان خواهد شد
ای‌خوشا خلقهٔ مستان که در آنمجلس‌انس کس نگوید که‌چنین گشت‌وچنان‌خواهدشد
از میان تا که بسر منزل مقصود رسد بطلب قافله‌ای چند روان خواهد شد
گیرم از کوی کسی رخت توانم بستن صبر و آرام دلم را که ضمان خواهد شد
گرم افغانم و دانم که ز تأثیر فغان بجفا دلبر من گرم عنان خواهد شد

۱ـ استقبال از این‌غزل خواجه میباشد:
نفس باد صبا مشك فشان‌خواهد شد عالم پیرد گر باره جوان خواهد شد
۲ ـ حیوان‌حلال گوشت‌ذبح‌شده‌را بسمل گویند.

عاشق آن مهر جهانتاب نسازد با من
جان من بود کنون جان‌جهان‌خواهدشد

۲۹۱ 

اگر زکوی تو رفتم بخاطر نا شاد — گمان مکن که پس ازمردنم روی‌ازیاد
فلك که از سر خون نگذرد اسیرانرا — غنیمت است که تیغ ستم بدست تو داد
زکار ماندهٔ عشقیم و رحم یار کجاست — زبـان شکوه نداریم و طاقت بیداد
بپرسشم چو قدم رنجه کردهٔ بنشیـن — بقدر آنکه بر آرم ز سینه یك فریاد
خوش‌آنکه‌منفعل[1] ازخویش باز میگشتم — اگر ز دام تو صد بار میشدم آزاد

مده‌شراب‌بعاشق چنانکه‌مست شود
مباد بیخود ازو شکوهٔ کند بنیاد

۲۹۲ 

همین نه دل که ازو شدزمن نخواهد ماند — که جان ز شوق ویم در بدن‌نخواهدماند
تفاوتی که مرا با برهمن[2] است اینست — که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
خیال چهرهٔ یار است و صورت شیـرین — که غیرآن‌ز من و کوهکن نخواهد ماند
اگر تو تازه صنم بی نقاب خواهی شد — هوای بت بسر برهمن نخواهد ماند
نگین ملك که با اسم اعظم است قریـن — یقین بدان تو که با اهرمن[3]نخواهد ماند
بعیـن وصل شنیدم که بلبلی میگفت — هزار حیف که گل در چمن نخواهدماند
بیا بحلقهٔ مستان و خوش بنغمهٔ چنگ — پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند
کمند مهر و وفا را ز یکدیگر بگسل — مدام زلف شکن در شکن نخـواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویشرا عـادت — همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهدماند
مبند در بتماشائیان کـه در گلشن — بنفشه و سمن و یاسمن نخـواهد ماند

۱ــ شرم زده وخجل ۲ــ بمعنی عـالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی.
۳ــ در اخبار آمده است که برنگین انگشتری سلیمان نبی‌اسماء اعظم الهی نقش بود و بدان سبب تمام‌جن و انس و وحوش‌وطیور بفرمان او بودند. ونیز آمده است که دیو آن انگشتری را ربود و مدت چهل روز سلیمـان از تخت عزت و سلطنت مهجور گردید پس از این مدت اهریمن انگشتری را بدریا افکند و سلیمان آنرا بدست آورده بسلطنت بازگشت.

زبس هجوم شهیدان او بروز جزا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

۲۹۳ 

بمن کسی زغمت زیستن گمان نبرد
کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد

خوش آنکه شمع شبستان من شود شبکی[1]
چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد

اگر چه حاصل من حسرتست مینالم
که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد

خرید اگرچه بهیچم به بیع همچو منی
ز سود گو بگذر خواجه گر زیان نبرد

دل از جهان بتو شاد است و بس عجب دارم
که آرزوی وصال تو از جهان نبرد

بدام زلف کجت مانده مرغ دل چندان
که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد

خوش آنکه صبر کند با جفاوجور حبیب[2]
شکایت ستمش پیش این و آن نبرد

بدرد همچو تو با ذوق شادمانی وصل
مقدر است که عاشق ز عشق جان نبرد

۲۹۴ 

از بادهٔ لعلت که نصیب دگری بود
خون جگری قسمت خونین جگری بود

با دام ندانم که چسان کار من افتاد
دانم که سر رشته بدست دگری بود

از لطف بخاك در جانان نرساندی
آن باد صبا را چو غبارم اثری بود

تا گم شود ازهردوجهان نام و نشانم
ای کاش باندازهٔ وحشت سفری بود

یکبار نشد بخت من از خواب بر آید
در مدت عمرم که شب بی‌سحری بود

ازرحم بداد دل صد خسته رسیدی
ای کاش که در نالهٔ منهم اثری بود

عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت
شد خاك و غبارش بسر رهگذری بود

۲۹۵ 

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود
گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود

میرفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت
از خامشیم در دل او تا چه گمان بود

در میکده گفتند بهم خاك نشینان
آن راز که از دیدهٔ افلاك نهان بود

۱ـ شبك مصغر شب وبمعنی شبی کوچك ۲ـ دوست،محبوب.

حقاکه ز زهّاد[1] نپرسم ره جنت
تا معتکف[2] کوی خرابات توان بود

آن ساغر سر شار کز آن توبه شکستم
فیض کرم و مرحمت پیر مغان بود

امروز بخو ناب جگر شست رخ من
این دیده که دوشینه برویت نگران بود

عاشق که بآن ترك ستم پیشه نظر کرد
دل‌از کف‌اورفت وسخن برسر جان بود

۲۹۶



آنکس که بهر سو چومنش خسته بسی‌بود
آگه نشد از درد کسی تا نفسی بود

بیخود شدم از زمزمهٔ مرغ سحر خیز
این ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

گر نالهٔ مرغان جگر خون اثری داشت
کی دامن گل در کف هر خار وخسی‌بود

بودند کسان چون تودراین منزل ورفتند
زآن سان که نگوئی تو درخانه کسی بود

عاشق مگر افتاد دگر ازپی محمل
این ناله بآهنگ صدای‌جرسی بود

۲۹۷



با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد
اندیشه‌ای ز آه من مبتلا نکرد

از انتقام یکشب وصل تو روزگار
در روزگار هجر تو با ما چها نکرد

منظور من که جانب اهل وفا گذاشت
هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد

عیسی دمی که وصل ویم چاره بود وبس
یارب چه شد که درد دلم را دوا نکرد

کو زلف شاهدی که گره واکنم از او
کاین زهد هیچ عقده‌ام ازکار وا نکرد

کاری بکن که خاك وجود تو زر شود
پاکیزه کیش گر باثر کیمیا نکرد

با کس حدیث درد دل بینوا نگفت
گر بهر جان سپردن‌عاشق دعا نکرد

۲۹۸



زاهد از خانهٔ تزویر بر آ گامی‌چند[3]
بر سر کوی خرابات بکش‌جامی‌چند

وقت‌آنست که در سایهٔ بید ولب‌جوی
زلف سنبل فکند در ره دل گامی چند

۱ـ جمع زاهد، گوشه‌گیران و منزویان از دنیا ۲ـ کسی‌که برای عبادت در مسجد و یا گوشه دیگری اقامت‌کند. ۳ـ استقبال از غزل خواجه بمطلع زیر است:

حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

خوش بر آیند بهم‌هفته‌ای‌از روی‌نشاط — گل و سرو چمن و سرو گلندامی‌چند
آتش‌ازناله‌برافروخت‌سحر گه که‌صبا — گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یك صباحی مگرم جام صبوحی بخشد — جای در کوی خرابات کنم شامی‌چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی — غیر از این کاورمش برسردشنامی‌چند
صنما کاش ازاین بیش تطاول[1] نکند — سنبل زلف تو با تیره سر انجامی چند
نامهٔ ما مگر آن ماه ز قاصد گیرد — از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق کنون — کز پی دل بردم از پی او گامی چند

حالت سوختگان، سوختگان میدانند
چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

۲۹۹



درهمان بزمی که ما را درخمار انداختند — بسکه می دادند یارانرا ز کار انداختند
این کمانداران که‌بودند از شکارم‌بی‌نیاز — این‌چنین برخاکم از بهرشکار انداختند
آشنای عشق او کردند با صد اعتبار — اندك اندك آنگهم از چشم یار انداختند
می بساغر کرد آنگه ساقی بزم امید — کزخمار عیش دستم را ز کار انداختند

مانع‌صحبت‌شدندش‌باسگ کوی کسی
عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

۳۰۰



صبا گه نکهت[2] گل گاه بوی یاسمن‌دارد — ندانم باغبان دیگر چه گلها در چمن دارد
بغیرازدل که‌اورا نیست‌فکری‌جزغم‌خوبان — دگرهر کس که دیدم‌فکر کارخویشتن‌دارد
نظر بر روی یوسف دارم و در سینهٔ تنگم — دل من رشکها برساکن بیت‌الحزن[3] دارد
به پیرمیفروشان درد خود گویم که‌ازحکمت — شراب کهنه بهر چارهٔ درد کهن دارد
صبا آنگل که‌میخواهی‌نشانش گرزمن‌پرسی — نقاب سنبل مشگین ببرگ یاسمن دارد

۱ــ دست درازی، گردنکشی و تعدی ۲ــ بوی خوش ، ۳ــ گویند یعقوب نبی در فراق یوسف باندازه‌ای میگریست که اهالی بشکایت نزد وی آمده وگفتند بر اثر نالهٔ تو ،نه‌شب‌ونه‌روز وقتی‌برای استراحت ما باقی نمانده‌است،یعقوب‌هم خارج از شهرخانه‌ای‌ساخته‌ودرآنجا در فراق فرزندناله‌وگریه میکرد.

نشد آزرده هرگز مدعی از جور او گویا — چنینش تندخو گردون برای جان من دارد
فسوس از رونق و پیرایهٔ ملك سلیمانی — دریغ از خاتم[1] دولت که دست اهرمن دارد
بگل هرچند مشتاقست دل اورا قفس خوشتر — که ننگ از نغمهٔ مرغان بیدرد چمن دارد
نه از لطفست میخواهد ز حسرت ننگرد حالم — اگر گاهی بسوی من نظر در انجمن دارد

قدم بر خاك من کی میگذارد از سر یاری
هزاران همچو عاشق کشتهٔ خونین کفن دارد

❁

۳۰۱

چشمت اگر کرشمه و ناز اینچنین کند — ما را خراب از نگه اولین کند
کو قدر و رتبتی که به پیش کرشمه‌اش — من جان خود سپارم و او آفرین کند
یارب چه مصلحت بود اورا که از کمند — آزاد سازد و پی صیدش کمین کند
کو بندگی عشق تو تا جان مستمند — سرمایهٔ فراغت دنیا و دین کند
حقا که غیر جان ندهم در بهای او — شیرین کرشمهٔ که بتی نازنین کند
زیبد شکار افکن ما را ز روی ناز — زیب کلاه اگر پر روح الامین[2] کند
ای مه که با خبر نهٔ از شیوهٔ وفا — با ما نشین که هرچه کند همنشین کند
دامان کس عجب که تهی ماند از نوال[3] — دست کرم چو لطف تو در آستین کند

صد بار اگر باو دهم و واستانمش
از روی جور بادل عاشق همین کند

❁

۳۰۲

من که زیك نظاره‌ام کار زکار بگذرد — به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد
زنده بحیرتم فلك دارد و میرسد بسر — زندگیم چو شمع اگر زین شب تار بگذرد
بادوسه روز زندگی چیست نشاط اینجهان — بوی گلی که همره باد بهار بگذرد
داده بامتحان ترا چرخ دو روزه مهلتی — تا توچسان بسر بری وان بچه کار بگذرد

عاشق اگرچنین بود شیوهٔ ناز آن پری
دان که خرابی دل از صبر و قرار بگذرد

۱ـ انگشتری و در اینجا بمعنی انگشتری حضرت سلیمان است. ۲ـ لقب یکی از فرشتگان مقرب الهی، جبرئیل
۳ـ عطا و بهره و نصیب

۳۰۳



بفریـادخواهی چو آهم بر آمد فغـان از دل پادشاهـم بر آمد
بعین حذر بودم از خوی تنـدش که‌از دیده بیخود نگـاهم بر آمد
مشو غافل از خاکم ای ابر رحمت که دود از نهاد گیـاهم بر آمد
بهر جا که با یاد روی تو خفتـــم هزاران گل از خوابگاهم بر آمد
بجلاد زحمـت ندادم که مـردم چو پیش تـو حرف گناهم بر آمد
دگر نیست فرصت که گیرم عنانش حذر کن که از سینه آهم بر آمد
مرا بر سر آمد که هنگـام مردن
سحر بود عاشق که ماهم بر آمد

۳۰۴



از سینه‌ام بخانهٔ افـلاك رفت دود آگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
شادم بدور بادهٔ گلگون که یك زمان آگه نیم ز گردش این گنبد کبود
دیـدم بخاك تیـره سر کیقباد را گفتم‌چه شد کلاه تو گفتا فلك ربود
برباد رفت لاله و گل در چمن دریغ بلبل همان نیامده از شوق درسرود
روزی بدل به سود کند غم زیان تو کز بیخودی ز هم نشناسی زیان‌وسود
عمری رود بغم که زلیخا جوان شود[1] آگه نمیشود کسی از کار عشق زود
آنگل که چشم داشتم‌از چشم‌شاخسار دردا که رخ زدامن گلچین بمن نمود
آتش ز نغمه دردل اهل‌جهان‌زدی
عاشق سخن‌بگو که‌بسوزد دل‌حسود

۳۰۵



ببزمش مدّعی آمد که خواریهای من‌بیند تغافلهای یار و شرمساریهـای مـن بیند
ز بالم بند گاهی بهـر آن صیاد بگشاید که از بیم رهائی جانسپاریهای مـن بیند
بیاران میدهد می تا من‌بیتاب ازوخواهم شراب و مدعی بی اعتباریهای مـن بیند

۱ــ آمده است که زلیخا همسرعزیز مصر پس‌از مرگ عزیز و بسلطنت نشستن یوسف همچنـان عشق‌آتشین وی را در دل‌داشت ولی قدرت بینائی را از کف داده‌ونیزپیروفرتوت وکهن‌شده بود ولی از آنجائیکه این‌عشق آلودگی‌وخیانت نداشت ونیز بر اثر دعای یوسف جوانی را باز یافت و بزیبائی‌اول‌بازگشت‌وبوصل معشوق‌خودیوسف‌نائل‌آمد.

غباری مانده ازمن گوشهٔ چشمی‌زلیلی کو — که بر دنبال محمل بیقراریهای من بیند

وفا جائی‌رسانده‌پایه‌ام عاشق که‌بگریزد
سگ‌آن کو اگر بی اعتباریهای‌من بیند

۳۰۶



از جام عیش آنکه کشد بادهٔ مراد — آگه ز حسرت من آزرده دل مباد

روزی که گل شوم بره و گل سبوشود — در کوی میفروش که بارم بگل فتاد

آن ترك تیغ‌بسته بقصد هلاك کیست — کز تیغ غمزه چشمهٔ خون ازدلم گشاد

ازساقی‌آن کرشمه که‌دل‌میبرد ز کف — وز مطرب‌آن ترانه که غم میبرد زیاد

چشمت ز ناز، ناز بما دیر میکند — مائیم ویک کرشمه و صد جان‌نامراد

غیرت نهشت وام بافسردگان دهم — این‌شعله‌ای که آمده است از دلم زیاد

عاشق ز روزتیره پریشان و زلف او
گاهی بدست شاخه و گاهی بدست باد

۳۰۷



مردم امشب تشنه و از لعل لب آبم نداد — پیش خود ننشاند و جام بادهٔ نابم نداد

آب‌چشم وآتش دل کرده‌ام از عشق وام — ورنه چرخ سفله هرگز آتش وآبم نداد

پیش‌از آن کز کوی‌اورختم کشد بیرون فلك — کس خبر از شورش طغیان سیلابم نداد

دست درآغوش باگوهر نکردم‌رشته‌وار — روزگاری چرخ تا از امتحان تابم‌نداد

درکنار بحر عمرم صرف‌شد درجستجوی — هیچکس آخر خبرزان در نایابم نداد

با خبر از حال بیماران نبودم تا غمش — درشب یلدای[1] حسرت چشم‌بیخوابم نداد

از خمار محنتم جان بود برلب وز کرم
عاشق امشب کس‌خبراز بزم احبابم نداد

۳۰۸



بتی دارم که برشمشاد قامت ارغوان دارد — بفرق ارغوان از سنبل تر سایبان دارد

۱ــ این‌کلمه در اصل‌سریانی بوده و بمعنی‌میلاد ووقت‌ولادت ونیز بمعنی زمان ولادت حضرت عیسی هم‌گفته‌اند و در فارسی‌شب یلدا شبی راگویند که‌ازآن‌شب‌درازترنباشد وآن‌آخرین شب پائیز وشب‌اول‌زمستان‌است.

خبر از پردهٔ دلها ندارد در ره شوقش ولی دانم که بوی پیراهن آن کاروان دارد
نگویم مهربان میباش با من گوشهٔ چشمی که در آغاز عشقم چندروزی شادمان دارد
بوصف او سخن گفتن ز بلبل یاد گیر ایدل که از یك خندهٔ گل بر زبان صد داستان دارد
بگلچیدن رقیب آمد بسوی گلشن کویت نخواهد رفت تا حسنت گلی در بوستان دارد
ز خوبان بد نمی آید بگلشن بلبل مسکین ز دست گل اگر نالد نظر بر باغبان دارد
بهاراست و خجل از توبهٔ خویشم خوشا رندی که روی بازگشتی بر در پیر مغان دارد
توان دانست آسانتر بود مردن ز مهجوری
که گردون زنده ات عاشق جدا از دوستان دارد



۳۰۹

بیمار عشق اورا چون شمع شب نباشد کاتش بجان نگیرد تا روز تب نباشد
بستیم لب ز افغان کازردن دل آن از بهر نیم جانی شرط ادب نباشد
جان داده صدهزاران چون من در آرزویت یاد ار ز من نیاری چندان عجب نباشد
گیرم که پاس دارم خوی بهانه جو را با رنجشی چه سازم کو را سبب نباشد
از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی
عاشق که از تو او را روی طلب نباشد



۳۱۰

خراب شاهد و جام شراب خواهد شد حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد
زروی ناز بمن چون عتاب خواهد کرد فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد
برنجش آمدم امروز و سوی او فردا بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد
ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم دو باره بر سر عهد شباب خواهم شد
هلاك قصهٔ وصل بتان شوم عاشق
کز این فسانهٔ شیرین خراب خواهم شد



۳۱۱

گذشتم از سر گل باغ را زیان نرسد زیان بلاله و شمشاد و ارغوان نرسد
ز باغ دامن گل کی نصیب خواهد شد مرا که دست بدامان باغبان نرسد

ز یك نگاه مکن منع بلبل مشتاق — که بوستان ترا آفت خزان نرسد

بدستگیری ما خضر گو مکش زحمت — که باز ماندهٔ این ره بکاروان نرسد[1]

نخواند جانب آن بزم و میروم ایوای — اگر بدامن آن عشوهٔ نهان نرسد

نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل
که زخم ناوك نازت باین و آن نرسد

۳۱۲



چند با من دل بیرحم تو دشمن باشد — مهر تو با دگران کین تو با من باشد

من دو روزی بغم عشق که طالع نکند — رحم در چارهٔ آن کار که مردن باشد

بحذر باش که در راه اسیران اثریست — خاصه آنکس که چومن سوخته‌خرمن باشد

زیبد از رشتهٔ جانها ره پیراهن دل — خون صد همچومنت ایکه بگردن باشد

میکشد دل بتماشای گل و باغ مرا — وین گلی نیست که آرایش گلشن باشد

منعم از سجده به پیش رخ آنمه نکنید — که پرستیدن بت کیش برهمن[2] باشد

شود ار کلبهٔ عاشق ز تو روشن چون روز
همه شب دیدهٔ خورشید بروزن باشد

۳۱۳



دوستی را بودحقی حق‌گزارانرا چه شد[3] — یار میل بیوفائی داشت یارانرا چه شد

از حق مهر و وفا با او نمی‌گویم سخن — منکه نومیدم از او امیدوانرا چه شد

کس نمی‌آید بخونریزیم در نخجیرگه — اعتبار صید من بین شهسوارانرا چه شد

دوستان درماندهٔ غم، از غم کار منند — آنکه دشمن بود دائم دوستارانرا چه شد

شیشه‌خالی‌ازمی‌ومحفل ز بانگ‌های‌وهوی — میراین مجلس کجاشد میگسارانراچه‌شد

سر برآوردند یکسر از گریبان خاك را — لاله و گل در بهاران گلعذارانرا چه شد

ساقی سر مست را از کف گرفتم بادهٔ
منکه رندوعاشقم پرهیز کارانراچه شد

۱ــ درخبر است که خضر پیغمبر راهنمای‌سرگشتگان و هادی‌ره‌گم‌کردگان‌است. دراین شعر مراد آنست‌که ازآن‌سرگشتگانیم که‌حتی براهنمائی خضرهم بقافلهٔ مقصودنخواهیم رسید.
۲ــ این‌کلمه مأخوذ از هندی استو برهمن پیشوای‌مذهبی‌برهمائیان است. ۳ــ استقبال از این غزل معروف حافظ میباشد :

یاری اندرکس‌نمی‌بینیم یارانراچه‌شد — دوستی کی‌آخر آمد دوستارانرا چه‌شد

۳۱۴



زیاری کود کی کی با دلم دمساز میآید که خون آلوده از کویش کبوتر بازمیآید
خزان نگذاشت سامان سرود عیش در گلشن اسیران قفس را همچنان آواز میآید
نمیدانم کدامین به ز روی مصلحت دانم که لطف وجور هریك ازبت طناز میآید
ز ناکامی من بیگانه زان کورفت دانستم که گاهی کار لطف دلبران از ناز میآید
متاع صبرو دین اندوختم در دل ندانستم که ببر ترك تازان غمزهٔ غماز میآید
شکوفه همعنان باد شد در بوستان منشین که از ذوق تماشادیده در پرواز میآید

چو دست آموز شد زلف ترا مرغ دل عاشق
دوروزی رفت اگر از آن سر کو بازمیآید

۳۱۵



کشیده باده و آهنگ گلستان دارد بطایران گلستان ولی گمان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی پر ما هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
هجوم ناکس و کس چند برسر کویت خوش آن چمن که نه گلچین نه باغبان دارد
مکن مضایقه جانا که نیست بی اجری کرشمه‌ای که دلی از تو شادمان دارد
رقیب را ز کجا فکر نیك نامی تست کدام باغ ز گلچین نگاهبان دارد
لبش بقالب فرسوده جان تواند داد طبیب منکه مرا زار و ناتوان دارد
ز عندلیب[1] مجو جز سرود ماتمیان بگلشنی که در آن زاغ[2] آشیان دارد

ز گلرخان همه چشم جفاست عاشقرا
مگر بخویش گمان هزار جان دارد

۳۱۶



دلم که از ستم چرخ دمبدم شکند چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند
اگر فراغت گلزار این بود بگذار بگوشهٔ قفسم بال و پر بهم شکند
ز طوف بتکده‌ام اجر بت پرستی نیست که سجدهٔ چو منی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستم مشتاق دریغ باشد اگر خار در قدم شکند
هزار نامه نویسم اگر بآن بد خو بحرف شکوه رسد چون سخن قلم شکند

۱ــ بلبل وهزاردستان ۲ــ کلاغ.

چه دیده است‌ازاین ترك من که دلهـارا بدست آورد از لطف و از ستـم شکند
شهـان مملکت حسن کج کلاهـانند ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند
ز سرّ کار جهان میدهد خبر عاشق
سفال میکدهٔ غم چه جام جم شکند



۳۱۷

ببزمش گر نشینم طاقت آزار میباید و گر بیرون روم تاب فـراق یار میباید
دلت کزسنگ‌خاراسخت‌تر باشدز آه من گرفتم نرم باید طاقت بسیار میباید
برای‌یك‌نگه ازمن‌چرا رنجی‌سرت گردم ندانستم که حرمانم[1] باین مقدار میباید
چولازم گشت‌مردن‌جان‌بسختی‌گو برو ازمن بهجران کار چون افتاد بی زنهار میباید
برویت‌دیده‌حیرانست درپی‌میرسد زخمم که دراین حالتم‌جان دادن‌دشوار میباید
بسر کی‌میتواند بردبی او زندگی‌عاشق
دل‌ازجانان وجان‌برداشتن یکبارمیباید



۳۱۸

در آن دل نالهٔ بیحاصل من این اثردارد که میل کین‌فزون‌هرروز ازروزد گردارد
جفااندازه‌ای‌داردسرت گردم نه چندان‌هم که هر کس‌حال‌من‌بیندل‌ازمهر‌تو بردارد
زخویش‌رنجشم کی‌میرسدهر گز بسر کانمه زحرف‌تلخ گرزهر ازلب شیرین‌شکردارد
بودروز از هوای وصل‌دل درآرزوی شب چو شب شد دیدهٔ امید بر راه سحر دارد
خدایامهربان کن بادلم آن‌سروسر کشرا بآن‌حسرت که دردل‌قمری‌بی‌بال وپردارد
مرا بگشود بال مانده از پرواز پنداری که بهر حسرتم صیاد من فکر دگر دار
میـان بلبلان از ناله‌های دلخراش او
توان‌دانست‌عاشق‌را که‌خاری‌درجگردارد



۳۱۹

خوش‌آنکه مرابرسر کویش وطنی بود در قصهٔ من هر طـرفی انجمنی بود
پروانه از آن محرم هر انجمنی بود کز وصل همین کام دلش سوختنی بود
در کشتن پروانه بشمشیر چـه حاجت از شمع همین چهره بر افروختنی بود

۱ــ نا امیدی و یأس.

آن‌سرو خـرامان که ز کس‌یاد نیاورد در هرقدمش تربت خونین کفنی بود
زان کو کـه ببال‌وپرما سنگ ستم‌خورد گرغیر نمیبود چه خرم چمنـی بود
آن دشمن جانی که بزنهـار در آمد در عهد تو هر کس بجهان دلشکنی بود
جـان داد و ببالین‌وی از ناز نیامد
آن وعده که میداد بعاشق‌سخنی بود

۳۲۰ 

گـر چنین خوب ستم آن بت عیار کند ناله مشکل که دگر در دل او کار کند
آنقدر پیش نظر روی نکوی تـو نمانـد که درآن جلوه گهـم والهٔ دیـدار کند
آنکه منعم کند از مهر و ستـم ورزیدن عجب ار روی ترا بیند و انکـار کند
طالعی کو که بنخجیر گه عشوه و نـاز بکمنـد تو مرا زود گـرفتـار کند
بخت آن کو که ترا بر سربالین بینم سحرم شوق تو از خواب چو بیدار کند
دیگـری را نبود نالهٔ پیـوند بـاو کاش‌ازاین بیشتر آن تازه گلم خوار کند
نکند گر لب اُو چارهٔ دردم عاشق
که دگر فکر علاج دل‌افکار کند

۳۲۱ 

قدحی بیار ساقی که جهان گل جوان شد گل سروقامت من بچمن دگر چمان‌شد
چه شد از غم نکویان دل خسته ناتوان‌شد بنگر چسان زلیخا بکرشمه‌ای‌جوان شد
ز فغان من شد آخر دل او برحم مـایل چکنم ز طالع من همه سود من زیان شد
دل دردمند ما و غم بیـوفا طبیبـی که نمیکند ترحم بکسیکـه ناتوان شد
چو کسیکه ره نوردد سوی منزلی بمنزل بدلم‌چو کرد مأوی زدودیده‌ام نهـان شد
شد اگر چه دیدهٔ من ز نسیم مصر روشن همه غیرتم ز بویش که نصیب کاروان شد
نشد ار شریك با من دل مدعی در این غم غم روح پرور او بدلم چرا گـران شد
خبری‌نداشت عاشق که فکنده‌اند دامی
غم آن فقیر دارم که بسوی آشیان شد

۳۲۲ 

ترا چو حسن باقلیم ناز شاهی داد دلم بجور تو ای بیـوفا گـواهی داد

چو غمزهٔ تو کشد تیغ انتقام سـزد
بر آورد ملك از دست بیگناهـی داد
هر آن متاع که اندوختم زصبر و شکیب
دلم بغارت آن دلبر سپاهـی داد
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کـردم
به بیگناهی او در ستم گواهـی داد
بآن نگاه که سوی وی از ترحم کرد
بیـاد عاشق دلخسته داد خواهـی داد



۳۲۳

گر بکس حال من از عشق تو ظاهر باشد
رحمت آرد بدلم گر همه کـافر باشد
چون تو از عهدهٔ بیداد نیـاید بیـرون
کـار دل گر بستم پیشهٔ دیگر باشد
منعش از صحبت اغیار چو نتوان کردن
یار بهتـر که جفا کار و ستم گر باشد
میتوان کشتنم از شادی وصل و غم غیـر
تا جفا بیشهٔ ما را چـه بخاطر باشد
کشتن مدّعیم هست هوس میخـواهـم
در میان من و او جـور تو داور باشد
عاشق آنماه که با من نخورد می از ناز
از غمش خون دلم چند بساغر بـاشد



۳۲۴

بر آن در گر نشینم پادشاهم بر نمیآید
و گر آید برون از سینه آهم بر نمیآید
عجب باشد اگر جویم بسوی کام دل راهی
شبی دارم بسی تاریك وما هم بر نمیآید
کی آرد تا کلید فتح در کف آه شبگیرم
شبی نبود که بر گردون سپاهم بر نمیآید
مرا از نـامرادیها ببزم وصل روشن شد
که لطف یار با بخت سیاهم بر نمیآید
هم از اول گذارم اختیار کار با رحمت
چو میدانم که عذرم با گناهم بر نمیآید
چو گل چیند ز روی یار عاشق چشم خونبارم
که از جورش سرشك از وی نگاهم بر نمیآید



۳۲۵

شیرین عتاب من که چنینم خراب کرد
هر کار کرد از آن لب شیرین عتاب کرد
تا خنجر جفـای تو بـروی دری گشود
بسیار دل بسینهٔ من اضطـراب کرد
حکم تو ظلـم پیشه بآبـاد میرود
ای آسمان منال که عشقم خراب کرد
انکار کشتن منش از ناز بنگرید
تر کی که دست خویش بخونم خضاب کرد

دید از جفای یار پـریشان نمیشوم غیرت برشگ مدعیانم عذاب کرد
صد جور پیشه کام دلم از جفا نداد جور تو بیوفا صنمش کامیاب کرد
ازاین‌چمن که‌عیش‌خوشش‌شد نصیب‌زاغ خوش باد وقت گل که برفتن شتاب کرد
در بامداد حشر بر آید مگر ز خواب
عاشق‌چه‌شد که قصهٔ او را بخواب کرد



۳۲۶

رحمی صنما که آنکه جـان داد داد دل او نمیتـوان داد
صد بوسه بپای پاسبـان زد جان‌آنکـه ترا بر آستان‌داد
ای بلبل خسته دل تـرا بس گوشی که ترا بداستان داد
آنکس که بغنچه عشوه آموخت زان عشوه به بلبلان فغان‌داد
در بر غم روزگار بستـم ما را بغـم بتان نشان داد
هر جا تو ره جفـا سپـردی صد بوسه بپایت آسمان داد
دلخسته چو من نداند آخـر زاول نگه تو هر که جان داد
دل از قفسم مگر گشایـد کامم نه چمن نه آشیان‌داد
عاشق که ز کوی آن‌صنم رفت
یارب اجلش چـرا امـان داد



۳۲۷

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود تا چشم بروی تو گشودیم سحـر بـود
این ناله که ره در دل دلـدار نمیکرد امروز مرا سوخت که هنگام اثر بود
گفتی که کیت‌عشق‌چنین زیرو زبر کرد آندم که ترا با من دلخسته گـذر بود
بی روی تو رخ تافته‌ام از همه عـالـم خوش‌آنکه رخ خوب‌توام‌پیش نظر بود
زان پیش که جمعم کند آن‌مهردل‌افروز هر ذرهٔ گردم بسر راه دگـــر بود
ویرانهٔ بی بام و در دل کـه خرابست تا بود ز دست ستمت زیـر و زبر بود
بی داغ غم عشق تو چون لاله ندیدم گر پارهٔ دل بود وگر لخت جگر بود
عشق کهنم تازه‌تر از آن خط مشکین کان سنبل نورسته بسی تازه و تر بود

این شعله که از سینهٔ عاشق بفلك شد
از آتش سودای غمش نیم شرر بود

۳۲۸



دلی‌دارم که‌از بیداد خوبان شاد میگردد
زغم چندانکه میگرددخراب آبادمیگردد

شهید خنجر نازش که شد تا این دل‌سنگین
که حرف تعزیت دردل‌مبار کباد میگردد

بلورین سینهٔ آن طفل بدخو بارها گفتم
که گر میپروردل سنگ‌یافولاد میگردد

دل پرحسرتی دارم ز قرب مدعی امشب
نفس گرمیکشم در بزم او فریاد میگردد

چه‌حالست‌اینکه خسرو بیسبب‌میر نجدازشیرین
امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد[1]

بصد زحمت دلی کز قید آن‌بدخو رهانیدم
کمند پاره بر گردن پی صیاد میگردد

نخواهی گر گذشتن از گناه‌من‌خلاصم کن
که ذوق کشتنم گرد سر جلاد میگردد

ز قرب من امید دیگران افزود دانستم
که ازبخت بدم لطف‌ار کندبیدادمیگردد

نمی‌سازد بصید دیگران دل درقفس عاشق
اگراین است رسم عشق زودآزاد میگردد

۳۲۹



نه هر دل در محبت محرم اسرار میگردد
نه هر بیگانهٔ از محرمان یار میگردد

مراسهلست با کفرای صنم گر آشنا گردی
بپوشان رخ که تسبیح فلك زنار میگردد

فدای نرگس مست تو ترك مست میگردم
که در مستی بلای مردم هشیار میگردد

بود درشرع می‌خوردن حرام اما اگرساقی
توباشی کی زبان برحرف استغفارمیگردد

تو کاری کن که‌رنجوران‌اوازخویش‌خوانندت
طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد

زبخت بد چو گشتم آشنای عشق میگفتم
که‌در کوی‌نکویان‌بوالهوس‌بسیارمیگردد

ازین حرمان که من در طالع عشاق‌می‌بینم
عجب دارم که بلبل محرم اسرار میگردد

چه باشد برسرم آید شبی از روی دلداری
خیالش چون بلای مردم هشیار میگردد

هزاران گل شکفت ازباغ‌ومن سرزیرپردادم
چنین باشد کسی کزخرمی بیزارمیگردد

برای دفع غم از گردش پیمانه ام ساقی
گریزی نیست تا این چرخ کجرفتار میگردد

۱ـ خسروپرویزیکی ازسلاطین‌ایران وشیرین نام معشوق او است. ونیزفرهاد ازدلدادگانی‌است که درادبیات بکرات بآن برمیخوریم.ـ گویند فرهاد یکی ازامرای ارتش خسروپرویز بوده است.

بایـن طاقت چسان در مجلس اغیار بنشینم	که انکار محبت میکنم اقرار میگردد
هنوزازچشم خود یارم نیفکند است و میتالم	که میدانم‌اسیرعشق‌خوبان خوارمیگردد
در آب و آتشت از کام و نا کامی دل عاشق
که‌دارد عزتی امروز وفردا خوارمیگردد

۳۳۰


زبس در خاطر آنمه خیال ناز میگردد	حدیث لطفش ار آید سوی لب بازمیگردد
دریغ است ار ندانی قدر ما وقیمت ما را	نیاز عشقبازان مـایهٔ صد نـاز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن‌نامهربان گم‌شد	چو از داغ نوی هردم دلم ممتاز میگردد
زیاری‌میکنددل‌صدهزاران عشوه‌درکارش	بگلشن عندلیبی تـا نـوا پرداز میگردد
ببزمی امشب ازمستی غم پنهان دل گفتم	که هرساعت کسی ازمحرمان رازمیگردد
دل آزرده ام از تـو هـوای دلبری دارد	تذرو[1] نیـم جانی از پـی شهباز میگردد
اگرعاشق زبیداد رقیبان رفت از کویت
دوروزی‌صبرخواهی کرد آخربازمیگردد

۳۳۱


همانا غمزه امشب خون این‌دیوانه میریزد	که باز آن دشمن جان باده درپیمانه‌میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد بـا دلها	کـه خـون آشنا بهـر دل بیگانه میریزد
تغافل کـرد تـا در آرزوی دام او بـودم	کنون کز گوشهٔ دامش پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندید است با مشکل پسندیها	که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن ازوعده‌های آن لب‌شیرین	که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی پروا نمی بینم	در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاك ره برسر اگر عاشق نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

۳۳۲


گرخوردخون‌من‌آن‌عهدشکن نوشش باد[2]	وانچه ازمهر و وفـا گفته فراموشش باد
چشم لطف آنـکه بسوی توجفا جو دارد	قصهٔ گفتمش ازخوی تـو در گوشش باد

۱ـ قرقاول، پرنده‌ایست حلال گوشت که بیشتر درسواحل بحرخزر پیدا میشود.
۲ـ استقبال از این غزل حافظ است:
صوفی ار باده بـاندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

محفل ما چمن خلد شد از جلوهٔ او — دائماً جلوگه سرو قبا پوشش باد
طفل نادان من آن شوخ که با غیر نشست — وعدهٔ لطف باو کرده فراموشش باد
تا نهان داردش از دیدهٔ بد بین جهان — سنبل پر شکنش زیب بر ودوشش باد
ازغم مهر و محبت دل عاشق خون شد
آنکه مقصوددل اوست در آغوشش باد



۳۳۳

فکردل آن طفل خورد سال ندارد — غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صیدکش من مکن زجوروجفا کم — صید تو مرغ دلست و بال ندارد
غیر نخواهدشدن زکوی توهر گز — محنت حرمان من زوال ندارد
بسکه کند خونبدل سحابِ مروت — تشنه بدل حسرت زلال ندارد
پیش تومنعم که باد نعمتت افزون — آه که کس جرأت سئوال ندارد
وه که نیارد شنید نالهٔ عاشق
آنکه دلش ازجفاملال ندارد



۳۳۴

بلبلی بر سر شوریده هوائی دارد — تا کدامین گل این باغ وفائی دارد
یارب آن‌منعم ازروی‌ترحم‌نواخت — یا بدانست بهمسایه گدائی دارد
ازدر جور برون‌آمده‌ای‌واقف باش — که خراب دل‌ما خانه خدائی[1] دارد
گرهش ازدل غمگین بگشایدورنه — مرغ دلگیر قفس نیز هوائی دارد
گر گشادی طلبی ازدرمیخانه طلب — عقدهٔ مشکل دل عقده گشائی‌دارد
جرأت ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما — ورنه چون‌می‌شکند شیشه‌صدائی‌دارد
لعل‌جانبخش ترا نیست سرچارهٔدل — ورنه این درد جگرسوز دوائی دارد
عاشق ساده دل از رشتهٔ صد حیله برست
دام گسترده سر صید همائی دارد



۳۳۵

انگور شد بخم که مـی ارغوان شود — آری هر آنچه مصلحت ماست‌آن‌شود

۱ــ خانه خدا بمعنی صاحب وخداوند خانه است.

تـا بنگری مروت آن بیوفـا طبیب صبری کـه دردمند غمش ناتوان‌شود
یارب چه شد کـه در ره امید از کسی یکحرف نشنوم که دلم شادان‌شود
آن مست ناز غافل و یاران نشسته اند در انتظار آنکه زمی سر گران‌شود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ مشت خسی کـه فصل گلم آشیان‌شود
با جور خو گرفته ام و با جفا خوشم یـارب مباد آنـکه دلش مهربـان‌شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و از وفا روزی رسد کـه قصهٔ مـا داستان‌شود
از زیرپر برون نکنم سردراین چمن گر صد بهار آیـد و گر صد خزان‌شود

عاشق بروی گل نکند بی‌رخت نظر
در گلشـن بهشت اگر باغبان‌شود

۳۳٦



گفتم که حال خسته دلم‌ازتو چون‌شود گفتا بگویمت کـه ز بیداد خون‌شود
صد کس خرید ازهوس‌وبازپس‌فروخت وز هیچ قیمتم نشد آخر فزون‌شود
اینم گمان نبود هم از بخت واژگون کاید رقیب و یار ز محفل برون‌شود
گیرم که سر کنم ره بی‌منتهای عشق بختی کـه گمرهست کیم‌رهنمون‌شود
ای‌عشق کام دل زتو خواهم که‌درچمن گل گر بسر زنم ز تو داغ جنون‌شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت روی پری رخی که زمی لاله گون‌شود
دارم زشوق لعل تو شیرین صنم بـدل آهی که بوق خرمن صدبیستون‌شود
مینای‌آسمان که پرازدردومحنت است خوش دارم ار چوشیشهٔ می‌سر نگون‌شود

عاشق نمیشود بتو چون رام آن پری
عمرت تمام برسر سحروفسون‌شود

۳۳۷



صبر هرچند که‌برجور وجفا نتوان کرد[1] با نکویان سخن ازمهر و وفا نتوان کرد
حاجتی هست مرا بـا لب شیرین پسری چکنم مسئلتش چون ز خدا نتوان کرد
نـاز خوبست زخوبـان ستم پیشه ولی نه‌چنان‌هم کـه نظر جانب ما نتوان کرد

۱ـ این غزل استقبال ازغزل معروف‌خواجه حافظ میباشدکه مطلع آن چنین است:
دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو وباد صبا نتوان کرد

میتوان گفت بخاصان که بسویش نگرید
نگهی گر بمن بی سر و پا نتوان کرد
صد قیامت و گـرم بهر همین انگیزد
خاك من از سر کوی تو جدا نتوان کرد
دولت حسن تـو دائـم ز خـدا میطلبم
بهر ناکامی دل گر چه دعا نتوان کرد
وه چه بیقدر شکارم که زبی پروائی
بکمندم نتوان بست و رهـا نتوان کـرد
ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان
حـدت درد بحدی کـه دوا نتوان کرد
بوسهٔ عاشق مسکین که ترا باشد و بس
گوش برخواهش بسیار گدا نتوان کرد

۳۳۸



عشق در کوی تواى زیبا نگارم میکشد
من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی
شادباش ایدل که با صد اعتبارم میکشد
غیر آخر کشت زارم این نبودم در گمان
عشق ورزیدم بامیدی که یارم میکشد
کارها درعاشقی کردم یکی زانها وفاست
نیستم آگه که ازبهر چکـارم میکشد
من زجنگ آسمان بیرون نخواهم برد جان
گو بکش زیبا رخی چون آسمانم میکشد
اول عشقست و زان ناآشنای پرفریب
لطف بی اندازهٔ نـا پایدارم میکشد
کرده است آهنگ قتل من ولی ازروی ناز
تا کشد تیغ آن جفا جو انتظارم میکشد
مهربی اندازه اش خواهد بدل شد باجفا
گومده این باده آخرچون خمارم میکشد
وعدهٔ دیـدار داد آنمه بروز محشرم
میکشد عاشق ولی امیدوارم میکشد

۳۳۹



همچو من کس بسر کوی بتان خوارمباد
هر کرا زور و زری نیست گرفتار مباد
چشم بد بین فلك کز پی عیش و طربست
آگه از عشرت رندان قـدح خوار مباد
گرچه خوبان همه با سلسلهٔ مشکینند
جزبآن زلف دلاویز مـرا کار مبـاد
حیف گردیدهٔ بلبل نکند حجلهٔ ناز
آنگل تازه که همصحبت هـر خار مباد
آنکه اندیشهٔ درد مـن غمخوارش نیست
غمش از نـالهٔ زار مـن بیمار مبـاد
نیست یکلحظه قرارم چه بهجروچه بوصل
اینقدر هم کسی ازعشق بتان خوار مباد
رازها گفت بمن گوشهٔ چشم تـو ببزم
مدعی یـا رب از این راز خبر دار مباد

گل نو خیز تـرا آب ز مژگان دادم — غیراز این دیده ترا محرم اسرارمباد
صید بندی چو تومیخواستم‌ای دشمن‌جان — کـه ز بیقدری این صید تـرا عار مباد
دشمنان برمن و بر حسرت من میگریند — یار کس اینهمه بیرحم و جفا کار مباد
گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق
میرود از سر کوی تـو دلا زار مبـاد

۳٤۰



حرفی زما بحضرت جانان که میبرد — پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
باشد دراز دستی ترکان اگر چنین — از دست غمزهٔ تو صنم جان که میبرد
سلطان چار بالش حکمی زروی نـاز — دست تـرا گرفته بایوان که میبرد
یعقوب تا ز شوق برآرد سر از لحد — بوی تـرا بجانب کنعان که میبرد
روز جهان بحرف محبت بسر رسید — ایـن قصه را هنوز بپایان که میبرد
من ساختم‌بحسرت از آن‌تازه بوستان — تا صد گل شکفته بدامان که میبرد
چون‌شمع‌در کفن‌همه‌ازشوق سوختند — آنشمع را بخاك شهیدان که میبرد
شد ابر نو بهار روان سوی بوستان — مارا بسوی دوست پریشان که میبرد
گیرم که جان برم زسر کوی‌آن‌صنم — ذوق محبت ویم از جان کـه میبرد
عاشق بحیرتم که دل ودین عاشقان
پیدا که میرباید وپنهان که میبرد

۳٤۱



بروی عاشقان تا کی ز روی حیله در بندد — خوشا وقتی که غیراز کوی‌اورخت‌سفر بندد
نخواهی داشت دست‌ازجور رفتم‌کزخدا خواهم — ستمکاری که دست جورت ای بیداد گر بندد
اگراین است در گلزار ذوق بال افشانی — خوشش بادآنکه مارارشتهٔ بربال وپربندد
زشوخی بال من بست ومرا امیدآن کانمه — جواب نامه ام بربـال مرغ نـامه بر بندد
اگر صد نوبهار آید برای تربیت کردن — نخواهد شد که نخل دوستی‌هر گزثمربندد
دلم مهر تو میورزد فزون از دیگران اما — بجزحرمان‌عجب‌دارم که طرفی‌زین‌هنربندد
اگر باید زکام هردو عالم چشم پوشیدن — نخواهد شد که دل ازدیدن‌خوبان‌نظربندد
عجب دارم که ماند لطف آن نا آشنا باقی
بقدر آنکه عاشق از پی خدمت‌کمر بندد

۳۴۲



پدر از مهر تـرا هیچ باستاد نداد | یـا معلم بتو حرفی زوفا یـاد نداد
خبر ما که رساند بچمن چون صیاد | بال ما بست و بما رخصت فریاد نداد
گریه‌سر کردم‌وازخون‌دل‌خستهٔ‌خویش | دجله ها داشتم اما بغمم داد نداد
شاه ترکانی و سرخیل ستمکارانی | چرخ بیهوده ترا اینهمه بیداد نداد
رفت برباد و زبس دشمنی چرخ بما | خاك ما را بره کوی تو بر باد نداد
ای‌خوش‌آنصید که‌جانداد‌بزخمی‌زنیاز | وز پی زخم دگـر زحمت صیاد نداد
باده میخوردوبیك بوسه خمارم نشکست | شاد بود آنمه و کام دل نـاشاد نداد
ازشکر‌بهر‌مکافات بشیرین‌چه رسد | تا چرا کام دل خستهٔ فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو جفاجو زنیاز
عاشق امروز ز کف دامن جلاد نداد

۳۴۳



لعل او کـام من دلشده از ناز نـداد | ترك مستی کـه دلم برد بمن باز نداد
طفل بودی کـه نبودت سریاری با مـن | عشق کام دل غمدیـده ز آغاز نداد
حیف‌آن‌گل که ز همصحبتی زاغ وزغن | گوش بر نغمهٔ مرغان خوش‌آواز نداد
نامهٔ شوق توام بست بپر عشق ولـــی | جانب کوی توام رخصت پرواز نداد
راز دل با که توان گفت بجز پیر مغان | غیر اوچون خبری‌هیچ کس‌از رازنداد
ایخوش‌آن‌رند که بایك دوحریف‌می‌وجام | شاهدی جست و بمحفل ره غماز نداد

عاشق آن ماه که شدمست‌وبه بیگانه نشست
کـام این خسته دل از طـالع ناساز نداد

۳۴۴



باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود | میرودد‌ل‌از کفم بیرون و غافل میـرود
دستا گر‌بردارم اززاری‌مرا آن‌صبر کو | ور بگیرم در ره او پای در گل میرود
میروم ازخود چو می افتد بروی او نظر | تا بخود بازآیم آنمه از مقـابل میرود
نیستم‌آگه که زخمش‌بردل آمدیاجگر | آنقدردانم که خون ازچشم‌بسمل[1]میرود

۱ ــ حیوان‌حلال‌گوشترا‌که تازه‌ذبح‌کرده باشندبسمل‌گویند.

خواب‌میدیدم بهشتی گشت و ناگه‌دوزخی / مدعی میآید آنمه از مقابل میرود
ازوداع‌محمل‌افشانم‌دراین ره‌خون‌زچشم / یا وداع‌جان که از دنبال محمل میرود
دید در کوی کسی بی اعتباریهای من / مدعی از کوی او این بار مشکل میرود

عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
کزسرزلف‌تو کارازدست‌عاقل‌میرود

۳۴۵ 

مراکاری چوازاین‌چرخ کج‌رفتار نگشاید / چه خواهم کرد گردر بررخم‌خمار نگشاید
در امید برمابست چون طالع زهرجانب / معاذالله [1] اگر از عشق ما را کار نگشاید
گلی کورا ندیدم بزم باشدزاغ در گلشن / همان بهتر که بلبل را سر گفتار نگشاید
ببوئی کز گلم گاهی صبا آرد شوم قانـع / چو دایم‌باغبان بر من در گلزار نگشاید
نخواهد دید زاهد آنچه من درجام‌می‌بینم / ز پیش چشم خود تا پردهٔ پندار نگشاید
خوش آن‌زهرو که‌چون‌بارسفرازشوق‌بربندد / بغیر از کعبهٔ مقصود جـائی بار نگشاید
بهاران رفت و بلبل سر کشید ازغم‌بزیرپر / که‌چو نگل‌نیست‌در گلشن‌نظر برخار نگشاید
چوخالی نیست‌ازاغیارهرگز محفل وصلش / همان‌بهتر که در برروی کس‌دلدار نگشاید
کمال‌قدرت‌حقی که ازرخ پرده بگشائی / عجب دارم برهمن از میان زنار نگشاید

مسیح من که ازلب زنده سازد مرده را عاشق
چه شد یارب که لب برپرسش بیمار نگشاید

۳۴۶ 

ندارم گوش‌چون آزرده جانی‌درسخن باشد / که‌ترسم آنکه‌دل‌برده‌است‌ازودلدارمن‌باشد
در آغوشم کجا جای تو ای‌نازك بدن‌باشد / که گل‌در برفشانی خارت اندر پیرهن‌باشد
بحسرت تابکی نالم من‌مسکین و ازعزت / رقیبانرا در آنکو جا بصدر انجمن باشد
تحمل کی توان کردن که برروی‌تماشائی / در گلزار بر بندند و گلچین در چمن‌باشد
مقیم کعبه‌ام عمریست وزاین‌بخت بد ترسم / نگاه‌حسرتم آخر باجر بـرهمن [2] باشد
زهرسوصد شهیدت همچومن روز قیامت‌هم / ترا مشکل‌نگاهی‌سوی‌این‌خونین کفن‌باشد
هزار افسوس اگر لعلت دهد کام رقیبانرا / دریغ ارخاتم [3] دولت بدست اهرمن باشد

۱ـ پناه بخدا ۲ـ پیشوای‌روحانی‌برهمائیان ۳ـ انگشتری.

مقدر این چنین گوئی که از روزازل عاشق
که هر کس دل برد ازعشقبازان دلشکن باشد



۳۴۷

دراین ره تابکی چشمم بسوی این و آن باشد
بامیدی که شاید یوسفی در کاروان باشد

من این رحمی که بینم باغبان را باتماشائی
نخواهد در گشودن تا گلی در بوستان باشد

هوای سجدهٔ دارم بخاك آن درو ترسم
نشان سجدهٔ بیگانهٔ بر آستان باشد

دلش مایل به بیداداست بدخوئیکه من دارم
زجان خواهم گذشتن تادل اوشادمان باشد

برای یک نظر بر گل که خرسندی نمیبخشد
نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد

زکوی عشق میآیم حکایتهای غم بر لب
بیا گوهر که راشوقی سوی این داستان باشد

چه غم دارد که زد آتش بمن خورشیدرخساری
که بر گلبرگ اوازسنبل تر سایبان باشد

نخواهد گشت عاشق گلشن اززاغ وزغن خالی
بشاخ گلبنی.تا بلبلی را آشیان باشد



۳۴۸

دل از گلزار کویت رخ سوی ویرانهٔ دارد
همانا بر سر کوی تو ره بیگانهٔ دارد

مراقربان شدن فرما که دردل نگذرددیگر
که گل هم بلبلی یا شمع هم پروانهٔ دارد

بشاخ گل مرا منزل، نبود این هر گزم دردل
که صیادی بعالم هست و دام و دانهٔ دارد

حکایتها زغم دارم بمن کاش افکند گوشی
پی خواب عدم هر کس سر افسانهٔ دارد

سرا پا شوق بیدادم بجانم گو مسلط کن
ازو نا آشنا ترگر فلك بیگانهٔ دارد

فتاده از پی دل میرود عاشق بکوی او
سر زنجیر آن دیوانه را دیوانهٔ دارد



۳۴۹

آن گل که نظر بخار دارد
از بلبل خویش عار دارد

در هر قدمی نشسته صیدی
کان ترك سر شکار دارد

از دوریش آنکه بیقرارم
جا در دل بیقرار دارد

خوش میکشدم بسوی او در
تا باز بمن چکار دارد

البته اسیر آن جفا جوست
هر کس که دل فکار دارد

ممتاز بود بنا توانی آنرا که غم تو زار دارد
آغاز محبت است با من لطف تو چه اعتبار دارد
ایکاش که دل بمن نماید راهی که بکوی یار دارد
با همچو منی کجا نشیند
عاشق نه یکی هزار دارد

۳۵۰ 

بدوری تو مه نو سفر چه خواهم کرد اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد
رخت‌چورفت‌زپیش نظرچه خواهم کرد بغیر آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و راهم بگلستان نزدیك ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد
بیمن عشق ز بیداد آسمان رستم ولی ز جور تو بیداد گرچه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی نمیکند چو در آندل اثرچه‌خواهم کرد
رقیب گو زمن و رشگ من نشین فارغ بکوی او من بیزور و زر چه‌خواهم کرد
نشسته هر طرفی دشمنی بحسرت شاد بمحفل تو باین چشم‌تر چه خواهم کرد
برای یار کشیدم جفا و جور رقیب بکار عشق از این بیشترچه خواهم کرد
بزیر پا سر شاهان و شهریارانش براه او من بی پا و سرچه خواهم کرد
بدشمنی که سیه کرد روز عاشقرا
بیا به‌بین بدعای‌سحر چه‌خواهم کرد

۳۵۱ 

پری وشی که دلم از رمیدنش خون شد بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد
فدای طرز جفای ستمگری جانم که هرچه‌جورفزون کردمهرم‌افزون‌شد
کمینه حسرتم از بخت واژ گون اینست که غیر آمد و آن مه ز خانه بیرون‌شد
اگر ز عربده خونم بخاك ره آمیخت خوشم که چهرهٔ آنمه زباده گلگون شد
توئیکه آتش حسن تو در جهان افتاد منم که شعلهٔ آهم بسوی گردون شد
دلم که قطع ره وادی جنون میکرد بگام اول این ره دچار مجنون شد
صلاش[۱] سوی غم او مزن که لایق نیست دلی که از غم دور زمانه محزون شد

۱ــ صلازدن. بمعنی دعوت عمومی برای اطعام و یا امرمهم دیگری‌است.

پری وشی نشدش رام صد هزار افسوس
که عمر عاشق دلخسته صرف افسون شد



۳۵۲

گرفتم آنکه از بیداد گردون منفعل[1] گردد | نخواهد شد که دیگر این دل خون گشته دل گردد
براه یار با این شوق بی زنهار ننشینم | که از جور خود ار بیند چنین زارم خجل گردد
بحشرم وعدهٔ دیدار داد آنمه عجب نبود | شب هجران اگر باروز محشر متصل گردد
عجب نبود که دل ازمن نیارد یار در کویت | نشیند هر که با پیمان گسل پیمان گسل گردد
نویسم قصهٔ حرمان خود گر بر مزار خود
ز آب دیده خاك عاشق دلخسته تر گردد



۳۵۳

بکوی میکده چون بادهٔ عطا بخشند | گدا اگر نستاند بپادشا بخشند
بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی بود | گناه ما ننویسند و ماجرا بخشند
شهید خنجر عشقیم پر عجب نبود | گناه اهل قیامت اگر بما بخشند
ز مهر و مه نفروزم چراغ خلوت دل | مگر ز پرتو روی تواش ضیا[2] بخشند
بخاك پای توجانهای خویش مشتاقان | فشانده اند قبول تو تا کرا بخشند
ز خاره گرچه نهادند اساس خانهٔ دل | ز کعبه کم مشمارش اگر صفا بخشند
بساختم بفراقت چووصل ممکن نیست | عوض اگر نپذیرم بمن چها بخشند
قرار از دل عاشق برند چون خوبان
که عذر من به پذیرند و ماجرا بخشند



۳۵٤

فدای لعل تو گردم که چون خطا بخشند | خطای من بدعای تو پارسا بخشند
از آن دو لعل چه پرسی ز حال من فرمای | که خستهٔ غم عشق ترا صفا بخشند
خوش آنزمان که بطرف چمن ز مقدم گل | نوای تازه بمرغان بینوا بخشند
ز جان خویش گذشتم بزیر تیغ بتان | که بوسهٔ مگر از بهر خونبها بخشند
زمانه گرچه غلط بخش شد عجب دارم | وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند

۱ــ شرمگین و خجالت زده ۲ــ روشنی.

درین خرابه چوماندی رفیق‌جغد مباش سعادتت مگر از سایهٔ هما بخشند
مقرر است که بخشند اگر غم تو بهم برخصت دل ما درد آشنا بخشند
بیا بحضرت[1] پیر مغان که بر در او گناه هر دوجهان را بیك گدا بخشند
چه جای‌جان توعاشق‌چوپرده بردارند
هزار جان گرامیش رو نما بخشند

۳۵۵



هر چند که دردیر مغان راز فروشند کی راز غم خویش بغماز فروشند
خلقی دل و جانند بکف مایل سودا در کوی بتان تا بکجا نازفروشند
با یوسفم ای بخت مبر جانب بازار کان بنده نیم منکه باعزازفروشند
از چرخ خریدند مرا عشوه فروشان ترسم که بآن دلشکنم باز فروشند
یك پرسش رحمی نکنی خسته دلیرا از آن دو لب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو بریزند پر خویش مرغان‌چمن گرد که پرواز فروشند
این بوالعجبان بین‌تو که تعلیم‌پریدن از صعوه[2] ستانند و بشهباز فروشند
چون زاغ درآیند بگلشن همه دعوی تا نغمه بمرغان‌خوش آواز فروشند
عاشق چو فروشند ترا از پی کشتن
ایکاش بآن دلبر طناز فروشند

۳۵۶



چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند یارب چرا کرشمه ز مردم نهان کند
در حیرتم کزین همه عشاق خسته دل یك ناله سر نزد که ترا مهربان کند
این مرغ پرشکسته که نامش دل منست هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان و نیست اهل دلیکه گوش باین داستان کند
در این چمن عجب که نخندد گلی بکام یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترك دوستی نکنم گرچه این فسون آگه نسازدش بمن و سر گران کند
آن لعل نوشخند که خندد ببخت من از وعدهٔ نشد که مرا شادمان کند
چون من بمحفل تو بسوزد زرشگ غیر هر کس که با تو بیند و شادم گمان کند

۱ـ پایتخت ، حضور. ۲ـ پرنده‌ای‌است کوچکتر از گنجشگ‌و نیز بمعنی گنجشگ هم‌آمده است.

عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل تواش ناتوان کند

۳۵۷ 

من ومهر ترك مستی که هوای نازدارد — که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
فلك دو رو که قانون ستیزه ساز دارد — نتواند اینکه ما را ز غم تو باز دارد
کشی ار زناز خنجر پی کشتن جهانی — که تواند ای ستمگر ز جفات بازدارد
تو بلای خاطر اینجا بکجا قرار گیرد — دل زار این کبوتر که نظر بباز دارد
نه مرا رسد دویدن بره غمت بیابان — نه نشیب راه عشق تو زپی فراز دارد
که زچنگ او درآرد دل مستمند مارا — سر زلف‌او که دستی بستم دراز دارد
همه حیرتم که چون رام کمند مدعی‌شد — که ز عشق پاکبازان سر احتراز دارد
زتو خوش دلم بمحفل که مباد غیر آگه — ز کرشمهٔ که چشم تو باهل راز دارد

بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که ببوتهٔ[۱] غم او هوس گداز دارد

۳۵۸ 

کسی تا کی نظر بر لطف وقهر باغبان دارد — خوشا مرغیکه برشاخ بلندی آشیان دارد
خیرازبهمن ودی‌نیست‌هرگز می‌پرستانرا — که باغ عارض ساقی بهار بیخزان دارد
درستست اینکه مستی با غم عالم نمیسازد — ولی بنگر که از مستان غم کار جهان‌دارد
چه‌نازاست‌اینکه گل بر گلبن‌از بس‌رسم‌استغنا — بگیرد جانب مرغیکه برشاخ آشیان‌دارد
صبا بر طبع من‌جز ناز و استغنا نمیسازد — بگو با من گل رعنا کدامین بوستان‌دارد

دریغ‌است‌ار ندانی‌راه ورسم‌بنده پروردن
چوعاشق بندهٔ آنرا که سر بر آستان‌دارد

۳۵۹ 

عشقبازانیکه که‌در کوی‌تو منزل کرده‌اند — ازدوعالم‌هرچه‌مقصوداست‌حاصل کرده‌اند
این‌نکورویان که‌مارا دشمن‌جان گشته‌اند — سنگ‌وآهن‌را نشاید آنچه بادل کرده‌اند
یکنظرهنگام جان‌دادن‌بمن سهل است‌سهل — کاولین‌صیدم که در کوی‌تو بسمل کرده‌اند

۱ــظرف کوچکی که در آن‌طلاو نقره ذوب‌میکنند.

تا بقدر قرب خواهد برد امشب غیر را
شمع جانسوزی که آنرا میر محفل کرده‌اند

رفتم از حسرت بمیرم وعدهٔ یاریم داد
کار آسان مرا بنگر چه مشکل کرده‌اند

تا بکی درجوش باشد تند خوی من کجاست
قطرهٔ چندانکه وقف تیغ قاتل کرده‌اند

این شمایل نیست با حور و پری اما دریغ
کاین چنینت جانب بیداد مایل کرده‌اند

میفروشانش سبو یا خشت خم خواهند ساخت
خاك ما را باز از ته جرعهٔ گل کرده‌اند

بر در میخانه‌ها عاشق بود کام دو کون
کمترین چیزی که در دامان سائل کرده‌اند

۳۶۰ 

بخود رائی زچشم دلبر خود کام من افتد
که آتش دردل بیطاقت و آرام من افتد

نیم نومید اما با چنین بختیکه من دارم
عجب گر پرتو خورشید او بر بام من افتد

زصد باغ و بهارم ساقی زیبندهٔ خوشتر
که عکس عارض گلفام او بر جام من افتد

بامید دل پرحسرتم بنگر که میخواهم
گذار آن طایر فرخنده را بر بام من افتد

ز نوشین لعل او در دل چو نقش بوسهٔ بندم
ز بیم خوی تندش لرزه بر اندام من افتد

چو روز نیکبختان آنکه دارد چهرهٔ روشن
از آن زلف سیه شاید بفکر شام من افتد

بخاك کوی او چون قرعه افتم هر زمان عاشق
ز وصلش قرعهٔ دولت مگر بر نام من افتد

۳۶۱ 

ایکه در کویت رقیبانرا بمحفل کرده‌اند
عاشقان وصل با هجران مقابل کرده‌اند

از پی زخمی چه خونم باز در دل کرده‌اند
تا سرو کارم بآن صیاد غافل کرده‌اند

خوان گونا گون نعمتهای حسن آراسته
وز طلب منع دل مسکین سائل کرده‌اند

سوخته خاکسترش برباد غیرت داده‌اند
اولین کاری که درعشق تو بادل کرده‌اند

تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران
آتش افکندند در هر دل که منزل کرده‌اند

نیست کاری غیر ناکامی اسیران ترا
لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند

آزمودم یك بیك هر محنتی کز عشق خاست
رشك اغیار است و بس کاریکه مشکل کرده‌اند

دره خدمت زما یارب خطائی سرزده است
یا دلت را جانب بیداد مایل کرده‌اند

تا براه عشق او بر خاك ریزد خون ما
خون بسی در دل ز استغنای قاتل کرده‌اند

از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند
ناصحان عاشق که میگویند دل بر گیر ازو
هیچ یارب سیر آن شکل و شمایل کرده‌انـد



۳۶۲

چه‌حالست اینکه هر کس را نظر بر یار من افتد بحال زار من گرید بفکـر کار من افتد
چه کویست این نمیدانم که صدره گر من بیدل از اینجا بگذرم هر بار در گل بار من افتد
سرا پا درد گشتم لیك اززحمت نشد هر گز طبیبی را نظر بر حالت بیمـار من افتد
زدل صد عقده‌ام بگشود ازمستی و میترسم که باز از توبهٔ می عقدهٔ در کار من افتد
بمهد ناز آنکو خواب راحت میکند شبها عجب دارم بفکـر دیدهٔ بیـدار من افتد
چه‌خجلتها کشد از شاخ خشك و برگ زرد من اگر باد خزان را راه بر گلزار من افتد
برهمن زادهٔ کفرم دل ار ازعشق بر گیرم صنم را لرزه بر اندام ز استغفار من افتد
بصد گرمی کند دانسته آن مه پرسشم عاشق
که پند حیرتی ازشوق بر گفتار من افتد



۳۶۳

بتانکه در غم عشاق خسته آزادند ز رنج و محنت ما خرّمند و دلشادند
غلط در این شده ایدل که لطف میخواهی ز دلبران تو و ایشان بفکـر بیدادند
رهم بسوی وطن گمشد و نمیـدانم چه بودکار و بغربت چرا فرستادنـد
بگلشنی است مرا آشیان که مرغانش کشیده سر بپر خود بفکر صیـادند
چها رسیده بعشاق ز آشنائی تو که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند
هزار بار شنیدیم وصف قد ترا ز قمریان که هوا دار سرو و شمشادند
اگر نه کار سپهر است بر مراد مرنج که این اساس بکام دل تـو ننهادند
نشسته خسرو شیرین بعیش و خلوتیان بفکر کار دل نا مـراد فرهادند
چه آتشت بدل افتاد عاشق از غم عشق
که از فغان تو خلق جهان بفریادنـد



۳۶۴

گرچنین زاغ سیه‌دل نغمه برخواهد کشید عندلیب این چمن سر زیر پر خواهد کشید

باغبانا دل بلطف این گل رعنا مبند | کان نهال تازه در گلزار سر خواهد کشید
دارم آغوشی پر از خمیازه از آن دوش و بر | تا که سرو قامت او را ببر خواهد کشید
سوخت چون پروانه را آه از باین سوز و گداز | عمر شمع محفل امشب تا سحر خواهد کشید
حسرت سلطانی جم خواهدش رفتن زیاد | رند بیسامان چو می از جام زر خواهد کشید
میروم گو دامن خدمت بکویت بر زند | آنکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید
مهربان خواهد شدن از دلبران یاران بما | تیر بیداد تو ما را از جگر خواهد کشید
مینو از یشان بشیرین بوسها وز اعتبار | کار ار باب هوس جای دگر خواهد کشید

دامن خود در کشم عاشق زدست جور او
یا گریبان من آن بیداد گر خواهد کشید



۳٦٥

زاهد اگر از پردهٔ پندار بر آید | درحلقهٔ رندان قدح خوار بر آید
رفتم زغمت جان بدهم یا بگریزم | صبری که رقیبان تورا عمر سر آید
ایدل چکنی چارهٔ هجران بصبوری | بگذار که این زهر فنا کارگر آید
بستم ز تظلم لب و ازکوی تو رفتم | تا پادشه دیگر و عهد دگر آید
از گوشهٔ بام تو پریدن نتوانم | سنگ ستمی چند مرا گو بسر آید
دل در گرو بازوی چالاك توام بود | زان پیش که تیر ستمت کارگر آید
رسوای جهانی شدم ازشوق نظر چند | کس بر سر راه تو بهر رهگذر آید
باد سحری قاصد فرخنده پیامی | من بندهٔ هر کس که از آن بوم و بر آید
قد تو بر آغوش و بر مدعیان چند | عمری گذرد نخل چنین تا ببر آید
فریاد که از خانهٔ دل دود بر آمد | زان پیش که آن آتش سوزنده بر آید
هرگز پی دلجوئیم از لطف نیائی | بهتر که نیائی تو و غیر از اثر آید
ازکوی عدم کس بجهان باز نیاید | مشکل که ز آوازهٔ عشقت خبر آید
گل رفته زگلزار دلم را چه گشاید | کز هرسر خارم بجگر نیشتر آید
هم نغمهٔ مرغان سحر بودم و امشب | مشکل که بود زندگیم تا سحر آید
شرح غم ما نیز تواند دگری گفت | گر نالهٔ ماتم زده از نوحه گر آید
خونی بدلم کرده که این دیدهٔ خونبار | هر چند که کمتر کنـدش بیشتر آید

عاشق ز فغانت دل او نرم نگردد
ازعجز و نیازتو کجا کارزر آید



۳٦٦

دلم سر رشتهٔ در کف ز خوی پادشه دارد
که جای مزد خدمت جای پاداش گنه دارد

نه آن فرصت که در محفل بسوی او توان دیدن
نه آن طاقت که کس ازروی او پاس نگه دارد

شتابان سوی گلشن میرو ندامروز گلچینان
همانا بلبلی برشاخ گل آرامگه دارد

نه هر گز رهنما پیش آیدش نه راهبر ازپی
چه بختست اینخدا یا کایندل گمکرده ره دارد

برویت چون نمیماند در خوبی و زیبائی
کسی چشم هوس تا چند بر خورشیدومه دارد

بخونریز اسیران وفا آموختی خود را
نخواهدشد که دیگر غمزه ات پاس سپه دارد

بخون دیده و دل بایدش غلطید چون عاشق
سر و کار آنکه با شمشیر ترك کج کله دارد



۳٦۷

مگر نظر برخ خوب دوست باز کنی
بهر دو کون در دیـده را فراز کنی

دهد اگر مه من گوش بر فسانهٔ عشق
حکایت غم هجران من دراز کنید

بمحفلی که ز حد رفته اعتبار رقیب
بهانهٔ که توان کرد گریه ساز کنید

ندانم این که بخوبان سنگدل آموخت
کز آنکه زورو زرش نیست احتراز کنید

بلذت نفسی عاشقـی برابـر نیست
هزار عمر اگر صرف عیش و ساز کنید

بخنده لب نگشوده هنوز کبك اینجـا
نظر بجلوهٔ بیوقت شاهبـاز کنید

چه سوداز اینکه گشوداست کعبهٔ درها
دریکه بسته بمن بخت بد فراز کنید

نگویم از غم عشق بتان بپرهیـزید
از آنکه نیست بدل رحمش احتراز کنید

حکایت غم عاشق که ایخوشا غم او
مباد عرضه بنا محرمان راز کنید



۳٦۸

محنت عشق ترا دل خود تمنا کرده بود
تا اسیر آن بلا گردد دعاها کرده بود

شوق بیزنهار اگر با من مدارا کرده بود
آن جفاجو از ستم با ما محابا کرده بود

داورمحشر حساب خوبی او کرد و گفت
آفرین برهرچه از بیداد با ما کرده بود

صدره آن بیگانه را ازدل برون کردم که باز
تا نظر کردم زخوبی دردلم جا کرده بود

دل نمیدادش که سوی گل برد دست طمع
در گلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود

آستین صبر اگر دزدیده بر میداشتم
بیتوا کنون سیل اشکم رو بصحرا کرده بود

عشق این جانها که وقت جلوه در راهت فشاند
از برای این چنین روزت مهیا کرده بود

دلکه میپوشیدم ازوی رفتن خود سوی او
بیخبر ازمن بکوی دوست مأوا کرده بود

بر امید آنکه بار ناز و استغنا کشد
ناتوانی جان ز آهن جان زخارا کرده بود

از سر کوی تو رفت آخرز رشك مدعی
تااین نه آن درداست کان مسکین تمنا کرده بود

شام هجران را صباح عافیت بودی زپی
عاشق بیصبرا گر خود راشکیبا کرده بود



۳۶۹

چه رخ نمود که درهای آسمان بستند
بروی محرم و بیگانه در فرو بستند

منم که هیچ دری بر رخ دلم نگشود
ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند

چه فتنها که بهر گوشهٔ جهان افتاد
که نقش روی بتی درجهان نکو بستند

فسون اهل هوس بین وحیله و نیرنك
که راه جور بآن شوخ تند خو بستند

هوای کعبه اگر در سراست قافله را
چرا زمیکده بردوش خود سبو بستند

چو فتح باب ندیدم بکوی نومیدی
نخست اینکه زبانم ز گفتگو بستند

ببلبلان غمین دشمنی ز کینه رواست
که دل زمهرچرا بر گل دو رو بستند

زسرو فاخته[۱] میخواند این نوا افسوس
زبلبلان که دل خود برنگ و بو بستند

بذوق کعبهٔ مقصود میتوان عاشق
توپای نه که مراراه جستجو بستند



۳۷۰

این نکویان که زدل ننگی وعاری دارند
غیر این کوچه مگر راهگذاری دارند

عاشقان جان بکف از بهر نثاری دارند
بر سر کوی تو اینطایفه کاری دارند

ایخوش آنقوم که جان ازپی تسلیم بکف
چشم بر گوشهٔ ابروی نگاری دارند

در خرابات مغان باده بسر جام بکف
خرم آنانکه نظر بررخ یاری دارند

۱ـ پرنده‌ای است خاکی رنك وشبیه کبوتر و کوچکتر از آن که دور گردنش طوق سیاه دارد.

میتوان یافت که با من سریاری دارد / که رقیبان بدل امروز غباری دارند
ای بسا صید فکن کز هوس زخم ستم / .یده بـر رهگذر شاهسواری دارند
آن‌دوترکان که کمان خم‌ابرو بردوش / درکمین گاه ستم قصد شکاری دارند
شعله چون ما نتوانند ز فریاد فشاند / ورنه مرغـان چمن نالۀ زاری دارند
جان صد سوخته درآتش‌هجران‌مفکن / بگما نیکه بدل صبـر و قراری دارند
میتوان‌یافت ازآن خنجر مژگان‌عاشق
کان‌دونرگس بنظرجـان فکاری‌دارند



۳۷۱

بازم ز دام عشق تـو پرواز داده اند / دام دگـر فکده و آواز داده اند
بازم بسوی صیـد گـهی ره نموده اند / بـازم نوید جلوۀ شهباز داده‌اند
آن دل که گشته بود پریشان زلف‌تو / گرد آوریش کرده بمن بـاز داده‌اند
رخصت طلب شونـد بناچار اهل راز / زان انجمن که بـاز بغماز داده اند
خواهم بغیر دادن و رفتن ز محفلت / یك ساغرم که بـا همۀ ناز داده‌اند
این سازگاریش بمن‌آغاز عاشقی‌است / یـا مرحمت بطالع ما ساز داده اند
عاشق بدل‌مناز که خوبان زروی ننگ
صد ره گرفته دل زتو و بـاز داداند



۳۷۲

ساقی بکرم حاجتم امروز دوا کرد / طالع بمن‌آن وعده که میداد وفا کرد
امروز که شد قحط کرم پیرمغان بین / درحق گدایان خرابات چها کرد
اول که قدح داد باین بیدل ودین‌داد / اول که نظر کرد باین بیسر وپا کرد
صد بوسه زدم بر کف وسر پنجۀ ساقی / زین عقده که ازکارمن دلشده وا کرد
افکار شد از نـاوك نازش دلم اول / آخر همه درد من دلخسته دوا کرد
آخر که قدح داد زنخوت بشهان داد / اول که نظر کرده‌زرحمت به گدا کرد
آن مغبچۀ[1] مست که با من‌نظرش هست
عاشق می صافی همه در ساغر مـا کرد

۱ـ مغ‌پیشوای روحانی مغان و مخفف‌مؤبد است و بعضی گویندموبد ومغ‌کسی است‌که‌درخت‌مو را تربیت کند وشراب راخوب بسازد.

۴۷۳



آه کانان کــه مقیمان در پادشهند
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند

من و رخسار مهی کز ستمش یارانرا
خون دل میرود از دیده و محو نگهند

دشمن جان خود از هرطرفی می‌بینم
کج کلاهان که ندانم ز کدامین سپهند

بینم از سنگدلانی کــه نکو رویانند
گر بمیرم من و کام دل مسکین ندهند

سر ما و قدم حکم جفا کاریشان
کج کلاهان که برازندهٔ تاج و کلهند

چندازشوق توبر گردجهان میگردند
این دو آوارهٔ عشق تو که خورشیدومهند

من باین شاد که اینك ره و اینك مقصد
دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

زاهدان اجر عمل میطلبند از رحمت
من و رندان قدح‌خوار که غرق گنهند

عاشق آنانکه ندارند بــدل مهر مهی
بخدا تیــره دلانند و بسی دل سیهند

۴۷۴



آنکس که بیك عشوه دوصد درددوا کرد
از نــاز و تغافل بمن خسته چهــا کرد

گرغمزه زنی خون دلی ریخت قضا بود
ور دلشکنی آفت جان گشت خدا کرد

آن منعم بیرحم از آن لعل شکر خند
بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد

بس بود دیت خون بسی پــادشهانرا
آنعشوه که در کار من بیسرو پا کرد

فریاد کــه بیرون نشد از دل بمدارا
مهرت که بیك چشم زدن آمد و جا کرد

تا بست ز رحمت پر این صید زبون را
صد بــار بدام آمد و از شوق رها کرد

روزیکه شد آخــر بسر کوی مکافات
همدرد من آنکس که مرا از تو جدا کرد

بودیم شریــك همه اغیار بوصلت
هجران تــو یکباره چرا روی بما کرد

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان
امشب همه‌شب عاشق دلخسته دعا کرد

۴۷۵



کی درپی غمخواری این سوخته جانند
خوبانکه مــن دلشده را نام ندانند

شاید که بــه بیقدری این صید ببخشند
این قوم که ناوك فکن و سخت کمانند

يك لطف نکردند بتان با من و کردند
جوریکه بصــد لطف تلافی نتوانند

آنـانکه نمودند بسی طـی مقامات حیف است که در میکده جامی نستانند
از درد طلب جان بیقین می نبرد کس هرچند طلبکار وصالش بگمانند
این ناله و آهیکه ندانند اثر چیست مشکل که کسی را بمرادی برسانند
اسباب ظفر گشته قرین بـا مدد بخت افسوس اگر رخش بمیدان بجهانند
آگاه نگشتند ز آسایش درویش این بیخبری چندکه شاهان جهانند
از دیده روان خون دل عاشق مسکین
از زخم بتانست و خود از دیده نهـانند

۳۷۶



عشقبازان که بکوی تو مکان ساخته اند با سر کوی تو از هردو جهان ساخته اند
پای تا سر تنت از جوهر جان ساخته اند غالباً از مـن دلخسته نهان ساخته اند
صید بندان قضا آن دو کمان افکندند شیر گیران قدر آن دو کمان ساخته اند
تـا بچشم که در آئی که به بیند رخ تو هر طرف دلشدهٔ را نگران ساخته اند
تیغ بستی که نماند بسر راه تـو کس زان گروهیکه ز جانانه بجان ساخته اند
جای رحمست که‌عشاق جگر خستهٔ تـو بستم بـا دل بیتاب و توان ساخته اند
پاکبازان که بکوی تـو گرفتند وطن همچو مرغان گلستان بفغان ساخته اند
خندهٔ زیر لـب خویش نهان ساختهٔ که ز لطف تو اسیران بهمان ساخته اند
کعبه و بتکده را حـد و حدودی پیدا خانهٔ عشق کران تـا بکران ساخته اند
نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
کـه زچشم بد اغیار نهان ساخته اند

۳۷۷



شعلهٔ خوی توسوخت خرمن جان نژند[1] الحذر از آه من ایکه مبادت گزند
داده بترکان مست تیرو کمان زورشست بسته بـراه حـذر راه دل مستمند
فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند
خیزم از آن خاك کو لاله صفت روزحشر داغ تو بر عضو عضو زخم تو بر بند بند
لعل تو عیسی نفس گر دهدم رخصتی عرضه کنم یك بیک حال دل دردمند

۱ ــ اندوهگین وافسرده ونیز بمعنی خشمگین.

نقد دو عالم بکف طالب کــام دلیم جان بفدای لبت بــوسهٔ شیرین بچند
بار نیاورد سرو از چه نیاورد بــار کاکل مشکین او برسر سرو بلند
آب چوازسر گذشت کارچو از دست رفت میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
آنکه پریشان شداست خاطر عاشق ازو
بسته دل عالمی بر خم ابرو کمند

۳۷۸



شفاعتی که کند از کرم که‌بیگنهند ملازمان کــه گرفتار خشم پادشهند
بتان شهر که ترکان مست کج کلهند بسر آن سرند که کام دل کسی ندهند
فغان ز تندی خویت که از نهایت جور معاشران تو در آرزوی یك نگهند
کلاهداریت ای ترك نازنین زیبد که بندگان درت خسروان کج کلهند
هنوز رخصت کاری بعشوه های نهان نداده‌اند و جهانی خراب ایــن سپهند
بکوی‌میکده رندان زفیض گردش جام هــزار شکر که فارغ ز سیر مهر و مهند
بفرق تیغ گذارنــدم ار نکو رویان زحکمشان نکشم سر چرا که پادشهند
سفرگزیده واز خود نرفته‌اند برون عجب مدار که این کاهلان نه مرد رهند
خدای داند و آنکه کرشمهٔ ساقی که می‌کشان دل از دست داده بیگنهند
چه حالتست که عاشق بوصل وهجرانش
مقدر است که جان و دلم زغم نرهند

۳۷۹



آنم که روزگار مرادم نمیدهد مینالم از غم تــو و دادم نمیدهد
طالع که خاك برسر اوباد ویاریش روزی نمیرود که ببادم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم ازوصال او دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم ازمحنت خمار ساقی زیك پیاله زیادم نمیدهد
درباغ‌روزگار که فصل خزان‌رسید دیگر ثمر نهال و دادم[1] نمیدهد
زانو زنم برای تعلم[2] بپیش دل کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد
عاشق چه حاصل ازسخن توکه روزگار
چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد

۱ـ دوستی ومحبت ۲ـ آموختن، علم‌آموزی.

۳۸۰



بهجر و وصل نشایدازو شکایت کرد[۱] — که‌هرچه کرد بمادوست ازعنایت کرد
بخاك درگه پیر مغان سپارم جان — چرا که درحق من‌لطف بینهایت کرد
درید غنچه گریبان مگر بوقت سحر — حکایتی زتو مرغ چمن روایت کرد
زدام زلف بتان هر کجا سخن کردند — دل رمیدهٔ من گوش برحکایت کرد
پیاله‌های پیاپی حلال رندانرا — که نیم عشوهٔ ساقی مرا کفایت کرد
نه راه میکده دانستمی نه کوی بتان — که پیر باده فروشان مراهدایت کرد

مگو بعارضه شدگرم شمع من امشب
که سوز عاشق بیدل باو سرایت کرد

۳۸۱



زمان عیش و طرب در خمار میگذرد — بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بیك نظاره چه کارم ز کاو میگذرد — چسود ازاینکه بمن‌آن نگار میگذرد
ز آتشی که فتاده‌است در دلم پیداست — که درخیال دلم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمیماند — پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
کنونکه ناوك دلدار وغمزهٔ کاریست — بکار باش که وقت شکار میگذرد
بناز میگذری سوی من نهفته نگر — ببین چها بمن بیقرار میگذرد
بعشوه‌ای‌عجب‌ارشادمان کند دل من — که مست برمن بی اعتبار میگذرد
زسر گرانی ساقی دراین بهارافسوس — که روزعیش و طرب درخمار میگذرد
ز روزگار وصالش بگیر کام ایدل — که یار میرود و روزگار میگذرد

براه وعدهٔ آن بیوفا صنم عاشق
تمام عمر تو در انتظارمیگذرد

۳۸۲



گل شکفت وساقی دوران صلائی میزند[۲] — شاهدی هر گوشه راه پارسائی میزند
یا بگردون یا بجان مدّعی یا جان من — برق آهـم عاقبت آتش بجائی میزند

۱ــ استقبال از این غزل خواجه میباشد:

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت‌کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

۲ــ صلازدن، والصلاگفتن‌ــ کلمه‌ای است که درمقام دعوت وخواندن جمعی‌ازمردم تلفظمیکنند یا برای طعام ویا برای انجام دادن کاری.

ای بخوان نعمت وصل تو مهمان مدعی — دست حسرت هرطرف برسر گدائی میزند
حسرت من میفزاید هردم از روی فریب — آن لب شیرین که حرف آشنائی میزند
از نظر افتادهٔ یار است پنداری که باز — مدعی با ما دم از صلح و صفائی میزند
هرگزت ایدل نمیخواندم سوی خوبان اگر — خواب میدیدم که راهت بیوفائی میزند
مشکلی افتاده عاشق را که در بیچارگی
دست بردامان هر مشکل گشائی میزند

۳۸۳



این طایر رمیدهٔ دل آرمیده بود — در آشیانه سربته پر کشیده بود
ناگه هوا گرفت و باین دامگه فتاد — وین‌خود نکرد بلکه قضا دررسیده بود
مرغان بذوق گلشن ومن‌درهوای‌دام — هر کس ز آشیان بخیالی پریده بود
ماهی که دامنش از دست داده دل — هرموی او بقیمت یوسف خریده بود
آن آهوی رمیده که آتش‌عنان گذشت — از دام حیله های رقیبان رمیده بود
کارش کسیکه با توچو لیلی وشی فتاد — ازخویش‌دیده هرچه زمجنون‌شنیده‌بود
هرجا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد — صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل نگشته‌ام تو ندیدی که آن‌نگاه — تا برمن اوفتاد بخونم کشیده بود
وزدیده راه برد خیالت بسوی دل
آری خرابی دل عاشق زدیده بود

۳۸۴



من بندهٔ آن غم که بمن یار فرستاد — وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد
گفتم بفرست ازغم خود بخش دل‌من — از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صد خارشکستم بدل ودیده که طالع — یك برگ گلم تحفه زگلزار فرستاد
گفتم مگر آنی تو صنم مدعی آخر — گل خواستم از بخت بمن خار فرستاد
فارغ شدم از کار دو عالم که محبت — کاری ز برای من بیکار فرستاد
صد بار صبا خواند باو قصهٔ دردم — تا شربتی آن لعل به بیمار فرستاد
پیش من مخمور به ازهردوجهانست — آن یکدو قدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلك دلشکنی ساز محبت — دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد

عاشق گلی آورد بکف گر ز گلستان
از رحم بمرغـان گرفتار فرستاد

۳۸۵



باده کش باده و خوش باش چه صافی و چه درد — غم دنیا چه خوری بیهده می باید مرد
چاره در باختن جان بود و بس که کسی — بفسون دست ازاین چرخ دغا پیشه نبرد
می برد از کف تو دهر اگر سنگ ارزد — میکند از برتو دور چه پشمینه چه برد[1]
چو قضا دست بر آورد و اجل تیغ کشید — چه ضعیفان فقیر و چه تو ای رستم گرد
خواجه غم خورد بسی از پی جمعیت مال — طرفه تر آنکه چو شد جمع ازو هیچ نخورد
چو تمتع نه از آن زر نه مرا نه او را — سهل فرقیست که من نشمرمش خواجه شمرد

تن بغمهای جهان بیهده عاشق چه دهی
گنج قارون نکند چارهٔ طبعی که فسرد

۳۸۶



آن لب شیرین که حرف آشنائی میزند — بوسه را از خنده هر ساعت صلائی میزند
نعمتی بر خوان خوبی داری ای سلطان حسن — کارزویش هـر زمان راه گدائی میزند
نیستم آگه که خواهد خواست جان یا دل کدام — میرسد دلدار حرف خود نمائی میزند
میگریزم سوی عشق از آسمان زانرو که عشق — گر زند تیغم بحکم دلـربائی میزند
میکشم دردی که صافی گرمیم بیند بجام — آسمان برشیشه ام سنگ جفائی میزند

لذت زخم جفایت باد برعاشق حرام
درقیامت گردم از چون و چرائی میزند

۳۸۷



این می که کشاندم بسوی دار فرستاد — اول قدحی بود که دلدار فرستاد
زان کفر گریزان شدنم عین نفاقست — کز تار سر زلف تـو زنّار فرستاد
گردون که نمیداد بمن رخنهٔ دردی — اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
خلقی بغم مـن که اسیرم بغم عشق — من شاد که این تحفه بمن یار فرستاد

۱ــ برد ــ بضم باء ــ نوعی پارچهٔ کتانی راهراه و برد یمانی پارچهٔ کتانی منسوب به یمن که از بهترین انواع برد بوده .

مهر توصنم بود که رحمیت بدل نیست اکنون که فلك بهر دلم کار فرستاد
آنکس که مراسوی قفس راهنما شد زاغ و زغنی چند بگلزار فرستاد
خوردم غم دل یك دوسه روزی و کبابم کین غم نه غمی بود که دلدار فرستاد
منت مکش ازوی که اگر یوسف اینده هر از چاه در آورد ، ببازار فرستاد

هر کس ز فلك عاشق اگر بار غمی داشت
ما را غم معشوق بسر بار فرستاد



۳۸۸

آن ترك که خنجر بکف و لعل قبا بود بر لعل لبش نام من بیسر و پا بود
خوش آنکه اگر بر سر کین بودو گر مهر آگاه ز راز من و معشوق خدا بود
ناگاه میان من و او غیر بر آمد آن دشمن جان من دلخسته کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه قدم زد درحلقهٔ ما خاك نشینان گدا بود
آنترك پریرخ که بکف خنجر کین داشت پنهان ز رقیبان بمنش صلح و صفا بود
گم گشت بنزدیکی کوی توام ازچشم آن دل که بکوی تو مرا راهنما بود
جائی نفتادم که کسم دست بگیرد مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود
سطری ننوشتند که بر آن نگذشتیم سرتا سر این نامه همین جوروجفا بود

عاشق ز فراق تو ستم پیشه سحرگاه
نالید بسی امشب و هنگام دعا بود



۳۸۹

آنکه لاف مهر میزد زود از ما سیر شد کاردل چون ساخت ازما بی‌سبب دلگیر شد
گرچه عمرم صرف خدمت شد، پسنداو نیم تا چرا جان دادنم در راه خدمت دیر شد
میگذشت ازهمت والا دل از کون و مکان حلقهٔ زلف بتان در پای او زنجیر شد
ما و زاهد در سیه کاری شریك هم شدیم من بمی خوردن شدم او از پی تزویر شد
مرغ دل کز سینهٔ من گم شدش نام ونشان آن کمان داران ابرو را نشان تیر شد
گرچه ازهر سو شهی لشکر پی دعوی کشید ملك دلها سر بسر حسن ترا تسخیر شد
نوبت جور تو گشت و گریه بیحاصل بماند عهد بیداد تو آمد ناله بی تأثیر شد
هیچگه ما را غمت نگذاشت بی بند بلا از گریبان دست اگر برداشت دامنگیر شد

ازمروت دورنبود گرسگ خود خوانیش
عاشق دلخسته چون بر آستانت پیر شد

٣٩٠



غمت بلای من دلفکار خواهد شد نکوئی تو یکی در هزار خواهد شد
حریف الفت‌دل بعد ازاین‌نخواهم شد از این قرار اگر بی‌قرار خواهد شد
دلم که لاف شکیب ازرخ بتان زد شد بزور غره و غافل که زار خواهد شد
ز باغ میروم و بخت باز میخندد گلی که زینت باغ و بهار خواهد شد
بقدرو قیمت من آنکه این زمان‌خندد چومن بکوی تو بی اعتبار خواهد شد
اگرچه سرخوش‌ومست‌است‌این‌زمان‌روزی قرین محنت و رنج خمار خواهد شد
دلی که شکرغم دلبران نمی گوید اسیر رنج و غم روزگار خواهد شد
ز عهد سست بتان واقفیم ومیخندیم بعزت دل مسکین که خوار خواهد شد
نکردترك من‌این‌جان که رنج‌دیدازو باین گمان که بمن یاریار خواهد شد
بخاك پای‌توزینسان که عهدالفت بست
برهگذار تو عاشق غبار خواهد شد

٣٩١



غیرخاك سر کوی تو بسر نتوان کرد وزسر کوی تو بیرحم گذر نتوان کرد
ازتو ای جان و دلم بندهٔ نیکوئی تو بجفائی که کنی قطع نظر نتوان کرد
لب فروبسته ام از ناله و افغان‌چکنم عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد
طرفه جائیست که‌با اینهمه‌بیدادرقیب از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد
میتوان جامهٔ جان چاك زد از بیتابی درغم عشق تو گر کار دگر نتوان کرد
این‌تطاول[1] چوزجو نیست‌فزون بهتر لیك عالمی را بستم زیر و زبر نتوان کرد
من‌و آن‌باغ که‌ازروی‌ادب‌جانب گل نتوان دید و سر اندر ته پر نتوان کرد
گربخون‌میکشدآ نمه‌و گرم‌میسوزد زو گریزان‌نتوان گشت‌وحذر نتوان کرد
بامیدی که‌دگرجلوه کند گل سحری شب بگلشن سری اندرته پر نتوان کرد
میتوان برد برون زان سر کوعاشق‌را
آرزوی تواش ازسینه بدر نتوان کرد

۱ ـ گردنکشی، دست درازی.

۳۹۲ 

این رقیبان کابروی عشقبازان ریختند — بر سر کوی نکویان فتنه‌ها انگیختند
زین‌فراق‌اکنون‌چه غم‌مارا که درروزازل — عشق ما وحسن او با یکدگر آمیختند
کوته از دامان‌او گردید چون دست‌امید — عاشقان بر دامن غمهای او آویختند
گرچه‌عهد کس‌نشد باسست‌پیمانان‌درست — درمحبت آنچنان شد کزجهان‌بگسیختند
من‌ندانم کیست‌صیدافکن‌دراین‌صحرا ولی — آنقدردانم که شیران ازمیان بگریختند
توسنت[1] را تا بزانو دائماً پا درحناست — برسر راهت ز بس دل برسر دل ریختند
درمیان‌تاخود کدامین‌راظفر گرددنصیب — ناتوانی و توانائی بهم آمیختند

سوخت آخرزاتش‌دل عاشق وپیدا نشد
آهن‌پیکان‌اوخاکسترش چون‌بیختند

۳۹۳ 

دشمن جان من و جمله وفا دارانند — این دلا زار رقیبان که ترا یارانند
چشم بد دور که از کارجهان آگاهند — این‌زخودبیخبری چندکه میخوارانند
دلفکاران که ز شوق شکرت می‌نالند — کم‌مخوان‌حسرت‌این‌قوم که بیمارانند
وه که برخاك امل تخم وفا افشانان — دانه پاشیده همان درطلب یارانند
مدعی محرم آن خلوت وشب تابسحر — پاسبان سر کوی تو و بیدارانند
بر سر کار غم عشق نکویانم کشت — طعنهٔ مردم بیدرد کـه هشیارانند
دل‌بهر کس‌چه دهی‌قدر نکوئی‌بشناس — شیر گیران بکمند تـو گرفتارانند
باخبر نیست دل ازخودغمش‌ازما بشنو — واقف از حالت بیمار ، پرستارانند
این نکویان که زجام می‌خوبی‌مستند — در جهان آفت جان و دل هشیارانند

عاشق از عشوهٔ ترکان نکنم دل اما
حیف‌وصد حیف که این‌قوم دلازارانند

۳۹۴ 

کج کلاهیکه زمی چهرهٔ آلی[2] دارد — آمد از خانه برون باز خیالی دارد

۱ــ توسن بمعنی اسب شوخ‌وسرکش‌است،وحشی.
۲ــ آل‌ــ بمعنی‌سرخ وسرخ‌کمرنگ‌چنانکه لاله‌آل بمعنی لالهٔ سرخ است.

برسر راه وی امروز مگرجان سپرد | دلفکاریکه بدل بسار ملالی دارد
گفتم آن‌خط دهدم‌خط امان زین‌غافل | که بخون من دلخسته مثالی دارد
ماه نوشاد من از روشنی دیده و دل | ازرخ وابروی‌خود بدر و هلالی دارد
سوی من کج نگردشمع‌جهان‌افروزی | که بهرسوی چومن خستهٔ بالی دارد
آنکه‌برحسرت این‌تشنه دلش‌میسوزد | زار میمیرم و در دست زلالی دارد

میرسد دعوی دلسوختگی عاشقرا
که ز داغ غم او شاهد حالی دارد

۳۹۵



ای دیدن رخسار تو سرمایهٔ هر سود | سر منزل کوی تو مرا کعبهٔ مقصود
صد تلخ در این بزم ز اغیار شنیدم | از ذوق شکر خندهٔ آن لعل می‌آلود
دلدار ز خاك ره اگر خوارترم کرد | او را چه‌گنه مزد وفا داریم این بود
این است اگرآتش سوزان تب عشق | مشکل‌که شود قسمت بیمار تو بهبود
من بعد به بندم لب و خاموش نشینم | ازناله چو کار من‌دلخون شده نگشود
ازحسرت لعل تو من خستهٔ درویش | دارم بدل خویش‌دوصد داغ‌نمك سود[۱]
افتاده بهر سو سرو دستار پریشان | این باده بیاران تنك ظرف که پیمود

عاشق غم عشق است خلاص‌ازهمه غمها
در زلف ایاز است قرار دل محمود[۲]

۳۹٦



گر روم برمن دلسوخته در نگشاید | ور بیاید بـرم از ناز کمر نگشاید
که‌گشاید زکرم در برخ همچو منی | پیر میخانه برویم در اگر نگشاید
عندلیبی که بگلزار محبت جا کرد | بهوای دل محنت زده پر نگشاید
تلخی‌عیش مراچاره که خواهد کردن | لعل یاقوت اگر لب زشکر نگشاید
کاش‌ایندل که بود مصلحت آموز مرا | شکوهٔ بیهده را پیش تو سر نگشاید
مگر آنماه سفر کرده درآید ز درم | که مرا کار به پیغام و خبر نگشاید

۱ـ نمك سودگوشت یاچیز دیگری‌که آنرا درنمك خوابانده وپرورده باشند، قدید.
۲ـ ایازغلام سلطان محمود غزنوی مکنی بابوالنجم است که داستان دلدادگی سلطان محمود بوی مشهور است.

درجگر باشدش البته ز غیرت خاری عندلیبیکه بگلزار نظر نگشاید
اینکه دربررخم‌ازلطف گشودندببست در خراباتم اگر کار دگر نگشاید
عاشق از مایهٔ کم پیش تو رسوا نشود
مدعی گر در دکان هنر نگشاید



۳۹۷

دلبران‌پرده چون براندازند عاشقان رو نما سر اندازند
ما و آن محفلی که از گرمی در قدح آتش تر اندازند
عهد ها بسته اند دلشکنان که شکستیم در پر اندازند
صرصر[1] مهرگان امان ندهد غنچه را جامه دربراندازند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان یکسر از دست خنجراندازند
عاشقان شب اگر چنین نالند شعله درجان اختر اندازند
دل ازاین محفلم گرفت‌ایکاش می‌کشان طرح دیگر اندازند
عشقبازان ز دین و دل گذرند آتش غم بجان در اندازند
تا نظر از دریچهٔ دو جهان دلبری را بمنظر اندازند
فکر تدبیر کار خود نکنند کار دل را بدلبر اندازند
همچو عاشق بحشر دم‌نزنند
داد خواهی بداور اندازند



۳۹۸

ایکاش ز ما حوصلهٔ راز نخواهند صبری که ندادند بما بازنخواهند
یارب بده انصاف باین‌قوم ستم‌دوست کزطایر بسمل[2] شده پروازنخواهند
ظلمیست که‌بالاتراز‌آن‌هیچ‌ستم‌نیست جور از توگرای دلبرطناز نخواهند
خوش باش‌گر این است اگرخوبی رویت در روز قیامت زتو جز ناز نخواهند
عشاق دل وسینه‌اش‌ازرخم توصدچاك تا زحمت ازآن غمزهٔ غماز نخواهند
خونم‌زتوبیرحم‌نخواهندوعجب‌نیست گر داد دل کبك ز شهباز نخواهند

۱ـ باد تند وپرصدا
۲ـ مرغ ذبح شده

گفتی که سگان درم امروز کیانند — عشاق که در کوی تواعزاز نخواهند
روشن نشود قبح نوا خوانی زاغان — تا نغمه زمرغان خوش‌آواز نخواهند
عاشق ز تظلم نکنم بس بقیامت
تاخون توازطالع ناساز نخواهند

۳۹۹



فغان و نالهٔ من این اثر کرد — که خشم وناز اورا بیشتر کرد
بتی کز غمزه‌اش درخون نشستم — خوشش بادا که‌سوی من نظر کرد
چراغی‌را که موسی بود مشتاق — زچاك آن گریبان سر بدر کرد
نهان از وصل ماهی شاد بودم — نمی‌دانم که گردون راخبر کرد
دراین گلشن‌شب آن بلبلی‌خوش — که برشاخ گلی سرزیر پر کرد
بهر آلوده دامانی در آویخت — مهی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریدهٔ سامان پذیرفت — که‌در کوی بتان‌خاکی‌بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان‌را — که ازخوبان ترا بیدادگر کرد
بروزخود بسی بگریست چون شمع
که عاشق بیتو شامی را سحر کرد

۴۰۰



مرا روزآنکه ازشب تیره تر کرد — رخ خوب ترا رشك قمر کرد
کـه از جور تو بی پروا نناليد — کدامین ناله در آندل اثر کرد
چنانم سوختی کز سوز من سوخت — زدور آنکس که‌سوی‌من‌نظر کرد
جفا جوئی که بیمار غمت ساخت — ز درد عشقبازانت خبر کرد
طلب کردم چوفتح از عشق فیروز — شکستی چندم اندر کار پر کرد
خوشا رندی که در کوی خرابات — بزیبا دلبری شامی سحر کرد
گریبان چاك زد در بوستان گل — چو آنمه خلعت خوبی ببر کرد
چو برق‌ازرهگذارش دودبرخاست — بهرجا شعله خوی من گذر کرد
بیاران باده بـی اندازه پیمود — نگه سوی من بی پـا و سر کرد
من ازایمان گذشتم عاشق‌ازجان
که‌هر کس‌دروفا کار دگر کرد

۴۰۱



ساقی گلچهره مست محفل عیش وسرود قصهٔ شیرین یار نغمهٔ رنگین عود
باهمه یکرنگ باش رغم جهان دورنگ بادهٔ گلرنك نوش رغم سپهر کبود
بسته مبادا دری بر رخ پیر مغان آنکه‌به‌بیگاه و گاه‌بررخ‌مادر گشود
بادهٔ رنگین بکش گو منما ماه عید ساقی گلچهره چون گوشهٔ ابرو نمود
در غم عشق بتان کار بما تنگ شد طاقت ما کاستند خوبی ایشان فزود
میبرم از کوی اواین این‌دل‌فرسوده را زانکه‌بخاك درش‌رخ بسی‌ازعجز سود
پیش تو بیداد گر قصهٔ دل سر بسر گویم و گریم‌بسی‌رحم‌نداری چه‌سود
شاد مبادا دلم بیتو اگـر شاد شد کور شود دیده ام بیتو دمی گر غنود
مدعیان میرسند باز چه زود و چه دیر زانسر کومیبرم‌رخت چه دیروچه‌زود
آنکه زتیر نگاه کشت بسی را براه
جانب عاشق ندید باز گناهش چه بود

۴۰۲



عشاق تو غیر از دل افکار نخواهند شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند
جان میطلبی بـر سر آن راه فشاند کز نیم نگه زحمت دلدار نخواهند
بی پا و سران در ره او از ادب عشق میرند ز شوق نظر و بار[۱] نخواهند
آن دشمن جانیکه هلاك من مسکین خواهی تو ستم پیشه و اغیار نخواهند
خوش کن‌دل‌عشاق‌خوداز گوشهٔ‌چشمی کین قوم عنایت زتو بسیار نخواهند
ایکاش مـرا خلق جهان زار به بینند تـا یـار دل آزار ستمکار نخواهند
دور ازلب شیرین توعیسی‌نفس ایکاش صبر از مـن دلخستهٔ بیمار نخواهند
رنگ ستمی ریخت رقیب تو که‌عشاق نایند ببزم تو و دیدار نخواهند
با روز بدم کاش به بینند رقیبان تا الفت آن دلبر عیار نخواهند
گل بر سر بازار ببارند زگلشن گر حسرت مرغان گرفتار نخواهند
تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش کز آنکه شد از کار دگر کار نخواهند
آه این چه نصیب است که درراه‌غم‌او هرگز دلم از درد سبکبار نخواهند

۱ ــ بارخواستن، بمعنی اذن طلبیدن واجازه حاصل کردن است.

باشند اگر اندکی ازدرد من آگاه — صبر از دل من اندك و بسیار نخواهند
زاهد چه کنی وصف خودآرائی جنت — با مردم دیوانه که جز یار نخواهند
ایکاش دگر مهر تو عاشق نفزاید
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهند

۴۰۳



بـار عشق بتان گران افتاد — وین دل خسته ناتوان افتاد
گله از روزگار هم نکنم — چکنم یـار بـد گمان افتاد
دفتر روزگار شـد چو رقم — رونق مهر از میان افتاد
ازدل خانمان خراب مپرس — کاتش او را بخانمان افتاد
جان ز حق خواستم بامیدی — که بپای تـو میتوان افتاد
جلوه ای کرد عارضت در باغ — که گل از چشم باغبان افتاد
نامت آموخت این دل بی تاب — آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل ما بود بی بها گهری — که بدست تو رایگان افتاد
از که خواهیم جام در محفل — ساقی ما چو سرگران افتاد
برق باخار خشك گشته چه کرد — شوق در جان من چنان افتاد
گر ندارم پر شدن[۱] سوی دام — میتوانـم ز آشیـان افتاد
از من و عندلیب و پروانه — قصهٔ عشق در جهان افتاد
ازکه جویم مدد براه غمش — که بگل بار کاروان افتاد
کوکب بخت عاشق مسکین
گوئی ازبام آسمان افتاد

۴۰۴



کشتگان ستـم ار بیگنهند — چه توان کرد بتان پادشهند
نروم زانسر کـو میترسم — که دگر باره مرا ره‌ندهند
رستـگاران غمش آنـانند — که سر افکندهٔ اول نگهند

۱ ـ دراینجا شدن بمعنی رفتن است،

سر این ترك نژادان گردم | که برازندهٔ تاج و کلهند
قسمت این بود که نالم‌همه عمر | بر در شاهی و دادم ندهند
شهر را کج کلهی بود و کنون | هرطرف مینگرم کج کلهند
عاشقان دست بآن زلف زدند | زانکه خوکرده بروز سیهئد
تا کی اندر طلبت میگردند | این دو آواره که‌خورشیدومهند
رحمت حق بکه جوید پیوند | غیر مستان که غریق گنهند

عاشق ار رهرو عشقی بگسل
زین رفیقان که نه مردان رهند

۴۰۵ 

آن جفا جو بتان که پادشهند | تـا بکی داد عاشقان ندهند
ای رخت فتـنهٔ دل عشاق | مکش این قوم را که بیگنهند
تـا دلی هست عشقبازان را | از جفا های دلبران نرهند
تیره دارند روز گار مـرا | این‌نکویان که‌هر شك مهرومهند
کشتهٔ غمزه‌ات همین نه منم | که جهانی خراب این سپهند
محر ما نت ز تندی خویت | وه که در آرزوی یاك نگهند

تـوکه باشی که دلبران عاشق
بستهٔ آن د و سنـبل سیهنـد

۴۰۶ 

جان سپاران که ترا مینگرند | چشم بد دورکه صاحب نظرند
واقف ازعالم پرشور و شرند | میگساران که ز خود بیخبرند
دلبران کز پی دل آمده‌اند | سرگران از چه زما میگذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب | عاشقان دیگر ویاران دگرند
منعم آنانکه کنند ازغم عشق | پی همان به‌که بآن غم نبرند
ما که باشیم که شاهان جهان | بر سر کوی تو بی پا و سرند
بـر سر کوی نکویان ز وفا | ما وجنسی که بهیچش نخرند

ای خوشا طالع آن راحتیان که نه دانا و نه اهل هنرند
شاخ گل سر کش مرغان چمن
همچو عاشق همه بی‌بال وپرند

۴۰۷



هر تیر که ازجور توام بر جگر آمد از حیله رقیبان ترا بر سپر آمد
دلدار بسر آمد و عمرم بسر آمد دردا که بر آمدمه من چون‌سحر آمد
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفائی بر سینه‌ام از شست تو تیردگر آمد
از ناز،تو کی همچو منی یار گزینی گیرم که رقیبان ترا عمر سر آمد
عیسی نفسی کز کرمم جان نوی داد باد سحری بود کزین بوم و بر آمد
گردون‌زغم‌دوریت‌ای‌دشمن‌جان‌جست آن زهر که در طبع مرا کارگر آمد
گر بی گل روی تو بگلزار گذشتم از هر سر خاری بجگر نیشتر آمد
از وعدهٔ وصلت چه خبر داشته باشد قاصد که ز کوی تو صنم بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف چها کرد تا نخل دلارای قد او ببر آمد
آن‌طرفه نصیبی که‌شد از بخت نصیبم کار من و دل ساخته هنگام سر آمد
رخت سفر از طالع بد بستم و رفتم اکنون که مه نو سفرم از سفر آمد
چندانکه بدامان‌من‌ازچشم‌ترم ریخت خون جگرم بیشتر از پیشتر آمد
ازشوق تودستی‌شد ودردامنت‌آویخت هر خار که از خاك شهید تو بر آمد

عاشق بلبت جان چورسید ازغم هجران
در فکر دعا باش که وقت اثر آمد

۴۰۸



اگر نه کام دل ما بیك نگاه بر آید چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
بهانه جوشد و خاصان کشیده تیغ سیاست مباد آنکه فغانی ز داد خواه بر آید
هزار ماه طلوع ار کند بکوی فراقت عجب که آن مه ما یکشب سیاه بر آید
بتان شهر همه تیغ بسته‌اند ولی ما نشسته‌ایم که آن ترك کج کلاه بر آید
عجب مدان که بمحشر حساب عشوهٔ ساقی کنند ور نه قدح خوار بیگناه برآید
تو جلوه کن که بپوشند چهره سایرخوبان ستاره راچه محل آنزمان که‌ماه بر آید

قیاس حشمت خوبان مکن بشوکت شاهان | چو غمزه تیل برآرد چه ازسپاه بر آید
گل عذار و گیاه خط تو تازه و تر باد | همیشه تا که بروید گل و گیاه بر آید
فلك بمهر[1] قیاس رخ تو میکند آری | چگونه دیدهٔ کج را ز اشتباه بر آید
هزار قافله گر بگذرد بخیل مروت | درین زمانه کجا یوسفی ز چاه بر آید

چو بلبلی نگردبر گلی بطرف گلستان
بیادت از دل عاشق هزار آه بر آیـد



۴۰۹

خوبان به نیم عشوه شکارم نمیکنند | بهر خدا کرشمه بکارم نمیکنند
یاد آوریکه چارهٔ دردم کند نماند | یا فکر کار جان فکارم نمیکنند
این قوم سنگدل که بدادم نمیرسند | گوشی مگر بنالهٔ زارم نمیکنند
گویندصبر کن که دلش مهربان شود | خوبان نظر بصبرو قرارم نمیکنند
یارانت از ستیزه بقصد هلاك من | من در گمانکه پیش توخوارم نمیکنند
کامم نمیدهند ببوسی شکر لبان | تا صد هزار عشوه بکارم نمیکنند
از گلشن زمانه بغیر ازگل سرشك | دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند
جمعیکه دوختند براه سحاب[2] چشم | گویا نظر بباغ و بهارم نمیکنند
آسودگان که صحبتشان قسمتم مباد | جائی شدم که عزم دیارم نمیکنند

عاشق بتان که در غمشان عمر شد تلف
چون شمع گریهٔ بمزارم نمیکنند



۴۱۰

فغان ز جان و دل بلبل از نیاز بر آید | بطرف باغ چو رعنا گلی به ناز برآید
حریف دیگروبزم دگر، شراب دگر کو | که نغمهٔ نوی از پرده‌های ساز بر آید
وصال دختررز آنچنان خوشست بمحفل | که همچومهررود درحجاب وبازبر آید
مبین ببال و پر ما ببین بهمت عالی | که کبك دشت محبت بشاهباز بر آید
کراستزهره کهبیند بسوی آن لب میگون | اگر نه زان خط مشکین خطجوازبرآید
مگر علاقهٔ جان بگسلد ازاین تن خاکی | که همچومهرجهانتاب بر فراز بر آید

۱ــ آفتاب ، خورشید ۲ــ ابر

حدیث عشق ادا کن ولی بشیوهٔ عاشق
که ناله از دل غمگین اهل راز بر آید

۴۱۱



طالع که رحم بر تب و تابم نمیکند | کاری نمیکند که کبابم نمیکند
امشب که بیوفای من از لطف با رقیب | یکدم نمیرود که عذابم نمیکند
مطرب بیك خروش ز هوشم نمیبرد | ساقی بیك پیاله خرابم نمیکند
هر دم بشیوهٔ دگرم میکشد بخون | از کشتگان عشق حسابم نمیکند
در راه او که بیخودم از ذوق دیدنش | کس با خبر ز لطف و عتابم[1] نمیکند
واقف نمیشود که بکوی که میروم | گر مدعی نظر بشتابم نمیکند
دلدار من اگر بنوازد بپرسشم | گوش از فسون دمی بجوابم نمیکند
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعهٔ | تا زهر حسرتی بمذاقم نمیکند
مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ | کافسانهٔ غم تو بخوابم نمیکند

اینست اگر تراوش اشکم بکشت بخت
عاشق رهین لطف سحابم نمیکند

۴۱۲



دیده مرا بر رخ خوب تو باد | گر نبود کار دگر بر مراد
ایکه ز یادم نروی هیچگاه | هیچ نیاری ز من خسته یاد
ناله کنم بی تو و گریم که باز | آتش آهم بکجا او فتاد
شاد نکردی دل من هیچگاه | ای دلت از حسرت عشاق شاد
صعبتر از مرگ بگویم که چیست | زحمت حرمان که نصیبم مباد
ذوق ستمکار مرا خسته ساخت | تیر جفا تا ز کمان میگشاد
حیلهٔ اغیار رواجی گرفت | جنس وفا داری ما شد کساد

عاشق مسکین که بسی جور دید
هیچ به پیش تو نیاورد داد

---

۱ ــ ملامت وسرزنش کردن

۴۱۳



گرچه از آب بقا باده بجامش باشد
بیتو هر کس که کشد باده حرامش باشد

جز رقیب تو کزین بیش بوصلت مرساد
کار دوران که شنیدی که بکامش باشد

کاش یاد آورد از شام سیاهم گاهی
هر که را پیش نظر ماه تمامش باشد

مهر گردون نزندلاف نکوئی زین پس
گر نظر جانب آن گوشهٔ بامش باشد

دل کرادادی وصیاد تو خود کیست زهی
طالع آنکه هما بستهٔ دامش باشد

عرضه کردیم بآن در همه اطوار نیاز[1]
تا پسند دل خود کام کدامش باشد

خواجهٔ کو که نگوید سخن از ردوقبول
بنوازد ز کرم هر کـه غلامش باشد

حسن و خوبی تو جاوید بماند بگذار
نه نشان ز عاشق دلخسته نه نامش باشد

۴۱۴



آنکه خون ریختنم کار نگاهش باشد
تا کیم دیدهٔ امید بـراهش باشد

سروکارش همه باخنجر مژگان کجست
تا دل خون شدهٔ ما چه گناهش باشد

باغ جنت نخرم بیرخ و زلف تو بهیچ
گر نه این‌سرخ گل‌وسبز گیاهش باشد

با گلستان کند اردعوئی ازحسن وجمال
چهره‌ات زان‌دو گل‌سرخ گواهش باشد

نخل قدت که بود سایه فکن‌چون‌طوبی[2]
چه شود سوخته جانی به پناهش باشد

فارغ از کار جهان یکدل آزاد کجاست
که نه در سلسلهٔ زلف سیاهش باشد

در همه ملك محبت که کسی داد نیافت
کس ندیدم که تظلم نه‌ز شاهش باشد

آن زمان سوزدل عاشق مسکین دانی
که جهان سوختهٔ آتش آهش باشد

۴۱۵



محتسب را بکف ار سنگ ملامت باشد
سر می خوردن پنهان بسلامت باشد

کار خوش عاقبت از زاهد فرزانه کدام
دیدن روی نکو را چه ندامـت باشد

خوش کن ازحرف وفا خاطرما ای قاصد
وعدهٔ یار خوشست ار چه قیامت باشد

۱ــ نوعها وطریقه‌ها، روشها ۲ـ صفت تفضیلی طیب، بمعنی‌پاکیزه‌تر وچنانکه در اینجامراد است نام درختی‌است در بهشت

گل و شمشاد چمن بیتو دلارا چکنم — که بخوبی نه‌چو آن‌عارض وقامت باشد
بندهٔ لطف و غلام ستم اوست دلم — کانچه دلدار کند عین کرامت باشد
زاهدان عاشق‌اگر ازتو گرفته‌است کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

۴۱۶ 

خوبانکه ز عاشق سخنی گوش نکردند — از غیر شنیدند و فراموش نکردند
بی یاد لبت ای گل رعنا بگلستان — گلهای بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت بمن یار و نمردم برهش‌حیف — دادند می وصلم و مدهوش نکردند
کوته نظرانیکه بطوبی نگرانند — نظاره آن سرو قبا پوش نکردند
افلاك نگشتند مسلم بحکومت — تا حلقهٔ فرمان تو در گوش نکردند
عشاق تو از خویش فراموش نگشتند — با یاد تو تا دست در آغوش نکردند
عاشق بطرب کوش که رندان قدح نوش
این پند شنیدند و فراموش نکردند

۴۱۷ 

جان‌من می پرود آنمه چو تن میپرورد — گو تنی خوشتر بسی از جان‌من‌میپرورد
لب گزید آن ترك‌شیرین‌وش که‌یك بوسم‌نداد — آری آن شکر برای خویشتن میپرورد
لاله‌ای کز باغ روید در گلستان فصل دی — ساقی گلچهره اش در انجمن میپرورد
قسمت اغیار میگردد در آن محفل دریغ — از سمن شهدی که‌آن شیرین‌دهن‌میپرورد
عزم گلشن کن کهسازد فرش‌راهت باغبان — هر گل رنگین که برطرف چمن‌میپرورد
مشك‌ازخون‌میشودپرورده‌آنمشگین کمند — صد دل خونگشته را درهرشکن میپرورد
ذوق گلشن داشتم غافل که دهقان از جفا — بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد
بر نمیآید یکی چون سرو سیم اندام تو — باغبان چندانکه شمشاد و سمن میپرورد
مشنو ارنالدل‌ازهجران که پنهان از نظر — یوسفش با خویش دریك پیرهن‌میپرورد
تن بکاهش دادعاشق گرچه ازفکرغزل
جان‌عالم را ازاین طرزسخن میپرورد

۴۱۸



یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود[1] عهد خوبان عهد و میثاق[2] بتان میثاق‌بود
درشب‌وصلش که کس‌چون‌من‌مبادازاضطراب گرد‌اومیگشتم ودل همچنان مشتاق بود
بی رخ او عیش را از بسکه دشمن داشتم شب خمارم کشت وجامم بر کنار طاق‌بود
هرچه گفت ازوصل رویت بلبل نالان‌بباغ دفتر گل را یکایك ثبت بر اوراق بود
منکه رند و واله و بیدین و بی آئین شدم حاصلم‌اززندگانی کسب این اخلاق بود
میهمان میفروش ار منعم ار مفلس رسید جام زوین در کف ساقی سیمین ساق بود

آنکه برهم‌زدصف‌خوبان بمیدان‌یك تنه
ترك عاشق‌بودکاندر دلربائی طاق بود

۴۱۹



خوش‌آنکه برسر کویت گذر توانم کرد برهگذار تو خاکی بسر توانم کرد
بغیر آنکه ز مردن رهم ز دست غمت گمان مکن تو که‌کاری دگر توانم کرد
زهیچ مشکلم اندیشه نیست در ره عشق اگر بمدعیان تو سر توانم کرد
گمان مکن که چو شمع انقدر بود عمرم که در فراق تو شامی سحر توانم کرد
میان بکینه تو بر بسته و مرا امید که با تو دست هوس در کمر توانم کرد
نه رخصتیکه کنم سوی گل نظر بچمن نه فرصتیکه سری زیر پر توانم کرد
بشرح درد من از رحم میکنی گوشی اگر حکایت خود مختصر توانم کرد
چنین که بیخودم از زخم تیغ او عجبست ز لذتش دگری را خبر توانم کرد
عتاب و ناز حبیب و جفا و جور رقیب علاج این همه صبر است اگر توانم کرد
بشام هجر نمردم عجب که روز وصال ز شرم بر رخ آن مه نظر توانم کرد
بهانه سوز شدی بی بهانه کش گشتی گذشت ازآنکه زخویت حذرتوانم کرد

دلم بجان توسوزد ولی عجب عاشق
که‌فکر کار توبیزور وزرتوانم کرد

۴۲۰



از توام آتش عشق آمد و در جان افتاد کار این سوخته دل باز بجانان افتاد

۱ـ این غزل استقبال از غزل معروف خواجه میباشد که‌مطلع آن‌چنین است :
پیش از اینت پیش‌از این غمخواری عشاق بود مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

۲ـ عهدوپیمان

بنده‌ات این سروسر کرده جانبازان بود
اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد
وه که تنها نتوان رفت ره وادی عشق
وز پی این دل ره گمشده نتوان افتاد
تیره روزیش بهرحال‌خوش افتادچومن
هر کرا کار باین زلف پریشان افتاد
چه خرابیست دل ما که برون می نرود
هر کرا راه باین منزل ویران افتاد
آنکه زوگریه کنان‌نعره زنانست‌سحاب
دیدهٔ ماست که بر آن گل خندان افتاد
آنچه از پیش رقیبان زغم عشق تو رفت
دعوی بیهدهٔ بود که آسان افتاد
هر کسی نامزد کار دگر شد ز قضا
عشق بازی بمن بیسر و سامان افتاد
دامن افشان بگذر راه حقیقت بسپر
گذرت چون بسر خاك شهیدان افتاد
هیچش از یوسف گمگشتهٔ من بود خبر
کاروانرا که ره مصر بکنعان افتاد
عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید
نظرش تا برخ خوب تو پنهان افتاد



۴۲۱

نه‌آن یاری‌که‌کس آسان دل از مهر تو برگیرد
وگر باکس جفا از حد بری یار دگر گیرد
پس‌ازعمری‌اگریکشب‌بردخوابم‌زبس‌حیرت
بخوابت بینم واین دیده بیداری‌زسر گیرد
فرازی قد و قمری جان دهددر پیش‌بالایت
فروزی چهره وپروانه را آتش‌به پر گیرد
چو خواهد کشت‌هجرانم بسختی‌زود تراولی
بمن بیطاقتیها کاش از این‌تنگ‌تر گیرد
دل ازسیرجهان‌نگشود یکره ای خوشا رندی
که‌هرجاجرسر کوی‌بتان زیر وزبر گیرد
چه‌شد کز آن‌لب‌جان‌بخش‌رشک‌صدمسیحائی
طبیب آنست کز احوال بیماران خبر گیرد
ز سردی های طالع خاطر افسردهٔ دارم
در آن‌محفل که‌شمع کشته گر آرنددر گیرد
دل تنگ از کجا و شوکت خیل خیال‌او
مگر آن حسن عالمگیر اقلیم دگر گیرد
نشد از طالع‌مسکین گشادی‌ای فلك حاصل
که یك شب نخل سیمین ترا عاشق ببر گیرد



۴۲۲

برسر آنم که چندی بخت اگر یاری کند
دلبری گیرم که این دلرا نگهداری کند
دادش‌ایزدخوبی‌ازهر کس که‌پنداری‌فزون
کز جفا و جور با ما هرچه پنداری کند
میل کین‌داردچو آن دل‌جان‌ز من بیدادازو
واگذاریدش که یکچندی جفاکاری کند

گرچه گستاخیست میگویم نگارا صددریغ — کانکه دلداری ازو آید دل آزاری کند
جان بلب میآردش لعل لبت از انتظار — خستهٔ را تا علاج درد بیماری کند
خنده‌ات از غنچه و فریادم از لب کم مباد — تا گل و بلبل یکی خندیکی زاری کند
آنکه یار مدعی گردید و هم‌بزم رقیب
تا یکی از عاشق دلخسته بیزاری کند



۴۲۳

تودر باغی‌چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد — قد، رعنات را گلبن چرا در بر نمیگیرد
دل و آنگل که میترسم گریزم ازجفای‌او — من واین ناله کز وی آتشم درپر نمیگیرد
چسازم گر نسازم باجفاوجورت ای بد خو — دلی دارم که خو با دلبر دیگر نمیگیرد
من ازخوی تو درآتش‌مدام و مدعی‌ایمن — چه‌شد کاین آتش‌سوزان بخشك‌وتر نمیگیرد
بمحشر باش فارغ گر بما جوری رسد ازتو — که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد
ببرمی میبرد بیتابی عشق جهان سوزم — که با پروانه آنجا شمع الفت‌در نمیگیرد
چه‌خواهم کرد باصیادسنگین دل‌من‌مسکین — بااین فریاد کزوی آتشم درسر نمیگیرد
مکش‌ناصح خدا را زحمت‌وزحمت‌مده‌مارا — چومیدانی که آسان کس‌دل‌ازدلبر نمیگیرد
خیالست اینکه بهتر ازتوماهی‌درجهان بینم — که نقشی‌زاب‌وگل‌ازچهره‌ات‌خوشتر نمیگیرد
بده یك بوسه وفارغ‌شوازدردسرعاشق
چومیدانی بهای‌جان‌سپردن‌زر نمیگیرد



۴۲۴

از اسیران اگر آتش نفسی بر خیزد — چیست گردون‌وچکار ازقفسی برخیزد
ای که‌آسان‌شمری‌قطع ره وادی عشق — آنقدر باش که بانگ جرسی[1] برخیزد
لب ز نالیدن بیهوده ببندم چون شد — که زخوبان جهان دادرسی بر خیزد
بحذرباش که آه دل و جان سوزان — کم‌از آن‌شعله‌نه کزخاروخسی‌برخیزد
شدبه نیرنگ وفسون رام‌هوسنا کی‌یار — کارصد عشق که دید از هوسی‌برخیزد
کس‌نگردد بسر زلف بتان‌فتنه‌چومن — گرچه‌اززلف بتان فتنه بسی برخیزد
میروم یك‌دوسه گامی بهوس لیك کجا — قطع این مرحله از باز پسی بر خیزد

۱ـ صدای زنگ ، آوای‌زنگ‌قافله.

نقش این دل که فتاد از نظر او ننشست / آنقدرها کـه پی ملتمسی بر خیزد
بدعا در دل سخت تو رهی میطلبـم / که بآزار تو هر روز کسی برخیزد
آنکه شد همنفس مدعیان از سر لطف / گر نشیند باسیران نفسی بر خیزد
تو کهٔ عاشق و کام تو ستمدیده کجاست
کاین نه کاریست که‌ازدست کسی برخیزد

۴۲۵



داد این قوم نخواهم که نکو رویانند / که به بیدادگری جمله بهم می‌مانند
زین گروهم‌همه‌اندیشه ز بازار جزاست / با دل خون شده رفتم همه هم میدانند
پیش بینان توهم بر سر یـاری و وفـا / کشتهٔ جور و قتیل [1] سنمم میدانند
از لب لعل اگـر حرف وفا نشنیدند / بر سر کوی تو اغیار چه سر گردانند
گر تو با این رخ‌وقامت بگلستان گذری / باغبانان گـل و شمشاد دگر ننشانند
هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد / من و خوبان جفا جو که بلای جانند
قسمت این بود که از ذوق تماشا نبرد / عندلیبی و گـل سرخ بخاك افشانند
من و بلبل بمدد کاری هم مـی نالیـم / که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند
میتوانند بتان کشت بنازت عاشق
چارهٔ دیگر اگـر درد ترا نتوانند

۴۲۶



رخ بر افروخته میآمد و در غوغا بود / قصد دلسوختهٔ داشت چنین پیـدا بود
یار من بود که کس بخت بدش یار مباد / که ز خوبان جهان سر کش بی‌پروا بود
بود زهر شکر آلوده و دشنامی چنـد / از لب لعل بتان آنچه نصیب مـا بود
دیدمش برسر کویت‌به نیازی که مپرس / دل که از هر دوجهان بر سر استغنا بود
کعبهٔ کوی ترا غیر بمـا باز نهشت / ورنه سر منزل جان و دل ما آنجـا بود
غیر پیوسته در آن محفل و ازنازونیاز / در میان من و دلدار حکـایتهـا بود
فتنهٔ خواست در این شهر زهرسو عاشق
این همه برسر آن شد که رخی‌زیبا بود

۱ـ کشته شده ، مقتول

۴۲۷



رفت و گوشی بر فغان دادخواهی‌هم نکرد
داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد

کی از آن بیدادگر نالد بروز رستخیز
کشتهٔ عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد

من بتیغ دوستی مقتول تیغ او شدم
گرچه پرهیزی زخون بیگناهی‌هم نکرد

داشت تاریکی آخر ماه من برمن نتافت
آفتابم چارهٔ روز سیاهی هم نکرد

بر گدایان سر کوی تو حسرت میبرد
دل که از غیرت نظر بر پادشاهی هم نکرد

دولت نیکوئیش پیوسته خواهد از خدا
آنکه با ما التفات گاهگاهی هم نکرد

مقصدی‌جز کوی‌مه‌رویان‌دل گمره نداشت
غیر راه عشق خوبان روبراهی هم نکرد

از اسیرانی که بگذشتند از جان پیش او
کس ازودانسته‌نگذشت اشتباهی هم نکرد

این‌خرابیها که کرد ازغمزهٔ آن دلشکن
لشگری‌عاشق‌نکرداز کین‌سپاهی‌هم‌نکرد

۴۲۸



ازبتان هر که دل ایشوخ ستمگر شکند
نتواند که دل ما ز تو بهتر شکند

خون ما باز نخواهید که این مظلمه ها
کارتر کیست دراین شهر که لشگرشکند

تا دل ما که بود شاد ز بیدادش هست
مگذارید خدا را دل دیگر شکند

یارجان پرورمن چون‌شکند دل ز کرم
هر چه دلهای عزیز است مکرر شکند

زخم‌بیداد هوس دارم وترسم زین بخت
که دم تیغ تو بر گردد و خنجر شکند

ز استان تو سر مهر کجا بر دارم
سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند

بوی گل تا بچمن راهنما خواهد بود
ترك پرواز نگیرم اگرم پر شکند

نالهٔ هست نهان در دل درویش و فقیر
که بآن قلب شهنشاه مظفر شکند

شاید آنمه شودت شمع شبستان عاشق
محفل مدعیان یکشب اگر بر شکند

۴۲۹



بکنج حسرتم پیوسته برلب این دعا باشد
که یا رب آنکه یار مدعی شد بیوفا باشد

من‌وجانی که گر‌ناید سپارم با بسی‌حسرت
و گر آید نثار مقدم آن دلربا باشد

زسرمگذار بیدادوستم اکنون که من‌مردم
که آئین نکوئی سالها جور و جفا باشد

مگیر ایمه‌دریغ‌ازما که صدجان‌زنده میگردد ببوئی کز سر زلف تو همراه صبا باشد
مکش برمدعی‌خنجرچه‌آزاری هوسنا کی که درروزقیامت باتواش صد ماجرا باشد
بغیر از من کسی جورترا طاقت نمیآرد عجب دارم بمر گم خاطر دشمن رضا باشد
زحسن سنبل نو رسته از برگ گلت بینم که تا باشد دل بیحاصل ما مبتلا باشد
بدل نگذاشت وقتی‌خوش اگر میخواستم وصلش که باشد در کنارم یار ومحرومی بجا باشد
مراامید کز کشتن‌زمن‌خواهی‌شدن‌راضی ترا تا در دل نا مهربان از کین چها باشد
سره گیرمش‌اما چه سازم‌بافسون سازی که خود بیگانه و بامن نگاهش آشنا باشد

رسید آنماه و از پی مدعی قسمت نگر عاشق
که‌وصل یاررا نگذاشت بختم جان فزاباشد

۴۳۰



بکام دل از دیـده ام خون نیایـد که این دیده ازعهده بیرون نیاید
ز رشک رقیبم مسوز و بسوزان اگر صبرم از جورت افزون نیاید
چه تا دیده از گوشه گیری نگاهت که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای جفایت نسازم که این جور دلکش ز گردن نیاید
نظر کردن یار و جان دادن مـن ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید
نصیب رقیب است وصلت کـه دانم ز گردون بجز کار وارون نیاید
نخواهی اسیر کمند اینقدر هـا که از عهده منع تو ببرون نیاید
رخی هر که بیند باین نازنینی قـد و قـامتی از پیت چون نیاید

ز جور رقیبان ندیدیم روزی
که عاشق‌ز کوی‌تومحزون‌نیاید

۴۳۱



مسکین دلی گم کرده‌ام جائی گمانم‌میرود وز پی برای حسرتش اشك روانم میرود
میمیرم وبامحرمان میگویدآن‌جان جهان کامروز بی پا و سری از آستانم میرود
توبرده‌خواب‌چشم‌من‌من‌برده‌خواب‌دیگران شبهای هجران‌تا کجا یارب فغانم میرود
حرف ازجدائی‌گفتی‌وگفتم‌که خواهم داد جان رفتی ز پیش دیده و دیدم که جانم میرود
سلطان حسنی‌دولتت هرروز میگردد فزون بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم میرود

دراه عشق‌ازرنج‌وغم‌دیگرنخواهم‌شد جدا کان از قفا میآیدم این از عنانم میرود
دورازتو مرغ دل که‌شدبسمل به تیرغمزهٔ غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود
گردد بدل‌ازقمریان کو کو بیانگ‌الامان با این قد ارسوی چمن سروچمانم میرود

صدره پشیمان‌میشوم عاشق‌زبیم خوی‌او
از قصهٔ او شکوهٔ تـا بر زبانم میرود



۴۳۲

همچو من آه توام سوی فلک برمیشد گر کسی دل زتومیبردوستمگرمیشد
آنچه من میکشم ازجور رقیبت‌نکشید هر کرا صبر جدا از تو میسر میشد
من باین بخت ز بیداد تو گر میجستم سر و کارم بستم پیشهٔ دیگر میشد
روزاین قمری پر ریخته را شام رسید سایهٔ سرو قد آنروز که در سر میشد
شیشه و ساغر اغیار شد آنکه پرمی که مرا دیده و دل شیشه وساغر میشد

عاشق خسته که جان‌درره هجرتوسپرد
کاش پیش نظرت کشتهٔ خنجر میشد



۴۳۳

دل نمیدانم چه‌کام ازعشق حاصل کرده بود این‌قدردانم که صیادیش‌بسمل کرده بود
تا نبود اجر شهادت آن بخون غلطیده را یا دلم آهی بزیر تیغ قاتل کرده بود
واله یاری شدم رستم ز هر کاری که هست عشق آسان کردکارم عقل‌مشکل کرده بود
جـان ببازار قیامت شد پـی سود و نبرد غیر داغی‌چند کزعشق توحاصل کرده بود
مردم وترسم که گیردکام خود ازوی رقیب کاین زمانش‌ناله‌سوی رحم‌مایل کرده بود
گوئیا غافل گذشت ازمن که یك تیرم نزد آنکه قصد کشتن این‌صید غافل کرده بود
کرد دردل‌جای آن‌نقشی کزو برداشت‌چشم ریختم‌ازدیده آن‌خونی که دردل کرده بود
حیرتی دارم که‌آگه زاشك و آه من نشد آنکه‌دردل‌مسکن‌ودردیده منزل کرده بود

عاشق آن‌کاحرام[1] عزلت‌هیچکس‌چون‌او نبست
کعبه را با کوی خرسندی مقابل کرده بود

۱ــ احرام بستن ، لباس مخصوص حاجیان را پوشیدن وبه‌کعبه واردشدن.

۴۳۴



چشمم بسوی ساقی و گوشم باهل پند — جامم رسیده تا بلب و ترسم از گزند
آنکس که گفت‌درغم اوصبر پیشه کن — میگفت‌کاش تا بکی این‌صبروتا بچند
تا روز حشر تلخیش اندر مذاق ماند — داروی صبر اگر چه نیفتاد سودمند
یارب اسیرعشق چو خود دشمنی شوی — تا بیخبر نباشی از احوال مستمند
فردا نمایمت همه عالم قتیل او — ترکی که تازه میرود امروز برسمند
شاخ گلت گران شدو برگ سمن‌فشاند — زین بیش دل بطرهٔ مشکین او مبند

زخمی زدست‌وتیغ تو خواهد بعضو عضو
عاشق که داغ مهر تو دارد به بند بند

۴۳۵



ما درهوای آنکه چسان بگسلیم بند — او در خیال آنکه بمیریم در کمند
ای‌آنکه میدهی بمن دلفکار پند — بشنو نصیحتی و بزخم دلم مخند
دانی که گشت‌باعث این گریه‌های‌تلخ — آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند
آگه نیم چگونه بتوسن [1] بر آمدی — دیدم که بادی آمد و شد آتشی بلند
واقف‌شوی که‌درخورزندان‌عشق کیست — روزیکه بستگان هوس بگسلند بند
از خون‌آنکه بستهٔ فرمان اسیر حکم — بگذر سپاس بازوی چالاك سودمند

عاشق که داد دل بشکرخندهٔ بتان
گریان گذشت‌برمن‌و گفتا بمن‌مخند

۴۳۶



بآن رخسار گلگون‌یك گل‌رنگین نمیماند — وگر ماند باین زیب و باین آئین نمیماند
بکوی او که آنجاهیچکس غمگین‌نمیماند — کسی درخاطر غمگین باین مسکین نمیماند
نمیدانم‌که با من بود وقتی آشنا یا نه — که در یاری بیار و همدم دیرین نمیماند
سرم در زیرپر تا کی بود فصل گل‌ازغیرت — خوشا وقت‌خزان‌کاندرچمن گلچین نمیماند
من ونازوعتاب [2] اواگر لطف و وفا نبود — که خشم‌و کینهٔ خوبان‌بخشم و کین نمیماند
نزاعی نیست هفتاد و دوملت را بکوی او — که هر کس‌روی آن‌بت دیداورادین نمیماند

۱ ــ اسب وحشی‌ورام‌نشده، اسبشوخ‌وسرکش ۲ ــ سرزنش‌وملامت کردن.

پی تسکین دل سوی گلستان میروم اما بآن روئی که‌من دارم گل و نسرین نمیماند
بآه و ناله‌ام در گوشهٔ غم دل اگر سوزد کس‌ازدست فغانم شب چو بر بالین نمیماند
مرو ازجا اگر شادی ! اگر اندوه‌پیش آید
که‌بر لبخنده‌اش‌عاشق‌بر ابر وچین نمیماند

۴۳۷ 

ساقیا نیك و بد دور جهان میگذرد جامی ازباده بیاور که جهان میگذرد
ناصح اندر پی منع من دلخسته و من همه‌حیرت که کسی‌ازتوچسان‌میگذرد
گو نکویان همه از بهر تماشا برهش بنشینید که آن سرو روان میگذرد
ترسم‌ازبادخزان‌بر گل‌وریحان‌کامروز عندلیبی ز چمن دل نگران میگذرد
تاجرجنس وفاشد دگر از سود مترس که ندارد دل‌مسکین بزیان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان را بنشین بزبان که‌به بین حرف امان میگذرد
عاشق از دوست ندارم گلهٔ دردل‌خویش
آنقدر هست که حرفی بزبان میگذرد

۴۳۸ 

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد شاد بنشین که بد و نیك جهان میگذرد
در بهاران در گلزار ببندند دریغ ورنه فصل گل و ایام خزان میگذرد
در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم آنچه بر این دل بیتاب وتوان میگذرد
در ره وادی خونخوار غم عشق بتـان میرود از پی دل هر که زجان میگذرد
بگمانی که ملولی ز اسیران رفتیـم تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد
باز درپیروجوان‌شورش و غوغاست‌نگر بر سر کوچهٔ آن تازه جوان میگذرد
عاشق‌آن برده‌سبق[1] زابر بهاری بسرشك
از سر کوی تو فریاد کنان میگـذرد

۴۳۹ 

بردرگهی که حاجت شاه و گدادهند راهی چه میشود بمـن بینوا دهند
گاهی بسوی کعبه کنم سیرو گه بدیر تا از وصال دوست مرادم کجا دهند

۱ــ پیشی گرفتن‌درمسابقه

خوش آنکه تیغ بر کشی و بهر امتحان — با مدعی بکوی تو ما را صلا [۱] دهند
هر گوهری که داشت براهت فشاند چشم — شاید ز خاکپای تواش توتیا [۲] دهند
زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند — برگ گلی نشد که بدست صبا دهند
این منعمان که نعمتشان ماند بر دوام — یارب چه میشود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم از بتان
نشنیده‌ام که بوسه برای خـدا دهنـد



۴۴۰

کجا بجانب همچون منی نظاره کند — مگر دمی کـه پی کشتـنم اشاره کند
بیك نگـاه بخونم نشاند و ز استغنا — نشد نصیب که سویم نظر دو باره کند
زکار مانده دل ناتـوان ما نـاصح — طمع مدار که زنجیر عشق پـاره کند
سرشک من بدل سخت کار خواهد کرد — همان که قطره باران بسنگ‌خاره کند
براه او چه نشینم کـه ناز و استغناش — گذشت‌ازآنکه‌اگرجان دهم‌نظاره کند
طبیب شهر که داند دوای خسته نگفت — که درد مند غم عشق او چه چاره کند

عجب مدار ز رشك محبتش عاشق
زدل کناره کنم‌دل ز جان کناره کند



۴۴۱

خورشید من ار با رخ چون ماه بر آید — از سینـهٔ خورشید فلـك آه بـرآید
صد قافله بگذشت ازاین وادی و هرگز — یك یوسف مصری نشد از چاه بـر آید
حیف است که قدر می روشن نشناسیـم — کان اختر تابان ز فلك گاه بر آید
گل همدم خار و گل من یار باغیـار — کو تازه نگاری که بدلخواه بر آید
جز خانهٔ خمار که دیده است بعالـم — جائی که گدا در رود و شاه بر آید
میگفت ببالین تو آیم بدم نزع — خوش‌آنکه دراین‌وقت سحرگاه‌بر آید

۱ــ صلا زدن و الصلاگفتن دعوت عام برای اطعام و یا امرمهم. ۲ ــ اکسید روی و یادودی که در موقع گداختن سرب و سنگ و مس در بالای کوره جمع میشود ودرفارس آنرا سنگ سرمه هم گویند و اصل در لغت **دودها** بوده و توتیا معرب آنست.

عاشق شود ار رهبر این بادیه‌ام خضر
هیهات که با طالع گمراه بـر آید



۴۴۲

آنکه کام دل دشمن بلب خندان داد / بایدم در هوس لعل لب او جان داد
عشق میورزم و در حق من انصاف نکرد / آنکه این کار بدست من‌سر گردان داد
عیب رندان مکن‌ایشیخ که بخشندهٔ‌غیب / بیکی مهر نکویان بیکی ایمان داد
من‌واین‌دل که‌اگر‌سوزدو گرخون گردد / نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان داد
کس دگر خندهٔ شادی بلب غنچه ندید / رخصت سیر گلستان چو بمن‌دهقان داد
گرد دامان و کنارم همه پر گوهر کرد / عشق روزیکه نصیب من سر گردان داد
آنکه روح شهدا داد دو صد تهنیتش / دل ما بود که جان درهوس جانان داد
گویمت دست کی‌ازاین‌دل‌پرخون شستم / دست‌روزیکه بدست تو پی پیمـان داد

دی که با مدعیان گرم گذشت از عاشق
کام آن سوخته دل از نگه پنهان داد



۴۴۳

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید / کرشمهٔ که مرا از غم زمانه خرید
بخون کشیدو بسوی قتیل[1] خویش ندید / زهی ثواب شهادت زهی جـزای شهید
بخواب بود مگر دوش دیدهٔ گردون / که بلبلی بچمن نغمه زد گلی خندید
مکیدن لب او وقت آشتی خـواهـم / شکر لبی که ازو بوسه خواستم رنجید
بکار روز سیاهم نیامـدی ور نـه / کجاست‌چون‌تومهی‌این‌رخ‌تواین‌خورشید
کرم نگر که حکیمانه پیر باده‌فروش / بمفلسی که قـدح داد جام زر بخشید
خوش‌آنکه جام‌شرابی کشدبطرف‌چمن / خوش‌آنکه لعل نگاری چشدبسایهٔ بید
پریرخی که ندیده قتیل عشق هنـوز / بحال مرگ‌چودیدم بخاطرش چه رسید

شب وصال که خفتی ز بیخودی عاشق
توخفته بودی و گردون سلاح میپوشید

۱ـ مقتول، کشته‌شده.

۴۴۴



دمی نبود که چشمم تر نباشد اسیر عاشقی کافر نباشد
دلم نگشود در طرف چمن هم شکسته دل شکسته پر نباشد
نگاهی گر کنی سویم بمحشر دگر کاریم با داور نباشد
وفا را گر نمی ارزم جفائی خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد
کرا دامن بگیرم چون جفا کیش نگاری جز تو در محشر نباشد
نهان گردد بخط گر آن لب لعل نخواهد شد که جان پرور نباشد
ز بیدرمانیم غم نیست او را اگر دلخستهٔ دیگر نباشد
ندیدم دلبری را لعل نوشین چو لعلت در جهان دیگر نباشد
دلم گم گشت و گم گردد بناچار چو رهرو بستهٔ رهبر نباشد

اگر جامی عوض بخشند عاشق
ترا دستار گو بر سر نباشد

۴۴۵



گل ز شاخ سبزه سر زد سبزه در گلشن دمید دست ما و دامن ساقی کنون درپای بید
ای بسا مفلس که درمیخانه از بخت سعید می زجام زر کشید و لعل یاقوتی مکید
طاعت سی روزه‌ام بنگر که در دیر مغان قیمت جامی نشد بهر صبوحی روز عید
زد ادب مهری بلبها ورنه میآمد برحم یار اگر یکبار فریاد اسیری میشنید
طایر فرخندهٔ کز دام من میشد رها پیشتر زاین خو گرفتن کاش ازمن میرمید
ای جدا از محفل وصل تو عیش ماحرام میتوان بر یاد دور افتادگان جامی کشید
لطفها کردند خوبان در جهان با عاشقان کز تو بدخوسر نزد وین خسته‌دل هر گز ندید
در کمینگاهی که‌شیرانرا نمی‌ریزند خون لطف بنگر کاین‌شکار ناتوان درخون‌طپید

بی طلب نا مهربان من که با اغیار رفت
نالهٔ عاشق شنید و جانب عاشق ندید

۴۴۶



بوستانرا باغبانی غیر من یاران که دید بوستان میگفت و آه حسرت ازدل میکشید

---

۱ ــ شرابی که‌صبحگاهان نوشند.

ذوق‌ملك جم مجوز انکس که از بخت‌سعید باده لعلی زد و لعل می‌آلودی مکید
لطف خاصی آرزو دارم ولی‌آن بخت کو ای نگاهی از تو درمحشر جزای‌صد شهید
بر تماشائی ببخشا و در گلشن[1] مبند سبزه‌اتا کنون که‌بر گرد گل سوری‌دمید
حالیا ای نو جوان هم چشم یعقوبم ز تو تا ز هجرانت دگر برماچها خواهد رسید
مرغ‌دل کوجزشکنج‌دام‌جائی‌خوش‌نکرد راه او گم شد که روزی در گلستانی پرید
از نگاه واپسین مضطرب جانی بترس جان برون‌میرفت‌وبازازسینه‌پیکان‌میکشید

حال عاشقرا نمیدانم در این‌نخجیر گاه
صیدبسمل گشتهٔ دیدم که درخون‌میطپد

۴۴۷



منعم مکن از لب شکر خند کز چنگ مگس نمیرهد قند
درکش می صاف و بوسهٔ چند بستان ز پریرخی شکر خند
نیرنگ نگر که از نگاهی ما بنده شدیم و او خداوند
می نوش که بر تو گردد آسان مشکل شده آنچه بر خردمند
خوش آنکه بروز من نشیند آن بیخبرم که میدهد پند
خدمت گنهی وفا گناهی تا از نظرش کدام افکند
آن دل که زهر چه هست کندیم بستیم بآن نگار دلبند
ملك جمم ار بود فروشم تا از تو خرم کرشمهٔ‌چند
صد خار کشیده خنجر و من با شاخ گلم هوای پیوند

عاشق بدو زلف او نمی بست
دل از دو جهان اگر نمی کند

۴۴۸



گر زهر فشاند و اگر قند از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو آنهم از کفم رفت من بودم وخاطری که خرسند
چشمم ز تو همچو چشم یعقوب مهرم بتو همچو مهر فرزند

۱ــ هم چشم یعقوب مراد آنست که در فراق تو چندان گریستم که چشمانم همانند چشمان‌یعقوب در فراق یوسف سپید شد.

ما بستهٔ عشق تا قیامت		دلدار گسسته مهر و پیوند
می خورکه بفکر کار عالم		دل در ندهد دل خردمند
ممکن چو نمیشود رهائی		ما و دو کمند زلف دل بند
ارزد بهزار لطف کز ناز		ما گریه کنیم و او شکرخند
در سادگیم نگر که خواهم		دل بیرخ آن نگار خرسند

با این همه جرم از تو عاشق
رحمت‌چه‌خوشست‌ازخداوند



۴۴۹

رهائی کی توانم یافت از بند		که عشقم میگذارد بند بر بند
به پند ناصحم گوید مکن گوش		لب لعل قدح نوش شکر خنـد
نه آنم منکه دین و دل نخواهم		فغان از روی خوب و زلف دلبند
تو فکرخویش کن ناصح که دیدم		نگاری آفت جان خردمند
مرا زخمیست از تیغت بهر عضو		مرا بندیست از مهرت بهر بند
بآن پیمان گسل تا، عهد بستند		دل‌از جان جان‌زتن‌بگسست‌پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم		من از فرزند مردم او ز فرزند
چسان زخم دل بلبل شود به		که بیخ خار نتوان از چمن کند
نگردی تا ملول از جور کردن		ز کویت درد سر بردیم یکچند
رقیبی تا نبودش با دو صد جور		همان ما بنده بودیم او خداوند

زشوقت عاشق مسکین که جان داد
ببوسی از لبت میگشت خرسند



۴۵۰

گلها ز چمن بریده رفتند		مرغان چمن رمیده رفتند
رفتی تو ز بزم واهل‌مجلس		آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته گشت بزم و مستان		جامی دو سه نا کشیده‌رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل		تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاك درت بدیده رفتند		هم راه غمت بدیده رفتند

از قصهٔ عشق و آشنائی نا گفته و ناشنیده رفتند
صیاد مـرا ز شوق در پی صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند کـه داد کس ندادی یاران ستم رسیده رفتند

قربان تو نو جوان چـو عاشق
پیران بقـد خمیده رفتـند

۴۵۱ 

دل برد وز دیده رخ نهان کرد با او چکنم چه میتوان کرد
کاریکه بصد کرشمه خوبـان اول نگه تو با من آن کرد
عشق کهنـیم بود نـو شد این بازی تازه آسمان کرد
بر مرغ دلم فلك نبخشود چندانکه دراین قفس فغان کرد
بلبـل بکجا رود خدا را چون زاغ مکان بگلستان کرد
تا پرده گشود نو گل من صـد عشوه بکار باغبان کرد
از دام تو اش خبر نکردند مرغی که وطن ز آشیان کرد
بر من چقدر گریست گردون هجران توام چوقصد جان کرد
دامـان دل ازکفم برون شد چون دور مرا ز کاروان کرد
شادی نشناخت دیگر از غم آنرا که غم تو شادمان کرد
افسردگی آنچه کرد با من کی باد خزان ببوستان کرد
پرهیز کن از ملامت مـا کز عشق حذر نمیتوان کرد

غافل ز فراق بـود عاشق
کز وصل تو تکیه برجهان کرد

۴۵۲ 

یار بگذشت چگویم‌دل‌بیچاره چه کرد محو نظاره‌چسان گشت بنظاره چه کرد
خاك میخانه شدم خشت سرخم گشتم رحمت‌حق‌بنگر بامن میخواره‌چه کرد
دل او نرم‌شد ازمهرچه خود سنگدلی اثر عشق ببینید که باخاره چه کرد
بویت از باد شنیدم سوی گلشن رفتم گم‌شدنها برهت بـا من آواره‌چه کرد

عندلیبی[1] که ز گلهای چمن بیخود بود — چون نظر کرد ترا بر گل رخساره چه کرد
منفعل[2] شد بقیامت شب بی پایانم — بخت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد
ایکه دریافتی از مرهم لطفی همه را — هیچ گفتی که فلان با دل صدپاره چه کرد

یارب ازجور رقیبان تو چون عاشق زار
رفت و آواره شداز کوی تو یکباره چه کرد

۴۵۳



دل که ازمرگ چوهجر تو هراسان نشود — آه اگر مشکلش از وصل تو آسان نشود
خون من ریخت دل ازعشق همان من بدعا — که گرفتار بلای غم هجران نشود
با تذروان[3] ننهد سرکشی از سر شمشاد — تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود
ناصح ازمن بستان این دل و برمن بخشای — که پریشان کندش عشق و پریشان نشود
از اسیران نکند دست تطاول[4] کوتاه — یار تا با چو خودی دست و گریبان نشود
ای بسا صورت زیبا که هم از خانهٔ صنع — بهتر ازجان شود و همچو توجانان نشود
کس نداند که چه میخواهم ازاین گریهٔ تلخ — تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود
عهد کرده است بمن دشمن جانیکه مراست — که کشد زارم و از کرده پشیمان نشود

کس ندیدم که دهد دل بنکویان عاشق
که بکاردل خودهمچوتوحیران نشود

۴۵۴



نگارمن که راه خواب برشب زنده داران زد — سحرگه حلقه ام بر در برسم دوستداران زد
چه چشم مست نازاست این که راه هوشیاران زد — چه مژگان درازست اینکه برخنجر گذاران زد
بملك دل دراو حکم کن چندان که میخواهی — که عشق این سکه برنام توازاین شهریاران زد
دل وجان دین وایمانی که رفت ازدست میخواران — چه کرد آن عشوهٔ ساقی که راه هوشیاران زد
توان و تاب درجور وثبات وصبر درهجران — قراری داد عشق و این رقم بر بیقراران زد
دوروزی شد که باشدسر گران بامدعی گوئی — چو کار نامرادان ساخت غم برکامکاران زد
فغان بلبلان برخاست برطرف چمن بنشین — که ابراین خیمه در گلزار بهرسو گواران زد

۱ــ هزاردستان وبلبل ۲ــ شرمگین وپشیمان. ۳ــ تذرونام پرنده‌ای است که غالباً درکنار بحرخزردیده میشود.وآنرابه ترکی قرقاول گویند ٤ــ دست درازی وگردنکشی ۵ــ آفرینش

بامیدی سر از خاك عدم برزد گیاه ما که منع تابش خورشید کردو راه یاران زد

بکوی می فروشان خاك شد صد همچو من عاشق
که خشتی بهر خم دست قضا بر روز گاران زد



۴۵۵

صباحی کابر نوروزی علم بر کوهساران زد زروی همدمی ساقی صلای[1] می گساران زد

بهای وصل آن مقصود جانها از کجا آرم که درهر عشوهٔ جانی رقم برجان سپاران زد

رسید از دلبری جائی که دل ازمهوشان گیرد چو کار ماضعیفان ساخت برچابك سواران زد

پیام دل سحر گه بادچون می گفت در گلشن چه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد

دلم از جلوهٔ هرخار در این بوستان خون شد که تا یك سرخ گل از شاخ سر فصل بهاران زد

نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما بنازم دست آن کاین زخم برمادلفکاران زد

مگر پیغام وصل است این که دارد برزبان قاصد که حرفی از زبان یار گفت وراه یاران زد

ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش نیرنگش
بتی کز عشوه راه خاطر پرهیز کاران زد



۴۵۶

نادیده رویش هرزمان درشهر غوغا میشود ازخانه گر آید برون آنمه تماشا میشود

گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن گل تا کشد دامان او دست زلیخا میشود

باجان بیتاب حزین شد رشك اغیارش قرین امروز و فردا بیدلی ناچار تنها میشود

ازجور دشمن میروم از کوی آن بدخوولی این دل که من دارم کجا بی او شکیبا میشود

سر کرده جان باشوق تو دل اضطرابی لاجرم آن بی امان خواهد شدن وین بی مدارا میشود

ازعشق میگردد بلند آوازحسن دلبران من همچو مجنون چون شدم آن همچو لیلی میشود

دانم که خواهی کشتنم آخر بجرم عاشقی کاین دل که میپوشد غمت البته رسوا میشود

درسینهٔ او چون نظر کردم زچاك پیرهن گفتما گر میپرورد دل سنگ خارا میشود

این زهرغم کزداروی تلخ صبوری میخورم گرجان ندادم کی ازو دردم مداوا میشود

گو باطبیب شهرما زحمت مکش بهرخدا کان می شناسد دردما کزدرد چون ما میشود

عاشق زفیض می کشی باشد نه از کارد گر
این عقده از کار دلم چون غنچه گروا میشود

---

۱ ــ صلازدن بمعنی دعوت عمومی برای غذاخوردن ویا امرمهم است .

۴۵۷



خبر از حال درون من محزون دارد | هر که درسینهٔ ویران دل پرخون دارد
آنکه میگفت نظر بررخ خوبان گنهاست | بایدش گفت که کس پاس نظر چون دارد
خونما ریختی از جور وهمان ازخوبی | شیوهٔ هست که ما را زتو ممنون دارد
دل ضحاك[1] غم از عشوهٔ او می باید | ساقی ما که برخ فر فریدون دارد
هر که مجنون شودش سلسله سازنداورا | عاشقانرا همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم دل که انیس دل من | وه که غم ازمن حسرت زده افزون دارد
فکر دلجوئی من در گروزلف کجاست | که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
دمی از پا ننشیند ننهد جام از کف | ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف ویك بوسم ده | ساقی مست که لعل لب میگون دارد

بیشتر ازهمه در هجر توجان خواهدداد
عاشق خسته که مهراز همه افزون دارد

۴۵۸



دل خاك من براه محبت بباد داد | تا یار مهربان شد و عشقش بباد داد
روزیکه سبزه از گل سیراب او دمید | گفتم که باغ حسن گلی برمراد داد
بس دل که شاد کرد و بسی جان که واخرید | ماهی که مهربان شدو شاهی که داد داد
دل بود دل که ایزدش از من جزا دهد | آن دشمنیکه مهر بتانم بیاد داد
ته جرعهٔ بخاك من تشنه لب بریخت | ساقی که باده داد و بیاران زیاد داد
ما خون زدیده ها وتواز غمزه ریختی | ما و ترا زمانه بیك اوستاد داد
از یك دوجام شاد چنانم که ساقیم | گویا که دولت جم وملك قباد داد

عاشق که تاب هجر تو نامهربان نداشت
جان آنزمان که از توجدا اوفتاد داد

۱ــ ضحاك در لغت بمعنی بسیار خنده کننده و در تاریخ نام پادشاهی است ظالم که در میان شانهٔ او جراحتی پیداشده که ازآن دومار سربدرآورده بود ، معروف است که مغزودماغ مردم غذای آنمار میشد و نیز گویند ضحاك معرب ده‌آك (ده‌عیب) است . و همچنین در برخی ازکتب آمده که چون هنگام تولد دودندان پیشین داشت پدر ومادر وی ازروی تفأل اوراضحاك نام نهادند - سرانجام بدست فریدون گرفتارو کشته شد .

۴۵۹


شوق وصال یار بسی جان بباد داد — تا در میانه بخت کرا این‌مراد داد
آن راز نیست عشق که گویند و بشنوند — ساقی‌چه‌شد که باده بیاران زیاد داد
داد اسیر خویش بده پیش از آنکه‌خلق — گویند دلبریش طلب کرد وداد داد
خوی بدت نه‌در خور این روی خوب‌بود — یارب خوشش مباد که‌جورت بیاد داد
تا آشنا شوند بهم بازی، سپهر — ذوق محبت تو بدلهای شاد داد
بادش‌جزا که کار برای ثواب کرد — نوشین لبی که بوسه باین‌نامراد داد
بشنوزمن که وصف جمال توبوده است — هر نکتهٔ خوشم که بیاد اوستاد داد

عاشق هوای‌عشق نرفت‌ازسرش برون
کاین ذوق روزگار بهر کس که‌داد داد

۴۶۰


کردم سراغ کوی توبختم نشان نداد — گفتم رسم بوصل تومرگم امان‌نداد
کار آن کند که روی‌تو نادیده جان‌دهد — آنروی‌نیست‌اینکه‌توان‌دیدو جان‌نداد
جان دادنم که‌پیش‌تو گوید دراین‌دیار — چون‌نیست‌کس‌که‌جان‌بتوجان‌جهان‌نداد
آن بسملم که حسرت درخون طپیدنم — مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق — پنداشتم که دل به‌بتان می‌توان‌نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق — محروم‌آنکه بوسه براین آستان‌نداد
بنشین‌کنون‌بناز که در این‌چمن‌نماند — سروی که‌جان خود بتوسرروان‌نداد
گردون میان بقصد من ناتوان‌نبست — تادست‌خود بدست تونا مهربان‌نداد
رفتم پی تظلم و آن شکوه‌ام فزود — کزمن گذشت و گوش‌مرا بر فغان‌نداد
آن بلبلم که بررخ گل‌یك نظر نکرد — تا رخصت نگاه باو باغبان‌نداد
جزمن که لایق دل خرسند نیستم — کام دگر کرا به نگاه نهان‌نداد
پنهان‌زمدعی دل من یافت از غمش — ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
گفتم به‌پیش روی تومیرم بناز گفت — خود کیست آنکه‌روی‌مرادیدوجان‌نداد

عاشق کسیکه ملك جهان میکند طلب
گو آن متاع‌جوی که از کف‌توان‌نداد

۴٦۱



آنروز که یار یار ما بود | آگاه ز راز ما خدا بود
دیگرچه دهم بهای وصلش | کاین جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگرچه آن نگاهم | شادم که نگاه آشنا بود
از وعده نه قصد آمدن‌داشت | این‌هم یکی ازکرشمه‌ها بود
بوی خوش یار باد آورد | این پیك‌خجسته پی‌کجا بود
از زاری من چو غیر پرسید | خندید که نالهٔ گدا بود
از کوی طبیب رفت اما | روی دل خسته برقفا بود
دلدار بصبر یار می‌شد | بی تابی عاشقان بلا بود
گفتم‌که ز درد عشق مردم | گفتا که ترا همین دوا بود
می‌خواند بعشوه آن نگارم | تا در نظرش دگر چها بود

گر داشت اثر دعای عاشق
کار دل او بمدعا بود

۴٦۲



خوش آن‌جفا که‌بکوی توجورپیشه‌نماند | مگرکسیکه گذشتن‌زجان‌خویش تواند
تودوست‌دشمن‌ودرشهرنیست‌همچو توماهی | مرا ز دست جفای توسنگدل که‌رهاند
که دیده جزدل من‌خستهٔ که‌دردگزیند | باختیار طبیبی که درد خسته بداند
خوش آنکه‌حرف وفائی‌رسد بگوش‌دل‌اما | ز قاصدیکه پیام شکر لبی برساند
کنونکه‌ملك‌دلش گشت گنج داغ محبت | عجب مدانکه دل ما چنین‌خراب‌نماند
فزون زابر بهاری سرشك چند فشانم | گل و گیاه زباغ امید چون‌ندماند
خوشا وصالی واز بیخودی شوق امانی | بقدرآنکه‌کسی جان بپای یار فشاند
غرور ناز بجائی رسیده دلبر مارا | که‌جان دهیم برای نگاهی ونستاند
چولطف‌نیست‌نصیبم‌زبخت خویش‌همان‌به | که طفل بیخبرمن وفا و لطف نداند
کجاست‌محرمی وهمدمی که ازسرياری | ترابسوی من‌آرد مرا بکوی‌توخواند

بصبح و شام‌چه‌عاشق‌دهیم زحمت‌مردم
زنالهٔ که کسی را بکام دل‌نرساند

۴۶۳



دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد — ترسم از کشتن این دلشده بازش دارد
کاش می‌گفت وصال تو نصیبم یا نه — آن سروشی [1] که فلك محرم رازش دارد
نفس باد صبا کز قدمش زنده شدیم — زلف مشکین کسی غالیه [2] سازش دارد
زو نپرسم که بجورم کشی آخر یارشك — ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
نظر از رحم باین ذرهٔ افتاده نکرد — آنکه چون مهر نکوئی بفرازش دارد
دارد از محنت شبهای سیاهم خبری — دل که در سر هوس زلف درازش دارد
دین اسلام بمحمود نخواهد هشتن — زلف زنار فریبی که ایازش دارد
شوخیش ریزد اگر خون جهانی چه عجب — نوجوانی که چنین حسن نیازش دارد
پیر فرتوت فلك بین که زبی تمکینی — شوخی طبع همان شعبده بازش دارد
بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم — این دو روزی که فلك بنده نوازش دارد

اثر نالهٔ عاشق بکسی دل نگذاشت
ای خوش آندل که چنین نغمه طرازش دارد

۴۶۴



نه ماهی همچو رخسار توزیبا میتواندشد — نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواندشد
نمیگفتم که دل از عشق شیدامیتواندشد — و گر شیدا شودزینگونه رسوامیتواندشد
بسی سنگ ملامت خوردم از ناصح ولی شادم — که از مهر مهی او نیزچون مامیتواندشد
صباح روز محشر تا نشد باور نمیکردم — شب یلدای هجران تو فردا میتواندشد
زمشرق دیده های شب نشینان آنچه میجوید — ز زیر زلف شبرنگ توپیدامیتواندشد
خوش آمدازجهانم گوشهٔ کوی توزین غافل — که ازاغیاردر آن گوشه غوغامیتواندشد
دل بیمار من کز وصل وهجران تومینالد — نه پنداری که درداومداوامیتواندشد
زچشم خون فشان من که ازشوق تومیگرید — چوصحرا بوستان شدشهر صحرامیتواندشد
نیاید گوهر نایاب من هر گز بکف دانم — کنار من ولی از گریه دریا میتواندشد

۱ ـ آواز غیبی
۲ ـ ترکیبی است از مشك و عنبر و حصی لبان که بسیار خوش‌بو است و در طب قدیم مصرف داشته

همان‌حرف‌وداعش‌برزبان‌آمدبلب‌جانم خوشا آندل که‌درهجران‌شکیبامیتواند شد
قیاس ازسینه‌میکردم‌دل‌اورا ازین‌غافل که‌آن گلبرگ‌تراین‌سنگ‌خارامیتواندشد

فراق یاروقرب مدعی نبود عجب‌عاشق
گرفتار غم عشقیم اینها میتواندشد

۴۶۵



اگر زخون من خسته بگذرد شاید که‌آن دو دست نگارین بخون‌بیالاید
هزارحسرت‌وصد داغ دارم از تو بدل دگربگو که مرا در غمت‌چه‌میباید
حبیب[1] بین‌که زحال‌کسی نمیپرسد طبیب بین‌که ببالین کس نمی‌آید
بارغوان و سمن باغبان که شرمش‌باد زبعد روی تو گر بوستان بیاراید
بدوستی و وفا سخت بستهٔ پیمان ولی دریغ که‌این عهدخوش‌نمی‌آید
کسی‌که نیست امید نظربسوی تواش زدیده خون جگرتا بچند پالاید
چنان بمیرم ، کزرشك من‌بسی‌میرند شکرلبی اگر این خدمتم بفرماید
چنین‌که خوی گرفتم‌باضطراب،این‌دل عجب‌که برسرکوی توهم بیاساید
کشیده‌ام همه رنجی بغیر رشك رقیب نعوذ بـالله[2] اگر درد من بیفزاید

پیام مرگ رساند بگوش‌من عاشق
حدیث عشق‌که عمرعزیزفرساید

۴۶۶



بخت آن کو که‌کسی‌مایهٔ‌نازت بیند بگذری انقدر از نازکه بازت بیند
مردم و لطف ندیدم ز تو تا بعدازمن که کند بندگی و بنده نوازت بیند
دل‌که‌باخواب‌وخیالی‌زوصال‌توخوشست کاش در خواب بشبهای درازت بیند
سرپای تو نهد سایه صفت از سرمهر شاهد مهر اگر جلوه طرازت بیند
گوی مه درخم چوگان سیاهت‌فکند گرببازی فلك شعبده بازت بیند
رازها دارم و از شوخی و بی‌پروائی تو نه آنی که‌کسی‌محرم رازت بیند
مگر از ناز بخونت بنشاند چو خودی که کسی محرم ارباب نیازت بیند

۱ـ یار ، دوست.
۲ـ پناه میبر .م.بخدا.

ای‌خوش آنمه که‌ترا گرم کنددرره‌شوق — پس‌چوخورشیدفلك‌درتك‌وتازت بیند

بخت عاشق که فنون هنر آموخت ترا
نتوانست که در نعمت و نازت بیند

۴۶۷



می‌چارهٔ غم است جهانرا خبر کنید — من با خبر شدم دگرانراخبر کنید
زآب حیات[1] و عمرابد میدهد نشان — شمشیر یار، پیر و جوانراخبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه — آنرخ بپرده کرده نهانراخبر کنید
صد بار زنده گر بکند باز میکشد — از کار عشق بیخبرانرا خبر کنید
جوئی بتازه بسته‌ام از دیده بر کنار — آن تازه جلوه‌سرو روانرا خبر کنید
صیاد پیشهٔ اگرم کار ساز نیست — آن جان‌شکار سخت کمانراخبر کنید
سرمیکنیم گریه و آهی پی‌مدد — ابر بهار و باد خزانرا خبر کنید

در گفتگوی عاشق دیوانه رمز هاست
گردوست گفت‌دشمن جانرا خبر کنید

۴۶۷



پیش از آندم که فراقش بعذابم‌بکشد — کاش چون‌میکشد، آنمه بشتابم‌بکشد
کرده از لطف‌توبیمهر بخوابم گردون — غالباً در هوس آنکه بخوابم‌بکشد
گفتم از عشوه بخونم بنشان‌بهرخدا — بامیدی که لب او بجوابم بکشد
بادهٔ میدهدم عشق نشاط افزا لیك — ترسم از نشأهٔ بسیار شرابم بکشد
بسکه درعهد غم او شده‌ام از جان‌سیر — شاید آن دشمن جان بهرثوابم‌بکشد
لطف ها میکند آنمه که بجرأت‌از وی — بوسهٔ خواهم و از طرز عتابم‌بکشد
از نکویان جهان پادشهش بگزینم — صیدچون میشوم‌آن به که‌عقابم‌بکشد
مست نازی که ازو خون‌مرامی‌طلبند — کاش یکبار دگر روز حسابم‌بکشد

۱ـ آب‌حیات نام چشمه‌ای‌است که‌هرکه از آن نوشد عمرجاودانی یابد.در خبراست که خضر نبی و الیاس از آن نوشیده‌اند و در ادبیات مکرر به آب حیات ، آب بقا آب حیوان و از این قبیل برمی‌خوریم

در مقامی که کس‌از فیض کرم تشنه‌نماند که گمان‌داشت که‌ازعشوه‌سحابم[1] بکشد

از غم آنکه نداری سر رحمت عاشق
چند فریاد تو ای خانه خرابم‌بکشد

۴۶۹



پیاله کن‌جهان که‌بیش و کم‌نخواهد ماند بکف‌سفال‌تو وجام جم[2] نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن و همان گویم که یـاربرسرجور و ستم نخواهد ماند

زفتنهٔ که برانگیخت حسن در کویت رواج کعبه و بیت‌الصنم[3] نخواهد ماند

مبین بخواری من‌کاین اثر کند کزعشق کسی بکوی بتان محترم‌نخواهدماند

بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم زمانه برسر لطف و کرم نخواهد ماند

بحسرت ازسر کوی‌تورخت خواهد بست رقیب وحسن ترا هیچ غم نخواهدماند

بمحفل توکه گردید مدعی ساقی بسـاغرطرب از باده نم نخواهدماند

چه رشکها بدلم بود بیخبر کاین صید زبخت بد بحریم حرم نخواهدماند

نماند لطف ووفائی که بود عاشق‌را
اگرچه برسر بیداد هم نخواهدماند

۴۷۰



ر

اگرزیباست گل‌آن‌چهرهٔزیبااز آن‌خوشتر وگررعناست‌سروآنقامت‌رعنا از آن‌خوشتر

شهادت میدهد برچهره زلف دلکش ساقی که‌روزمیگساران‌خوش‌بودشبهااز آن‌خوشتر

قراری داده در می‌دادن هرروزه‌ام ساقی که‌دلخوس‌باشدامروزازطرب‌فرداازآن‌خوشتر

چوشمع‌صبحدم‌با گریه‌های‌شوق جاندادن میان‌همدمان خوش باشد وتنهااز آن‌خوشتر

خلاف‌نیک‌خواهی هاست‌گررحم ازدلت خواهم که نـازاز دلبران خوش‌باشداستغنا ازآن‌خوشتر

ندارد یار عاشق چون خیال چارهٔ دردم
طبیب ار دیگری باشد هلاک‌ما از آن‌خوشتر

۱ــ ابر.

۲ــ گویند جمشید جم‌پادشاه پیشدادی جامی احداث کرده بود مشتمل برتعدادی خطوط هندسی چنانکه ازروی خطوط ورقوم و دایره‌های اصطرلاب ارتفاع کواکب وغیره را معلوم‌می‌کرد.

۳ــ بت‌خانه.

۴۷۱



خدارا قصهٔ هجران ما قـاصد بجانان بر — ولی تا خال ما دانی شبی باما بپایان بر
نکو رویا بمحشر اندك ازتو التفاتی بس — برای عذرخواهی برزبان نام شهیدان بر
بگو قاصدا گر از لطف جانان مژده‌ای داری — مرا زینسان که هستم برسر کویش پریشان بر
گرش ننگست ای محرم که ما را سوی خود خواند — اشارت کن بمن پنهان و نام ارجمندان بر
بکشتن میدهد فرمان چو نازش مستمندان را — اگر نام من بیقدر خواهی بردپنهان بر
سیه‌بختیم قاصد یار بر میگردد ازیاری — بکوی آن صنم گر میبری ما را شتابان بر

ز رفتار تو آن بیچاره را حالی نمیباشد
زیاری دست عاشق را بگیر و سوی جانان بر

۴۷۲



با من نکرد آن مه‌جزجور کار دیگر — من هم نداده بودم باخود قرار دیگر
گل رفت و عندلیبان دلخسته و پریشان — ماندند در گلستان تا نوبهار دیگر
رنجیده‌ام زخویت اما زمهر رویت — مشکل روم زکویت این بار و بار دیگر
شاید که یاور آید بخت و غمم سر آید — یارم زدر در آید کوروز گار دیگر
آمد ولی ز لعلش تا بوسهٔ ستانم — می‌بـایدم کشیدن یك انتظار دیگر
بیکاریست شغل مهر و محبت اما — مشکل بود که آید این دل بکار دیگر

ازتن نرفته جانم ماه سبك عنانم
عاشق بگو متازد بهر شکار دیگر

۴۷۳



برضا کار خودآسان بقضا باز گذار — چارهٔ کار ندانی بخدا باز گذار
دورم از کوی وی ای ناله نگویم که‌مسوز — کف خاکستر ما را بصبا باز گذار
اگر از ناز نداری سردلداری ما — کار ما را بسر زلف دوتا باز گذار
خط نورسته بگوشت مه من میگوید — که دل آزاری ارباب وفا باز گذار
میفروش اربخرد خرقه بجامی بفروش — چون بمیخانه رسی زهد وریا باز گذار

عاشق این شکوه که‌از کینهٔ یاران داری
یا ببر از دل خود یا بخدا باز گذار

۴۷۴



بجانم تاچه خواهد کرد دلدار
لب‌جانبخش دارد چشم خونخوار

مرا برخندهٔ خود گریه آید
که گل‌دردست‌دارم درجگرخوار

مقیم آشیانم لیك دارم
سرود درد مرغان گرفتار

ز مردن چارهٔ بهتر نباشد
اگر باید زکویت رفت ناچار

بمن آن‌عشوه ها رمزیست‌پنهان
مبادا مدعی آگه ز اسرار

پس از سیرو سلوك وسعی‌بیحد
رهی جستم بسوی کوی خمار

رهاند هرکسم از تنگدستی
مبادا بر سر کوی بتان خوار

اگر آسودهٔ در حیله ناله
توان دانستن از آنکس که‌بیمار

چوعاشق مدعی پنداشت خود را
ولی چون او نخواهدشدبه‌پندار

۴۷۵



بشراب‌خانه جای من می پرست بهتر
چوحواله‌ام بآنجاشده از الست[1] بهتر

نکشم‌شراب‌چندان که‌به‌بیخودی کشاند
که کرشمه‌های ساقی‌نرودزدست‌بهتر

زفغان چکارآیدنبود فکار اگرجان
بمصاف چرخ‌واورون‌دل‌ماشکست‌بهتر

توودوق‌جام کوثر[2] که‌بدست‌نیست‌زاهد
من‌ویك پیالهٔمی که‌زهرچه‌هست‌بهتر

بسپاس لطف یزدان مشکن‌دل‌اسیران
که‌بکلك‌صنع‌نقشی زرخت‌نبست‌بهتر

بدل‌شکسته عاشق بجفای چرخ‌خوکن
وگرت زپای جان بند ستم گسست‌بهتر

۴۷۶



ای‌دل زهرچه هست بعالم کرانه گیر
بیرون زهفت خانهٔ افلاك خانه گیر

این سر که نیستش سرکار تعلقی
هرجا که زیر بال کشی آشیانه گیر

این‌مستئی که‌خواسته‌ازسرشراب‌خوان
وین نالهٔ که‌میرسد از دل‌ترانه گیر

۱ــ الست یعنی‌آیانیستم و این اشاره به اوان خلقت است که خدایتعالی به تقدس خلق که بصورت ذرات‌بودند خطاب‌کرد«الست‌بربکم» یعنی آیاپروردگار شما نیستم؟«قالوا بلی».گفتندآری .

۲ــ نام‌چشمه‌ای است دربهشت که‌همهٔ نهرهای بهشت ازآن‌منشعب شود .

تعبیرخواب شب بودت گر نشاط روز — تأثیر آن نشاط چوخواب‌شبانه گیر
جامی اگردهد مهی از مهر بامنت — پنهان ز دیدهٔ بد اهل زمانه گیر
چون در گشودهٔ زکرم منع من‌مکن — وین را که من بهانه ندارم بهانه گیر

عاشق برویت ار بگشاید در وفا
بگذارهردو عالم وآن‌آستانه گیر

۴۷۷



مردیم کنون‌زعار بگذر — ما را بسر مزار بگذر
شکرانهٔ بازوی توانا — ازکشتن‌این‌شکار بگذر
جان‌دادن‌خسته گرندیدی — برمن شب انتظار بگذر
کربگذری ازجفانخستین — بر آنکه امیدوار بگذر
برگ‌طربش چو نیست‌بلبل — گوموسم نو بهار بگذر
پیراهن‌یوسف ازمیان رفت — از دیدهٔ اشکبار بگذر
بادرد سرخمار خوش باش — یاازمی‌خوشگوار بگذر
آنجا که کشیدغمزه خنجر — ازجان ودل فکار بگذر
عادت نکندفلك دگرگون — از بازی روزگار بگذر
یابررخ غیر در فرو بند — یا ازسروصل یار بگذر
گردست رسد بزلف‌ساقی — بنشین‌وزکار وبار بگذر
با زلف بتان چوعهدبستی — اول زسر قرار بگذر
آنروز که قدر ماشناسی — ما را بسر مزار بگذر

عاشق‌چوزدی دم ازمحبت
از عزت و اعتبار بگذر

۴۷۸



ساقی پیالهٔ که مبادت غم خمار — یك ساغرم‌ببخش‌و زصدحسرتم‌برآر
بختم اگر زلطف رساند بکوی یار — برچشم‌خویش‌سرمه کشم‌خاك آندیار
امروز غنچه را دل‌خون گشته‌وانشد — تا بلبلی زشوق‌کجا میرود ز کار
زحمت بسی‌کشیده مسیحا وبه نشد — یاران دگرچه چاره کنم با دل‌فکار

هرچند تشنه مردم و آبی بمن نداد — صد جان فدای آن‌دولب لعل آبدار

در کوی آن که منیخرداز عاشقان نیاز — غیر ازدل شکسته نیاید ترا بکار

آن کار نیست اینکه‌توانم بسررساند — دل بر گرفته ام زغم او هزار بار

گوهمنفس مباش بمن از کرم‌سگش — در کوی آنصنم که گذشتم‌زاعتبار

یارب چه آفتی تو که ازعاشق ورقیب
یکدل نمانده است بکویت امید وار

۴۷۹



نکنم اگر حکایت زفراق یار بهتر — دل‌خلقی از فغانم نشود فکار بهتر

منگر باینکه وصلش همه کام‌دیدهٔدل — که ز روز رفتن او شب‌انتظار بهتر

زنکو هر آنچه آید بنظر نکوست‌اما — زوفا و مهر بنگر مه من چکار بهتر

نروم ازآن سر کو اگرم‌رودسرازتن — که وداع‌جان شیرین‌زفراق‌یار بهتر

اگرت‌خوشست‌شادی‌بگذر بمیفروشان — وگرت سریست‌باغم‌غم عشق‌یار بهتر

نکشددلم بگلشن قفسی کجاست‌عاشق
که فغان عند لیبان زدل فکار بهتر

۴۸۰



مطرب بخدا راه همان نغمهٔ تر گیر — آتش بدلم برزدی این ناله زسر گیر

بگریز به میخانه زشور وشر گردون — این‌خانه که‌مسکن‌نتوان‌زیروزبر گیر

جز بیخودی‌عشق ترا چاره‌دگر نیست — ایدل که‌ترا گفت که‌ازخویش‌خبر گیر

از گریه‌چویعقوب‌شدم وزغمت‌این‌مهر — کالوده نشد با هوسی مهر پدر گیر

عشقست‌ودوصدمحنت‌وناکامی وحرمان — گر صبر نداری‌توپی کار دگر گیر

گردست دهد سرو قدی لاله عذاری — بستان‌قدحش ازکف وآنگاه‌ببر گیر

سودند بخاك قدم یار بعزت — ای عشق بیا چهرهٔ عشاق به‌زر گیر

آمد بسر نازدگر تازه نگاری
عاشق‌زغم‌عشق‌دگر ناله‌زسر گیر



ز ۴۸۱

ای که بودبردرت کار گدایان نیاز — حسن‌ترا عشق ما گشته‌خریداررراز
خانهٔعصفور[1] راکرده‌زشوخی‌خراب — ازحرکت جلوه‌ات بسته پر شاهباز
از پی کاریت‌داد این‌همه‌خوبی‌خدا — ایکه دل خسته را هیچ‌نه‌ای کارساز
ایکه ببدگوئیم با تو سخن می کند — آنچه شنیدیم ازو باتونگفتیم باز
وه که نشان ره از هر که طلب‌میکنم — می کنداز بیخودی قصهٔ دور و دراز
ای که‌فدای‌توشدعمرمن وجـان‌من — شرط مروت نبود ازمن‌ودل احتراز[2]
بامن اگر زدقدم پیك صبا باز ماند — در ره کوی بتان بسکه نشیب‌وفراز
آنکه به بیگانگان جام پیاپی‌دهد — کاش ندارد دریغ عشوهٔ ازاهل‌راز

فصل بهاران گذشت عاشق وآمد بسر
خندهٔ گل از غرور گریهٔ من از نیاز



۴۸۲

دلم بشکوهٔ جور تو مایل است هنوز — مگرزخوبی‌روی توغافل است هنوز
زرشك غیرزکوی تورفتن آسان‌شد — اگرچه‌زیستنم بیتومشکل‌است هنوز
سراغ‌داورمحشر چگونه خواهم کرد — که دیده محوتماشای‌قاتل‌است‌هنوز
فلك زکینهٔ ماشد ملول و آن‌بدخو — دلش بجانب بیداد مایل‌است‌هنوز
نشسته‌گریهٔ مجنون نشان جاده ها — چه‌وقت گمشدن راه‌محمل‌است‌هنوز
بحیرتم‌که ز رویش مرا خجل‌دارد — شکایت ستم او که در دل است‌هنوز

برو تو عاشق‌اگرصبر و طاقتی داری
زکوی‌او که مرا پای‌در گل‌است‌هنوز



۴۸۳

ای‌بر بساط حسن ترا تکیه گاه‌ناز — ما را هزاز گونه نیاز وتوبی‌نیاز
باغیر دم مزن که نه‌عصفور صیدتست — ای منت کلاه تو بر بال شاهباز

۱ـ گنجشك.
۲ـ پرهیزکردن و ودوری‌جستن،

باصد نياز از تو مگر عشوهٔ خرد | محمود باز پس طلبد قيمت اياز
تا کی ستانم از لب لعل توبوسهٔ | دارم زخط سبز تو اکنون خطجواز
ميخواستی زعشق تو رسوا شود دلم | ازننگ‌اين زمان‌زمنت‌چيست‌احتراز
خون دلم ز ديده فروريخت درغمت | وان‌قصهٔ که‌داشت زجورت نگفت‌باز
صبری دلا که رنج براحت‌شودبدل | در راه‌عشق گاه نشيب‌استو گه‌فراز
کوته کنم‌حکايت‌خودجام‌می کجاست | من بيدماغ وقصهٔ زهد و ريا دراز
خون‌ميخورم زرشك جهانی‌بآن‌نگار | نتوان چو گفت‌با دل بيقدرمن‌بساز

عاشق کنونکه اهل دلی در زمانه‌نيست
پوشيده دار در دل پرخون خويش‌راز

۴۸۴



نشکفته‌است‌يك گلت‌ازبوستان هنوز | در گلشنت نکرده‌نظر باغبان‌هنوز
چشمم‌بره که‌يارسفر کرده کی زسد | بانگ‌جرس[1] بگوش‌من‌ازکاروان‌هنوز
يارب چه حيرتست که گلها ببادرفت | بلبل بذوق‌خاطرخود در فغان هنوز
من درطمع که ناله‌زخودوا رهاندم | يك‌مشت‌خس‌نسوخته‌در آشيان‌هنوز
ماخشت خم زقالب فرسوده ساختيم | نا کرده طرح ميکده پيرمغان‌هنوز
يکبار حرف‌روی‌توأم‌برزبان گذشت | چون‌غنچه‌ميدمدزلبم بوی‌جان‌هنوز
صدره‌فزون ببوتهٔ[2] حرمان گداختيم | خوی بهانه‌جوی تودرامتحان‌هنوز
دشمن بحال من زغمش گريه‌ميکند | آن بيوفا بدوستيم بد گمان‌هنوز
ای‌تازه گل که خندهٔ شاديت‌برلبست | آ گه نه‌ای‌زغارت فصل خزان هنوز

اينست اگرجفا که توبيرحم‌ميکنی
عاشق نرفته‌است چرا ازميان هنوز

۴۸۵



دلا بديدن آن نازنين جوان‌برخيز | ببين بروی وی و ازسرجهان‌برخيز
زديده‌خون جگرريز ازحکايت دل | زگوش کردن‌اين‌طرفه‌داستان‌برخيز

۱ـ زنگ‌کاروان ؛درای.
۲ـ کوزه،ظرفی که‌درآن فلزات قيمتی‌راذوب کنند.

چو باغبان در گلشن بروی گلچینان	گشاید از سر نسرین و ارغوان برخیز
تطاول[1] غم هجران گذشت ای بلبل	سحر گهان بتماشای گلستان برخیز
بپای مردی همت بصدر محفل قرب	کنند جای تو از خاك آستان برخیز
ببزم یار چو آمد رقیب بیرون رو	زشاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز
به پیش خرمن گل از گیاه زرد مگوی	نظر چو بر رخ جانان کنی زجان برخیر
نه حکم ناز ترا من همین بفرمانم	بکشتن دو جهان بهر امتحان برخیز

بذوق مهر تو عاشق زجان چو میگذرد
توهم زلطف بیك عشوهٔ نهان برخیز

۴۸۶



دل بیخود آن نگار طنار	هردم رود از کفم دوصد ناز
ای از تو بلند پایهٔ ناز	در دیدهٔ من درآ باعزاز
آرام کجا کند کبوتر	از هر طرفی بجلوه شهباز
اندیشهٔ دوست در ضمیرم	چون نغمهٔ خوش بپردهٔ ساز
در کوی تو گر ملك زند در	در بر رخ او نمیکنم باز
شرمنده ومنفعل بنیرنگ	ازچشم ولب توسحرواعجاز
هاروف خجل شود زافسون	هر جا نگهت شود فسون ساز[1]
آمد شب وصل او بانجام	مشتاقی من چنانکه آغاز
دردا که پرم گشود صیاد	امروز که مانده ام زپرواز

شد خاك بدرگه تو عاشق
تادر قدمت شود سر افراز

۴۸۷



عمرم گذشت وحرف غمت برلبم هنوز	شب رفته است و ورد زبان یاربم هنوز
عمریست بردرت چو گدایان نشسته ام	آگه نگشته دست ودل از مطلبم هنوز

---

۱ ــ دست درازی و گردنکشی.

۲ ــ هاروت وماروت نام دو فرشته ای است که دراثر نافرمانی خداوند درچاه بابل تا روز قیامت سرنگون هستند . گویند هرکه بطلب جادوئی برآن چاه نود اورا تعلیم دهند .

ازپهن دشت هردوجهان رفته‌ام برون / نا خورده تازیانه بره مرکبم‌هنوز
کارم چوشمع صبح بپایان‌رسیده‌است / وز دوریت نرفته بسر یکشبم هنوز
من مردم و زشوق تو دل‌بس‌نمیکند / باقیست زاتش غم عشقت تبم هنوز
خورشید رشك میبرد از روشنی بمن / در بند صد وبال زغم کوکبم هنوز

گه معتکف[1] بدیرمغان گه بمسجدم
عاشق بمشربست ره مذهبم هنوز



۴۸۸

یکذوق بخشد بامحرم راز / لطفی که‌ازمهرقهری که‌ازناز
از بیضه رفتم تا دام وآنجا / دیگرنکردم آهنگ پرواز
افتاده ازپا افکنده‌ازچشم / کارم ز اول یارم ز آغاز
صیاد من کو تا باز ماند / ازخنده‌اش کبك‌ازجلوه‌شهباز
ای منعم آخرتا کی گدائی / بیند بحسرت در نعمت‌وناز
شهری‌بشوخی‌زیرو زبر کرد / یك ترك دلبندیك شوخ طناز

عاشق ز غماز[2] بهر چه نالم
در دیده اشکم در سینه‌ام ساز



۴۸۹

گلشن‌خوش‌و گل‌درخندهٔ‌ناز / من بستهٔ‌دام ، مرغان‌بپرواز
جان‌جهانند، خوبان‌وصدره / خوشتر زجانند،خوبان‌دمساز
چون‌مه‌دل‌افروز،چون‌شعله‌جانسوز / حسنت زاول، عشقت ز آغاز
درعشق‌خوبان،ازجان گذشتم / روزیکه‌دل‌شد،واقف‌زاسرار
همصحبت گل ، زاغ سیه رو / در گوشهٔ‌دام،مرغ‌خوش‌آواز
کاریست‌مشکل ، عشق‌وندانم / همدم‌درین‌غم‌محرم‌دراین‌راز
از مابریدند ، یاران همدم / وزمارمیدند ، خوبان دمساز

۱ـ کسی‌که برای عبادت درمسجد یاگوشهٔ دیگراقامت‌کند

۲ـ اشاره کننده بچشم‌وابرو و نیز بمعنی‌سخن‌چینی.

عاشق‌چودمساز ، بازاغ‌شد گل
گولب فروبند ، بلبل زآواز



۴۹۰

جدا از روی آن ماه‌دل افروز خداوندا چه شبها میکنم روز
چه آرایم سپاه لشگر از آه که‌میدانم‌نخواهم گشت فیروز
بعیدی بوسهٔ بخشای ما را که هرروز تو بادا روز نوروز
به بیداد از تومن دل‌برنگیرم مگر،رنگ دگرریزدبد آموز
بگیرازمن که‌ازوی‌خوش‌ملولم بکار آید گرت جان‌غم‌اندوز
فغان ازلیلی و مجنون برآریم من‌از عشق‌وتوازحسن‌جهانسوز
بنیرنگ نگه عاشق چگویم
چه بامن کرد آن طفل نوآموز



۴۹۱

س

گر کنم در دام‌منزلگاه ومأوی در قفس عاقبت در دام‌خواهم داد جان‌یادرقفس
طالعی دارم که گرپی گم کنم دربوستان می گذارند از پیم زاغ‌وزغن پادرقفس
شد بهاران تاپذیرد رونق و شور افکند خندهٔ گل در گلستان نالهٔ مادرقفس
کی‌شود تا مهربان با ما دل صیاد ما ناله‌سرخواهیم کرد امروزوفردادرقفس
از وفا تنگ ار نمیگیرد بمن صیاد من میتوانم ساختن با تنگی جادرقفس
ازکجا تا تحفهٔبرگ گلی آرد بدست عندلیبی را که جائی نیست‌الادرقفس
درچنین‌فصلی که مرغان در گلستان‌همدمند
عاشق آزرده دل مانده است تنها درقفس



۴۹۲

دلدار بهربی سرو پا یار شد افسوس دل‌برد زما یار ودل‌آزار شدافسوس
طفلی زبد آموز جفا و ستم آموخت صدجان‌غمین‌درسراین کار شدافسوس
هرگز تو زحال دل افکار نپرسی زان‌خسته که‌ازعشق‌توبیمارشدافسوس
شدمنصب‌پروانه نصیب مگسی چند کار من دلسوخته دشوارشدافسوس

آن‌دل که در افتاد بگل باروی ازغم / یکباره ز درد تو گرانبارشدافسوس
در دام تو تا آمدم ازیاد تو رفتم / ازهر که بدام تو گرفتار شدافسوس
با آن نگه گرم که افکند بسویم / ازحال دلم دیر خبر دار شد افسوس
از محفل آن‌مه شدم و بزم وصالش / یکباره بکام دل اغیار شد افسوس
گلچین چو ندارد سر و سامان مدارا / ز آن‌غنچه که آرایش گلزارشدافسوس

عاشق که بخوابش نفسی روی نمودی
بازش زتو یاد آمد و بیدار شدافسوس



۴۹۳

ای‌صبا با گل‌چو گردی‌در گلستان‌همنفس / باز گو از قصهٔ شوق اسیران قفس
روز گاری بررهش نالیدم و سودی‌نکرد / داوری بایست پیدا کرد زاول دادرس
این‌دوروزه‌جورت‌ای‌جورت‌به‌ازلطف کسان / گوش کن‌ازهرطرف‌فریادارباب هوس
بر دل تنگم دری نگشود از عیش سرود / آزمودم‌باغ وصحرا را همان کنج‌قفس
هر کسی راهست سودائی‌و کاری‌درجهان / باخیال او من بیتابرا کاراست‌وبس
ایکه گفتی‌هیچکس‌مگزین‌براهل جهان / من‌بغیراز وی نمیبینم بعالم هیچکس
خاك کوی یار دامنگیر از بانگ‌رحیل / میرسدازهرطرف بر گوشم‌آوازجرس[۱]

مطرب وجام شراب و روی زیبادلبری
عاشق از طالع مرا اینست‌دائم‌ملتمس



۴۹۴

از تو دارم ملالتی که مپرس / از فراق توحالتی که مپرس
رفتم از کوی اوبرنجش و باز / آمدم با خجالتی که مپرس
می کشم‌خون دل زساغر عیش / کرده‌ساقی حوالتی که مپرس
داشت از من سلام ازودشنام / کرد قاصد رسالتی که مپرس
راه کوی بتان نمیداند / شیخ شهرو ضلالتی که مپرس
جان بلب دارم و مرا لب‌او / می کند استمالتی[۲] که مپرس

۱ـ زنگ‌قافله.
۲ـ دلجوئی ، بطرف خودمیل‌دادن.

از کتاب غمت دل غمگین خوانده‌دیگرمقالتی که‌مپرس
عاشق آن گشته با تو دشمن‌جان
داشت از جان ملالتی که‌مپرس

۴۹۵



چند بود از نشاط ، چندبود از هوس خندهٔ گل درچمن ، نالهٔ من‌درقفس
آنکه‌ازوددرغمش ، زمزمه آموختم گفت‌نخواهدرسید ، ناله بفریادرس
دل‌همه‌خون‌گشت‌وریخت، ازمژه‌در دامنم نه زجفا کرد آه ، نی‌زفا کرد بس
نغمهٔاورا بدل ، این‌همه‌تأثیرچیست قصهٔازعشق‌نیست ، گربزبان جرس
باغم عشقش‌مپرس ، حال‌دل ناتوان برره‌برقست‌خار،در کف‌سیل‌است‌خس
مرحلهٔ طرفه‌ایست ، قافلهٔبوالعجب آمدن ما چرا ، رفتن ماپیش وپس
شیرشکاران بسی ، مانده بدست‌بلا شاهسواران بسی ، مانده بپای فرس
وه که شمردندهیچ ، معجزهٔعیسوی نه نمکی در کلام ، نه‌اثری در نفس
عاشق اگر زنده‌ایم ، زود بسر میرسد
ازغم عشق بتان ، دعوی اهل‌هوس

۴۹۶



لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس یکبوسه‌ام زلعل‌لبش چاره سازبس
صد جان فدای خنجر جورتوبی‌وفا کوجرأتی که‌باتو بگویم که نازبس
زحمت‌بدست‌وبازوی‌ترکان چرادهیم کز بهر کشتنم مژهای درازبس
از جرم دوستی زسگانیم خوارتر ما را بکوی‌دوست همین امتیازبس
باصعوه [۱] نیست‌چون پروبال‌پریدنی پرواز ما بجلوه گه شاهبازبس
مخصوص‌مدعیست‌چولطفو وفای‌یار ما را دلی زلطف و وفا بی نیازبس
دادیم نقدجان‌و زکویت روان شدیم یعنی دگر قمار دل پاکبازبس
داری زمهرهمچو خودی قصه‌ها بگو پوشیدن حکایتت از اهل رازبس
عاشق تو جان ز دست نکویان نمیبری
شام فراق و تلخی عمر دراز بس

۱ـ گنجشك ، پرنده‌ای کوچکتر از گنجشك.

۴۹۷



مشکل که بحال دل پرخون نگرد کس — در بسمل آغشته بخون چون نگرد کس
خوش بود بمن کنج قفس کزدر و بامش — یك رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
فریـاد که از حیرت نظارهٔ لیلی — فرصت نه که درحالت مجنون نگرد کس
وه این چه حجابست که درخلوت دیدار — برروی تو باید بصدافسون نگرد کس

خارش همه پر گل بود از دیدهٔ عاشق
گر ز آنکه بسرتاسر هامون نگرد کس

۴۹۸



همین که بخت ببزم تو داد راهم بس — نوازشی زنگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من نا توان اگر داری — کمان زدست بیفکن که یك نگاهم بس
دوجوی خون که ز دل میرود بدامانم — باینکه رحم نداری بدل گواهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا — که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کستن من قصه گومخوان دشمن — بهانه جوشده طبع تو یك گناهم بس
زفکر آن دل بیرحم عاجزم هرچند — بخر من دو جهان شعلهٔ ز آهم بس

نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق
که قصهٔ دل بیتاب عذر خواهم بس

۴۹۹



ش

باما نماند لطف و وفای نهانیش — این بود عهد دوستی و مهربانیش
جائی کشیدسر که مرادست رس نماند — نخلی که داشتم هوس باغبانیش
گیرم که نیست لطف ووفا شرط دوستی — کو التفات گاه بگاه زبانیش
رسم وره سرور گلستان ازو مجوی — مرغیکه گشت حرف غمت نغمه خوانیش
هر کس رسید برسرخاکم بگریه گفت — اینست آنکه کشت بحسرت فلانیش
هرپارهٔ دلم پی او هست در سفر — چون برگ گل که باد کند همعنانیش

رخت سفر زکوی کسی بسته میرود
عاشق بسر رسیده مگر زندگانیش

۵۰۰



بگذشت آب چشمم ازسردر انتظارش تاچند خاك برسر ریزم برهگذارش
خوش آن نسیم کآرد گردی ز کوی جانان یا گردمن تواند بردن برهگذارش
باور ندارم اکنون گر بینمش شتابان خوش آنکه میکشیدم بی وعده انتظارش
ای نو شکفته گلبن کو مرغ بینوارا بوی گلی که سازد آگه ازاین بهارش
از گلشن زمانه هر گل که خواست عاشق
آورد وریخت دوران پژمرده برمزارش

۵۰۱



میرفت وجهان شیفتهٔ سرو روانش رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
گر خون دل ازدیده بریزد عجبی نیست آنرا که بدل جای کند دشمن جانش
اندیشهٔ غیر آنکه نهان داردش ازمن من شاد که دارم بدل از غیر نهانش
آن غنچه که درددل بلبل نکند گوش نشکفته ز گلزار برد باد خزانش
آمد بگدائی بدر میکده عاشق
شاید بنوازد بکرم پیر مغانش

۵۰۲



بزاری می‌سپارم جان چنین باشدسرانجامش چومن هر کس گذارد کاردل با یارخود کامش
چه خوشحالی مرا از صبح وصل دلبری باشد که دانم بخت بدبامن نخواهدداشت تاشامش
بمن کی باز گوید قاصد ازبختی که من دارم گرفتم مژدهٔ وصل است از کوی تو پیغامش
زتاب می چنین گر بر فروزد چهرهٔ ساقی برنگ لاله خواهدسوخت امشب باده درجامش
مپرس از عاشق وناسازگاری‌های بخت او
که دیدم از سرکوئی اجل میبردناکامش

۵۰۳



تو وهمصحبتی غیرو دل خود سرخویش من وغمهای تو و کنجی وچشم ترخویش
مرغ دل گیرم و کنج قفسی میخواهم که غریبانه سرخویش کشم درپرخویش
دست من گیرد و برگردسرش گرداند گر نمایم رخ اورا به نصیحت گرخویش

توئی آن شعلهٔ جان سوز که در اول عشق ریختم مهر ترا رنگ زخاکستر خویش
میدهد افسر جم عاشق دلخسته مگر
برسر کوی تو برخاك گذارد سرخویش

۵۰۴



خوش آن شکار که تیرت چوافکند بزمینش بروی خوب تو باشد نگاه باز پسینش
کجاست سایهٔ اقبال آن همای سعادت که استخوان من خسته خاك شد بزمینش
بدل که دشمن من گشت هیچکار ندارم بدشمنی چو تو افتاد کار بس بود اینش
بناز میبرد از کف دلم کرشمهٔ ترکی که باد جان و دل من فدای خنجر کینش
بدست تا دگر افتد زچین زلف تو تاری زهرگره بگشاید هزار نافهٔ چینش
زجورچرخ حزینم کجاست چنگ که یکدم پیالهٔ کشم و بشنوم نوای حزینش
زسرکشی نگذارد قدم بخانهٔ عاشق
مگر ز دور به بیند گهی بخانهٔ زینش

۵۰۵



خوشا مرغی که در کنج قفس بایادصیادش چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمی گویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور اسیری را که میدانی نخواهی رفت ازیادش
بدل مهربتی دارم زخوبان خوبیش افزون ولی با من بقدر خوبروئی ذوق بیدادش
ندارم جرأت نظارهٔ قدش خوشا گلشن که می بندندمرغان آشیان برسروو شمشادش
دلم در آتشست ازعشق ومن آسوده ام ازغم که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملك دل چوویران گشت نتوان کرددیگر بار آبادش
زشکرداغ وصلی گر نبودی بردل شیرین بخلوتخانهٔ خسرو نرفتی یاد فرهادش
ندانم حال عاشق را درین نخجیر گه دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

۵۰۶



زلف تو و دل من ، باشند ای پری وش مانندهم پریشان ، چون یکدگرمشوش
ای گلمبین بخواری ، برمرغ بی پروبال گو آشیان نبندد ، جز برنهال سرکش

آغاز دوستداری، یارند خوبرویان آری بجام ریزند، اول‌شراب‌بیغش
ازشوق وصل ترسم، پروانه جان سپارد زان پیشتر که بال، خود رازندبرآتش
چون‌جان‌نمیبرددل، ازدست خوبرویان گوخوکن ازجفایش، زیبارخی‌پریوش
برباد داد هجران چون گرد هستی او
آنگاه باز پرسی از عاشق جفا کش

۵۰۷ 

چوبرم‌به‌پیش آن‌مه گلهٔ زدست‌خویش نرود زبان‌بحرفم چونگه کنم‌برویش
سرصد عتاب دارد بمن از ستیزه اما نکند سخن مبادا که نظر کنم برویش
اثر فغان ما را مطلب زصوت بلبل که‌بیارما نماید گل‌سرخ‌ورنگ‌وبویش
مه من گرفته‌منزل بمیان‌جان‌وبیخود پی‌هم فتاده دائم‌من‌و دل بجستجویش
بمراد چون‌به‌بینم دگری کندنشیمن سرکوی‌او که کردم‌زدودیده‌رفت‌وریش
صنمی که غم ندارد زهلاک‌عشقبازان زاجل‌غمی ندارم رسم‌ار بخاک کویش
نبود گریز عاشق زوداع جان شیرین
اگر این‌چنین بماندل‌من درآرزویش

۵۰۸ 

گردشکار بنگر، برروی همچوماهش بال شکستهٔ من، برگوشهٔ کلاهش
ازچهره‌شاه‌خوبان، وزغمزه‌دشمن جان خون هزار بیدل، برگردن سپاهش
گیرم بود گناهش، از کشتن اسیران روی‌چوماه گردد، درحشرعذرخواهش
باشد کجا نگاهش، برهمچومن‌اسیری سرهای ارجمندان، گردیده‌خاک‌راهش
آمد رقیب کانمه، با من سخن نگوید دربزم وصل امشب، من‌مانده ونگاهش
از دل نبود عاشق، یکبارگی ملالم
تامی‌نواخت آن‌مه،ازلطف گاهگاهش

۵۰۹ 

بچاره چون نپذیرد علاج بیمارش بگوش او نرسد کاش نالهٔ زارش
کسی که‌نیست ازوتیره‌روزتردرعشق بروز روشن من کی رسد شب‌تارش
نهشت غیر بکام منش زهی حسرت گرآه من بگذارد بکام اغیارش

همین منم بکمند وی و پریشانم — مباد آنکه شود دیگری گرفتارش
گذشتم‌ازسر آن‌نکهتی[۱] که‌قسمت‌من — مباد آنکه صبا ره‌برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق میداند — ستاره‌هر که‌شمرده‌است چشم‌بیدارش

علاج عاشق دلخسته من نمیدانم
بغیر آنکه رسانم بکوی‌خمارش

۵۱۰



شدم فارغ زهجران وصالش — که بستم عهدالفت با خیالش
دلی دارم زجان خود ملالش — که‌رحمی نیست‌جانانرابحالش
زجان‌مرغ دلم نگسست‌پیوند — چو تعویذ[۲] وفابستم ببالش
مراچون‌دیدچشم‌ازغیربرداشت — رمیدنهای خوش دارد غزالش
به‌بیدادش خوشم از صدتغافل — مباد از قتل مسکینان ملالش
شود گر جلوه‌گر با قامت او — سهی سرو چمن کو اعتدالش
ز مرغان چمن برخاست فریاد — باول جلوهٔ رعنا نهالش
زهی خامی که خواهم مایه‌سود — محبت را که میدانم مآلش
کیم آن تشنه لب کز لعل‌نوشین — نمودی از پی حسرت زلالش

براهت دیر اگرجان داد عاشق
نظر کن وقت مردن انفعالش[۳]

۵۱۱



ترکی و ستمگرو جفاکیش — از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت — سلطان که‌نظر کند بدرویش
خود گشت بغمزهٔ تو مایل — خون دل‌ما بگردن‌خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب — فرصتاگرم دهد بداندیش

۱ـ بوی‌دهان . بوی‌خوش.
۲ـ دعاهائی که برکاغذ می‌نویسند و برای دفع چشم زخم ورفع بلا و آفت بگردن یا بازو می بندند .
۳ـ خجالت وشرمندگی .

از لعل لبش برای نوشی | تاچند همی خورد کسی نیش
بخت بدمن ستمگرش کرد | مایل بجفا نبود از این پیش
هم رشک رقیب وهم غم هجر | محزون نتوان شدن از این بیش
عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دلریش



۵۱۲

دلا زمن بشنو با بلا قرین میباش | قرین مهر نکویان نازنین میباش
هما مگو که بدام کسی نمی‌افتد | ترا که دانه ودام است در کمین میباش
همیشه جان نسپارد کرشمه قیمت ناز | کنونکه فرصت کاریست پیش بین میباش
کرشمهٔ نه و نازی نه و نگاهی نه | ترا که گفت بعشاق این چنین میباش
بهر که میرسی ازشیخ و برهمن[1] صنما | بغمزه ازپی تاراج عقل و دین میباش
کسیکه شاد نکردی زیاریش باری | چودرغم تو بمیرد دمی غمین میباش
گرت هوای نثار است پیش او عاشق
بکوی او چوروی جان در آستین میباش



۵۱۳

زخوبی آنکه بود ذوق لطف یاستمش | گذاشتیم سراز روی شوق بر قدمش
ز دام محنت ایام رسته بودم خوش | که دست در زده بودم بزلف خم بخمش
نداده جام شرابم ببزم پنداری | زروی لطف نبود آن نگاه دم بدمش
بلطف وقهر بلای دلست و آفت جان | زهر دری که درآید سرمن و قدمش
جدا ازو غم این دل شکسته میداند | برهمنی که زکف داده دامن صنمش
که نامهٔ من مسکین برد بسلطانی | که ره ببام ندارد کبوتر حرمش
غمش بپیش که گویم بچاره‌اش چکنم | دلی که نیستم آگه ازینکه چیست غمش
پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دوست | باین گنه که یکی تکیه کرده بر کرمش
بلطف بیخبری عاشقم چه چاره کنم
بغیر آنکه بسازد دلم بجور کمش

۱ــ پیشوای مذهبی فرقه برهمائیان.

۵۱۴



تراکه گفت که بیگانه ازوفا میباش | بطرز مردم بیگانه آشنا میباش
بشکر آنکه شکفتی بخرمنی ای گل | بفکر حسرت مرغان بینوا میباش
طمع در آن لب شیرین‌دلا زیاده‌مکن | باینکه با توسخن می کند رضامیباش
فریب مسند شاهنشهی مخور زنهار | بر آستانهٔ پیر مغان گدا میباش
بپیشی ار نتوانی قدم زدن باری | چو گردبادیه منشین واز قفامیباش
طبیب دردت اگراین بود که‌من‌دانم | دلا همیشه باین درد مبتلا میباش

بمحفلش قدم از آستان منه عاشق
بکوی اوزهوس‌پیشه گان‌جدامیباش

۵۱۵



آنکه جان میدهم از آرزوی دیدارش | حیف کاگه‌نشد از خدمت خدمتکارش
وه که آن بلبل دلخستهٔ ایام خزان | بخت بدموسم گل‌میبرد ازگلزارش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق‌اولی | گوبه بیداد ببر عشوه گری‌ازکارش
آنکه یکبار نشد شمع شب‌تارکسی | چند چون ماه به‌بینم بسردیوارش
محرمی کو که باو شرح غم‌من گوید | چون سحرگاه کند نالهٔ من‌بیدارش

عاشق‌دلشده‌اش‌بوده که‌جان‌بر کف‌داشت
آنکه خجلت زده دیدی بسر بازارش

۵۱۶



بمسجد دیدم آن‌سرو قبا پوش | گشاده‌ماندچون‌محرابم آغوش
بجنت عارض او رشک فرما | بطوبی [۱] قامت او دوش‌بردوش
ملك حسرت برد برطاعت من | گشایم روزهٔ گرزان لب‌نوش
مرا بهتر بسی از لیله القدر | شبی کانماه‌را گیرم در آغوش
بذوق سجدهٔخوش آن‌صنم کرد | امام مسجد از طاعت‌فراموش
حریفان مست از میخانه‌ومن | زمسجد میروم امروزبیهوش
گرم جامی دهد آن‌دلبرمست | حدیث‌شیخ‌وزاهد کی کنم گوش

۱ـ نام‌درختی‌است‌در بهشت

ترا عاشق مرادی بیزر وزور
میسر چون نخواهد گشت خاموش



۵۱۷

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش نقش روی توصنم برد بدیوار و درش
گل که درپردهٔ‌شب‌فرصت خندیدن‌یافت دل پر خون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
کشته‌ام نخل وفا در چمن دل اما آنقدر عمر مرا کو که بچینم ثمرش
بلبلی را که بطالع نبود سیر چمن گومکن مرحمت باد صبا دربدرش
خبری از دل گمگشته ندارم دانم که بکوی تو سفر کردو نیامدخبرش
تاکی از شوق جگر گوشهٔ مردم‌بینم آنچه یعقوب ندیده است زمهرپسرش
دل خرابیست که آباد نخواهد گشتن تا تصرف نکند خسرو بیداد گرش
زر طلب میکندآن خسروزرین کمران من‌تهی دست چسان دست‌زنم‌بر کمرش
مایل مرحمتش کرده‌ام از ناله بخود ره دل گر نزند نالهٔ زار دگرش
طرفه حالیست که دل روی براهی‌نکند گرنه این طالع گمراه‌شودراهبرش
شاهبازی که پر از کنگرهٔعرش گشود مرغ دل بود که بستند بکوی‌توپرش
آنکه سازد سرشاهان همه پامال جفا
چه خبرعاشق ازاحوال تو بی پاوسرش



۵۱۸

دلم آن طایرمسکین که ندانم گنهش بسته‌تا چند توان دیددرین دام گهش
بامیدی که فتد سوی گدایان‌نگهش میروم تابنشینم من مسکین برهش
این‌پی دادن جان آن پی‌خرسندی دل هر کسی‌راسروکاریست‌به‌پنهان‌نگهش
کیست آن‌ترك‌ستم‌پیشه که‌تیرم‌زدورفت کج کلاهی که‌نداند کسی‌ازپادشهش
جان صددلشده سوزد که نگویدسببش خون صدخسته بریزد که‌نداند گنهش
دیدهٔ شوق من و روی جهان‌افروزش دست امید من و حلقهٔ زلف‌سیهش
جام‌می کو که بدل آتش بیداد افکند گردش گنبد گردنده‌وخورشیدومهش
دل مسکین گدایان هدف تیر جفاش سرپرشور شهان خاك ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی پادشاهی که نباشد غم خیل‌وسپهش

عاشق ار زار بمیری تودرین‌ره‌چه‌عجب
جان‌بسی‌دادبحسرت چو تو بر خاک‌درش



۵۱۹

توان شناخت زآغاز کار انجامش — دلی که کار فتاده بیار خود کامش
شکار افکن من بر سر تغافل و من — بفکر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامش
کجاست‌بخت که برعاشقان نظرفکند — زلطف خاص گذشتیم‌و پرسش‌عامش
نشیمنی که دل آنجاقرار گیردنیست — هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش
زبسکه بیخودم ازشوق آن‌لب‌شیرین — خبر نمیشوم ازحرف لطف‌ودشنامش
مگرزپیرهن گل قبای او دوزند — که زحمتی نرساند قبا بر اندامش
شبی جدا ز رخ دلفروز او دارم — هزار صبح قیامت نهفته در شامش
سحاب لطف بود سایه کرده بر گلشن — نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترادید از چه بیخودشد — اگر زکوی تو آمد کجاست‌پیغامش
چنان‌خراب‌شرابم که‌ملک‌هردوجهان — دهم بعشوهٔ ساقی وجرعه وجامش
بیک کرشمه که‌کردی دلم نمیدانم — کجا فتادو کجا رفت صبرو آرامش

کجاست طاقت دیدار او مراعاشق
که‌میروم‌زخودار بشنوم‌ز کس‌نامش



۵۲۰

تراکه گفت که بامن‌زکینه‌دشمن‌باش — زغیر دشمنی‌آموز و دشمن‌من باش
در انتظارخدنگی دل‌جهان خون شد — دمی‌بغمزهٔ خونریز صید افکن‌باش
اگرבباغ نمانند سرو و لاله و گل — توپرده برفکن ویادگار گلشن‌باش
پرستش توکسی ای صنم چومن‌نکند — بفکرپرسش احوال این‌برهمن‌باش
مهی که هیچ بکار شبم نمی‌آید — جهان زپرتو اوگو تمام روشن‌باش
دلم بناوك بیداد او نمی ارزد — وگرنه سینهٔ من‌گو تمام‌روزن‌باش

تومردصحبت بیگانگان نهٔ عاشق
برو زکوی‌وی‌اما بفکرمردن باش

۵۲۱


دلم آن شکار زخمی که مباد کس بحالش | ز ستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش
چه‌مروت‌است کانکس که‌بحال‌مرگ‌ازتو | سر برگ آن نداری که نظر کنی بحالش
بکنار غیر آن مه من‌ساده دل ز غیرت | بدعا که جا نسازد بدل کسی خیالش
بمشام دل چه باشد که رسد ازو شمیمی | گل نورسی که رسته ز زمین دل نهالش
ملکش غلام گردد بهوای دام و دانه | صنمی که داده‌ام دل بهوای زلف‌وخالش
بهزار شوق بلبل نگرد بدفتر گل | که زوصف رویت آید مگر آیتی بفالش
لب تست آب حیوان‌ولی آفریده یزدان | که جهان‌زروی حسرت‌نگر ندبرزلالش

طمعی نکرد عاشق‌زلب تودشمن‌جان
که‌نشدزبیم‌خویت‌بزبان گره‌سؤالش

۵۲۲


مگذر ای باد بر آن زلف وبهم‌برمزنش | که بود منزل آواره دلی هرشکنش
آنکه از ذوق لبش فهم نکردم سخنش | میچکد زهرعتاب از لب‌شیرین‌شکنش
جزبآن غمزهٔ بیباك سرو کار نداشت | هر که آغشته‌بخون بود بمحشر کفنش
باهزاران ستم از آن گل رعنا شادم | گردش چرخ‌دورنگ اربگذارد بمنش
باغبان گرچه بما رخصت نظاره نداد | چشم بد بین فلك دور زخرم چمنش
گفتی‌این‌خون که‌بدامان‌وفاداران‌ریخت | نرگس عشوه گر وغمزهٔ لشکرشکنش
گر چه فارغ زغم کار وفا دارانست | سر ما و قدم سنبل مشکین رسنش
زیر زلفش نه‌خط سبز نمایان گشته | سایه افتاده از آن سنبل تر برسمنش
شعلهٔ را که از آن طور بفریاد آید | چند دارم بدل سوختهٔ خویشتنش
آن که گفتی نرود خدمت او از یادم | رفت و کس یاد نیاورد در آن انجمنش

خوشتر از زندگی خضر بود بهردلم
جان سپردن بره عشوهٔ عاشق‌فکنش

۵۲۳


شبی دارم‌بعاز روز امشب‌ازروی‌نگاری‌خوش مبادا آسمان آگه که دارم‌روز گاری‌خوش
به‌بیکاران نا محرم مکن در باز ای همدم که‌با ساقی زمانی پیش میگیریم‌کاری‌خوش

بهرصیدی که‌بینم دیدهٔ حسرت بره دارد برین‌نخجیر که‌خواهد گذشتن‌شهسواری‌خوش
حکایتهای شیرین بشنو ازفرهادو ازمن‌هم که میماند بجا از عشقبازان یادگاری خوش
نه‌هر کس لایق عشق توباشد کم فتدآری که‌مقتول عقاب [1] تیزچنگک آیدشکاری خوش
زوصل آن که دارم دیدهٔ امید برراهش مکن نومیدم‌ای قاصد که‌دارم‌انتظاری خوش
بسوی‌دل که‌ویران‌ترزهرویران‌بچشم‌آید بچشم کم‌مبین کاین ملك‌داردشهریاری‌خوش
گل‌جنت اگردر کوثرافتد آن‌چنان‌نبود که‌درجام می‌افتد عکس روی گلعذاری‌خوش
گهی گوشی فکن‌برنالهٔ زار دل عاشق
که ازیاد تودارد در قفس فریادزاری‌خوش

۵۲۴



بکوی میکده در عین جوش نوشا نوش خوش آنکه‌بانی‌وبربط [2] برآوریم‌خروش
زیکدو جرعه‌مکن‌منع من که مژدهٔعفو هزار بار بگوش دلم. رساند سروش [3]
برای مستی من بوسهٔ زساقی بس که از خیال لبش عقل میشود مدهوش
زحاصل دوجهان نیست در کفم چندان که‌عشوهٔ خرم ازآن دولعل‌عشوه‌فروش
در انتظار توان داد جان بصد تلخی بوعدهٔ که دهد آن صنم ازآن‌لب‌نوش
دگر چه میطلبد از مراد هردو جهان کشیده‌است ترا آنکه تنگ درآغوش
نرفته غیر حدیث لبت مرا بزبان نخورده مژدهٔ وصل توهرگزم‌بر گوش
بخاطر توکه آرد که انتظارم کشت بمستی آنچه لبت وعده کرد بامن‌دوش
نگویمت که زکوشش بدار دست ولی باین گمان که بکوشش‌بودمراد بکوش
ترا که نیست زیانی ز ذلت من مست مگیرو پرده‌ام از عفو خود بجرم بپوش
ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
که حرفی‌ازغم‌عشقت‌نخورده‌است‌بگوش

۱ـ پرنده‌ای‌است‌شکاری‌دارای‌بالهای‌دراز ومنقار خمیده . جانوران کوچك مانندخرگوش وموشهای‌صحرائی راشکارمی کند.
۲ـ نام یکی‌ازآلات‌موسیقی که شبیه تاراست.
۳ـ آوازغیبی



۵۲۵

نگاری برده‌است‌از کف‌دل‌بیرحم بی‌باکش   نگاه قاتل اورا ببین در چشم نمناکش
زمن آن‌غنچه رازخویش راهرچندمی پوشد   همان گل‌می کندحال‌دل‌ازپیراهن‌چاکش
عجب چابکسواری باید و پر حیله صیادی   که‌بندد آنچنین‌صیدی‌زهی‌بازوی‌چالاکش
مکافاتش گریبان گیر گردیده‌است‌ومیترسم   معاذالله[1] که ریزدخون دل بردامن‌پاکش

کسی کزدست او برده‌است دل‌بیرون‌نمیدانم
چرا‌عاشق نیفکنداست تیرغمزهٔ برخاکش



۵۲۶

خوش‌آنکه کنم‌از آن لب نوش   یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبت شنیدام دوش   حرفی که نمیشود فراموش
دیگرچه طلب کند چه خواهد   آنکس که کشد ترا درآغوش
گرباده کشی تو، شیخ و زاهد   آرند سبوی باده بر دوش
این دل که خریدهٔ بهیچش   از من بشنو بهیچ مفروش
دل بیخود از التفات وامروز   من‌سرخوش‌از‌آن کرشمهٔ‌دوش
می‌خور که ز روی حکمت‌آمد   حسن آفت جان می‌آفت‌هوش
این شام فراق دلستانست   یا روز قیامت سیه پوش

عاشق که هزار زخم خوردی
خون‌تو نمی نشیند از جوش



۵۲۷

رازی که نشد درآسمان فاش   در میکده گفت رند قلاش
ای نقش رخ تو خوشتراز جان   جانم بفدای دست نقاش
شمشیر زدست غمزه مستان   گو جان جهان فکارمیباش
هرکس گذرد زهر دو عالم   دلدار دهد برآستان جاش
میبود بهشت اگر نمیبود   درکوی بتان هجوم‌اوباش

۱ــ پناهمیبرم بخدا.

هر گز نخورم غم ار درآئی — در حلقهٔ میکشان قلاش[1]
گرجان نبود بقای جانان — ورسر برود فدای سوداش
ای چارهٔ رنج دوریت مرگ — در کوی تومرده بودم ای کاش

عاشق تو بفکر روز روشن
خورشیدی و منکر توخفاش

۵۲۸



آنکه‌در برسرخ‌باشدهمچو گل‌پیراهنش — خون‌من‌برخاك‌ریزد گرفشاری‌دامنش
برسر لطفست‌یاروبیمش ازاغیار نیست — دیدهٔ بد بین گردون گر نبیندبامنش
آنکه‌خون‌عاشقـان‌بیدلش‌بر گردنست — طالعی‌خواهم‌که‌بینم دست خود بر گردنش
گرچه‌بوئی زان گل‌رعنا نصیب‌ما نشد — آفت باد خزانی دور باداز گلشنش
خرم آنکس کز سرزلف بتان سنگدل — نگلسدپیوندوپیمان تابودجان‌درتنش
از معلم طفل بیباك مرا صد گونه بیم — غرقهٔ‌خون‌عـالمی‌از غمزهٔ‌مردافکنش
دل که میگفتی طبیب درد پنهانش‌منم — وه که گر اینست‌پروای‌توخواهی کشتنش
ترك بدمستی که‌خون‌عاشقان‌داردحلال — بر سر رحمت نیارد نالهٔ زار منش

کلبهٔ عاشق اگر روشن شود از روی‌او
گو نتابد آفتاب خاوری بر روزنش

۵۲۹



بادهٔ رنگین اگر بردزمن عقل وهوش — آب رخ ما فزود ، خاك در میفروش
نشأهٔ صهبا[2] گرفت،لعل لب دلستان — پنبه زمینا گرفت، گوش‌نصیحت نیوش
فکرغم روزگار، نیست کسی رامجال — برسر کوی‌بتان، بسکه‌خروش‌است‌وجوش
می‌زده‌خون ریخته،میرسد از گرد راه — لاله‌صفت سرخ‌رو ،غنچه‌صفت لعل‌پوش
مست‌شدی‌چون‌زمی،یکدوسه‌زخمم‌بزن — یادوسه بوسم بده،زان لب پیمانه‌نوش
نیست زیانی ترا، هیچ زسودای ما — عجززما میخرو ، عشوه بما میفروش
رنج و غم روزگار ، باد نصیب دلش — از ستم دلبران، هر که برآردخروش
در ره مهر و وفا ، بی ثمر وبی اثر — رنج‌من‌هرزه گرد وین‌دل‌بیهوده کوش

۱ــ ولگرد و مفلس و بیکاره این لغت بااینکه‌عربی‌نیست درعربی بهمین معنی آمده است.
۲ــ شراب.

بـی گنهم میبرد تـا بفروشد بهیچ — حرف وفابرزبان حلقهٔ فرمان بگوش

عاشق اگردل‌نهی بر کرم و لطف دوست

مژدهٔ رحمت تـرا بـاز رساند سروش



۵۳۰

زاهدکه شدی مانعم ازعیش نهان فاش — دیدم بسماع[1] آمده در حلقهٔ او باش

ازحسن جهانسوزتو چندان عجبی نیست — کاتش فتد از نقش تو درخامهٔ نقاش

بهتر کـه ببزم تـو مرا راه نباشد — امروز که دارم برقیبان سر پرخاش

آن برق نیم من که بسوزم گل‌ونسرین — ایمن ز من وآه من سوخته دل‌باش

افسوس کـه دائم گل سرخ و بت زیبا — همصحبت خار آمد و هم مشرب اوباش

شد هر که جدا از توحریف می‌ومطرب — لبریز شد ازخون جگر ساغرو میناش

مـی‌خوردن مـن فاش نمیگشت بعالم — آموختمی کار، گر از زاهد عیاش

شاید کـه قدم رنجه کند برسر عاشق

رفتم که زنم یکدوسه بوسی بکف پاش



۵۳۱

ناید زغیر آن لب لعل شکر فروش — شیرین تبسمی‌که مرا میبرد زهوش

در محفلم بخوان و بده جام باده‌ام — یا جرعهٔ بنام من خسته‌دل بنوش

انکار می گذاشت ز سرشیخ و مست شد — غافل مشو زهمت رندان باده نوش

تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا — گل بسته لب‌زخنده و بلبل بودخموش

زان آتشی‌که آن نگه گرم زد بمن — خون دلم عجب که نشیند دمی‌زجوش

پرهیز کن ز دیدهٔ بد بین و زینهار — رخسار خوب از نظر پاك ما مپوش

سودی نمی کند چوفغان از جفای‌چرخ — مطرب بیار چنگ و برآورزدل‌خروش

در هر قدم اسیر دگر داری و ترا — از هر طرف فغان دگرمیرسدبگوش

ساقی بجام کن که مبادت غم خمار — ته‌شیشهٔ که مانده ترا از شراب دوش

عاشق ز چرخ منت احسان نمیکشم

مستظهرم[2] بعاطفت پیر می‌فروش

۵۳۲



دلاازشرح‌درد دوری‌دلدار، دم در کش بدفتر می‌زند سوزسخن آتش،قلم‌در کش
نثارمیفروشان کن‌اگرداری‌بکف‌جانی چوجامی‌میکشی‌ازدست‌ارباب کرم‌در کش
توانی تاکشیدن پا بدامان شکیبائی بکنج غم گریبان‌از کف اهل‌ستم در کش
دلم کاندرخمارافتاده‌استازرنج‌خرسندی شراب‌حسرت جاوید گوازجام غم‌در کش
هوای خرمی‌دارد زمستی کاردل‌بستان بکوی‌میفروشان آب‌خضرازجام‌جم‌در کش
تو ای‌ناصح که‌دربند بلاهر گز نیفتادی مگودست از سرزلف درازخم بخم‌در کش
مده‌ازدست‌فرصت گرمجال عشرتی‌داری بجام خرمی ازباده تا باقیست نم‌در کش
زفرمان‌سرمکش‌حکم‌جفای‌دور گردون‌را وگرسرمیکشی‌سردر گریبان‌عدم‌در کش
گریبانم بدست شوق ایمانست لیکن دل نهانی گویدم‌هردم که دامان‌صنم‌در کش
اگرخواهی که‌پرسدیارنامت‌یانشان‌جوید نشان‌خویشتن گم کن‌بنام‌خودقلم‌در کش

نهایت نیست عـاشق راه پرخار تمنا را
زرنج‌این‌سفرفرسودی‌ای مسکین‌قدم در کش

۵۳۳



چهرهٔ زیبا بچشم و نغمهٔ رنگین بگوش خوش‌چنان‌نایدکه بردل‌نکتهٔ ارباب‌هوش
دین ودل ازدست گرشدبرسرمستی‌چه باك آن فدای مست‌ساقی این فدای میفروش
بلبلی دیدم بفریاد ازگل رعنا بباغ گفتمش‌بگذرازاین یاردورو، گفتا خموش
خواهم آمد بررهش کان ماه صدتیغم‌زند یا دهدیك بوسه‌ام ازآن دولعل باده نوش
دست ما و زلف آن ساقی که درمینا وجام خون می ننشیند ازشوق لب لعلش بجوش
میرسد ترك من‌ازتاب می‌وخونها که‌ریخت همچوباده سرخروی وهمچوغنچه‌لعل‌پوش
عمرگل‌بنگر که ازبادخزان برطرف‌باغ آنقدرفرصت‌نه کزدل‌بر کشدمرغی‌خروش
ایخوش‌آنجامی که‌یکشب‌باخیالت‌در کشم یا سحرگاهی درآئی ازدر من مست دوش

در گلستان سخن افسوس باشد بی‌سخن
عندلیب خوشنوائی چون‌توای‌عاشق‌خموش

۵۳۴



ببین بزاغ و زغن مهربان و دمسازش گلی که سر کشد از بلبل خوش آوازش

شکار دل کـه بـآزرگی نمیسازد — چه خوش بود که ببینم بچنگ شهبازش
بجـان نمیدهدم بوسهٔ معامله بیـن — شکر لبی کـه دهم جان بشیوهٔ نـازش
غلام و بنده بگو سرو را مگو آزاد — بعهد جلوهٔ سرو قـد سر افرازش
کجاست بلبل دلخسته گو فغان بر کش — که بر کشید ز رخ پرده یارطنازش
بهیچ جا ندهد بخت جاش جزبلحد — کسیکه بخت بکوی تو میبرد بازش

دلم ز پاس غم عشق داشتن عاشق
خلاص گشت ز گفت وشنید غمازش



۵۳۵

ندیدم روی او از بیم خویش — بحسرت جان سپردم پیش رویش
نه آن بی اعتبارم بزم او را — که بیند از کرم گاهی بسویش
سراغ دلبری میکردم از دل — که نتوانکرد با کس گفتگویش
نه گردیدن توان بر گرد آن مه — نه غلطیدن توان بر خاك كويش
شراب عیش ما را ریخت برخاك — که آمد سنگ برجام و سبویش
نه آن یاری تو کزدست جفایت — توان از دل برون کرد آرزویش
سروکار است بـا آن گل دلم را — که نتوان کند دل از رنگ‌وبویش

مگـر افتد برویش چشم عاشق
که آب رفته بازآید بجویش



۵۳۶

عجب گر قصدصید کس کندبازوی چالاکش — و گرصیدی کندمشکل که‌بربندد بفترا کش[1]
نویسید ای رفیقان بعد مردن برمزار من — که‌اینست آنکه دلدارش نیامدبرسرخاکش
بیاید گو برای کشتنم یاسوختن قاصد — خرامیدن‌خوشست‌ازسروسیم اندام‌چالاکش
زگلشن‌میرسدچون‌غنچه‌آن گلگون‌قبابنگر — نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود روچه‌باشدای گلستان‌بندهٔ‌رویت — بیا در باغ و بنگراز غم او سینهٔ چاکش
خدنگ‌غمزه‌ات‌بر کف‌چراخونی‌نمی‌ریزی — و گرمیریزی از یاری نمی بندی بفترا کش

نخواهد آب عاشق از کس ارازتشنگی‌میرد
که‌دنیاجزسرابی نیست‌پیش‌چشم‌چانمنا کش

۱ ـ فتراك تسمه یا نوار چرمی است که به پشت زین اسب آویزند و بدان چیزی بر ترك بندند.

۵۳۷ 

عجب ار برسرمهر آئی و پرسی خبرش | آنکه از چشم فکندی بنخستین نظرش
تهمت عشق به پروانه مبندید اگر | آتش ازسوز دل‌خویش نگیرد به پرش
روز دل‌شدچوشبش‌تیره وجای گله‌نیست | کاین اثرداشت زپی ناله و آه سحرش
کیست امروز زپیران کهن‌عقل جهان | که نزد راه خرد مهر تو زیبا پسرش
چکند گرنکند این همه بیداد و ستم | ترك من نیست بدل رغبت کارد گرش
ترسم آگاه‌نگردد زکه جان دادو که‌مرد | آنکه جان میسپرم من بسر رهگذرش
کار از آن‌شد که دگرملك دل‌آبادشود | واگذارید بآن خسرو بیداد گرش
آنکه دل بندی عشقش شد وجان‌بندهٔ‌او | کاکل و زلف سیه‌فام نگرتا کمرش

چکند عاشق ره گمشده در وادی‌عشق
که‌نشد جانب مقصود کسی راهبرش

۵۳۸ 

رفتن بوقت آمدن روزگار فرض | جان بررهش فشاندن وفکرنثار فرض
شد عمرصرف خدمت و دردا که میرود | برگردنم اطاعت عشقت هزار فرض
دیدم که میروی بسر خاك بیدلان | شد جان سپردنم بره انتظار فرض
آمد رقیب و بودنم آنجا حرام شد | رفت‌آنکه بود برسر کویش قرارفرض
حیرانی نظر برخ خوب آن نگار | فرض وحذر زچشم بد روزگار فرض
با من زمانه آورد ار دشمنی بجا | لطفی که بود ازطرف آن نگار فرض
دارد خیال عربده گویا که گشته است | در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اگر دهند رقیبان قضا کنم | بسیار فوت گشته ز بوس وکنار فرض

رنجش حرام گشت بعاشق وگرنه بود
گاهی جفا وگـاه وفائی زیار فرض

۵۳۹ 

یکطرف‌تاراج گلچین‌یکطرف‌غوغای‌زاغ | حیف ازگلهای رنگین وای برمرغان‌باغ

ایگل‌رعنا که‌دل‌برده‌است‌ازدستت که‌نیست گل‌بگلبن این‌چنین‌زیبا که‌بردست‌تو داغ
رنجها از دست دل بردم نباشد پر عجب گر از آن آوارهٔ مسکین‌نمیگیرم‌سراغ
روز بازار ترا خوش آنکه شام خط رسد فکر کار من کنی شاید بهنگام فراغ[1]
کلبه ام تاریك باشدبی‌رخ‌او گرچه شب بر فلك از راه آتشبار افروزم چراغ
منکر رندان نباشد زاهد خشك این‌قدر میفروشش گر کند ازمی زمانی تر دماغ

ذوق مستی ساخت کارم عاشق آگه نیستم
غیراز این امشب که‌دیدم در کف‌ساقی‌ایاغ[2]

۵۴۰ 

از کار و بار هردو جهان بایدم فراغ تا من سراغ دل کنم و دل ترا سراغ
گم گشته بود راه دل عندلیب باغ افروخت گل سحرپی دلجوئیش‌چراغ
تا در هوای کیست پریشانی چمن گلها دریده پیرهن و لاله‌هاش داغ
یا محفل ترا بگذاریم با رقیب یا در بغیر بسته نشینیم با فراغ
گم شد رهم بتیره شب هجرواز کرم درپیش پانداشت مراکوکبی چراغ
زین تیره خاکدان بدیار دگر روم کاینجا نمیدهند ز کام دلم سراغ
همچون بنفشه با قد خم بینیم جوان گیرم زدست لاله عذاری اگرایاغ
آگه نمی‌شوند نگشته اسیر بند از حال بلبلان قفس طایران باغ
روزی که‌جمع شدخس‌وحارم در آشیان در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

در آرزوی روی تو کارش زدست شد
خرم نمیشود دل عاشق زباغ و راغ

۵۴۱ 

آن شه خوبان‌زحالم بیخبر بگذشت حیف بیخبراز حال این‌بی پاوسر بگذشت‌حیف
گریه کردم چارهٔ سوز دل‌غمگین کند ماند آتش دردل و آبم زسر بگذشت‌حیف
بودهمزانوی غیر از صبح آن‌مه تا بشام روز وصلم ازشب هجران‌بتر بگذشت‌حیف

۱ـ آسودهشدن فارغ‌شدن‌ازکار ۲ـ پیاله‌شرابخواری ، جام.

تا پشیمانش نسازم بستم‌از فریاد لب — از سر قتلم بتقریب دگر بگذشت‌حیف
یادِ گار جور او گفتم بماند در جگر — شست‌چون‌بگشودتیرش‌ازجگر‌بگذشت‌حیف
گفتم‌آن مه درو‌داع جان ببالین باشدم — روز وصل او زعمرم زودتر‌بگذشت‌حیف

همچو ابر نو بهاران عاشق بی‌خانمان
ازسر کوی کسی‌باچشم تر‌بگذشت‌حیف

۵۴۲ 

بنگر بطرف گلشن ، گل‌همدم شقایق — آن‌همچوروی‌عذرا، این‌همچوروی‌وامق[1]
با گل کنونکه پیوست درباغ بلبل‌مست — کو بادهٔ مروق[2] با همدمی موافق
پاداش آنکه امشب از دوریش نخفتم — ماهم زدر درآمد ، هنگام صبح صادق
کوحسن دلفروزی آن نور ظلمت‌غم — کو عشق خانه سوزی آن آتش علایق
از اضطراب مردم درپای توسن[3] او — ورنه نثار او را این جان نبود لایق
جان دادن خلایق دیدی زدیدن خود — آئینهٔ طلب کن ، بنگر بصنع خالق

خنجر کشیده ومست آن ترك‌بی‌محابا
آمد ز خانه بیرون از بهرقتل عاشق

۵۴۳ 

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیك — چه گشاید دگرازوصل‌بهجران‌نزدیك
کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان — آنکه دربزم نشستست‌بجانان نزدیك
شوق خدمت زحد افزون ومرا فرصت کم — اول جور تو و عمر بپایان نزدیك
من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای — خانه میساخت‌زلیخا چه‌بزندان‌نزدیك
به ترو خشك جهان جمله دلم میسوزد — که شد ازجورتوام نوبت‌افغان‌نزدیك
بنمایم بصبا بینش آن نابینا — چوی شود قافلهٔ مصربکنعان‌نزدیك
میتوانم بفغانی همه مرغانرا سوخت — کاش بودی قفس من‌بگلستان‌نزدیك

۱ــ وامق وعذرا نام دودلباخته وعاشق‌ومعشوق که‌در ادبیات ما نام‌آنان‌بسیاردیده‌میشود.
۲ـ چیزبسیارخوب ۳ـ اسب ، اسب سرکش.

آشنا تا شده با چشم ترم سیل سرشگ — خانه‌ام همچو حبابست بطوفان‌نزدیك
هرنسیمی بچمن باد خزان پنداریم — بسکه از طالع پستیم بحرمان‌نزدیك
عاشق از وادی لیلی بکجا خواهی‌رفت
خاراین بادیه را دست بدامان نزدیك

۵۴۴ 

آنم که نیست هیچ غمت گرشوم هلاك — آنی که میبرم غم عشق ترا بخاك
مجلس رسیده بود بآخر که زو رهم — طرز نگاه نرگس مخمور خوابناك
آخر نه خدمت توبه از غیر کرده‌ایم — ازحق مهرخویش گذشتیم وعشق پاك
زاهد نظربدا من آلوده کرد و رفت — واقف نشد زپاکی رندان سینه چاك
گویند خاك راه شود آدمی دریغ — گرجان‌بکوی‌دوست‌توان داد گوچه‌باك
آبم بخاك ریخت درین طرفه خاکدان — خاکم بباد رفت درین بوالعجب‌مغاك[1]
عاشق جفا و جور دلازار خویش را
مخصوص‌خویش‌ساز که‌خوش‌نیست‌اشتراك

۵۴۵ 

اگرز کشتن همچون منی نداری باك — زخون من بگذر شکر بازوی چالاك
فغان که بر سر کویت ز ناروائیها — فروختیم متاع وفا بقیمت خاك
مقیم کوی تو آلوده دامنان ماندند — که‌سوخت شعلهٔ خوی توعاشقانرا پاك
اگرکشیده اجل تیغ کین به پیکارت — کنون که‌عشق توزد درجهان صلای‌هلاك
خیال دوست بمن‌عهد بسته روز ازل — که پا برون نگذارم زخاطر غمناك
زدور باده مگر فکر کار خویش کنم — گره ز دل نگشاید چوگردش افلاك
ببرق چیست نیازت درین چمن عاشق
فغانت آتش سوزان و آشیان خاشاك

۵۴۶ 

بکویت میسپارم جان غمناك — که‌آنجابوی‌جان‌می‌آیدازخاك
قیامت آنزمان باشد که افتد — بخاکم سایهٔ آن‌سرو چالاك

۱ـ زمین‌پست ، گودال.

بخاك رهگذارش جان سپارم — که از آن سرو م افتد سایه بر خاك
چها با این دل فرسوده کردند — زیکسو یار ویکسو دور افلاك
بیاساقی که جان از غصه ام سوخت — بر آتش ریز آن آب طربناك
چه شهرست اینکه از هر سو کمین است — زتیر غمزهٔ ترکان بی باك
تراتا چهره ازمی لاله گون شد — نشان خون نشد ازدیده ام پاك
شنیدم تلخی و بوسی گرفتم — بقهرم زهرداد از لطف تریاك[1]

اگر برداری از رخ پرده عاشق
بجان دادن نخواهد کرد امساك



۵۴۷

دوش در زاویهٔ محنت و غم بادل تنگ — خفته بودم همه اندیشه زدوران دورنگ
ناگه از در بدر آمد بت مه طلعت من — همچوخورشیدرخ ازجام صبوحی گلرنگ
دید درناله ام از زخم ستمها چون عود — دید درشیونم از زخمهٔ غمها چون چنگ
گفت چندین غم دنیا چه خوری باده بکش — که جهان زانکه کشد بارجهان داردننگ
خیز بنشین بطرب گو زهوا بارد تیغ — خیز و بردار قدح گو زفلك ریزد سنگ
شاد زی شاد که در کار جهان نیست ثبات — عیش کن عیش که در دور فلك نیست درنگ
گفتم از پستهٔ خندان تو باشد بسخن — بسپهرم همه باصلح بدل گردد جنگ

کار عاشق شود آنگه بنظام از کرمت
که چو جان در برت ای مونس جان گیرد تنگ



۵۴۸

گل خرم وبلبلان خوش آهنگ — کومطرب وکو شراب گلرنگ
خندیدن یار و ساغر و گل — نالیدن بربط[2] و نی و چنگ
شاید که بخاك راهت افتد — سلطان فلك ز روی اورنگ
عشق تو بروز جان مهتاب — حسن تو بروز روی گلرنگ

---

۱ ـ داروی ضد زهر، پادزهر ۲ ـ نام آلتی است ازموسیقی شبیه تار.

جز روی تو نیست در مقابل | از آینه ام. اگر رود زنگ
زان کو نروم برای جانی | من سر نبرم فرو باین ننگ
خلق دو جهان فتاده در خون | آن غمزه هنوز بر سر جنگ
از هر طرفم جهان جهان غم | جائی نه مرا بجز دل تنگ
سر پیش بدارمش که نتوان | کرد از کف آسمان برون سنگ

عاشق بکجا رسم درین ره
من مانده زکارومرکبم لنگ



۵۴۹

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود و زغم مینالید | گفتش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومانرا | هست پیدا که توئی دلبرم اززاری دل
کی بود کی که زدست ستم آزاده شود | جان غمگین که ملولست زغمخواری دل
ازمن بی‌سروپا جان زسرناز نخواست | حیف وصدحیف که آگه نشدازیاری دل
بسکه‌از بی‌غمیم بود ملال از سر شوق | میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل

جوهریرا چو شناشند گهرچون نخرند
سبب خواری عاشق چه بود خواری دل



۵۵۰

منم که سوی کسی ننگرم زجانب قاتل | توئیکه هیچ نپرسی زجان‌سپردن بسمل[۱]
بچون منی تو بسر بردنت باین همه خوبی | چوزندگانی من‌درفراق روی‌تومشکل
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین | بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
هوای‌لعل‌تو برسر، چنانکه باده به مینا | خیال‌لعل‌تودردل، چنانکه شمع بمحفل
کرشمه‌های تواندر کمین جان‌اسیران | چگویمت که چها میکنند بادل عاقل
خوشست عشق اگربامراد دل برساند | زرهنما چکنم شکر نا رسیده بمنزل
بهرطریق زکوی تو رخت‌بستم ورفتم | ولی‌بسوی که بندم دلیکه سوی‌تومایل

۱ــ حیوان تازه ذبح شده‌را بسمل گویند.

چو گشت همدم اغیار دلستان تو عاشق
ز نالهٔ توچسود و ز گریهٔ تو چه حاصل



۵۵۱

رفتم که به پیمانه کشی نام بر آرم — دود دل خود از خرد خام برآرم
خورشید اگر گم شود ازعرصهٔ عالم — من دست تو گیرم بلب بام برآرم
بگذار که اززلف تویك عقده گشایم — تا صد دل سودا زده از دام بر آرم
در عشق تو ناکام‌وازجورتوخودکام — ترسم که بعشق دگری نام برآرم
مانند جرس چند درین مرحله‌دارد — این نالهٔ دلسوز بهر گام بر آرم

ای کاش کند همرهیم مرحلهٔ چند
تا عاشق دلسوخته را خام بر آرم



۵۵۲

شب ازخیالت درفغان روز ازغمت درزاریم — دارم‌عجب روزوشبی آن‌خواب‌واین‌بیداریم
از کویت‌ای ناآشنا رفتم بصد حسرت‌مگر — مایل شوی سوی وفا یا بی‌وفا پنداریم
بردل خیال‌خنجرت چون‌بگذرداز‌شوق‌او — خمیازه بگشاید ز هم لبهای زخم کاریم
برجای‌باشدعویم‌هرچند جورافزون کنی — پاداش مهرم سوختن کو مزد خدمتکاریم
رنجور عشقم شربتم باشد ز لعل آن صنم — شاید مسیحا تب کند از حسرت بیماریم
باشد مدارهستیم چون سایه بر افتادگی — از من نمیماند اثر از خاك اگر برداریم

گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو
مشکل برم‌روزی بسر گر اینچنین بگذاریم



۵۵۳

چند اندیشه ز خوی تو ستمکار کنم — از تو بینم ستم و شکوه ز اغیار کنم
مرگم از کوی تو ایکاش برد میترسم — که ز بیقدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم کسی‌ازدست‌غمت جان‌ببرد — بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم ازحالت دل درغم او یك چندی — گوش بر نالهٔ مرغان گرفتار کنم
من که یك بوسه شود مهردهانم نگذار — عالمی را زجفای تو خبردار کنم

جان بلب آمده از حرف و داعم عاشق
آه از آنروز که از کوی کسی بار کنم

۵۵۴


بجز سرود محبت دگر چه بود گناهم — که جانداد درین باغ خارو گل به‌پناهم
بگونه گونه سخن میبرد رقیب ز راهم — که بررخش نبود یکزمان مجال نگاهم
بحیرتم کـه ببازار عاشقان چه متاعم — که کس نمیخرد ازدلبران به نیم‌نگاهم
خوش آنکه چون‌دهدایزدجزای‌لطف‌نکویان — تـو هم نواخته باشی بلطف گاه بگاهم
مکن مضایقه ساقی‌زصاف و درد که‌دارد — نظربلطف تـو امروز پادشاه و گدا هم
سحاب‌لطف بهرسوی درنوازش وریزش — بحیرتم که چرا تشنه مانده است گیاهم
برنجش آمده از کوی اوبهانهٔ دل بین — باین گناه کنون میکشد بحضرت شاهم

میرس حالت عاشق بعهد زلف سیاهش
بحال خـود نگذارد دمی بروز سیاهم

۵۵۵


چو رخت مهی نباشد که زند ره نگاهم — مگر ازوفا و یاری دگری بروز راهم
تو بجرم میهمانی مگرم بخون نشانی — که‌نمی کشدزخوبان‌دگری‌باین گناهم
چه خوشست محفل می که زساغرپیاپی — نبرد خبر کسی را ز نگاه گـاه گاهم
شب‌وصل‌ومحفلی‌خوش‌من‌خسته دل‌مشوش — کـه بسان آب و آتش ز تغافل نگاهم
نکند حدیث درمان‌اگرم رسدبلب‌جان — که حیات من نخواهد بغم تو نیکخواهم

بشکنج دام عاشق همه این بـود فغانم
کـه ز آفت رهائی قفسی دهد پناهم

۵۵٦


دیگر از لطف مکن فکر دل نا شادم — آنقدر جور نکردی که رود از یادم
نکشد جانب رحمت چو دل صیادم — بچه امید بر آید ز قفس فریادم
قصهٔ دوستی غیر گرفتم کـه درست — بهمین جرم نـه من از نظرت افتادم
گله‌ها داشتم از خوی توبیرحم ولی — تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من‌نه‌آن صید زبونم که زمن‌داردعار — از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
عاشق از دست غمش چند بـود فریادم



۵۵۷

گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم — یـادم‌از کوی کسی‌آمد و افغان کردم
حیف باشد که برد بـاد بگلزار ارم[1] — مشت خاکی که بکوی توپریشان کردم
کس در کلبهٔ احزان برخ من نگشود — بوی یوسف شدم و روی بکنعان کردم
شرح حال‌دل خود درغم هجران گفتم — جان سپردن باسیران تـو آسان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل‌میگفتند — گوش بر نالهٔ مرغان خوش‌الحان کردم
ناله کام دل غمدیده در افلاك نیافت — گریه را مرحله پیمای بیابان کردم
پرو بالی که پی پر زدنم در خون بود — در سر کـار تماشای گلستان کردم

عاشق از این دل گمگشته نجستم اثری
من که قطع ره صد وادی حرمان کردم



۵۵۸

هرجا که فغانی ز دل تنگ بـرآریم — فریاد دگر از دل هر سنگ بر آریم
دانی چه بـود قیمت سنگ سیه مـا — از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیـروز نباشیم بمیـدان محبت — جانرا اگر از معرکهٔ جنگ برآریم
از چرخ خروشیدن مـا سود نـدارد — بنشین که فغانی زنی و چنگ بر آریم
از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را — آندست نه کزچنگ فلك سنگ برآریم
دیوار و در خانه پراز نقش رخ دوست — آئینهٔ دلرا اگـر از زنگ برآریم
سوی چمن‌ای بادخزان این‌چه‌شتابست — بگذار فغانی ز دل تنگ بـرآریم

دور از رخ او عاشق اگـر زنده بمانم
جائی نتوانیم سر از ننگ بـرآریم



۵۵۹

دی از بر من میگذشت، آن یوسف کنعانیم — گفتم قدم در خانه نه، گفتامگر زندانیم
میگوئی‌ازکویم برو چون میروم میخوانیم — ای بیوفای سنگدل تـا چند سر گردانیم

۱ــ نام‌بهشت ونیزنام‌باغی‌بوده‌که شدادبن عاد ساخته ونام بهشت بر آن نهاده‌بود .

کردی‌رهاچون‌ازقفس‌درخون‌مکش‌بال‌وپرم ترسم کـه نشناسد کسی از طایر بستانیم
در سینه پنهان کرده ام گنجینهٔ از داغ غم تـا میتوانی سعی کن ای عشق در ویرانیم
دانم سری نبود ترا با بندهٔ چون من ولی مشکل خرد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم
خواهد بمن شد همسفر فردا رقیب ازدوراو در کوی آن نـا آشنا اینست سر گردانیم
گفتی‌برواز کوی من ورنه بجورت میکشم شد از چه مزد خدمتم موقوف نـا فرمانیم
گل‌چاك سازد پیرهن بلبل کند ترك‌سخن ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم
خوش‌آنکه ای بادخزان چون‌بگذری بر بوستان این مشت خار آشیان با گل بخاك افشانیم

گفتی که‌عاشق‌چون توئی‌من‌دروفا کم‌دیده‌ام
خاطر باین‌خوش میکنی‌یااین چنین میدانیم



۵٦۰

امتیازی چو ندارد ز نفس فریادم بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گرچه‌ازرازدلم کس نشدآ گاه‌چونی گوش کردند جهانی بهـوس فریادم
چون‌شودغیر باو گرم حکایت‌چه‌شود ا گراز گوش برآید چوجرس فریادم
اینقدر درد ندارند ز خود پنداری که رسیده است بمرغان قفس فریادم

قفس عاشق ازآن بام بیاویز زلطف
که ز کوی‌توهمین‌آیدوبس فریادم



۵٦۱

آنروز که از حسرت دیدار بمیرم ایکاش که بـر رهگذر یار بمیرم
از وعدهٔ آنمه کـه فسونست و فسانه افسانه مخوان قاصد وبگذار بمیرم
آن‌دلبر عیسی‌نفس‌ازمن نکند یـاد بگذار بحسرت مـن بیمار بمیرم
دامن نتوان چید ز خار ره عشقش بگذار در این وادی پر خار بمیرم
آن زاری بسیار که درهجر تو کردم کرد این اثرآخر که‌چنین‌زار بمیرم
پیوسته حیات من و وصل تـو نماند البته روی روزی و ناچار بمیرم

عاشق بکجا میبریم از سرآن کو
بگذار که در سایهٔ دیوار بمیرم

۵۶۲



آزرده آنقدر ز تو نا مهربان شدم ‌‌ دردوستی که با دل‌خود بد گمان شدم
ماندم اسیر دام بامید رحم تـو ‌‌ اکنون که‌یافتم چه کسی، ناتوان شدم
باور که میکند ز من انکار بندگی ‌‌ مشهور چون بسجدهٔ آن دلستان شدم
دست تهی‌است حاصلم ازسعی‌خویشتن ‌‌ در موسم خزان بچمن بـاغبان شدم
هنگامه ام ز ناله بگلزار گرم بود ‌‌ افسرده دل ز سردی فصل‌خزان شدم
با نالهٔ که خرمن افلاك را بس‌است ‌‌ مشغول جمع خار و خس آشیان شدم

پرسید راه منزل عاشق ز مدعی
دانسته‌بودیار که بی‌خانمان‌شدم

۵۶۳



ازلبت تلخی شنیدم پاس آن دل داشتم ‌‌ ورنه من هم چند حرفی درمقابل داشتم
بیشترزین‌خواریم‌از کوی اوبایست‌رفت ‌‌ من خبر از زود سیریهای آن دل داشتم
دل زدستم رفت چندان در غم او نیستم ‌‌ سوزم ازاین‌غم که داغی‌ازتوبردل داشتم
آشیان آرامگاهم بود وز بس اضطراب ‌‌ رشگ بر احوال صید نیم بسمل داشتم

گشت‌آسان نزد من عاشق زقرب مدعی
محنت‌هجران که‌ازاین پیش‌مشکل‌داشتم

۵۶۴



چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم ‌‌ بهتر کـه بخاك قـدم یـار بمیرم
از حسرت دیدار بلب آمده جانـم ‌‌ بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم
با روی نکو ناز بسی خوش بود اما ‌‌ اینهم نـه که از حسرت دیدار بمیرم
اندك مشمر حق مـن و دوستی من ‌‌ مگذار که بـا حسرت بسیار بمیرم
رفتم که بگردون فکنم حلقهٔ دامی ‌‌ در حلقهٔ مرغـان گرفتار بمیرم
دوراز تو اگر جان بسپارم نبودحیف ‌‌ حیف است بکـام دل اغیار بمیرم

عاشق بجز آن در نبرم راه بجائی
خوش آنکه بخاك قدم یـار بمیرم

۵۶۵



خبر نبود زخویشم چوروی‌خوب تودیدم بمحفل تـو ندانم چه گفتم وچه شنیدم
بخون کشیدهٔ خویش‌است‌بال‌من‌ز که‌نالم که سنگ جور بدست تو دیدم و نرمیدم
بهار دام تماشا بسـی فکند بگلشن تـو دامگه نفکندی ز آشیان نپریدم
بهای حسن زلیخا فشاندگر زرو گوهر کرشمهٔ من‌مسکین‌بجان خویش‌خریدم
چنان بداغ غمت دوختم نظر که بهاران هزار رنگ گل ازبوستان دمیدو ندیدم
بروی دل که گشاید در امید وصالت که بست بخت نژند ونشان نداد کلیدم
دریغ ودرد که دربزم‌غیر آن گل‌خندان گشود چاك گریبان و جامه‌ای‌ندریدم
حدیث دشمنی‌آنکه که گفت‌دشمن‌جانم هزار بـار دلم بیش گفت و من نشنیدم

روان شدازپی دل عاشق وبذوق وصالش
زباد اگر چه گذشتم بگرد او نرسیدم

۵۶۶



آزرده تا ز جور تو نا مهربان شدم درراه دوستی بدل خود گران شدم
مـن نیز فکر عاقبت خویش میکنم گرخوار شد رقیب مگوشادمان شدم
پـی برد مدّعی ز شتابم بمقصدم هر گه بعزم گلشن کویت روان شدم
بـاد صبـا ز آمدن گل ببلبلان میداد مژدهٔ که من از بوستان شدم
از آرزوی کنج قفس پـر بهم زدم راهی نیافتم بسوی آشیان شدم
از بس بتوبه رفتم و باز آمدم بعجز مردود آستانـهٔ پیر مغان شدم

حیف آیدم زبوسه لب اوشود فکار
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

۵۶۷



چند روزی نـه براه خرد و هوش شوم از پی خدمت رندان قدح نوش شوم
نرود کین ز دلش تـا نرود از یـادش کاش از آن دل ببرحم فراموش شوم
نـه پی قامت شمشاد روم سوی چمن کـه پـی دیدن آن سرو قباپوش شوم
بلبل عشقم و خون میچکد از نالهٔ من حیف باشد اگراز زمزمه خاموش شوم

چند روزی بدرمیکده عاشق خواهم
از پی چارهٔ کار خرد وهوش شوم

۵٦۸


دردا کـه گشت بی‌سببی دوست دشمنم | افغان کـه‌نیست‌چارهٔ غـم غیر مـردنم
گفتی شود وصال تو روزی نصیب من | آری بشرط آنکه نـداند فلك منم
صد جان فدای قاتل من کز ره وفا | استاده تـا تمام شود جان سپردنم
ازپای تا بسرهمه صحرای عشق نیست | جائیکه دست او نـرسیده بـدامنم
منعم نمیکند کسی از نالـهٔ حزین | مانند نـی خوشست جهانرا بشیونم
رستم بهرطریق کـه بود از قفس ولی | این بال و پر عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته ام
کـز شاخ گـل بیاد نیاید نشیمنم

۵٦۹


آن پادشه خوبان دیگر نکند یـادم | از خاطر وی رفتم ا ز چشم و ی افتادم
دارم نفس گرمی در رخنه بـدل کردن | تـرسم ندهد فرصت چالاکی صیادم
دروادی حسرت نیست‌بیچاره‌تری‌ازمن | نزدیك بمقصد بود کز پای در افتادم
کس محرم‌رازم‌نیست‌دربیخودی‌ومستی | افسانهٔ خود ترسم آخر رود از یادم
مهرتونخواهد رفت ازآب و گلم بیرون | صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم
ایکاش‌رباید خواب‌ازچشم توخودکامی | تا نیم شبی آید بر گوش تـو فریادم

حاجت نبود دامی تسخیر مرا عاشق
کز بوی سر زلفش از پای درافتادم

۵۷۰


بجر خیال تو شمعی شب سیاه ندارم | زبس خیال تـو دارم مجال‌آه ندارم
زیك نگاه باین داشتی مرا بقیامت | که جانب دل آزرده را نگاه‌ندارم
توجور پیشه زخونم گذشتی و بفغانم | که بعدازاین بخیال‌توهیچ راه ندارم
بکش بسوز که جور ترا بهانه نباشد | بقدر خواهش آندل اگر گناه ندارم

مگرتظلم[1] من بشنود یکی ز غلامان
که راه گفت وشنودی بپادشاه ندارم

۱ــ دادخواهی.

۵۷۱



کشید قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم کنون بگوشهٔ حسرت در انتظار رقیبم
کسی بحالت من طایری ندید و نبیند بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
گذشت فصل بهاران ودرسراسر گلشن نشد بکام دل خویش یك ترانه نصیبم
مرا که جان‌بلب آمدزحسرت لب‌لعلت چسود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم
کجا تحمل من عاشق و تطاول[1] هجران
که درو داع ز کف‌شد قرار وصبر وشکیبم

۵۷۲



می‌برد ز خود جلوهٔ آن شاهسوارم وقتی شدم آگاه که برخاست غبارم
نا برده پیامی که مرا برد بجانان ای کاش نویسند رقیبان بمزارم
بیسابقهٔ الفتم آن ماه شناسد دیده است بسی برسر آن راه گذارم
گیرم که ببر شاهد مقصود درآید با آن چکند دست و دل رفته زکارم
در سایهٔ دیوار چمن خار ضعیفم بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم
من رندم و میخواره و دیوانه و عاشق
با مصلحت مردم فرزانه چکارم

۵۷۳



پیوسته از خیال رخ او در آتشم وین طرفه حالتیست که میسوزم وخوشم
گردون که دارد ازپی‌خون ریختن مرا ای کاش میگذاشت بآن ترك مهوشم
آن قمریم[2] که قوت بالم نمانده است چشم امید مانده بآن سرو سر کشم
خو با غم نگار کنم به که روزگار هر روز سازد از غم دیگر مشوشم
مینای چرخ گو بشکن هیچ باك نیست تا هست شیشهٔ ز می صاف بیغشم
چون طفل‌خرد سال‌نیم گوچو کودکان بازی مده سپهر بگوی منقشم[3]
خوش‌آنکه تیغ بندد و گوید زروی ناز
کو عاشق شکستهٔ زار جفا کشم

۱ــ گردنکشی،دست درازی. ۲ــ پرنده‌ایست شبیه‌کبوتر که درفارسی‌آنراکوکو گویند.
۳ــ بانقش ونگار.

۵۷۴



آغاز محبت ز تو با ناله و آهم / با آنکه همان نیستی آگه ز گناهم
شاید که پریشانیش از سوی تو باشد / هرجا که دل از کار ودچشم براهم
عمریست که ازمن تودلازار گذشتی / آلودهٔ عجزاست هنوز از تو نگاهم
خواهی که بهمحشر نبود دعوی‌خونم / از ناز بکش تیغ و مبر نام گناهم
در راه سمومست مکان خار بنم را / ای وای بمرغی که گریزد به پناهم
گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین
گفتا کـه بیا و بنشین بر سر راهم

۵۷۵



همه روی زمین رادرغمت‌از گریه تر کردم / غنیمت بودپیش از گریه هرخاکی‌بسر کردم
ندانم کی‌بهاران رفت‌و کی‌فصل خزان آمد / همان گل‌بوددر گلشن که من‌سرزیرپر کردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه میپرسی / بعمرخویش‌همچون‌شمع یکشب‌راسحر کردم
همین‌جرمم‌محبت‌نیست چون‌شمعم‌بسوزانی / که خلقی را ز بی زنهاری خویت خبر کردم
دریغـا مردم و شد قسمت مردم جفای او / بصد امید یاری را که من بیداد گر کردم
چوشمع‌ازمردنم دراین‌شب‌تاریك روشن‌شد / که عمرخویش صرف‌اشك و آه بی‌ثمر کردم
زدست کوتهم عاشق نشد کارد گرممکن
بغیرازاینکه درراه‌بتان‌خاکی‌بسر کردم

۵۷۶



تا هست بکف ساغری از بادهٔ نابم / گر تیغ ببارد ز فلك روی نتابم
زانروز که‌محو گل‌سیراب تو گشتم / پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم
از طرهٔ شبرنگ تو بـا روز سیاهم / از سرکشی نرگس مست تو خرابم
صد خار بپا دارم و باید بره شوق / دنبال دل گمشده رفتـن بشتابم
در سایـهٔ گلهای چمن خار ضعیفم / دهقان بطفیل دگران میدهد آبم
ای ابر کرم رحم بلب تشنگیم کن / تـا چند بهرسو بکشد موج سرابم
از فیض گدائی درمیکده عاشق
خالی نشود کاسهٔ چوبین زشرابم

۵۷۷


برسر کوی کسی عمری گدائی کرده‌ایم / بـا سگانش روزگاری آشنائی کرده‌ایم
در وداعش خیرباد جان دلا خواهیم کرد / شاد بنشین چارهٔ درد جدائی کرده‌ایم
نزدمردم‌خویشتن رااز سگانت خوانده‌ایم / خود ستائیها ز روی خود نمائی کرده ایم
زلف‌حوروشاخ‌طوبی‌دیدودل‌جاخوش‌نکرد / از کمندت فکرها بهر رهائی کرده‌ایم
پردهٔ زهـاد را یکباره نتوانم درید / ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده‌ایم
گفتمش عاشق ز بیداد تـو دارد شکوه ها
گفت ما با او چه غیر از بیوفائی کرده‌ایم

۵۷۸


آخر اثـر نکرد در آندل محبتم / ای عشق پرفسون زتودر بند حیرتم
فرقی میانهٔ قفس و بوستان نماند / این هر دوتنک شد بپر و بال همتم
خرسندیم رسید بجائی که بخت بد / آزاد میکند ز قفس بهـر حسرتم
مرغان بـاغ ره بفغانم نمیبرند / کنج قفس کجاست که دلگیرعشرتم
شایستهٔ کمند تـو گر نیستم بکش / ز آزادیم مگو کـه نگنجد بغیرتم
دارم‌هوای خدمت رندان باده نوش / ای پیر میفروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه و مزدور خدمتی / بر درگه امید هوا خواه دولتم
عاشق نظر بچشم حقارت بمن مکن
در کوی میفروش توان دید عزتم

۵۷۹


مگر کارم گذشت ازکارکان سرونگارینم / بپرسش آمد وبنشست یکساعت ببالینم
نسیم غنچهٔ بـاد صبـا آورد و مینالم / که گل‌درشاخ‌بنماید به ازدامان گلچینم
زکارم‌برده پیری‌ازتوای پیرمغان‌این‌بس / شراب کهنه میخواهم که خدمتکاردیرینم
بذوق‌وعدهٔ شیرین‌بسی‌جان در بدن‌دارم / که رفت از دوری او اعتبارجان شیرینم
توای گلزارخوبی گردرآئی‌در کنارمن / نیاید در نظرسرو و گل وشمشادونسرینم
مگرباد صبا اززلف او یکنافه بگشاید / که در دل در نمیآید خیال نافـهٔ چینم
نمیگفتم‌که بعد ازمرگ‌هرگزگرد من‌خیزد / زکوی‌اوکه‌بخت‌بد دمی‌نگذاشت‌بنشینم

بصد حسرت ز جـور مدعی مـی بایدم رفتن
ز کوی‌او کنون‌عاشق که رفت‌از کف‌دل‌ودینم



۵۸۰

نه آشنائی یاران نه مهربانی یارم — بغیر گوشهٔ حسرت‌نماند جای‌قرارم
زیمن عشق بکوی بلا قرار گرفتم — که کس مباد ز آوارگان مقیم‌دیارم
نهد زمانه بسرمنت بهار امیدم — پس‌ازوفات اگر بشکفد گلی‌زمزارم
هوای‌کوی تودارم چه‌گلشنی چه بهشتی — بغیر گوشهٔ بـامت مباد جای قرارم
مرا امید کرم بود سوی صید گه او — وگرنه لایق فتراک[۱] او نبود شکارم
پس ازوفات بغیراز گیاه مهر نروید — بهرزمین که‌پریشان کنندمشت‌غبارم

عجب کـه در نظرآری تو جان خستهٔ عاشق
کـه مـن محقرم و بس محقر است نثارم



۵۸۱

بتی که برد ز کف یك نگاه اودل ودینم — نمود از بـرو عارض نگار خانهٔ چینم
هوای‌خواجگیم‌نیست هیچ درسرو دردا — کـه داغ بندگی او نمیرود ز جبینم
بوصل تلخی هجران نمیرود ز مذاقم — مگـر لبش بنوازد ببوسـهٔ شکرینم
اسیرمحنت هجرم اجل کجاست خدا را — که باز گردد و رحم آورد بروز چنینم
قدم برون نگذارم ز گوشهٔ غم وحسرت — که هست هرقدمی حسرت دگربکمینم
توصید پیشه که داری‌هوای کشتن‌صیدم — چه میشودنفسی گوش کن نوای حرینم

مجوزاهل هوس صدق و پایداری عاشق
منم که مهر تو دارم بـزن بخنجر کینم



۵۸۲

تـرا ای شوخ صید افکن اسیرشیوهٔ نازم — که سوی صید من نادیده بستی‌بال‌پروازم
بفارغ بالیم ایدل سرود درد و غم دیدی — کنون بشنو نوای خرمی در چنگك‌شهبازم
باو پیوست دل‌ازمن‌نمیدانم چه میخواهد — که تاازکوی اورفتم گریبان میکشدبازم
هزاران‌نغمه‌سر کردند گلهاجمله‌در گلشن — توماندی درحجاب وبرنیامد از دل آوازم

---

۱ ــ تسمه یا نوارچرمی‌باریکی‌که ازعقب زین‌اسب میآویزند وبوسیلهٔ آن‌چیزی به‌ترك‌می‌بندند.

کسی آگه نبودازعشق‌من درمحفل‌جانان که‌ازمژگان‌بدامن ریخت‌تا گه‌اشك‌غمازم
میفکن گوش‌برمن، گر نوای‌خرمی‌خواهی که میآید برون صدنوحه ازهرپردهٔ سازم
زلوح سینه‌ام چاك و زمژگان رخنه‌ام دردل
مـرا عاشق گمان آنکه دارد پرده‌ها رازم



۵۸۳

بـا سگان سر کویش همه الفت دارم این همه شأن که بینی ز محبت دارم
طرفه حالیست که آن خواجهٔ بیمهرمرا میفروشد بجفا و سر خدمت دارم
تلخ کامم ز غمت در نظر اهل جهان بوسه‌ای از لب شیرین تو حسرت دارم
بخدا کزسرجان باید اگر بـر خیزم از سر وصل تـو برخیزم ومنت دارم
فرصت از کف‌ندهم درطلب شاهد وجام چند روز دگر از عمر کـه فرصت دارم
غارت‌چرخ نخواهد بمنش باز گذاشت جان طلب کن‌زمن‌امروز که قدرت دارم
دوست‌تردارمت از جان‌وعجب‌نبود این دشمنی بـا من دلخسته و حیرت دارم
محرمی بهتراز آن همدم دیرینم نیست با سگ کوی توعمریست که الفت دارم
عاشق از همت رندان قدح نوش خوشم
بر سر کوی خرابـات چو عزت دارم



۵۸۴

کجاست کو شده از هردو کون بهرفراغم که جزغم تـو نباشد کسی دگر بسراغم
شب وصال ندانـم ز بسکه حیرت رویت که بود همدم بزم و که ریخت می بایاغم[۱]
ز غیر دعوی سوز و گداز عشق شنیدی نیافتی کـه محبت چه و وفا چه و داغم
مرا درین شب تاریك‌راه دل ز چه گمشد ز داغ عشق تـو دائم بدست بـود چراغم
کدام شعله در آمد بخانهٔ دل عاشق
که بوی سوختنش میرسد همی‌بدماغم



۵۸۵

تا چند بحسرت مـه روی تـو به‌بینم پر اشك کنم دیده و سوی تو به بینم
دی بود مرا رشکی ودل‌سوزدم از غم امروز اسیری که بکوی تو بـه بینم

۱ــ ایاغ پیالهٔ شرابخواری وجام شراب است.

بند دو جهان را بهوای تو گسستم بگذار که در سنبل موی تو به بینم
کس بندگی عشق نداند چو من اما دانسته کنم جرم که خوی تو به بینم
امشب شب عید است بده جام شرابی ساقی که مه عید بروی تو به بینم
اینست اگر یارتو عاشق نکنم منع
گر خنجر او را بگلوی تو به بینم

۵۸٦



شادم از لطف وی و فکر مآلش دارم خبر از سرکشی تازه نهالش دارم
آنکه ناکام تری نیست ازاودرره‌عشق چون‌بخود مینگرم رشك بحالش‌دارم
اودراندیشه که خون من مسکین‌ریزد من باین شاد که راهی بخیالش دارم
همه جا قصهٔ جان‌دادن‌خود شرح دهم تا ندانند امیدی بوصالش دارم
دل ز من گرطلبد جان برهش افشانم بسکه آشفتگی از ذوق سؤالش دارم
کشت‌لب‌تشنگی‌ام‌ابر کرم کو که‌دمی جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دل که‌ازروی‌ادب‌جرأت‌یکبوسه‌نداشت گرم حیرت شده و فکر مآلش دارم
گفتم ازدست جفای تو گریزد عاشق
گفت در کنج قفس بی‌پرو بالش دارم

۵۸۷



نمینالم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم قفس راتنگ میسازند برمرغ گرفتارم
تلافیهای جور روزگارم بیشتر سوزد که‌خاری‌ازجگر‌بایدبصدخنجر برون‌آرم
خس‌وخاری‌بصدزحمت‌بسوی‌آشیان‌بردم مگر برق ازطفیل‌او کندیك جلوه‌درکارم
نه دربزمش‌مرا راه‌ونه پای‌رفتنم‌زانکو ز پا افتادهٔ عشق از نظر افتادهٔ یارم
ز خون نقش گلی بندد بخار آشیان عاشق
که بال مانده‌ازپروازخون‌آلوده‌ای دارم

۵۸۸



چند روزی هوس عشق و ملامت دارم ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم
قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
در سر کار بتان کرده دل و دین اما کافرم من اگر از کرده ندامت دارم

روزگاریست که ازحسرت آغوش‌و کنار — چشم حسرت ز پی آن قد و قامت دارم
با رقیبان نفسی زیستنم ممکن نیست — من که خود بر سر آنکوی اقامت دارم

بنماید بتو عاشق که تو همدردمنی
داغ چندی که بدل‌بهر علامت‌دارم



۵۸۹

بیخود زخود بروی تو محو نظر شدم — دل در کفم نبود چو ازخود بدر شدم
چون شمع کارم‌ازتو بمردن قراریافت — فارغ ز دست گریهٔ شام و سحر شدم
سر در نیایدم بدو عالم ز یمن عشق — تا در هوای کوی تو بی‌پا و سر شدم
رفت آنکه یار بود در اندیشهٔ وفا — نا چار من هم از پی کار دگر شدم
سر را ز پای باز ندانم براه عشق — از بسکه در هوای تو زیر وزبر شدم
زاسیب رستگاریم ایمن که در قفس — وقتی فتاد رخنه که بی بال و پر شدم

جان فکار عاشق دلخسته سوختی
تا با خبر زخوی تو بیدادگر شدم



۵۹۰

هنوز در پی کشتن نبود ناز و عتابم — که بودبر سر آتش دل ضعیف خرابم
چوبرق میبردم شوق‌سوی کوی توترسم — که پی برند رقیبان بمقصدم ز شتابم
بیك نظاره چنان بسته شد زبان شکایت — که کس نکرد بمحشر شهیدعشق‌حسابم
بهرصفت که‌برای تومعجزاست‌و کرامت — هلاك معجز لطف و اسیر طرز عتابم
کجاست پرسش پی درپی سحاب عنایت — که کشت‌تشنگی‌ازجلوه‌های‌خشک‌سرابم

برهگذار قضا عاشق آن گیاه ضعیفم
که‌در کشاکش‌حسرت‌میان‌برق‌وسحابم



۵۹۱

آنکس که میکند ز محبت ملامتم — ایکاش بنگرد بمه سرو قامتم
خونم بخورکه بر تو نباشد غرامتی[۱] — گر دیدن تو دست دهد در قیامتم

۱ــ تاوان، زیان وضرر ونیزمشقت.

شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت — امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گیرم نمیشدم بخدنگ بتان هلاك — کی میگذاشت چرخ بکوی سلامتم
این‌عقده‌ها که مستیم از کار دل شود — میگفت میفروش ز روی کرامتم
عاشق خدنگ جور بتان را نشان شدم
کز بهر امتیاز بود این علامتم



۵۹۲

دردل از مهر بتی آتشی افروخته‌ام — وآنچه جزاو همه را در طلبش‌سوخته‌ام
سود سودای دلم چیست ببازار جهان — حسرتی چند که در عشق تو اندوخته‌ام
بارها رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل — بگمانیکه تغافل ز تو آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایهٔ امید منست — نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
نیست زیبنده بکس‌خلعت خوبی چون‌تو — بارها دیده بسر تا قدمت دوخته‌ام
دائم ازبهر چه سوزد دل و جان عاشق
منکه درآتش عشق تو صنم سوخته‌ام



۵۹۳

عمریست که در راه غمت بادیه گردم — بادی نرسانید بدامان تو گردم
از باد خزان نیست مرا شکوه که طالع — ازخاك بر آورد باین گونهٔ زردم
آن قوت وشوکت نه که پیکارکنم روز — در شام و سحر گاه بود وقت نبردم
دارد سر دلداریم آن لعل لب اما — مشکل که بیك بوسه شود چارهٔ دردم
جز ترك محبت که بعاشق نتوان گفت
کاری نه که درچارهٔ آن خسته نکردم



۵۹٤

چون هست به پیش‌تو یکی بود و نبودم — گو گرد برآور عدم از ملك وجودم
چندانکه شد از گریه مراخون‌جگر کم — بر قیمت اغیار بکوی تو فزودم
در برهمه‌کس بستم و از سینهٔ صد چاك — بر روی خیال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما — آه ار نکشد محنت هجران تو زودم

من ذرهٔ بیطاقتم از مهر و تو خورشید — پیدا نبود بی رخ خوب تو وجودم
از چشم بد دهر زیانی مرسادت — ای مهر رخ خوب تو سرمایهٔ سودم
عاشق نبرم جان اگر آنمه شود آگاه
درخواب زلعلش دوسه بوسی که ربودم



۵۹۵

آنم که ز بسکه نا توانم — تا لب نرسد ز دل فغانم
یارب چه کنم ز بخت گمراه — کز دوست نمیدهد نشانم
از خود گذرم باولین گام — چون شوق کند سبک عنانم
فریاد که گریه پیش آنمه — در حرف نمیدهد امانم
مهر تو صنم نداد کامم — رفتم که دگر ترا نخواهم
کمتر نیم ار زخاک راهت — یکره بنشان بر آستانم
آن کز غم او فسانه گشتم — گوشی نکند بداستانم
شادست بوصل او دل امشب — تا هجر کند چها بجانم
از عشق علاج ناتوانیست — صبری که دگر نمیتوانم
عاشق چو نماند گل دراین باغ
گو برق بسوزد آشیانم



۵۹۶

خواهم که باز بردر میخانه جا کنم — وین عقده را زکار فرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر بر سرم مسیح — دردیکه یادگار تو دارم دوا کنم
یاد آیدم بلطف تو ز امیدهای دل — هر گه نظر بروی تو دیر آشنا کنم
غیرت نهشت با همه درماندگی بعشق — بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم
در ملک دل بپادشهی دادم اختیار — کز ناز هرچه حکم کند مرحبا کنم
در کش پیاله‌ای وبکش خنجر از نیام — کزعاشقانت اهل هوس را جدا کنم
کارم همیشه خدمتشان بود از ادب — هرگز نشد به پیش سگان توجا کنم
یاد آورم ز حاجت دل با تو بی‌نیاز — در کوی منعمان چو نظر بر گدا کنم

روز وداع جامهٔ جان چاك كرده‌ام
عاشق شب فراق دگر تا چها کنم



۵۹۷

منکه دل دراین چمن ازسیر گل برداشتم — میکشیدم سر بزیر پـر اگـر پر داشتم
بیخبر بودم من مسکین ز قرب مـدعی — ورنه هجران ترا از وصل خـوشتر داشتم
با همه‌خواری نرفتم‌هرگزاز کویت‌برون — دانم آنجا پای در گل خاك بر سر داشتم
دیده از گوهر فشانیها بمن فرصت نداد — ورنه از بهـر نثارت فکـر دیگـر داشتم
بیخبر از من گذشت‌آن مست استغناومن — سینه‌ای آمادهٔ صد زخم خنجـر داشتم
وعده‌ای داد از فریبم یار واین‌نبود عجب — خنده‌ام بـر خویش میآید که باور داشتم
رخ بخون‌میشویدم گودیدهٔ گریان‌رواست — چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم

ازحجاب‌عـاشقی از وی‌نکردم‌شکوه‌ای
منکه عاشق دست بر دامان داور داشتم



۵۹۸

آنکه در دل هوس ماه تمامش دارم — از جهان چشم سوی گوشهٔ بامش دارم
فرصتم نیست که جان درقدمش‌افشانم — بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم
روم و خاك ره ساقی گلچهـره شوم — که بدل آرزوی جرعهٔ جامش دارم
آب حیوان [1] اگرم دست‌دهد بی‌لب‌او — همه بر خاك فشانم که حرامش دارم
بهریکبوسه‌که‌گیرم زلبش‌تاکی‌وچند — چشم بر راه خط غالیه فامش [2] دارم

آنکه از وعدهٔ خود یاد نیارد هرگـز
عاشق دلشده را خوش که پیـامش دارم



۵۹۹

روزی‌دل‌ازجان‌بر کنم‌در کوی‌جانان‌بگذرم — یاکام دل حاصل کنـم یا ازسر جان بگذرم

---

۱ ــ آب حیوان‌وآب زندگانی چشمه‌ای است درظلمات‌که‌گویند خضر و الیاس از آن نوشیده و زندگی جاودانه یافتند ۲ــ غالیه دارُوئی است بسیار خوشبو که از ترکیب حصی‌لبان ومشك و عنبر حاصل‌آید و غالیه نام تشبیه است.

کوی بتان پر خارها تاکی زبس آزارها چون ابرازین گلزارها باچشم گریان بگذرم
قطع نظر کردم زگل از بی وفائیها ولی یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم
بعد ازهزاران جستجواز کوی او جستم نشان حیفست اگر ازبیم جان زانجا شتابان بگذرم
همدست ما پیرمغان محکم مراچون ازازل تا باشدم پیمانه‌ای حاشا ز پیمان بگذرم
از وعدهٔ یك عشوه‌ام دارد خراب آنمه ولی بشناسدم گراین چنین ازوی پریشان بگذرم

جز لعل زیبا دلبرم نبود علاج دیگرم
عاشق مسیح ار برسرم آید زدرمان بگذرم



۶۰۰

دل که شاد است بوصل تو فکارش دارم کاول عشق غم و آخر کارش دارم
سادگی بین که بیك وعدهٔ آنمه شده‌ام آنچنان شاد که گوئی بکنارش دارم
آنکه واقف نه زمستی بکجامی زده‌دوش گوش بیهوده چه بر عهد وقرارش دارم
آنکه از ناز دمی نزد منش نیست قرار چشم بر وعدهٔ دیرینهٔ یارش دارم
زانکه میگفت مشو با سگ کویم همدم باز پرسید خدا را که چه کارش دارم
منکه دلرا نفروشم بدو عالم ز نیاز این چه حالیست که در کوی توخوارش دارم
شب که می خوردی واز لطف شدی همدم غیر بوسه‌ها داده بر آن لب که شمارش دارم

شادمان عاشق از اندیشهٔ زلف توصنم
من در اندیشه که فکر شب تارش دارم



۶۰۱

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم که دلی واله و حیران به سپاهش دارم
بخت بد دامن اوکرد رها از دستم ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که ز بازی نکند یاد پدر دیده‌ها در ره امید براهش دارم
رسته در باغ رخت مهرو گیاه از گل من هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
این همه زخم که بینی بدل ریش مرا همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بر دردوست سگی کزهمگی خوارتر است رشك بر سلطنت وحشمت و جاهش دارم

غمره در ملك دلم نوبت شاهی زد[1] و من — بیم غارتگری خیـل سپاهش دارم

گر من‌اززلف کجش‌باز ستانم‌دل‌خویش — کی گذارند که یکروز نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رفت ز کوی تو ولی

بسی اندیشه از این شعلهٔ آهش دارم

۶۰۲



بهار و بادهٔ رنگین کنون هشیار چون‌باشم — جهانی مست وتنهامن پی انکارچون باشم

بزیر آسمان کر هرطرف سنگ ستم بارد — پناهم گر نباشد خانهٔ خمـار چون باشم

طبیب من چه‌آمد برسرم‌هنگام جان‌دادن — در آنحالت من دلخستهٔ بیمار چون باشم

مباد آسیبش ازآهم کسی کاتش بجانم زد — بکوی او دگر با آه آتشبار چـون باشم

تو در فکر سرود وباده وشبهای عیش‌ومن — بفکر آنکه تنها بیرخت بیـدارچون‌باشم

چو مخصوص رقیبانست کام آندل شیرین — ز وصلت‌شادمان باحسرت بسیارچون‌باشم

بمحفل‌خواندم گاهی که‌یارازروی‌دلداری — باو در گفتگو با حسرت دیدار چون‌باشم

گرفتم برسر آنکـو بسازم بـا رقیبانش — بقطع او گران بر خاطر او بارچون باشم

مرا کاری نمیشاید به از مهـر بتان امـا — بکار خود ز طعن مردم بیکـارچون‌باشم

سرود شادمانی دیگر است اینك غم دیگر — نوای بلبلانم نیست در گلزار چون باشم

شکیبم نیست‌عاشق کزرخ‌اودیده بردارم

ازوخرسندبا این‌شوق بی‌زنهارچون‌باشم

۶۰۳



روزگاری ازغمت سردر گریبان‌داشتم — در گریبان ازخیالت باغ رضوان‌داشتم

بر سر آمدعمرمن‌درراه بی‌پایان عشق — چون نظر کردم‌بمقصدصدبیابان‌داشتم

میکشد اکنون صبا ازمنت یك نکهتم[2] — یاد آنروزی که‌یاری در گلستان‌داشتم

درچمن کزغنچه‌میکردم گشاددل‌طلب — آرزویت‌دردل از آن‌لعل خندان‌داشتم

۱ ـ نوبت زدن در فـارسی بمعنی اعلام وقت و هنگام نواختن‌کوس و دهل است. گفته شده‌سابقاً در اوقات شب و روز در بارگاه سلاطین نواخته میشد. گویند درزمان اسکندر شبانه روز سه نوبت و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت نواخته میشد . ۲ ـ بوی خوش و نیز بمعنی بوی دهان.

در وصالم آرزوی هجر برد ازرشك غیر / در گلستان بودم وحسرت بزندان داشتم
از کجا شد راز من در کوچه وبازارفاش / منکه دائم از مسیحا درد پنهـان داشتم
در شب‌وصلم که همدم بارقیبان کرده‌بود / خار درپیراهن و گل در گریبان داشتم
منکه محروم از گلستان توبیرون آمدم / وقت بیرون آمدن صد گل‌بدامان‌داشتم

ما گمان قرب عاشق بر سر کوی کسی
التفات‌آرزو دائـم ز دربـان داشتم

۶۰۴



دلی بجور و جفای تـو آشنا دارم / وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم
بپای بسمل خود پای بند می‌بندی / به‌بین که قوت پرواز تا کجا دارم
بصد دعا طلبیدم چو ازخدا اکنون / شکایت تو چنان غصه با خـدادارم
تو مست ناز باین خوبی و دلارائی / ستم اگر نکنی من‌کجا روا دارم
عجب که راه‌بجائی برم‌از آن‌سر کو / چنین که میروم و روی در قفادارم
قضا نگر که مرا بازطفل بد خوئی / بلای‌جان شد ومن‌شوق این‌بلادارم
بلعل تو سخن از مدعای دل نکنم / ولی عجب که نداند چه مدعا دارم

هزار سلسله برپا ز دوستی عاشـق
کجا روم ز سر کوی او، کجا دارم

۶۰۵



فرصتی کو تا ببزم‌وصل یك شب جا کنم / یك گره اززلف اوصد عقده ازدل‌وا کنم
ای اجل گر میبری‌از کوی‌او بیرون‌مرا / مهلتی تا یك نظر بر آن رخ زیبا کنم
بلبل یکرنگ گلزارم بناز وعجزخویش / تا بکی حرف غرور آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست / تا جفا جوئی میان دلبران پیـدا کنم
خواهدازسنگ‌حوادث‌شیشه‌ام‌خالی‌شکست / کومرافرصت که‌ازغم باده درمینا کنم
حاصل وقتی که وقف کار و بارعاشقی / تا کسم گـر بر سر کـار غم دنیا کنم

از خزانم نیست‌امید امان در این چمن
اینقدر عاشق که بر شاخ گلی مأوی کنم

۶۰۶



خوش بود درحلقهٔ سگهای آن کوصحبتم کاین بود درکوی آنمه منتهای عزتم

با رقیبان گر نشینم کی گذارد غیرتم ور روم از کوی آنمه کی بود آن طاقتم

دعوی خونم بناوك میرسد روز جزا آنکه میسازد شهید ناز با صد قامتم

خار بیقدرم در آنده ریشه بر دیوار باغ آه از یاری اگر ننوازد ابر رحمتم

میزنم بیرون ازاین فیروزه گلشن بال وپر قوت پرواز ماند گر ببال همتم

میکشد زیبائیم سوی تو ای نا آشنا ورنه خوشتر باشداز رشك رقیبان حسرتم

گاهی از نظاره‌اش در آتشم گاهی عتاب عشق میسوزد در آن محفل بچندین حالتم

میکشم بار غم زیبا نگاری بعد از این

عاشق از دست غم عالم سرا پا محنتم

۶۰۷



بتر دامنی منکه اقرار دارم چه اندیشه زاهد ز انکار دارم

مکن بیش ازاین مبتلای فراقم که طاقت نه اندك نه بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم که عادت باین نالهٔ زار دارم

سخن مختصر میکنم برسر دل تمنای یکحرف با یار دارم

توان یافت ازدامن ودست خالی که گلهای حسرت بگلزار دارم

بدل نیست سامان یکروزهٔ آن شکیبی که یك عمر در کار دارم

فغانم زروی هوس نیست هرگز ز مرغان گلشن از آن عار دارم

کرا باور آید که دربزم وصلش ز غم روی خود سوی دیوار دارم

بهیچ ار خرد کس متاع وفا را فروشم کزین جنس بسیار دارم

بسی رنجها دیده‌ام در محبت چنان نیست دردی که اینبار دارم

حساب طلوع و غروب کواکب[۱] یکایك از این چشم بیدار دارم

ندارم نظر بر تماشای گلشن که دردیده اشکی چو گلنار دارم

زمن بر سر آسایش خواب راحت که بالین گهی خاره گه خار دارم

ندانم که باب تماشاست یا نه گلی چند پژمرده در بار دارم

۱ ــ جمع کوکب بمعنی ستارگان.

خطش عاشق امسال سر بر زد اما
بدل من همان حسرت پار دارم



۶۰۸

ز آه و نالهٔ تنها بجان خود چها کردم — دل بیرحم او را تا برحمت آشنا کردم
قدم تا رنجه فرماید بدل خیل وخیال او — زچاك سینه صدجادر بروی دوست وا کردم
بلندو پست این در پیش پای شوق یکسان شد — که هرمشکل که پیش آید توکل برخدا کردم
بخاك پای او من می‌سپارم جان شیرین را — گذشت از پیش چشمم تا خیال رو نما کردم
صبوری را دگر سودی نخواهد بود میدانم — که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس جور خوبانست این مهر ووفاداری — بامید وفا این کارها کردم، خطا کردم
بهیچم گر فروشد از کـه باشد ناله‌ام عاشق
که من خود را ببـازار نکورویان بها کردم



۶۰۹

دمی زچاك قفس در جهان نظر کردم — دلم گرفت و دگر سر بزیر پر کردم
نوید باد چمن را که نو گلی خندیـد — خبر دهید بمرغان که ناله سر کردم
ز برق آه زیـانی بگلشنت مرساد — حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم
رقیب در برخم بسته و تـرا بگمان — که رو ز قبلهٔ کویت سوی دگر کردم
ببزم او نزدم یك نفس جـدا ز رقیب — نظر همیشه بـرویش زچشم تر کردم
کسی زروی کرم دربروی من نگشود — هزار بار بـدیر و حرم گـذر کردم
مگر کند بدلش خامشی اثر عاشق
که ترك ناله وافغان بی‌اثر کردم



۶۱۰

مجال یك نفس سستی درین پرواز کی دارم — که راه گلشنی درپیش وصیادی زپی دارم
درین محفل که آگه نیست کس از محنت حـرمان — خمارم کشت وپندارم که در کف جام می دارم
براه او که فرسودم همان چون بازمیبینم — بیابانها سوی مقصد ره نا کرده طی دارم
زصد باغ وبهارم ساقی زیبا رخی خوشتر — که ازرویش نظر بر سرخ گل درفصل دی دارم

رقیبا منع‌من تا کی که‌منشین برسر راهش نثاری دارم و اندیشهٔ کاری به وی دارم
نه‌آن مجنون‌مسکینم که‌پرسدحال‌من‌لیلی که صدحسرت‌بقدرقیمت‌سگهای‌حی[1] دارم
ملول از کاروبارعالمم چندی‌د گرعاشق
نظر بر روی ساقی گوش بر آوار نی‌دارم



٦۱۱

پر است‌شهرزخوبان‌وبسکه بیخودومستم من خراب ندانم که دل بزلف که بستم
شدم ز کوی توبدخو که دل نهم‌بصبوری صبورئی که ندارم دلی که نیست بدستم
اگرتو ساقی بزمی‌چه زاهدی وچه‌تقوی سر نگاه تو گردم بیا که توبـه شکستم
بریدم از همه کس عهد ودررهش نبریدم گسستم ازهمه پیوند و زان‌صنم‌نگسستم
توآفتابی و من ذره کز کمال عنایـت نموده مهرتو ایجاد و کرده‌عشق‌تومستم
تو مست عربده چون‌میشدی بزاه جهانی که خاستم ز سرجان وددره تو نشستم
تمام زاهد و شیخند غیر ما و توعاشق
توئیکه واله ومستی منم که باده پرستم



٦۱۲

نشدَ نصیب که روز وصال یار بمیرم کز اشتیاق بمیـرم کنون وزار بمیرم
بشوق ساعد سیمین و پنجه‌های بلورین نخورده زخم تو ای نـازنین‌سوار بمیرم
نه فرصتی که کنم خاك آستان تو بر سر نه جرأتی که بر آن خاك رهگذاربمیرم
باختیار نمیرد کسی ولی مـن بیـدل ملول اگر شدی از من بـاختیاربمیرم
چه‌رنجها که کشیدم‌زصبرو قسمتم‌این‌بود که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم
بوعده‌ای دل خود شاد کرده‌ام‌مگر آخر بوصل یـار رسم یا در انتظـار بمیرم
بهجر و وصل نگیرد قرارخاطرم این‌شد قرار داد محبـت کـه بی قـرار بمیرم
گدای عشقم واین آرزوست دردل تنگم که در هوای وصال تو شهریار بمیرم
بزخم خنجری آنمه نکشت‌عاشق و ترسم
بچنگ محنت و اندوه روزگار بمیـرم

۱ـ قبیله ، میان ده ، محله ، قوم ودر اینجا بمعنی قبیلهٔ لیلی است .

۶۱۳



گرفتم ز بیداد گـردون نگریم | ز جور تو بیدادگر چون نگریم
بده رخصت شکوه‌ای از جفـایت | سگم‌خوان‌به‌پیش‌تو گرخون‌نگریم
ز لیلی وشی زار گـردیده حالم | که بر حالت زار مجنون نگریم
مرا در جگر نم نماند است از این پس | ز یك دجله هر روز افزون نگریم
کسانی که بیننـد در عشق حالم | بمن زار گریند، من‌چون‌نگریم
ببزم تو گریند یاران بافسون | مرا باید آنجـا بافسـون نگریم

چه عشق است‌عاشق که از بیم دشمن
بصحرا ننالـم بهامون نگـریم

۶۱۴



ز آه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم | وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کارخود از رشك رقیبان بفراق | چارهٔ درد فراق تو بمـردن کردم
بنگر ایخرمن گل‌ازتوچه کم‌شدآخر | ز نگاهی که من سوخته خرمن کردم
غافل ازحالت‌صیدم شدن انصاف نبود | کـه بشوق تو براین بام نشیمن کردم
دل‌بمن گفت که گل گوش‌نخواهدکردن | روز اول که من این‌ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم هیچ دعائی نگشود | درغمت بندگی شیخ و برهمن کردم
گنهی نیست محبت که عتابی[۲] دارد | یا چه کردم که ترا اینهمه‌دشمن کردم
خون‌صددلشده‌خوردی‌وفغانی که مراست | بی‌اثردیدی وازصد کست ایمن کردم
گفت‌بر گردن من ساقی‌ومی‌دادامشب | تاشدم مست و باو دست‌بگردن کردم

عاشق از گریهٔ یعقوب چگوئی با من
گریه‌آن بود که‌بریوسف‌خود من کردم

۶۱۵



لعل ساقی باز می بخشد بدور باده‌ام | درنثارش‌جان شیرینی که از کفـداده‌ام

۱ـ وادی ایمن عبارت از صحرائی است که موسی‌بن عمران علیه السلام با همسر خودبوقت شب درآن صحرا میرفتند اتفـاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظرآمد چون نزدیك رفتند بر درختی نور یافتند ودراینجا برای اولین بار موسی از عالم غیب نداشتند و پیغمبری او از این زمان‌آغازشد۲ـ سرزنش.

تیغ بر کف میرسد مستی که صد جانش فدا — هر که خواهد گو ازو بگریز من استاده‌ام

بندهٔ زنجیر عشقم بستهٔ مهر نگار — فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده‌ام

آنکه می ارزد بصد جان یکنظر بر روی او — محنت بسیار را از جور او آماده‌ام

چنگ اگر در جام و شاهد در زدم عیبم مکن — زاهدا نگشود کار از سبحه[1] و سجاده‌ام

هر چه میخواهی بکن باجانم از جور و جفا — دل قوی‌دار ای فلك کز چشم یار افتاده‌ام

بار هجران میکشم عاشق بامید وصال
دل بمردن در فراق او همان بنهاده‌ام



۶۱۶

مرغان باغ گوش کنند ار ترانه‌ام — بر شاخ گل درست کنند آشیانه‌ام

دانست دل بدولت وصلت نمیرسم — دیگر نمانده بهر نمردن بهانه‌ام

کارم زکار میگذرد ساقیا بده — جامی که سوخت حیرت از این کارخانه‌ام

بر من بود که عرضه کنم حال زار دل — دلدار گوش گو نکند بر فسانه‌ام

کو عشق جان‌ستان که ز نیروی بیخودی — از ورطهٔ[2] زمانه کشد بر کرانه‌ام

بختم نهشت بر سر کوی تو بیوفا — طالع نداد جای بر آن آستانه‌ام

دارم نظر بطرز لقای بتان شهر — تا فکر کار دل که کند ز آن میانه‌ام

زهری ز ساغر غم ایام خورده‌ام — ساقی بیار جام شراب مغانه‌ام

عاشق مرا به تن رمقی بیشتر نماند
صیاد گو مدار غم از آب و دانه‌ام



۶۱۷

بیا که باز پی بندگی کمر بندم — کمر بخدمتت ای بیوفا ز سر بندم

بروی خوب تو محو نظر شوم نفسی — ز خیر و شر جهان سربسر نظر بندم

اگر چه دشمن جان منی معذالله[3] — کنم دل از تو و بر دلبر دگر بندم

فزون ز دادن جان خدمتی دگر فرما — کمر چه از پی این کار مختصر بندم

ز دیده گر چه نهان یار مدعی گشتی — نمیشود که بدل راه این خبر بندم

۱ــ تسبیح ۲ــ گرداب و هر زمین پست ۳ــ پناه بخدا

بروی من بگشاید دری اگر طالع　　بآن نگار نشینم بغیـر در بندم
امان نمیدهدم زخم این ستمکاران　　که پاره‌های دل خود بیکدگر بندم
ز عرش آمدی ای‌مرغ دل که‌جانب‌او　　چو نامه‌ای بنویسم ترا به پر بندم
کجا روم که نیم آشنا بکس عاشق
زکوی یار گرفتم که رخت‌بربندم



۶۱۸

ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده‌ام　　چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام
بنگر به ترك تنگ قبای من و ببیـن　　جیب[1] دریده ،دامن‌درخـون کشیده‌ام
از ذوق وعده جان سپرم گودروغ باش　　کاین‌حرف‌خوش‌از آن‌لب‌شیرین‌شنیده‌ام
حیف آیدم که دل رودواز میان بـرد　　داغ غم ترا کـه بصد جان خریده‌ام
ای صبح وصل یار بده داد من نخست　　داد ار دهی که روز مرادی ندیده‌ام
بیخود بقصد دام سفر کـردم و کنون　　کاگه شدم بسوی گلستان پریده‌ام
ترسم ز ذوق وصل رود جان زتن برون　　ز ان پیشتر که یار در آید بدیده‌ام
نه فکر آشیان نه‌سروبرگ بوستان
عاشق بگـوشهٔ قفسی آرمـیده‌ام



۶۱۹

بخود از مهر تو را اینهمه دشمن کردم　　آنچه کردی بدل من همه‌آن من کردم
دشمن جان و دل خویش ترا من کردم　　خوبیت را بفغان من بتو روشن کردم
شوق جای دگرم بر سر پرواز آورد　　شد رهم گم که براین بام نشیمن کردم
خاك بوی اثر از طالع بیکـار نداشت　　از سرشك اینهمه گلها که بدامن کردم
خبرت شد که اثر نیست فغـانرادرعشق　　ناله سر کردم وزین فتنه‌ات ایمن کردم
از قفس کس برخ من در رحمت نگشود　　چند روزی بهوس جای بگلشن کردم
هر گه آن‌عهد شکن کرد حدیثی زفراق　　سخنی چند من از قصهٔ مردن کردم
بگذر از مهر من و خدمتم انصاف بده　　خسته‌ای گیر که‌در کوی‌تومسکن کردم

۱ـ گریبان، یقه

نالهای بود که شمع شب بیدار اینست گر چراغی شب‌هجران توروشن کردم

چه شد از یارشدم دور که امشب عاشق
با خیالش همه شب دست بگردن کردم



۶۲۰

چو حدیث درد پنهان مـن دلفکار گویم ز کدام درد گویم بکـدام یـار گویم
چو بکس‌حساب‌جوئی که‌بدل‌رسیده گویم ز فلك یکی شمارم ز تو صد هزار گویم
گهی از جفای دوران بتوسر کنم حکایت گهی از تو دشمن جان بر روزگار گویم
بهوای دست و تیغت شـده‌ام اسیر امـا که رشوق سر گذشتی بتو آن شکار گویم
ز تو قصه سر چه کردم بهوات جان‌سپردم نشد این‌حکایت خوش بجهان دوبار گویم
دم واپسین که‌تلقین کندم رفیق ایـمان ز محبت نگـار و ز وفـای یار گویم
چکند سرود بلبل سخنی ز سرو با گل ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گویم
ننهم ز دست جام و نکنم حذر ز گردون چو نمیدهد امانم ز چه زینهار گویم

چو گدای تست عاشق‌بنشان بر آستانش
که نیاز مندی او بتو شهریار گویم



۶۲۱

مپرس از دل که‌تا برچهرهٔ خوبان‌نظر دارم نه اوازمن خبر دارد نه من ازاوخبر دارم
حذر میکرد گاه از نالهام از بسکه نالیدم ز من ایمن شد ودانست کاهی بی‌اثردارم
تو داری عشوهٔ شیرین ومن جانی بهای آن زمانی‌پیش‌من‌بنشین که کاری‌مختصر دارم
بذوق باغ اگر دارند مرغان قفس غوغا من ازیاد قفس در بوستان سرزیرپردارم
نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل جفا کیشی که‌دردل‌مهرش‌ازجان‌بیشتردارم
امیدم بین که دراین خشك‌سال آشنائیها ز شاخ خشك نخل دوستی چشم ثمردارم
بذوق‌لطف‌خوبان خاطرعشاق‌هریك خوش درآتش منکه ازخوبان‌بتی بیداد گردارم
گذشتی با بتان گفتم گزینم برتو دلداری وفا نگذاشت از روی توآنجا چشم‌بردارم

دوای دردعاشق خواستم زان بیوفا گفتا
هزاران همچو اودلخستهٔ بی‌پاوسر دارم

۶۲۲



بی روی خوب یار ز گلشن گذشته‌ام — از سیر لاله و گل و سوسن گذشته‌ام
زو نگذرم اگر کشدم خوی او که من — از یك نگاه گرم ز مردن گذشته‌ام
هرذره خاك آن ز شهیدیست یادگار — تنها بکوی او نه همین من گذشته‌ام
صد زخم خورده‌ام زتوای ترك جنگجو — وز غمزه‌ات هنوز من ایمن گذشته‌ام
ازبسکه درشکم زبد و نیك روزگار — بر دوستان خویش چو دشمن گذشته‌ام
از بسکه دیده مرگ عزیزان ودوستان — از کوچهٔ زمانه بشیون گذشته‌ام

عاشق نمیروم ز پی معنی کسان
کی خوشه چین شود که ز خرمن گذشته‌ام

۶۲۳



ایکه ازحسرت شیرین شکرت بیمارم — سر درمان منت نیست چنین پندارم
قاصدا درد من خسته بگو با یارم — ور ببر سد ز غمم مرد بگو در کارم
شاهد وجام میم بس که کشم ز نج جهان — که بدست آرم و بگذرم و بگذارم
بسکه با روی نکو روی بدم باور نیست — کشتیم زاروترا دوست همان پندارم
زر و زورم چو نباشد بغمت وای اگر — آه و افغان نگشاید گرهی از کارم
گفتی از این سر کودرد سرخویش ببر — پای رفتار ندارم چکنم بیمارم
قصهٔ روز قیامت ببرد از خاطر — بیرخ خوب توروزی که بشب میآرم
رفتم از کوی تو صد بارخجل بر گشتم — بگمانیکه بدل صبر و قراری دارم
با چنین طاقت وآرام ر من میخواهی — که بکوی تو دل آزار قدم نگذارم
در بدر کوی بکو ماه‌وشی میجویم — ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم

مهر میورزم واینست زیاران ثمرش
عاشق ازدستدل خونشده در آزارم

۶۲۴



دلستانی که بصد ناز کند نفرینم — بوسه کی میدهد ازآن دولب شیرینم
من باین پا نتوانم ره تقوی سپرم — بگذارید که با ماه وشی بنشینم

کارم از چرخ نگویم بمرادست ولی اینقدر هست که رخسار مهی میبینم
جان سپردن بمن دلشده آسان نشود تا نیاید بسرم دلبر با تمکینم
دامنم پر گل‌واشك استوزطالع‌شادم که ز گلزار غم عشق گلی میچینم
جان‌شیرین دهمت در عوض بوسه‌ولی بخت کوکان بستانی و ببخشی اینم
ایکه هرسوی دوصد تازه غلامت‌باشد یاد کسی آوری از بندگی دیرینم
پنج و ده بوسهٔ شیرین‌بز کوتم‌بخشی گر بدانی که ز عشقت چقدر مسکینم
عاشق از باغ چوبا کنج قفس‌خو کردم
گو مده باد صبا مژدهٔ فروردینم

٦٢٥



زان کو من دلشکسته رفتم از جان جهان گسسته رفتم
دردم دانست و چاره دانست وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم
امید کرم بر آن درم‌خواند طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشك رقیب رستم اما از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر در سایهٔ آن خجسته رفتم
فارغ ز گزند ناله و آه بنشین من دلشکسته رفتم
آزار رقیب با من‌آن کرد
عاشق که بپای بسته رفتم

٦٢٦



دستی بسر زلف توچون شانه ندارم پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بغمت میدهم اما جانی که بیرزد بتو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دوزلف توزنم‌دست گفتا سخنی من بتو دیوانه ندارم
خوش دارم ازآوازغم اندوزی‌و اما جائی که کندجغد درآن خانه ندارم
غیرازدل‌وچشمی که‌لبالب‌بودازخون بی لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم

باپیروی‌عقل نسازد دل خونبار
عاشق‌چکنم‌چون‌دل‌فرزانه‌ندارم

۶۲۷ 

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم — بچه امید بـر آید ز قفس فریادم
دگر از لطف مکن فکر دل ناشادم — این قدر جور نکردی که‌رودازیادم
گله‌ها داشتم از جور تو بیرحم ولی — تا بکوی تو رسیدم همه رفت‌ازیادم
من نه‌آن صید زبونم که‌زمن‌داردعار — از گـرفتاریـم آگـاه نشد صیادم

آنکه هرگزغم کارمن مسکین‌نخورد
عاشق از دست غمش چند بود فریادم

۶۲۸ 

اگر شکوه از بخت ناساز دارم — نظر بر تو ای مایهٔ نـاز دارم
ز رفتار گـردون بحسرت بسازم — چو نتوانم از رفتنش بـاز دارم
گریزان شود صعوه [1] ازننگ‌دامم — ولـی چشم همت ز شهبـاز دارم
خلاصی از این غم نصیبم مبـادا — اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم اسرار عشق تو پنهان — که در خلوت سینه غمـاز [2] دارم
فزون نیست از عشوه‌ای یا نگاهی — امیـدی کـز آن شوخ طناز دارم

چه سازم بدردی که داری تو عاشق
نه من خود مسیحـم نه اعجـاز دارم

۶۲۹ 

رخت از سر کوی یـار بستم — دسـت دل نـاتوان بدستم
دادم دل خود بترك مستی — خـود شیشهٔ خویش‌را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد — با ماه وشی کنون نشستـم
آنم کـه ز بسکه ناتـوانم — معلـوم نمیشود کـه هستـم

۱ـ گنجشك ۲ـ اشاره‌کننده بچشم و ابرو و نیز بمعنی سخن چین است و در اینجـا مراد معنی دوم است.

ساقی بمی آنچنان ترم کن — چون مست ز بادهٔ الستم[1]
خوش آنکه ببوسه‌ای نوازی — از آن لب لعل می پرستم
عاشق بجز این دل شکسته
طرف دگر از جهان نبستم

۶۳۰



از یک نگهت زدست رفتم — رفتم ز جهان ومست رفتم
ایمان بکرشمهٔ تو دادم — از کوی تو بت‌پرست رفتم
این‌دل که کبوتر حرم بود — دیدم که‌پرش‌شکست رفتم
طالع‌بنگر که‌چون زیاری — در بر رخ غیر بست رفتم
آن‌شمع بمحفل آمد اما — افسوس که تا نشست رفتم
دنبال دل رمیده آخر — دل کنده‌زهرچه‌هست‌رفتم
پیوند مرا ز یار عاشق
چون طالع‌بد گسست‌رفتم

۶۳۱



چو دیوانگان فکر فریاد دارم — که در خانهٔ دل پریزاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم — که من صید افکن بسی‌یاددارم
بگلهای گلشن ندادم دل خود — تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو غافل شدی مایل کین ودردا — نه تاب تغافل نه بیداد دارم
ازین رو که صیدم بچیزی‌نیرزد — امید تغافل ز صیاد دارم
نگاهی ازآن ماه نوشادخواهم — که روزی دل خود بآن‌شاددارم
ز ضعفم فغان بر نیایدچوازدل — که داند که اندیشهٔ داد دارم
مکن گوروا کام پرویز شیرین — که اندیشه از آه فرهاد دارم

۱ــ الست ، بمعنی «آیا نیستم» و این اشاره به اوان آفرینش است کـه حـق تعالی خطـاب فرماید **الست بربکم** یعنی آیا من پروردگار شما نیستم قالوابلی همه‌گویندآری.

مرا در نظر قامت اوست عاشق
نظر گر بسرو و بشمشاد دارم

۶۳۲ 

بر درگه خود دید شبی گریه کنانم — بگشود در از روی کرم پیر مغانم
مفتاح[1] در فتح که گم شد ز کف عقل — دولت بدر میکده ها داد نشانم
دارد خجلم پیش تو از آن رخ نیکو — از شکوه حدیثی که نیامد بزبانم
رفتم بسر راه وی از بهر تظلم[2] — گفتا بکه نالی که منت دشمن‌جانم
شمع سحرم تا نرسد کار بپایان — روشن نشود پیش تو احوال نهانم
پیرایهٔ گلزار محبت رخ زرد است — صد مرتبه خوشتر ز بهارست خرانم
تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد — آوازهٔ حسن تو بر آورد فغانم
عاشق بمن‌این‌جان که‌ندارد سر الفت
آن به که بخاك قدم یار فشانم

۶۳۳ 

نگشود بر خاطر دری از سبحه[3] وسجاده‌ام — ساقی کجا شد تا دهد با بوسه جام باده‌ام
شاید ازین گرد سفر روزی بمقصد پی برم — گر طالع گم کرده‌ام بیرون برد ازجاده‌ام
هر گه که‌قمری‌خوش‌کندشاخی‌بطرف‌باغ‌من — بر پای آن سرو روان از آشیان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با ساقی گلچهره‌ای — چیزیکه‌خوش کردازجهان‌حال‌دل‌دیوانه‌ام
حرف وفاو مهراز و باور کجا دارم که من — از بخت بیسامان خودبیداد را آماده‌ام
مانند شمع ازسوختن یا کشتن و گردن‌زدن — نتوانم از بزمت شدن گر میکشی استاده‌ام
صبروقراروجان‌ودل عیش و نشاط و خرمی — درعشق اواینستوبس چیزیکه‌از کف‌داده‌ام
میزد بگوش این نغمه‌ام مطرب که وارستی ز غم — ساقی چو برلب میرساند از لطف جام باده‌ام
هر چند گردون بیوفا صد جور پاداش وفا
عاشق بحرف‌شکوه‌اش هر گززبان‌نگشاده‌ام

۱ـ کلیدو هر آلت گشاینده ۲ـ دادخواهی ۳ـ تسبیح

۶۳۴



بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم
دامن یار بگیـریم و کناری گیریم

گریه‌سرمیکنم‌ازعشق ولی‌بخت کجاست
که اگر دانه فشانیم شکـاری گیریم

در مقامی که سپاهی بنگاهی شکنند
هوس ماست که ملکی بسپاهی گیریم

جز غم عشق تو ای ساخته کار همه را
چه خیالست که دیگر پی کاری گیریم

پیش ازآن‌روز که از تربت ما لاله دمید
به که جامی‌ز کف لاله عذاری گیریم

خار راه تو کجا دامن ما میگیـرد
همه شوقیم که ما دامن خاری گیریم

بزم او را که رقیبان بکسی ره نـدهند
بگذاریم و سر راهگـذاری گیریم

جز سر کوی تو آن مسکن‌جان ودل‌ما
منزلی نیست که یك لحظه‌قراری گیریم

دل گمگشته دراین وادی حیرت عاشق
از چه نگذاشت که دنبال غباری گیریم

۶۳۵



رفتم بکوی آنمه یکچند خوار باشم
در عشق خوار باشم بهتر که زار باشم

در راه انتظارت ای بیوفا بگو چند
دل بیقرار باشد من دلفکـار باشم

تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم
هرگز نشد بگلشن فصل بهار باشم

آغاز عشق بازیست تا دل نهم بحسرت
بگـذار چنـد روزی امیدوار باشم

از ذوق یك نگاهی کاسایشم نبخشد
روزی رود که تا شب در انتظار باشم

آن به که چند روزی ترك‌وفا کنم‌چند
در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم

گل رفت‌وعندلیبان لب‌از ترانه بستند
دیگر در این گلستان بهر چکار باشم

خاکی بسر فشانم عـاشق برآستانش
شاید که خاك گردم ،در کوی یار باشم

۶۳۶



خو با خیال وصل نگاری گرفته‌ایم
یاری گرفته‌ایم و کنـاری گرفته‌ایم

ای آسمان بنال که از هرچه کام دل
دل برگرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم

سر رشتهٔ دو کون ز کف داده‌ایم لیك
کز دست داده زلف نگاری گرفته‌ایم

خوس نیست سر کشیدن گلبن زعندلیب[1] جا ورنه ما بسایهٔ خاری گرفته‌ایم
غماز[2] را ز راز غم ما خبر نبود تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم
تا دیگران هم از پی کار دگر روند از کوی آن صنم پی کاری گرفته‌ایم
گوشی بداد خواهی عاشق نمیکند
صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ایم

۶۳۷



ایکه بردر گهت از روی نیاز آمده‌ایم صد ره ازخاك درت رفته‌وباز آمده‌ایم
جان‌زمن‌خواستی‌ومزدمن‌این‌بس‌باشد که ترا درنظر ای‌بنده نواز آمده‌ایم
بحذر باش ز آهم که بمحفل امشب همه‌شب‌شمع‌صفت سوزو گداز آمده‌ایم
ای‌رفیقان‌مگر امشب‌شب‌یلداست[3] که‌ما بر سر قصهٔ آن زلف دراز آمده‌ایم
روز آدینه و از بیخودی باده فروش بخرابات مغان بهر نماز آمده‌ایم
ترك بیداد نگیرند نکویان عاشق
صدره‌از کوی بتان‌رفته‌و باز آمده‌ایم

۶۳۸



جان بکف آمده آهنگ نثاری داریم جلوه کن‌جلوه که‌یکدم‌بتو کاری‌داریم
شادم ازعشوهٔ ماهی که مبادا خبری چشم بدبین فلك را که نگاری‌داریم
عجز ما دید و نبخشید بما یار گذشت که چرا دست رس نالهٔ زاری داریم
تا کی ازخانه برون آید وبرما گذرد حالیا جا بسر راهگذاری داریم
صید بی قیمت عشقیم ولی از همت چشم امید سوی شاهسواری داریم
ای صبا بیخبر از مشت غباری بگذر که بنیرنگ تو آهنگ دیاری داریم
بخت‌بد کرده که عاشق ز لبت کام نیافت
تا نگوئی که بدل از تو غباری داریم

۱ـ بلبل ۲ـ در اینجا بمعنی سخن‌چین‌آمده ۳ـ شب یلدا طولانی‌ترین شبهای سال و آن آخرین شب پائیز ونخستین شب زمستان است.

٦٣٩



زبند زهد و ریا وارهاند باده فروشم گرفت سبحه ز دست و سبونها بدوشم
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربودش چه شد نگاه نهانش ببرد آفت وهوشم
متاع غم دهدم عشق بیش از آنچه تمنا بشرط آنکه ازو هرچه میخرم بفروشم
ز وصل و هجر چه پرسی که برد از دل غمگین خیال حسرت امروز ذوق باده فروشم
ز جام باده چو مستند بلبلان گلستان بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم
گزیدمت ز نکویان چو دید روی تو چشمم که حرف تندی خویت نخورده بود بگوشم
زهرچه هست بعالم نظر بپوشم و از وی کز آن روان شده خون دلم ز دیده نپوشم
کشید تیغ جفا خصم و من سلاح فکنده عدو گشود بآزار من زبان و خموشم

سحر ز دیده چو میریخت اشك مستی عاشق
رساند مژدهٔ عفو خدا سروش[1] بگوشم

٦٤٠



ز آزار تو خشنودم ز بیداد تو خرسندم جفاهای تو هرگز نگلسد از مهر پیوندم
بیا بنشین و دل خوش کن بشیرین عشوهٔ چندم که خرسندی ندارد از تو جان آرزومندم
چو شمعم گرچه جا در محفل یار است از حسرت بروز خویش میگریم ببخت خویش میخندم
چنان دل بستهٔ دامم که با صد شوق و بیتابی مجال اضطرابم نیست کز پا بگسلد بندم
ازو تلخی شنیدم کز دلم بیرون نخواهد شد مگر خشنود گرداند بشیرین بوسهٔ چندم
اگر شایستهٔ خدمت نیم در خاك و خونم کش جدائی از تو نگزینم جدا کن بند از بندم
پس از عمری که فرصت شد از آنمه بوسه‌ای گیرم زهی طالع کز آن لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل آنمه تلخ دارد کام من عاشق
چو آن لب در سخن آید بگو از شکر و قندم

٦٤١



بهار است و سامان افغان ندارم که راهی بسوی گلستان ندارم
تو دامن بخاکم فشانی ولی من شوم خاك و دستت ز دامان ندارم

۱ـ آوازغیبی.

فراقی کشیدم کز این پس بعالم | ز غم مشکلی نیست کاسان ندارم
که درمان دردم کند چون نبینم | طبیبی کزو درد پنهان ندارم
چنان با دل وجان خیال تودارم | که اندیشهٔ دل، غم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم | امید از تو سرو خرامان ندارم

من‌و نالهٔ شب که با خصم عاشق
سلاح شدن سوی میدان ندارم

۶۴۲



بر شهسوار خود سر راهی گرفته‌ایم | وز غمزه‌هاش ره بسپاهی گرفته‌ایم
دانی که چیست حاصل درد غمم‌بعشق | ازلعل‌آن‌دو بوسه که گاهی گرفته‌ایم
تاکی دل تو مهر گسل مهربان شود | اکنون ز عشق رخصت آهی گرفته‌ایم
کس گر نداد جام شرابی بما چه غم | پیمانه‌ای ز دست تو گاهی گرفته‌ایم
تاکی ز دادخواهی ما با خبر شود | منزل کنون بدر گه شاهی گرفته‌ایم
هر گز نچیده‌ام گلی از گلبن مراد | گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته‌ایم
با عندلیب چون سر مهر ووفا نداشت | جا از پناه گل بگیاهی گرفته‌ایم

عاشق به نسبت سر آن‌زلف‌مشک‌سا
اقبال داده بخت سیاهی گرفته‌ایم

۶۴۳



بهجران‌چون دل‌اوشاد بودی‌جان ناشادم | چنان ازخاطرش رفتم اگر میرفت‌ازیادم
تظلم بهر‌این دارم که جان بسپارم و بیند | اگر گوشی بفریادم کند شاید دهددادم
در این دام‌ستم کز ناله‌ام عالم‌به‌تنگ‌آمد | من وصیادبیرحمی که خوشداردبفریادم
اگر ارزیدمی کانمه دو باره بنگردسویم | ز زخم غمزهٔ او نیم بسمل جان نمیدادم
بآن لیلی‌وش‌شیرین‌نظر‌دارم که‌از‌رحمت | نمیگویدچه‌شدمجنون‌من‌یا کیست‌فرهادم
خوشا روزی که افتم ازپی زیبا سمند[1] او | براه او دهد چون طالع فیروز برباد‌م
نخواهم‌دیدکام ازدست وتیغ‌او که‌ازهرسو | بحسرت دیدهٔ صیدیست بر دنبال‌صیادم

۱ــ اسب زرد رنگ و نیز نام‌اسب‌مخصوص‌شیرین که بخسرو‌هدیه کرد.

بکشتن زوداز دست غمم آزاد میسازد اگر آگه‌شود گردون که‌ازچشم‌تو افتادم

بدام آورد عاشق‌چون مرا صیاد مستغنی

پرم‌میبست‌ومیگفتم که‌خواهد کرد آزادم

۶۴۴



بکویش میروم هر روز کام دل نمیبینم که یکساعت رقیبانرا ازوغافل نمی‌بینم

بامید وفائی میکشم صد سال جور اما دل او را بسوی مرحمت مایل نمی‌بینم

خبر ازضعف مجنونم نباشد لیك میدانم نشان گرد بر دنبالهٔ محمل نمی بینم

بگرداب غمت افتاده‌ام چندانکه میبینم اثر از ناخدا و کشتی وساحل نمی‌بینم

مگو کارغم عشق بتان آسان نمی گردد که‌کاری همچومهردلبران‌مشکل‌نمی‌بینم

کیم‌دراین‌بیابان‌رهروی کزطالع گمراه نشان از کاروان ورهبرمنزل نمی‌بینم

چه‌حال‌است‌اینکه‌عاشق گرچه‌برجان‌دامن‌افشاند

ز بیم تند خوئی جانب قاتل نمی‌بینم

۶۴۵



ز خاك ره کجا با گردش افلاك برخیزم غبار چرخ بنشیند مگر کزخاك‌برخیزم

مرا کز عشوهٔ دل شاد میگرددچرا باید که‌ازبزم تواى نامهربان غمناك‌برخیزم

بمن دامن‌فشاندازنازو گیرم‌دامنش آخر چوازخاك‌لحدروزی گریبان‌چاك‌برخیزم

ملولم جلوه‌ای از قامت چالاك میخواهم که ازجان‌برسرراه کسی‌چالاك برخیزم

درین گلشن ملول از آشیانم همتی عاشق

که‌خواهم کزسرمشتی‌خس وخاشاك‌برخیزم

۶۴۶



کی زکوی تو بود میل بجای دگرم منکه دادم دو جهانرا که برویت نگرم

سیلی ازگریه کنون بر سر من میگذرد از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم

اثر از گرد من خسته نبینی جائی باد روزی که بگوش تو رساند خبرم

همزبانی نه که گوید سخنی چندازعشق گرنه بر گوش رسد نالهٔ مرغ سحرم

تو از این نغمهٔ دلگیر ملولی اما چکنم در سر کوی تو شکستند پرم

دل بهمراهـی من می نگذارد گامی / جز سر کوی توهر جا که بود رهگذرم
رحمتی کن بمن ای لعل‌لبت آب‌حیات / چند ازآتش سـودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیانم نبود در کـــویت / که نیاید دگـــری پیش رخت در نظرم
ره بجائی نبرد جز به سر کوی‌فنا
عاشق‌ار این دل گمگشته‌بودراهبرم



۶۴۷

از بسکه انتظار نسیم سحر کشم / شبها نمیشود که سری زیر پر کشم
ازدور رخصتم نه که بینم خرام او / من درطمع که قامت اورا ببر کشم
باورمکن بکشتن‌اگر کارمن کشد / از کوی‌دوست‌رخت‌بجای‌دگر کشم
گوچشمم‌ازترشح‌خون‌هیچ‌بس‌مکن / من‌آن نیم که‌تیر ترااز‌جگر کشم
گر تیغ باردم بسر اندر هوای‌تو / قادر نیم که هیچ زحکم‌توسر کشم
از خرمن رقیب کشد شعله عاقبت / هر آه‌حسرتیکه‌بر آن‌رهگذر کشم
عاشق نگویمت که غم دل علاج کن
در کوی میفروش چویك جام در کشم



۶۴۸

آن کز تغافل میکند با دل خدنگ قاتلم / دل‌داندو‌من‌خسته‌دل زین‌رو که‌میسوزددلم
اینست‌اگرصیادمن کامدخدنگش‌برجگر / درخون خودغلطیدمی فرصت‌نیابد بسملم
یاری‌نماندازهمرهان کزمرحمت‌جویددلم / ایوای دراین کاروان گر بار افتددر گلم
دیدم ببزم وصل او قرب خود وقدر وفـا / اکنون‌بهجران‌میکشد طبعی‌بحسرت‌مایلم
بارم سرشك آتشین کر سوزمن‌سوزد دلت / باشداگرچون‌شمع‌جادر گوشهٔ‌آن محفلم
تا دیده کامی‌ازجفاجان میدهم در کوی‌او / ترسم‌شماردآن‌صنم در جان سپردن کاهلم
بیداد بـامن کم‌مکن کاسیب‌دشمن کم‌نشد / این‌آه بی تأثیر من‌وین گریهٔ بی حاصلم
گفتم که رویت‌بینم ومیرم زحرمان وارهم / روی‌نکو ننمودی وآسان نکـردی‌مشکلم
با صد تغافل‌پیش‌اوعاشق‌نکردم‌شکوه‌ای
کاگه نگرددمدعی‌ازاینکه میسوزددلم

۶۴۹



سپهر سنگدل آمد بقصد آزارم گریست دید چو در دام او گرفتارم
زیاد رفت فغانم درین قفس فریـاد که یادگار همین بس بود ز گلزارم
ببوسه شربتم از لعل نوشخند نداد مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا بزمی که چشم مست تو یکدم نهشت هشیارم
طبیب من که ندارد سر علاج کسی بزحمتش ندهد کـاش نالهٔ زارم
چه سود میکند انکارم اینزمان ایدل شنیده‌اند چو در بندگیش اقرارم
بگریه شام و سحر رفت عمر همچون شمع بسر نیامد ازین سوختن شب تارم
مباد همچو من ناتوان اسیر خمار ز رحمت آنکه رساند بکوی خمارم
اگر بجای فلك یکدو روز بنشینم غمی بخاطر یك مستمند نگذارم
دگـر نمیشود آنماه مهربان عاشق
که رفت دشمن ودر کوی او همان خوارم

۶۵۰



رفتم بدر میکـده و جام گـرفتم دیدم برخ ساقی و آرام گـرفتم
غیر از تو جفا کار کسی کو دل افکار صبح از کف من برد برون شام گرفتم
خرسند رقیبان که دلم سوخت بدشنام من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
دردا که مرا عمر شد و کس نکند گوش این پند که از گردش ایام گرفتم
کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
ز آغاز نشد دامن انجام گرفتم

۶۵۱



گر کار گردد مشکلم گر بار افتد در گلم یاری و همراهی امید از کس نمیدارد دلم
شوق پر افشانی بدل تا وانماند قاتلم گو بند بگشا از پرم اکنون که کردی بسملم
بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحتها دلم غافل نشد صیاد من از کار صید قاقلیم
کو عمر تا ره بسپرم در وادی هجران او صد سال ره افزون تر است از منزلی تا منزلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بیاساید دلم کز پیش دیده ناگهان گم شد نشان محملم
گفتم براه او مگر خاری ز پا بیرون کنم خارم ز پا بر ناید و گم شد ز دیده محملم

اینست اگر عاشق سر زلف دل آشوب کسی
مشکل دگر از بند او هرگز رها گردد دلم



۶۵۲

ما تیشهٔ سعی از کف فرهاد گرفتیم — تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم گدایان درت یاد گرفتیم — کام دل غم دیده ز فریاد گرفتیم
آن خاطر شادیکه بصد جان بفروشند — دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصهٔ دلخواه بگفتند — آن نوحه گرانیکه ز امداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن — راه سر کوی تو بفریاد گرفتیم
با نغمهٔ مرغان چمن داد ندادیم — از مرغ قفس زمزمه‌ای یاد گرفتیم
خاموش نشستیم بسی در قفس و دام — تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حاصل فریاد — دامان تو روزی که پی داد گرفتیم

عاشق بسر کوی تو از بسکه فغان کرد
صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم



۶۵۳

بشبها دیده‌ای بیدار دارم — که بالین خاره بستر خار دارم
غم دل حسرت دلدار دارم — مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر میکشی از جرم عشقم — تو میدانی و من اقرار دارم
بزیر دامنش صبح قیامت — شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردون را بسازیم — تو خنجر من دل افکار دارم
زمن دل برد وقصد جان من داشت — بمن جان ماند ودل در کار دارم
ندانی من چه شبها میکنم روز — بفریادت شبی بیدار دارم
قرین کفرم و زیبنده کفری — که از زلف بتان زنار دارم

چو عاشق یك جفا کش در جهان نیست
نگوئی عاشق بسیار دارم



۶۵۴

در بزم ره رخنهٔ اغیار گرفتیم — تا جام مئی از کف دلدار گرفتیم

دیدیم فلك جز سر آزار ندارد | راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
آن خرقهٔ تزویر که آلودهٔ می‌بود | دادیم بیك باره و زنار گرفتیم
بی‌خواهش پروانه نرفتیم بمحفل | ازمرغ‌چمن‌رخصت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان سوی آن بزم بعزت | تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
تا غیر بنا کامی ما شاد نگردد | ما ماتم دل را بشب تار گرفتیم

عاشق سوی‌مسجد چوشدنداهل مناجات
ما نیز ره خانهٔ خمار گرفتیم

۶۵۵


سری با عشق بیزنهار دارم | کجا فکر سر و دستار دارم
بمرغان قفس هم نغمه‌ام لیك | فغانی در خور گلزار دارم
فزون‌زاندازه‌دردل‌میکنی‌خون | غم این دیدهٔ خونبار دارم
چسود از گریه‌های شب گرفتم | هزاران دیدهٔ بیدار دارم
بمستی تن دهم در چارهٔ غم | که حزم[1] مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فروشان | که عادت با دل افکار دارم
عجب گر جان‌برم‌زین‌عشق‌جانسوز | که صبر کم غم بسیار دارم
بگو تلخ و بده دشنام تلخم | شکر ریزی‌چنین در کاردارم

از آن رخسار گلگونست عاشق
که‌بررخ اشك چون گلناردارم

۶۵۶


صدبار به او داده دل و باز گرفتیم | تا رخصت یکبوسه اش از ناز گرفتیم
دیگر نپرم بختم اگر باز رساند | بر گوشهٔ آن بام که پرواز گرفتیم
آن‌صیدضعیفم که زبس سیریم ازجان | صد بار سر راه بشهباز گرفتیم
در محفل اغیار چه افسون که‌نکردیم | تا جام مئی زان بت طناز گرفتیم
بس تازه نگاری که دلش دادم و آخر | دیدم که بشد دشمن جان باز گرفتیم

۱- هوشیاری ودوراندیشی ، آگاهی در کار.

بستم بسر کوی کسی راه‌صبا را
عاشق ره آمد شد غماز گرفتیم



۶۵۷

تا نشنود از تو کس فغانم — خنجر بکش و مده امانم
رازیست مرا نهان زعشقت — بشنو ز من و ببر زبانم
خارم که بکوی خوبرویان — نا خوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی‌چند — عشق تو چو کرد داستانم
از آنکه بمن نمیکند سر — دل میکنم و نمیتوانم
میکند وفا پر خدنگم — زان پیش که زه شود کمانم
دارم سر سجدهٔ و داعی — امروز دگر ز در مرانم
یا از سر کو مران غریبی — یا باز رسان بکاروانم
یك گل نگذاشت‌در گلستان — بادی که ببرد آشیانم

عاشق چکنم که پاسبانش
راهی ندهد بر آستانم



۶۵۸

غم فتنه بر انگیخت می‌ناب گرفتیم — آتش‌بدل افروخت ستم آب گرفتیم
آن سنگ سیاهیم که آب‌رخ‌یاقوت — از پرتو خورشید جهان‌تاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان — ما هم قدحی چند زخوناب گرفتیم
از شوق نخفتیم شبی تا بصبوحی — یکبوسه‌اش‌ازلب‌بشکرخواب گرفتیم
مه پرده برافکند و مه خرگهی آمد — با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست زدشمن‌نشناسد — رفتیم و کنار ازهمه احباب[1] گرفتیم

عاشق بهوای صنمی صبر وسکون را
دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم



۶۵۹

دل نیست بسینه‌ام ندانم — سوی تو که میکشد عنانم

۱ـ جمع حبیب ، دوستان، یاران

دل میرود و من از پی دل دنبال نگـار دل ستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت این برق که میزند بجـانم
گوئی که وفا کنم ازین بخت کار دگر است در گمانم
از گریهٔ من نمیشود سیر هر تخم هوس که می فشانم
در بر رخ غیر چون نبستی رخصت ده وبعد از این مخوانم
از دولت التفات ساقیست این یك دو نفس که شـادمانم
از حاصل نخل من چه پرسی فـریاد ز رنــج باغبانم
عاشق زفروغ روی گل بود
این برق که سوخت آشیانم



۶۶۰

کاش در ترك محبت اختیاری داشتم یا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم
بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم بیخبر بگذشت با آن شوخ کاری‌داشتم
گرچه بودم از گدایان دررهعجز و نیاز دیدهٔ همت براه شهریاری داشتم
هر گزم‌ازخوبرویان شکوه در عالم‌نبود از رقیبان بود اگر بر دل‌غباری داشتم
از سر آنکو که افتاده است بار دل‌بگل بار رفتن بستمی گر اختیاری داشتم
خاطر توخرم‌وخوش باددر عشرت که‌من رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم
ایکه میپرسیدی احوال اسیران بلا هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
بعدمردن جز گل‌سوری نرست‌ازخاك‌من بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم
عاشق آن‌طرز نگه نگذاشت تاب‌وطاقتم
ورنه‌منهم بیش ازاین‌صبروقراری داشتم



۶۶۱

ترکان سوار و من بره دل پیاده‌ام خارم بپا شکسته و از پا فتاده‌ام
در خدمتش اگرچه غلام خودم‌نخواند داماں سعی بر زده و ایستـاده‌ام
یارب چه‌حکمتست که‌بااین‌چنین‌خمار ساقی ز یك پیاله نبخشد زیاده‌ام

چشم از جهان و کار جهان بسته‌لاجرم　　درهای عافیت برخ دل گشاده‌ام
نگرفته قیمتی و ببازار عشوه‌اش　　یکدانه گوهری‌چودل ازدست داده‌ام
بیخودترم مکن که ز نظاره بیخودم　　ساقی مده بمحفل دلدار باده‌ام
عاشق ز کوی یار بناچار میروم
چون با قضا نگشت موافق اراده‌ام



۶۶۲

تو بت چینی و من برهمنم[۱]　　لایق عشق و جفای تو منم[۲]
چه شود گر ز مروت صیاد　　نبرد موسم گل از چمنم
فارغ از هر دو جهان بنشینم　　گر گذارند در آن انجمنم
وه که‌چون‌بوی گل‌ازضعف بدن　　میبرد باد صبا از وطنم
روی چون ماه زمن گردانی　　گوش‌نا کرده همان‌برسخنم
غمت‌این کرد چوآمد بمیان　　که نیاموخت بهم جان‌وتنم
چه اثر دیدن رویش دارد　　یاد او چون برد ازخویشتنم
ز آن‌بعریان‌تنیم‌شاد، که‌نیست　　غیر پیراهن و فکر کفنم
ای‌خوش آن‌بخت که‌ازروی‌نیاز　　برهش میرم و داند که منم
غنچه سان سر بگریبان دارد　　فکر آن یوسف گل پیرهنم
لاف طامات[۳] زدم ساقی گفت
نگهی جانب عاشق فکنم



۶۶۳

براهت میرم و مشکل ندانم　　ولی این کار را حاصل ندانم
ز ره گم کردنش غافل ندانم　　خیال صاحب محمل ندانم
من این‌آزرده‌جانرا حان نخوانم　　من این خون گشته دلرادل ندانم

۱ــ برهمن پیشوای روحانی برهمائیان است واین لغت از هندی مأخوذ است.
۲ــ در نسخهٔ دیگر، این مصرع چنین میباشد:　　لایق محنت عشق تو منم
۳ــ طامات (بتشدید میم) بمعنی داهیه وحادثهٔ عظیم وبلای سخت وروز قیامت واستعمال آن بتخفیف میم تصرف فارسیان است وبمعنی‌سخنان بی‌اصل وپریشان‌میباشد.

بوصلم همدم اغیار کردی | که هجران ترا مشکل ندانم
برغبت جان‌سپردن‌دررہ عشق | کم از آسایش منزل ندانم
مرید می‌فروشم پرعجب نیست | که شیخ شهر را عاقل ندانم
نالم از رقیبان این قدرها | بایشانت اگر مایل ندانم
گذشت‌از آنکه سازم‌چارۀ دل | علاج زخم این بسمل ندانم
جفا وجور را پایان ندانم | فغان وگریه را حاصل ندانم

مرا بگذار عاشق بر در او
که‌رسم وراه آن‌محفل ندانم

۶۶۴



فارغ است آسمان ز فریـادم | که بگوشش نمیـرسد دادم
شب هجران‌اوچه‌خواهم کرد | من که روز وصال ناشادم
خاك گشتم براه کوی کسی | کی برد تا بسوی او بادم
در دلم آرزوی لطف نمانـد | جور هم‌گر تو میکنی شادم
قیمت التفات میـدانم | منکه از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده از مجنون | شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه خلاصی ز محنت و دامم | نه امیدی بلطف صیادم
خون دل میرود ز دامانم | تا چرا دل بآن‌صنم دادم

عاشق ازیاد من نخواهد رفت
آنکه هرگز نمیکند یادم

۶۶۵



غم جان ودل مهجور دارم | که‌تا کوی توراهی‌دوردارم
فغانی‌خون‌چکان‌دارم‌درین‌باغ | که مهر نوگلی مغروردارم
نخواهم عمر در عهد فراقت | که فکراین‌شب دیجور[1] دارم
جدا از رویت‌ای‌ماه‌دل‌افروز | مصیبت خانه‌ای‌بی نور دارم

۱ـ شب ظلمانی و تاریك.

جهان از قامتت شور قیامت | من ازلعلت‌سری‌پرشور دارم
سرا پا آفت جانی چو میرم | کدامین شیوه را منظوردارم
زشیرین وعدهٔ آن‌لعل‌نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

۶۶۶ 

ز دل آتشی سوی گردون فرستم | مکافات یك شعله بیرون فرستم
میان من وچرخ رمزیست کز من | کند دل طلب قطره‌ای خون فرستم
تو رخ گر نمائی دل نا شکیبا | ز لیلی ستانم بمجنون فرستم
اگر حسن را زیور عشق زیبد | در اشك ز اندازه بیرون فرستم
بسروی چو بینم ثنا خوان تذروی [1] | سلامی بآن سرو موزون فرستم
چنان گریم از دست خوبان شهری | که از شهر سیلی بهامون فرستم
چو رفتی ز کویش پی‌جان‌سپردن
پیام تو عاشق دگر چون فرستم

۶۶۷ 

با یك جهان‌حسرت‌دگراز کوی‌یاری‌میروم | و ز رشك قاب و قیمت بی‌اعتباری میروم
امروز نقد جان بکف بر رهگذاری میروم | چون بایدم رفت‌ازجهان قربان یاری‌میروم
آن طایر فرخنده را طالع مگر رامم کند | دامی ندارم بر کف و بهر شکاری میروم
تا ترك زاری بلبل‌و گل ترك دلداری کند | یکبار سوی گلستان با گلعذاری میروم
افتاده من برخاك ودل بگشاده لب برتهنیت | کرزخم دست‌بازوی چابك سواری میروم
آن بلبل دلخسته‌ام کز طالع حرمان طلب | فصل خزانی آمدم در نوبهاری میروم
معلوم او خواهد شدن روزی وفای مدعی
عاشق ز کوی آن‌صنم با انتظاری میروم

۶۶۸ 

ایکه از سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم | رحم فرمای که در بند تو بی‌تقصیرم

۱ــ تذرو پرنده‌ای است که به ترکی آنرا قرقاول‌گویند و در سواحل بحر خــزراز این‌نوع پرنده‌فراوان یافت میشود.

هردم از شوق تظلم[1] سر راهی گیرم ... تا بگوش تو رسد نالهٔ بی تأثیرم
وه که هرچاره که‌در کارمحبت‌جستم ... خنده‌ها کرد قضا دید چودر تدبیرم
آفرین‌بادبر آن‌بازووتیغی که‌تراست ... کزچه کشتی و ندانست کسی‌تقصیرم
من که‌باشم که‌قدم برسرمن‌رنجه کند ... اینقدر بس که بخاك ره او میمیرم
آنکه خود دادهٔ احسان ویم معذورم ... بامید کرمش جامی اگر میگیرم
منکه درکوی نکویان به بلاافتادم
عاشق اندر کف او بود سر زنجیرم

۶۶۹



منکه دل درخم آن زلف پریشان‌دارم ... چه غم از کار دل بی سرو سامان‌دارم
تو طبیب دل بیمار و تن خستهٔ من ... دردش آن درد که باید زتوپنهان دارم
همه تن‌غنچه‌صفت زخمم‌ومیخواهم‌باز ... همت از عشق که اینك سرمیدان دارم
آگه از جلوهٔ او نیستم از حیرانی ... دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم
تاچه‌خون‌ریزدم‌ازدیده‌مکافات که‌من ... فرصتی جسته نظر بر رخ جانان دارم
از سر رحم که داد دل افکار دهد ... چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم
بسکه آمادهٔ محرومیم از طالع بد ... حاضر است آنمه‌وفریاد ز هجران‌دارم
خبر از تیر جفای تو ندارم دانم ... جامه اززخم تو همرنگ شهیدان‌دارم
من نیم جغد ولی دور ز گلشن عاشق
نغمه‌ای در خور این خانهٔ ویران دارم

۶۷۰



گر بافسونی ز خویشت آشنا میساختم ... در غم عشق تو بدخو با بلا میساختم
غنچه را باد سحر چاك گریبان میگشود ... من بیاد دوست پیراهن قبا میساختم
زان گلستان گر پیام آشنائی میرسد ... جان نثار مقدم باد صبا میساختم
عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان ... منکه از نیروی آهی کارها میساختم
زاهد اربامن بکوی میفروشان‌میگذشت ... واقفش از اعتبار این گدا میساختم

[1] ـ دادخواهی.

بندی[۱] این خاکدانم ور بدست من بدی کی درین دیر حراب آباد جا میساختم
در طریق آشنائی گر کسی میزد قدم دیده را از خاك پایش توتیا [۲] میساختم
عاشق‌ارمیزیستم‌زین بخت بیسامان عشق
جمله خوبان جهانرا بیوفا میساختم

۶۷۱ 

در جهان رسم وره مهر و وفا میخواستم مهربانی را نشان بین از کجا میخواستم
بهر حرمان رقیب بیوفا میخواستم بیش ازاینت‌سرکش و نا آشنامیخواستم
بر سر کوی‌خرابات از گدایان دیده‌ام بارها آن بخششی کز پادشا میخواستم
هرکه مهر ازیار من‌میخواست‌رفت‌ازکوی‌او من بجا ماندم کزو جور وجفا میخواستم
اینکه‌میگفتم‌زگردش‌بازماندکاش چرخ چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم
تا حریفانش بدام ساغر و می آورند از خدا یاری چویوسف پارسامیخواستم
از گدایان بر من‌مسکین مگررحم آورد بیش‌ازاین‌خودرادرآنکوبینوامیخواستم
جان بصد تلخی‌چو کردم‌دررە‌خدمت‌نثار از لب شیرین او یك مرحبا میخواستم
تیغ بر کف کینهٔ عاشق بدل مستی بسر
آنچنان‌آمد مه‌من کز خدا میخواستم

۶۷۲ 

نوائی درجهان همچون سرود دل نمیدانم فغان دلکش او را ولی حاصل‌نمیدانم
میان جان وغمهای توهست آمیزشی اما کجا داردغمت‌مأوی ومن منزل‌نمیدانم
گرم‌ازلطف‌بنوازی‌و گاهی‌سوی‌خودخوانی بدر بنشان که‌من رسم‌وره محفل‌نمیدانم
بکوی‌او که‌نتوان‌زیست‌ازبیم رقیب آنجا خیال این دل مسکین پا در گل نمیدانم
ازآن‌راحت که‌باآسودهٔ ساحل گمانداری مپرس‌ازمن که‌من‌این‌بحرراساحل‌نمیدانم
ز بیرحمی‌نداری با من مسکین نظردانم که با این مستیت ازحال دل‌غافل‌نمیدانم
بمن‌رشك رقیب آن‌میکندعاشق‌بکوی‌او
که‌مردن‌درفراق‌اوچنان مشکل‌نمیدانم

۱ـ اسیر ، زندانی ۲ـ سنگ سرمه وآن‌ازاکسیدمس حاصل‌آید.

۶۷۳



جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم
ای بیرخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز از شوق گل و لاله وریحان چه نویسم
پیغام سر زلف تو آورد بمن باد تا من بتو از حال پریشان چه نویسم
ای مصر نکوئی ز رخ خوب تو آباد از ساکن ویرانهٔ کنعان چه نویسم
دور ازچمن روی تو ای گلبن خود رو از قصهٔ مرغان گلستان چه نویسم
ای فارغ از اندیشهٔ کار من بیمار از درد دل ناشده درمان چه نویسم
دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست از مردن دشوار غریبان چه نویسم
ای رفته من از شرمی اغیار ز کویت زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم
چون کرد گذر بردل دیوانهٔ عاشق
میگفت که بر این ده ویران چه نویسم

۶۷۴



ما که بر خاك امل[1] تخم وفا کارانیم دانه پوسید و همان منتظر بارانیم
گرچه در کوی تو بیقدرتر از یارانیم اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
دعوئی با تو نداریم بمحشر خوش باش ما شهیدان محبت که وفا دارانیم
ایکه در فکر علاج دل ما نیست لبت واقف از نالهٔ ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاك ندید دیدهٔ ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا گویمت از کارجهان آگه کیست ماز خود بیخبری چند که میخوارانیم
بسته‌ای در همه زندان‌شهان بازنماند همچنان ما بکمند تو گرفتارانیم
تا سر زلف بتان رهزن دین خواهد بود
من و عاشق بجهان هر دو سیه کارانیم

۶۷۵



خیز تا می بساغر اندازیم رسم طامات[2] را بر اندازیم
پای کوبان شویم و دست افشان شوری اندرجهان دراندازیم
بشکافیم سقف گردون را طرح این خانه راسر اندازیم

۱ـ آرزو، هوس ۲ـ سخن بی اصل و پریشان گوئی.

نوبت عشق در جهان بزنیم[1] شور در هفت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه‌ای بندیم عشق را طرح دیگر اندازیم
بوالهوس تا شریك ما نشود آتش تر بساغر اندازیم
شبی از سینه آتش افروزیم شعله بر جان اختر اندازیم
پر در هم شکسته بگشائیم خویش را زین قفس در اندازیم
کمتریم از همه سبکباران گر درین لجه[2] لنگر اندازیم
همچو عاشق نظر ز هر دوجهان
دلبریرا بمنظر اندازیم



۶۷۶

اگر دستم رسد بنیاد گردون را بر اندازم[3] بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
مگر این شیشهٔ خالی وارون از میان خیزد که بنشینم دمی شاد ومی اندر ساغر اندازم
نبینم جانب خورشید تابان پیش روی او وگر بیند بسوی او بچشمش خنجر اندازم
شود تا کام دل حاصل کنم ترك وفا آنگه ره و رسم وفا یکباره از عالم بر اندازم
ز تاب می چنین گر بر فروزد چهرهٔ ساقی نظر از روی او مشکل بشمع خاور اندازم
ببزم شمع خود راهی چواین پروانه‌را نبود مگر آهی کشم از دل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن داد دل از ترکی که من دارم همان بهتر که کار خویش را بداور اندازم
نبینم بازپس صد یوسفم گر از قفا آید ازین زندان غم روزی اگر خود رادر اندازم
نخواهم خون خود عاشق از آنمه درصف محشر
اگر فرصت شود کاو را نظر بر منظر اندازم



۶۷۷

ببزم یار می در جام کردیم علاج فتنهٔ ایام کردیم
همانا آسمان غافل شد از ما که روزیرا بعشرت شام کردیم

۱ــ نوبت زدن چنانکه در دورهٔ سلاطین قبل معمول بوده بوسیلهٔ نقاره هرشبانه روز چند نوبت اعلام وقت میکردند ۲ ــ دریا .
۳ــ باکمی تفاوت قافیه استقبال ازاین غزل معروف خواجه حافظ میباشد:
بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم فلك را سقف بشکافیم وطرحی نودر اندازیم

چنان نومید از کوی تو رفتم — که ترك نامه و پیغام کردیم
بکامی تا رسید اندر ره عشق — چها با این دل ناکام کردیم
دروغی چندکز قاصد شنیدیم — بکار جان بی آرام کردیم
مبارك باد ما را منزل تو — که جااز آشیان در دام کردیم

چه منتها کشید از طالع خویش
که عاشق را سگ او نام کردیم



٦٧٨

فدای مهر توام جان و میکشد اینم — که از دل تو جفا جو نمیرود کینم
مرادجان ودلی‌ای‌نگارو لطف توخوش — چه گویمت که ز کف‌برده‌ای‌دل ودینم
مریض‌عشقم‌وخوش‌دارم‌این‌سپردن‌جان — بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم
چگونه حسرت سیر چمن برد از دل — گلی که روی نماید زجیب گلچینم
ببین چه زود گسل بود روزگار وصال — ببین چه عهد شکن گشت یاردیرینم
قرارگاه خیال است خاطر ناشاد — در آرزوی وصال است جان شیرینم

بده بعاشق‌مخمور جرعه‌ای‌ساقی
زکوة[1] رونق‌میخانه‌ها که‌مسکینم



٦٧٩

تا نخواهند ز ما طاقت ورسوا نشویم — بهتر آنست که در عشق شکیبا نشویم
ما همه ذره و خورشید جهانتاب توئی — گرنه از پرده درآئی تو هویدا نشویم
پرده بر درد وغم عشق میوشید که ما — تا زیانی نبود مایل سودا نشویم
در وداعم برفیقان که عجب باشدا گر — در ره پر خطر عشق تو تنها نشویم
ناز آنشوخ رسیده است بجائی که بما — نکند جور اگر گرم تقاضا نشویم
لطف پیدا و نهایت چو نمانده است‌بما — گم شویم از سر کوی تو وپیدا نشویم

عاشق آن سلسله مویان پریشان کاکل
نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

۱ــ مقدار معینی از طلا ونقره وغلات.

۶۸۰



بخت اگر رخت سوی روضهٔ رضوان کشدم همچنان دل بسوی منزل جانان کشدم
بطلبکاریت ای گنج نهانی تا کی دل دیوانه ز آباد بویران کشدم
نکشم دامن او روز جزا از پی داد ترسم آن ترك ستم پیشه گریبان کشدم
زخم برزخم وخدنگم بخدنگ آمده است دل بی باك همان جانب میدان کشدم
التفاتی اگر از جانب صیاد بود کافرم گر ز قفس دل بگلستان کشدم
چه غم ازاینکه تهی مجلس از اغیار نشد منکه دل جانب آن عشوهٔ پنهان کشدم
گلشن وصل ترا باز گذارم برقیب شحنهٔ عشق کجا شد که بزندان کشدم
بامیدی که بیابم یکی از اهل دیار کوبکوخاطرغمگین چوغریبان کشدم
ترك خاك سر آنکونکنم عاشق اگر
بخت‌دامن بسوی چشمهٔ حیوان کشدم

۶۸۱



زین‌پیش بکوی‌تو چنین خوار نبودم یکباره بکام دل اغیار نبودم
بگذشت بمن یار و خبردار نبودم آمد بسرم دولت و بیدار نبودم
آنکس که کشم کار جهان بهردل او ایکاش که بر خاطر او بار نبودم
از گردش این طارم گردنده‌چه‌دیدم یکروز که در خانهٔ خمار نبودم
از یك نگه ساقی مجلس شدم از کار از دل خبرم نیست که هُشیار نبودم
زاری چو ندارد اثری در دل ایشان از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت[1] مشك سر زلفت در فکر دل و سینهٔ افکار نبودم
گه جور کشیدم زتو وگاه ز اغیار یکدم بغم عشق تو بیکار نبودم
صیاد دگر میرسد از ره همه رحمت ایکاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده شریکم در موسم گل گر چه بگلزار نبودم
عاشق بجفا ساختم و رفتم از آنکوی
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

۱ــ بوی خوش، بوی‌دهان.

۶۸۲



تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم ... مانند ذره در ره شوقت هبا[1] شدیم
ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق ... کار آنزمان فتاد که ازهم جدا شدیم
بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید ... آن صیدپیشه چون زکمندش رها شدیم
رفتیم با رقیب ببزم وصال یار ... باز آمدیم و باغم هجران رضا شدیم
بانگ جرس[2] بگوش نیامد ز کاروان ... چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم
تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم ... فصل خزان رسید و چنان بینوا شدیم
عاشق سزای ما که چنین خوار گشته‌ایم
تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

۶۸۳



گر کند ترك ستم دلبر بیداد گرم ... نبرد زان سر کو بخت بجای دگرم
شب که ازحسرت آن گلشن کو مینالم ... مددی میرسد از نالهٔ مرغ سحرم
گم‌شد ازسینه‌دل آن گوهر گنجینهٔ راز ... محنت عشق تو میکرد چوزیر وزبرم
ناز پرورد گلستانم وآزادهٔ باغ ... که بکوی تو ستم پیشه شکستند پرم
دلم آن طایر همدرد چو مانداز پرواز ... از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم
حالیا بستهٔ فتراك[3] توبینم سرخویش ... چون نوشته است دگرحکم قضاتا بسرم
هر کسی ازهنری نازد ودر کوی تومن ... عشق میورزم وخودبس بوداین یك هنرم
نخل لطفی و برت کام دل عاشق زار
ای خوش آن لطف که یك لحظه در آئی بسرم

۶۸۴



آنچنان گوشهٔ دلگیر قفس شد وطنم ... که بصد موسم گل یاد نیاید چمنم
نبود پیش تو بدخو چو مجال سخنم ... گو مده غیر دگر راه در آن انجمنم
سر خوش ازخانه برون تاختند ومیترسم ... که سپارم برهش جان و نداند که منم
همچو گل پیرهن از شوق قبا میسازد ... تا که برده‌است دل ازیوسف گل‌پیرهنم

۱- گرد وغبار، خاك نرم‌که از زمین بلند شود ودر هوا پراکنده‌گردد. ۲- زنگ قافله.
۳- تسمه یا چرم باریکی‌که درعقب زین اسب بندند وبدان چیزی بترك بندند.

ای‌صبا از همه گلهای بهاری غم دل / با که گویم‌من‌مسکین که غریب‌چمنم
من و انکار ستمهای تو اما چکنم / غرقه درخون چو ببینند بمحشر کفنم
برسر کوی‌تو خارم‌چوغریبان‌من‌ودل / همه‌حیرت که چرا رفت زخاطر وطنم
صدره ار پای بداماں شکیب آرم‌باز / شوق آرد بسر کوی توبی‌خویشتنم

دین نیاموختم از زاهد و از یادم رفت
عاشق آن طاعت آموخته از برهمنم

۶۸۵



حلقه برگوش غلامان در پادشهم / تاچه فرمان رسد از پادشه کج کلهم
در گمان‌خلق که‌فرمان‌مگرم‌داده بخون / بسکه آلودهٔ عجزاست بسویش نگهم
طالعم گر ندهد راه در آن مجلس‌انس / اینقدر بس که کند خاك ره جلوه گهم
رشك غیرم بسر جرم وفا میسوزد / چه توان کرد بزرگست بکویت گنهم
هردم‌ازحسرت خورشیدجهان‌افروزت / ای که افکنده فراق تو بروز سیهم
عکس رخسارهٔساقی چودرافتدبقدح / بس‌بودجام می‌از گردش خورشیدومهم

تا چو عاشق بزنم بوسه بپای توبناز
میکند بر سرکوی تو صنم خاك رهم

۶۸۶



سبزهٔ نوخیز سرزد بادهٔ احمر[1] زدم / بلبلانرا مست دیدم در چمن‌ساغرزدم
کس‌زروی‌مرحمت‌نگشوددر برروی‌من / جزدر میخانه هرجاحلقه‌ای بردر زدم
درهوای سیر گلشن تا گشودم‌بال‌وپر / وه که‌با مرغان‌بسمل گشته بال‌وپرزدم
دعوی خونم بکس کی میرسدروزجزا / من که‌ازذوق‌شهادت سینه‌برخنجرزدم
من‌غلام‌آنکه یکبارم غلام‌خودنخواند / درهوای خدمتش تا دامن‌خودبرزدم
ازدل‌سوزان‌خود امشب زروی‌بیخودی / آتشی افروختم کاتش بخشك وترزدم

ریزشی از ابر آخر باگیاه من چه‌شد
برامید رحمتی از خاك عاشق سرزدم

۱ـ سرخ ، رنگ‌سرخ.

۶۸۷



هزاران داغ غیرت بردل بیخانمان دیدم که بر کویت نشان سجده‌ای بر آستان دیدم
بخونم گر نشاند غیرت صیاد جا دارد چرا تا از شکنج دام سوی آشیان دیدم
نجستم در ره کویش دل گمگشته را اما دل گمگشته آنجا کاروان بر کاروان دیدم
به‌پیش چهرهٔ زیبای اودر دیده‌خار آید زروی‌شوق‌اگر در گل‌و گر در ارغوان دیدم
در آن محفل که آنمه چهره رنگین کرده بود ازمی نگویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم
بمن شددوست دشمن مهر بین این کرد با آن دل دلش مایل بکین شد این اثر من در فغان دیدم
نبندم دیده از داغ غم‌عشق نکو رویان که‌در باغ محبت نوبهار بی‌خزان دیدم
ندیدم‌در بغل‌هر گز گلی‌در این‌چمن‌عاشق
اگر گاهی گلی دیدم بدست‌باغبان دیدم

۶۸۸



عمری بجستجوی نکویان دویده‌ام بهتر ز روی خوب تو ای‌مه ندیده‌ام
صدبار گم‌شده است ره‌ازبیخودی مرا تا این زمان بگلشن کویت رسیده‌ام
از یك دوسنگ‌جور که بر بال من‌زدی پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده‌ام
در محفل کسی که رخش به ز آفتاب ای آسمان بسوز که جامی کشیده‌ام
مشکل دگر بسوی وطن آوریم رخت از آشیان خویش شبانگه پریده‌ام
سرمایهٔ امید دل درد مند ماست آن‌عشوه‌ای کز آن‌لب‌شیرین‌خریده‌ام
ما را بروز واقعه یاران کفن کنید پیراهنیکه در غم خوبان دریده‌ام
آن‌صید پیشه‌بین که‌بخونم کشیده‌است آگه‌نگشته‌است که در خون طپیده‌ام
مانند غنچه زآفت این سبز بوستان
عاشق بگوشهٔ دل پر خون ندیده‌ام

۶۸۹



از ذوق وعدهٔ تو که در دل‌نهفته‌ایم عمری گذشته است که‌یکشب‌نخفته‌ایم
پاشید برگ غنچهٔ ما را زهم خزان پنداست روزگار ز شادی شکفته‌ایم
شاید که لطف دوست زشادی دوا کند درد دل شکسته که با کس نگفته‌ایم

تا یار را چه‌مصلحت اندر فریب ماست زان وعده‌ای کز آن لب شیرین شنفته‌ایم

عاشق ز گریه آب بیفشانده چشم ما
تا خاك راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

۶۹۰ 

عنان زجور تو نامهربان نگردانم اگرز جور بسوزم عنان نگردانم

رخ چوماه مپوشان روان چو میگذری که آه حسرتی از پی روان نگردانم

هزار بارم اگر برق خانمان سوزد ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم

بخاك پای تو ای‌نور هردو دیدهٔ من که روی‌خویش‌ازین آستان نگردانم

زچارهٔ دل بیمار بگذرم بهتر که بیش ازین‌بغمش ناتوان نگردانم

نوای عشق چو دارم جهان زنالهٔ من اگر ز دست رود داستان نگردانم

بسنگ جور اگر بال نا توان‌شکند نظر ز گل بسوی باغبان نگردانم

کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد گرم چوشمع بسوزی زبان نگردانم

ز آستانهٔ میخانه بعد ازین عاشق
رخ نیاز سوی آسمان نگردانم

۶۹۱ 

دلم خوش نیست‌ازغم وزدل‌ناشاد مینالم گمان بیغمان عشق کز بیداد مینالم

هنوزم‌وقت‌افغان‌نیست کز عادات‌جورش‌را دو روزی ای‌دل‌ازبهرمبارکباد مینالم

نمینالم که افتاده است کاردل‌بآن‌بدخو در آغاز وفا از چشم او افتاد مینالم

برسم‌عاشقان‌دارم فغانی برسر راهش گمان محرمان او که بهرداد مینالم

بسی‌جان کندم‌وهرگز نیامدبرسرم‌شیرین ز رشك طالع فرخندهٔ فرهاد مینالم

کنون‌عمریست کز بی‌اعتباریهای‌صیدخود درین نخجیر گه‌از حسرت‌صیاد مینالم

نمینالم که عاشق‌بوددر آغاز جور او
ز دست‌دردوغم‌شدبی‌محل آزادمینالم

۶۹۲ 

اگرچه‌روی‌زمین‌را ز گریه گل کردم حریف شوق نگشتم بکار دل کردم

بغمزه چشم توام کشت وهم‌بروز جزا ترا بیك نگه آشنا بحل [1] کردم
هزار گونه‌شکایت دل‌از توداشت ولی بیك نظارهٔ روی تواش خجل کردم
رسد بسوختگان دعوی مسلمیم بمهر داغ تو چون‌سینه را سجل [2] کردم
فتاد تاسر و کارش بزلف او عاشق
چه گریه ها که بروزسیاه‌دل کردم

۶۹۳ 

پس‌ازمردن‌بآسانی‌توان‌انگیخت‌ازخاکم اگر بر خاك افتد سایهٔ آن‌سرو چالاکم
چنان پاینده‌خواهم دولت‌بی اختیاری‌را که‌همچون‌سایه‌نتواند کسی‌برداشت‌ازخاکم
توبرق‌خانه‌سوزازرحمت‌من کی‌خبر داری که‌بهر آشیان‌چون‌جمع‌شداین‌مشت‌خاشاکم
چه‌منت گر برویش‌رخصت نظاره‌ای‌دارم چو شبنم محرم گلزار او از دیدهٔ پاکم
ملول‌اززندگانی گشته‌ام‌چندانکه‌مینالد بذوق نیستی همچون شرر هرذرهٔ خاکم
ازآنرو میزنم من سینه بر چاك قفس عاشق
که افتد رخنه‌ای دیگر مگر برسینهٔ چاکم

۶۹۴ 

با آنکه بهر جور تو در کار بوده‌ایم تا بوده ایم در نظرت خوار بوده‌ایم
وصلت نبرد گرد ملالی زدل مگر زین بیشتر بهجر سزاوار بوده‌ایم
چون بادصبح‌بوی گل از ماتوان‌شنید ازبس بفکر آن‌گل رخسار بوده‌ایم
هرجا محبت تو ببازار جلوه کرد مانقد جان بدست خریدار بوده‌ایم
آگه نبوده ایم من ودل زحال دل از بسکه در غم توگرفتار بوده‌ایم
عاشق مپرس ناز وعتابش بجان چه کرد
در محفلی که واله دیدار بوده‌ایم

۶۹۵ 

نه میمیرم زحسرت نه فراغ زیستن دارم چه‌رحمست‌اینکه‌اوداردچه‌بختست‌اینکه‌من‌دارم

۱ـ حلال کردن ، درگذشتن وعفو کردن .

۲ـ دفتری‌که درآن‌نام‌ونشان اشخاص نوشته شود، کتاب عهودواحکام .

بچشم خون فشان منگر که من همچشم یعقوبم ببین در پرده های **دل** که بوی پیرهن دارم
شراب کهنه ای ساقی بده این پیر غمگین را که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم
چنان آمادهٔ غافل رسیدنهای اغیارم .که چشمی برره و چشمی بسوی انجمن دارم
ز نقش رویت آن بتخانه کردم کعبهٔ دلرا که درهر گوشه اش سامان چندین برهمن[1] دارم
ببویت میروم من سوی باغ و باغبانانرا گمان آنکه مهری با گل و سرو سمن دارم
توهم نا گفته مبدانی وهم ننوشته می خوانی زداغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سرا پا حیرتم از آنمه نا آشنا عاشق
که از اغیار خواهد مهر و میداند که من دارم



۶۹۶

تنها نه از آن لب طمع خام ندارم آن بخت که جانان بردم نام ندارم
بیتابی بسمل[2] نه بامید رهائی است خاصیت عشقست که آرام ندارم
ای طایر فرخنده به بیچارگیم بین از بهر شکار آمده ام دام ندارم
چشمت خبر از غمزهٔ خود کام ندارد منهم خبری از دل خود کام ندارم
نزدیك شد ار کعبهٔ مقصودچه حاصل چون در طلبش قوت یك گام ندارم
جمشیدجم این نکته چه خوش گفت بساقی کز ملك جهان قسمت یك جام ندارم

امید وفا نیست ز ابنای جهانم
عاشق که من از کس طمع خام ندارم



۶۹۷

روز جزا که قصهٔ جور تو سر کنم تاخاك هستدر صف محشر بسر کنم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند نومید هم نیم که علاج دگر کنم
هر گز زغم نگشته دل نازکت فکار از درد خود چگونه ترا با خبر کنم
آگاهم از علامت صیاد سنگدل آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
خوش آن که بسملم کنی ومن بکام دل گاهی بخاك غلطم و گاهی نظر کنم

۱ـ پیشوای مذهب برهمائیان .
۲ـ حیوان حلال گوشت مخصوصاً مرغ ذبحشده را بسمل گویند. چه هنگام ذبح (بسم الله) گویند .

یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
هر گه‌بخاك‌عاشق مسکین گذر کنم



۶۹۸

در کوی تو حرمتی نداریم — در پیش تو عزتی نداریم
مفروش چنین بهیچ مارا — هرچند که قیمتی نداریم
از مهر بتان نمی گریزیم — با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جانرا — وز کرده ندامتی نداریم
ساقی سر یاری تو گردم — بر خیز که فرصتی نداریم
کامی زجهان ندیده هرگز — وین طرفه که حسرتی نداریم
در خلوت دل زهر دو عالم — با غیر تو الفتی نداریم
در ملك جنون اگرچه‌شاهیم — در پیش تو شوکتی نداریم

جز خون دل خراب عاشق
ما بادهٔ عشرتی نداریم



۶۹۹

بستند بحلقهٔ کمندم — شکراست‌زبخت ارجمندم
آنکس که‌دهدبعشق پندم — آگاه نگشته از گزندم
گویند برو از آن سر کو — در پای ندیده‌اند بندم
دیدند بصید گاه عشقم — بستند بحلقهٔ کمندم
در حلقهٔ عاشقان فغانم — درمحفل دلبران سپندم
داغ‌است‌علامتم که‌درعشق — کرده استغم بتان‌پسندم
مانند نی ازحکایت دل — پیچیده فغان به بند بندم
زلفت زند ارچنین ره دل — ای وای بجان مستمندم

عاشق من و خاك راه آنمه
تا خاك کند سم سمندم[1]

۱ــ اسب‌زرده ، اسب‌زرد رنگ‌ونیز نام اسب مخصوص‌شیرین که بخسروپرویزهدیه کرد .

۷۰۰


ای زرخ خوب تو حیرانیم از سر زلف تو پریشانیم
کام دهد بیخبر از مدعی لعل تو از خندهٔ پنهانیم
از دل غمدیده خیالش نرفت ماند بزندان مه کنعانیم
در قفسم از دل خرسند خویش رشك نه بر طایر بستانیم
از سر زلف تو و بختسیاه جمع شد اسباب پریشانیم
گنج غمم کاش ازاین‌بیشتر سعی کند عشق بویرانیم
عاشق مسکین توام از قدیم
داغ غلامیست به پیشانیم

۷۰۱


گهی بینمش گاهی آهی برآرم گهی دم فرو بسته گاهی برآرم
اگرپیکر مهر و مه خاك گردد کف خاکی از جلوه گاهی‌برآرم
تودادم ندادی و نگذاشت غیرت فغانی بر داد خواهی برآرم
رسیده‌است ازضعف کارم بجائی که فریادی از دل بماهی برآرم
بترس از شبیخون آهم مبادا سحرگاهی از دل‌سپاهی برآرم
اگرگم شود این دل دردپرور هزاران دل از خاك راهی برآرم
گذشت از برم یار و از بیخودیها
نشد عاشق از سینه آهی برآرم

۷۰۲


آنکه بود از غمش نالهٔ بیماریم هیچ ندارد اثر در دل او زاریم
منکه دو عالم ستم بهردل من کمست غمزهٔ او میدهد داد دل از زاریم
خواجهٔبیمهر من لطفو کرم گومکن ذوق محبت بسی است مزد وفاداریم
جور وجفا را کدام‌جان سپرم‌دل‌دهم غمزه بخون ریختن عشوه بدلداریم
میدهدم روزگار گنج وگهر دربها گر بفروشد غمت با همهٔ خواریم
عشق تو از هردوکون باعث آزادیم زلف تو از راه دل دام گرفتاریم

بردخیالش زدل طاقت و آرام وصبر — در شب هجران او با همه بیداریم
چارهٔ غم میکنم یکنفس از بیخودی — باده اگر میکشم شاد نپنداریم
عاشق اگر شد نصیب سجدهٔ آن آستان
گو نکند روز گار هیچ دگر یاریم

۷۰۳



بحال‌مرگم‌از هجران و کار مشکلی دارم — اگر گوشی بحرفم میکنی درد دلی دارم
بامیدی دلم آویخت در مهرجفا جوئی — نه‌طرفی بستم ازمهر و نه ازدل‌حاصلی‌دارم
شناسای عیار ناز و قدر مهر نشناسی — زکار دلبری آگاهی از دل غافلی‌دارم
هنوزم‌اشك‌محرومی‌چوشمع‌ازخنده‌میریزد — بظاهر گرچه می‌بینی که‌جا درمحفلی‌دارم
زبس پوشیدم از اغیار زخم کاری اورا — بمحشر کس نشد آگه که‌منهم قاتلی دارم
متاع نقد جـان بر کف براه قاصدی گوئی
نشستم عاشق و پنداشتم ره در دلی دارم

۷۰۴



جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم — خون میچکدازما و بکس‌جنگ نداریم
مستیم و بکس پاکی دامن نفروشیم — می‌خواره و رندیم و ازین ننگ نداریم
جزجام و صراحی[1] نه بجیب وبغل ما — از کینه بدامان و بغل سنگ نداریم
ناصح چو کند قصهٔ بیحاصل خود سر — ما گوش بجز زمزهٔ چنگ نداریم
آب رخ ما خاك در باده فرو شست — گر باده ننوشیم برخ رنگ نداریم
عاشق نبود بی اثراین نالهٔ غمگین
گر نغمهٔمرغان‌خوش‌آهنگ‌نداریم

۷۰۵



بمراد خویش روزی زملال رسته بودم — که‌بکوی میفروشان بطرب نشسته بودم
نکشیدجام آنکس که‌زبزم او برون‌شد — بهزار حسرت امشب من دلشکسته بودم
بمن آنچنان گذشتی که‌زبیخودی ندانم — زکجا رسیده بودی بکجا نشسته بودم

۱- شیشهٔ دهان‌تنگ که‌در آن‌شراب میکنند.

زتغافل [1] این‌قدرخون بدلم‌مکن که‌اورا ز فریب التفاتی بامید بسته بودم
غم و حسرت غریبی من دلفکار دانم که نجستم آشیانرا و ز دام جسته‌بودم
خجلم از اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام‌صبروطاقت‌من‌ازاو گسسته‌بودم



۷۰۶

ازکسی شرمندهٔ یك زخم کاری نیستم لایق کشتن هم از بی اعتباری نیستم
ناامیدی‌بین که‌رخت‌از کوی‌جانان‌بسته‌ام من که‌یکساعت حریف بیقراری نیستم
من زدیدار تو بیخود واندل نا آشنا بدگمان کاگه زرسم جان‌سپاری نیستم
بی‌خبر آورده‌ای جنسی ببازار جهان آگه از سود و زیان دوستداری نیستم
بسکه داغ لاله‌وگل دیده‌ام‌دراین‌چمن گر بگریم کمتر از ابر بهاری نیستم
خاك دامنگیراو عاشق گرفته دامنم
ساکن کوی وی از امیدواری نیستم



۷۰۷

ای‌خوش آندم که‌در خانهٔ خمار زنم فارغ ازهردوجهان ساغرسرشار زنم
زانچه در راه‌طلب دامن دل‌میگیرد دست بردارم و بر دامن دلدار زنم
بلبلان گرم فغانند بشاخ گل ومن برسر آنکه فغان بز در گلزار زنم
ای گلستان نکوئی بتمنای تو چند دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم
در شب‌وصل تو یاد آورم‌از روز فراق که ره خواب براین دیدهٔ بیمارزنم
آن اسیرم که فغانی چوبرآرم ازدل آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم
خنجری کو که بخونم تونیالائی دست که بفرمان تو بر این دل افکارزنم
قوت و شوکت پیکار ندارم چون‌روز راه بر زندگی خصم شب تار زنم
وای بر خصم دغا نیم‌شبی گر عاشق
دامن دل بمیان از پی پیکار زنم



۷۰۸

شکایت ستمت تا باین و آن نبرم بجور کوش نگارا چنانکه‌جان‌نبرم

---

۱ ـ اظهاغفلت کردن وخود راغافل‌وانمودن.

اگربباد رود خاك ما بتهمت عشق — شکایت غم او پیش آسمان نبرم
بباغ تازه نهالی بناز ننشانند — که تازه نیست‌خسی سوی‌آشیان نبرم
هزار رنگ گل تازه گردمد برشاخ — بغیر حسرت دیرین ز بوستان نبرم
کسیکه‌خون‌جهان‌جمله‌بی گمان‌ریزد — بغیر غمزهٔ خون‌ریز او گمان نبرم
بخاك ریخت متاعی که داشت‌دیدهٔ‌دل — که غیر حسرت روی توازجهان نبرم
باین متاع که نامش وفا بود عاشق
امید سود ندارم اگر زیان نبرم

۷۰۹



تیغ بیرحمی کشیدی وز شهیدان نیستم — سر گرانی باز با من یا مسلمان نیستم
کرده‌ای آهنگ‌قتل‌من‌پشیمانیت‌چیست — من که نقدجان‌بکف دارم‌پشیمان نیستم
همچو آن ماهی که درآبست دام‌اوهنوز — از تو مهجورم ولی‌آگه زهجران نیستم
منکه دارم‌هرزمان داغ دگربرروی‌داغ — تا نپنداری که من‌در فکرسامان نیستم
بسکه بیخود گشته‌ام‌درمحفل ازدیداراو — آگه از بی التفاتی های جانان نیستم
میکشم شکرانهٔ این عاشق‌ازجانان‌جفا
کاین زمان‌دربیوفائیها چو ایشان‌نیستم

۷۱۰



نخواهدهشت‌شوق‌امروز راز دل نهان‌دارم — که‌از کوی کسی می‌آیم وصدداستان‌دارم
مبین‌بردست کوته خار خارحسرتم بنگر — که‌چشمی‌سوی گل‌چشم‌دگربرباغبان‌دارم
من‌آن‌محنت رسیده‌دادخواهم بردرسلطان — که آگه نیستم بهرچه فریاد وفغان دارم
مرا از وعدهٔ اوکام دل‌حاصل نشد دانم — بغیر اینکه روزی چندخودرا شادمان دارم
مرا تاصبح هرشب برسر کویش‌بودکاری — که‌برامید غفلت پاس خواب پاسبان دارم
سبك در چشمت ای نا آشنا گردیده‌ام‌اما — چسازم کزوفا برپـای‌دل بندگران دارم
پرو بالم پریشان‌همچو گل‌برخاك‌راه‌ومن — باین خوشدل که برشاخ بلندی‌آشیان دارم
مراواقف غم او گشت عاشق پاره های دل
ببندم در برویش تا گلی در بوستان دارم

۷۱۱



خدا را ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم بخوان افسانهٔ وصلش مگر یکدم برد خوابم
نمیدانم چه بادل میکند مژگان همین دانم که تا دیده است سویم میرود از دیده خونابم
کیم آن ذره ای از شوق رقصان در هوای دل که فکر من ندارد هیچ خورشید جهانتابم
مرا شد عیش و عشرت آنزمان ممکن درین عالم که پیر میفروشان داد جام بادهٔ نابم
خیال آب لعل و آتش رخسار او دارم ز اشك و آه خود دائم ازین در آتش و آبم
بکام دل گذارد سر بپای سرو من عاشق
ز رشك آن سر زلف سیه پیوسته در تابم

۷۱۲



مشکلی دارم که باید ازسر دل بگذرم یا زفکر عشق آن شیرین شمایل بگذرم
مشکل دیگر کز آب دیده و خوناب دل کشته ام تخمی و میباید زحاصل بگذرم
منکه میدانم نخواهد ماند آن مه مهربان با جفا خو گیرم و از لطف عاجل بگذرم
گرد خود را برسر راه صبا خواهم فشاند تا بکی در راه او منزل بمنزل بگذرم
ای رفیق ازحال من بهر خدا غافل مشو بیخودم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم
یاد آمد عاشق از حال دل دیوانه ام
چون صبا هر دم بر آن شیرین شمایل بگذرم

۷۱۳



کی دل از عشق تو ای عهد شکن بردارم که دل ازمهر تو برداشت که من بردارم
روز محشر که بدامان تو بیرحم زنم دست خود را ز گریبان کفن بردارم
بقفس میبردم طالع و فریاد که نیست طاقت آنکه دل از سیر چمن بردارم
گرچه خون شد جگر از حسرت یك بوسه مرا نتوانم دل از این کنج دهن بردارم
عاشق آن ماه چه شد جانب غربت آن به
که دل از صحبت یاران وطن بردارم

۷۱۴



ایدل ز سر وصل دلارام گذشتیم فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم

بال و پر ماسست شد از ذوق نشیمن — هر وقت که بر گوشهٔ آن بام گذشتیم
شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
ازهر طرفی ریخت بما سنگ ستم چرخ — با چشم فرو بسته بآرام گذشتیم
آن رند خرابیم که در کوی خرابات — از ملکت جمشید بیك جام گذشتیم
تا راز دل غمزده غماز[1] نداند — از نامه برو نامه و پیغام گذشتیم

بیهوده لئیمان جهانرا بستودیم
عاشق چو کرم نیست زابرام گذشتیم

۷۱۵ 

بغمت اگرچه حاصل زدو چشم تر ندارم — بهمین خوشم ز عشقت که غم دگر ندارم
تو که بنده میفرشی چه کنند دیگرانم — که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
زغمت اگر بمیرم نکنی گذر بخاکم — پس از آنکه خاك گردم زتومهر بر ندارم
نتوان گذشت ناصح زرخ نکوو گر نه — ز کجا که من غم خود زتو بیشتر ندارم
چورسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی — بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم

تو گمان مکن که دیگر برسی بوصل عاشق
که گمان زندگانی بتو اینقدر ندارم

۷۱۶ 

بغیر ترك محبت که اختیار نکردم — بچارهٔ دل پر خون دگر چکار نکردم
سزای منکه بخواری بمیرم ازغم هجران — بروز وصل تو جانرا چرا نثار نکردم
کنون شکایت جورش توان بپیش که بردن — کجا حکایت مهر و وفای یار نکردم
نصیحت من بیدل کسی نکرد که او را — بیك نظارهٔ روی تو شرمسار نکردم
مباد مایهٔ حرمان شود بروز جزا هم — که من ز جنس وفا سود هیچ بار نکردم

مپرس عاشق از آنکو چگونه پای کشیدی
که من بخواهش خود مردن اختیار نکردم

۷۱۷ 

من رحم گمان در دل صیاد ندارم — مینالم و امید بفریاد ندارم

---

[1] ــ سخن چین ، و نیز اشاره کننده بچشم وابرو.

شرمندهٔ یك لطف نبودم ز تو هرگز — یکبار ترحم ز دلت یاد ندارم
آغاز محبت هوس کشتن من کرد — دانست که من طاقت بیداد ندارم
این با که توان گفت که در محفل وصلش — از بخت بد خویش دل شاد ندارم
عاشق دگرش بر سر بیداد که آرد
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم



۷۱۸

هنوز ای آنکه از عشق تو با صد درد خشنودم — ز بیدادت هوسها دارم و غم میکشد زودم
زد آتش بر متاع هستیم عشق و باین شادم — که فارغ کرد از سود و زیان و بود و نابودم
نغلطیدم بخون کز زخم دیگر سازدم فارغ — ز شوق جان سپاریها بزخم اول آسودم
زهجر آن شربت تلخی که از مرگست ناخوشتر — بجامم ریختی عمری و پیدا نیست بهبودم
فغان کافتاد آخر پرده از راز نهان عاشق
بمحفل همچو شمع از خنده‌های گریه آلودم



۷۱۹

خوش آن مستی که با خود راز عشق اظهار میکردم — چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
نزد یکبار بر در حلقه و امیدواری بین — که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سزای منکه مرگ از آستانت می برد زودم — سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم
برون چون با دل آزرده میرفتم ز کوی او — بر آن در می نشستم گریهٔ بسیار میکردم
بحالی عاشق امشب من ز کویش باز گردیدم
که درهر گام صدجا تکیه بر دیوار میکردم



۷۲۰

پروانه صفت دیده بر او دوخته بودم — وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در میکده از من نخریدند بجامی — این دانش و دین بود که اندوخته بودم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم — طفلی تو و من مرغ نو آموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل — رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم
آنکس که علم زد بفلك شعلهٔ آهش
عاشق بره او من دلسوخته بودم

۷۲۱



بغدم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم — که نه‌دل‌از آن‌خبر شدنه‌من‌اضطراب کردم
چه وفاو دلنوازی چه جفاو جانگدازی — که ز دوست‌هرچه‌دیدم‌بکرم‌حساب کردم
جم وجام پادشاهی من و کاسهٔ گدائی — که بکوی میفروشش قدح شراب کردم
که بسیل گریهٔ من ره خانه‌ام نماید — که هزار خانه افزون بغلط‌خراب کردم

چه شبی بروز کردم زفراق یار عــاشق
که نه‌ناله کردآخراثری‌نه‌خواب کردم

۷۲۲



زبسکه شوق تو دارم امیدوار تو ام — ز اضطراب دل خود در انتظار توام
چنین که‌خوارغمت گشته‌ام‌عجب‌دارم — که دیگری بنوازد بروزگار توام
خدایرا مگذار ای وفا هلاك شوم — که درزمانه من امروز یادگار توام
ز دیگران بوفا و کرم نیم خرسند — تو غیر جور ندانی وشرمسار توام

لب تو چارهٔ درد دلست عاشق را
ببوسه چارهٔمن کن که دلفکار توام

۷۲۳



برسم تقوی و آئین و زهد و دانائیم — چه شد که از می ومعشوق ناشکیبائیم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد — که یار بر سرجور استوپای‌برجائیم
چه‌باشدار زکرامت در آئی از در ما — که اشتیاق تو ازحد گذشت و تنهائیم
بجلوه گاه تو سرخاك گشت‌وما بگمان — که محو روی تو گشتیم ودر تماشائیم
بیاکه از همهٔ عاشقان بــی سامان — کسی که جورترا میخردبجان مائیم

مباد دردلش این ناله را اثر عاشق
بناله‌ای‌دگر از ضعف اگر توانائیم

۷۲۴



بکوی یار می بینند یارم — نمی بیننـد آنجـا اعتبارم
ز من پرسید رسم جانسپاری — که غیر از عاشقی کاری ندارم

بکوی خوبرویان از گدایان بملك عشقبازان شهریارم
چنان بیخود در آن نخجیر گه کرد نخستین جلوهٔ آن شهسوارم
که در خون گر کشد واقف نگردد ز لذتهای زخم او شکارم
ز فریادی که تأثیری ندارد نمیدانی که شبها در چکارم
نسیمی کو که در دنبال محمل بامدادش ز جا خیزد غبارم
در آن گلزار چون شاخ شکسته بود یکسان خزان و نو بهارم
نخواهد آمدن چون یار عاشق
مکن از وعده گو امیدوارم



۷۲۵

ن

یا جام یا خنجر بکش سوی خودم آواز کن یا لطف یا جور از کرم یك در برویم باز کن
این حسن نبود سر سری کس نیست با این دلبری از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
باغیر چون ره بسپری وزما بعمداً بگذری پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
ترکی و نیکوروی و شه درغمزه ات پیچید سر خنجر بکش بر روی مه بر مهر دست انداز کن
آنگه که جامی در کشی وز سر کشی خنجر کشی مستی و خوبی را بهم در کشتنم انباز کن
این نکته با مرغ دگر خوش گفت بلبل در سحر چون باغبان بگشود در از گلستان پرواز کن
من عاشق و اهل هوس دعوی بیمعنی و بس
خنجر بکش زخمی بزن یعنی مرا ممتاز کن



۷۲۶

که با تو گفت براه وفا گذار مکن نظر بحال اسیران دلفکار مکن
برای مصلحتی رفته‌ام از آن سر کو دوروز دیگرم ای شوق بیقرار مکن
بمعرضی که نکویان وفا و مهر کنند تو روی خوب مپوشان و هیچ کار مکن
اگر به لاغری صید من نمینگری مرا ببند و د گر بعد از این شکار مکن
مگویمت که ز لطفش بمرهمی دریاب دل فکار مرا بیش از این فکار مکن
چو گل نماند که گوش رضا بآن فکند حکایت غم بلبل به پیش خار مکن

مباد شعلهٔ آهش علم کشد از خاك
بخاك عاشق آزرده دل گذار مکن

۷۲۷



اگر گویم که هجران بدتر ازمرگست باور کن ❊ اگر باور نداری در میان ما تومخبر کن
فرامش تا کنند اهل دو عالم داد خواهی را ❊ بآن نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن
سرت گردم نه آن صیدم که بندی سر بفتراکم [1] ❊ مرا درخاك وخون بگذار و قصد صید دیگر کن
بشمع چهره روشن ساز ساقی محفل ما را ❊ ببوی می دماغ مجلس ما را معطر کن
بسیر مهرومه منگر امان ازچرخ اگر خواهی ❊ بماهی مهربان بنشین وبا او می بساغر کن
نمیگویم که با ما لطف کن یا جور میگویم ❊ که با بیگانه کم بنشین و با او لطف کمتر کن

رسید از رشك کار آنجا که ازهجران نپرهیزد
اگر داری سر آزار عاشق کار دیگر کن

۷۲۸



درین خرابهٔ پرشورو شر قرار مکن ❊ و گر کنی گله ازدست روزگار مکن
بناسزائیم ای ابر از کرم مگذر ❊ چمن پر از گل وریحان نظر بخار مکن
ز زندگانی عشاق اگر ملول نئی ❊ بحکم غمزهٔ خونریز خویش کار مکن
بداد حیرت یکدل نمیرسی ز غرور ❊ بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن
بذوق وعدهٔ وصلی که گر بود نفسی است ❊ تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
امیدوار مکن غیر را ز پرسش من ❊ اگر ز شون بمیرم بمن گذار مکن

شب سیاه تو عاشق کجا وصبح امید
سفید دیدهٔ خود را در انتظار مکن

۷۲۹



نگاهی سوی کارافتادهٔ دیرآشنای من ❊ که باشدهم شهادت ازوی وهم خونبهای من
گرفتم ناله بی تأثیر باشد گریه بیحاصل ❊ محبت میتواند گشت خودمشکل گشای من
نکردم هرگزازجورش شکایت پیش کس اما ❊ زحال من توان دانست رحم بیوفای من

۱ــ فتراك تسمه یا چرم باریکی است که در عقب زین اسب میآویزند و بوسیلهٔ آن چیزی به ترك می بندند.

گرفتی ساغرومن‌مانده دوراز گوشهٔ بزمت کشیدی تیغ و در کوی تو خالی بودجای من
اگر بنداز لبم برداشت ذوق داد خواهیها چونی از شورش فریاد کم شد مدعای من
بهر کس شرح درد اشتیاقت کرده‌ام اما نمیداند کسی حال مرا غیر ازخدای من
بسوی آشیان میرفتم از گمگشتگی عاشق
که فریاد اسیران قفس شد رهنمای من



۷۳۰

قاصد نگویمت که ز خویش حذر مکن یابی اگر مجال سخن مختصر مکن
صد همچو من فدای دلارام سنگدل ای همنشین ز مردنم او را خبر مکن
مرگست چارهٔ دل و گر آن‌نداددست با درد عشق فکر علاج دگر مکن
پرواز را اگر سر و کاری بهمت است اندیشه از شکستگی بال و پر مکن
یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن
درراه انتظار تو شد دیده‌اش سپید
عاشق ترا که گفت برویش نظر مکن



۷۳۱

مگیر ای بیوفا بی‌تهمت جرمی کناراز من که میگیرند یاران درمحبت اعتبارازمن
ز چشم کم نگاه و ازلب پرخنده در مجلس بفکر دیگری بودی ولی بردی قرار از من
غم‌اندوز است فریادی که در کنج قفس دارم دریغا ناله‌ای نشنید کس بر شاخسار از من
در آب و آتشم از اشك و آه بی اثر امـا کسی درعشق نشنیده است حرف زینهار ازمن
خدا را ای‌صبا از کوی او آهسته‌تر بگذر کف خاکی بجامانده است اینجا یادگار ازمن
زخون ناحق خود بگذرم عاشق از آن بهتر
که با شدقاتل من روز محشر شرمسار ازمن



۷۳۲

ای ناله مردم درغمش فکرمن غمخوار کن یا آتشم در جان بزن یا دردل او کار کن
ای‌دشمن‌جان‌کام‌دل وی‌عیسی‌از لعلت خجل خونم نداری گر بحل[1] فکر من بیمار کن

۱ــ حلال شمردن و حلال‌دانستن. استعمال این لفظ در معنی فوق در فارسی مصطلح است.

هرچند مشکل میشود مردن بمن از این امل[1] / یك وعده خواهم گو اجل کارم را دشوار کن
ای باد اگر در دیده‌ام خواهی زد از یاری قدم / خاکی براه آن صنم در دیدهٔ اغیار کن
ساقی من از خود رفته‌ام در بزم جامم پر مده / اما باو چون میرسی پیمانه‌ای سرشار کن
باشد چو پیش آن صنم عزت نشان بوالهوس / تامیتوان در کوی او ای عشق ما را خوار کن
عاشق ز گلزار وفا بعد از بسی رنج وعنا
گلهای حسرت چیده‌ای آرایش دستار کن



۷۳۳

مردنم به که شوم برسر کوی تو گران / نام من محو کن از دفتر بی پا و سران
این فسانه نه که از خواب گران بود مرا / قصه‌ای بود که گفتند ازو بیخبران
ساقیا وقت صباحیست گران جانی چیست / بده از بادهٔ دوشینه بمن رطل[2] گران
رخ خوب تو گزان چشم بدان بادا دور / حیف باشد که بود دور ز صاحبنظران
گویم این دیده ز نادیدن روی تو چه دید / بر رخ خوب تو آنروز که باشم نگران
خیز تا گوشهٔ میخانه نشیمن گیرم / چه نشینیم درین دیر جهان گذران
آن جفا دیده نداند زستم لطف ترا
قصهٔ جور که گفتند بعاشق دگران



۷۳٤

در نغمه نیم کم از هزاران / کو یك نظرم ز گلعذاران
ساقی وشراب وابر و باران / آن رحمت و این گناهکاران
کوداد گری دگر که ازتو / نومید شدند امید واران
از حسرت یکدوزخم مردم / افغان ز غرور شهسواران
گر راه نمیدهی بکویت / راهی بنما به بیقراران
کارم بتو بی‌حقیقت افتاد / تا یاد کنم ز حق گذاران
افسوس که گل نمیکند گوش / بر نغمهٔ دلکش هزاران
چون کم نشود غمیکه دارم / منت چه کشم زغم گساران

۱- آرزو .هوس.
۲- پیمانه‌ای است برای مایعات که معادل ۸٤ مثقال است .

عاشق بچمن نمود راهم
طالع چو گذاشت نوبهاران



۷۳۵

نیاز عشق سازد نازنینان را قرین من
که ناز از سر گذارد هر که بیند نازنین من

ترا گفتم که میگردد بدل مهرت بکین من
که میدید آنچه دیدم از تو چشم پیش بین من

سجودی میکنم بر در گهی اما کرا پروا
که روی مهر برخاکست آنجا یا جبین من

بفردا وعده فرموده است تا فردا نمی مانم
که بر روی مهی باشد نگاه واپسین من

اگر اینست دست و ساعد[1] و خنجر کشیدنها
بزن زخمم که بر بازوت بادا آفرین من

ترا کز جان ملك قربان دست و تیغ میگردد
چرا باید نشستن در کمین و انگه کمین من

من از مهر تو دارم در نظر صد حسرت و حرمان
تو تا ازپیش بینیها چه میخواهی ز کین من

توسیر از بندهٔ دیرین و از هر سو خریداران
که آن یك می کشد دامان و این یك آستین من

چرا گویم که تأثیری ندارد نالهٔ عاشق
که مینالد مدام از نالهٔ من همنشین من



۷۳۶

رفتند ز دیده یار و یاران
من ماندم و دور روزگاران

ساقی قدحی که تکیه کردند
بر رحمت او گناهکاران

از بند نمیتوان رهانید
دیرینهٔ بند دل شکاران

عهد گل سرخ نیز سست است
اما نه چو عهد گلعذاران

مشکل که بر مراد آرد
کشتم که ندیده است باران

مخصوص منت چه شد نگاهی
ای کشته بعشوه‌ای هزاران

مرحم نفروخت زانکه خوش داست
نالیدن زار دلفکاران

واماندم و هیچ غم ندارند
از رنج پیاده این سواران

یاران بسماع[2] و عیش و مستی
عاشق ز غم تو سوگواران

۱ــ بازو ۲ــ آواز و سرود.

۷۳۷



ای سرو که میروی خرامان / پنهان نظری سوی غلامان
برهردو جهان توان فشاندن / دستی که رسد ترا بدامان
ما پختهٔ کام عشق سوزیم / اندیشهٔ وصل کار خامان
دردا که ندیده کام رفتند / ازشهد لب تو تلخ کامان
کو راه دگر که‌خوش‌به‌ننگم / از کوچهٔ ننگ نیك نامان
دشنام نداده کس چنین‌خوش / دیدم همه شکرین کلامان
آزادی ما نمی پسندند / از سنبل تر فکنده داmان
خنجر بکف آمدی و ترسم / ازخون که بریزدت بدامان

گویند تمام کن محبت
عاشق چه‌کنم بناتمامان

۷۳۸



ای سرو که میروی بگلشن / خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر هست / پیداست که آن‌توئی واین من
ای مرغ خجستهٔ همایون / بر بام که می کنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موسی / رخسارهٔ تو چراغ ایمن[۱]
بهتر ز رمیدن تو بد خو / از حسرت یك نگاه مردن
زین اشك که‌ریخت‌حسرت‌ازچشم / گل میبرم از چمن بدامن
برراه طلب نشد روان برق / تا کشتهٔ ما نگشت خرمن
پرسیدم و زان نشان ندادند / از شیخ گرفته تا برهمن.

یاران بهوای دوستداران
عاشق توویار دوست دشمن

۱ــ اشاره بوادی ایمن وآن صحرائی است‌که برای نخستین بار برموسی‌بن عمران وحی‌نازل شد ونیزدر این وادی همسرموسی‌را درد زائیدن گرفت، وی در طلب‌آتش رفت نوری بردرخت دید، خواست تانزدیك شودخطاب‌آمد : فاخلع نعلیك انك بالوادالقمدس‌طوی

۷۳۹


دلا یکچند نالیدی کنون یکچند بس میکن نداری‌تاب‌حسرت‌بیش‌ازاین‌ترك‌هوس‌میکن
بعالم کام بخشی غیر خورسندی نمی‌باشد اگر راحت هوس داری‌برو‌ترك‌هوس‌میکن
پی کاریت دادنداین همه خوبی و زیبائی چونازی میتوانی کرد اندر کار کس‌میکن
گرت می‌نیست گاهی میتوانی‌سوی‌مادیدن خیال کار ما ساقی بقدر دسترس میکن
چوای‌مرغ‌چمن‌درپیش‌گل‌احوال‌خودگفتی زمانی نیز شرح درد مرغان قفس میکن
زکوی کامرانی رخت بستی بر قفا بنگر براه ناامیدی میروی رخ باز پس میکن
بخرسندی‌رهی‌نزدیك داری‌خودمکن‌دورش زکنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن
چنان‌میدان که‌محمل برسرمجنون‌نمی‌آید ولی نومیدهم منشین‌و گوشی‌برجرس[۱] میکن

چوگل میل تغافل باغبان میل جفا دارد
توهم‌عاشق‌بگلشن‌ترك‌مشتی خاروخس‌میکن

۷۴۰


گهی‌ای‌محرم ازحرمان من‌باا‌وسخن‌میکن زشوق ما حدیثی چند درآن‌انجمن‌میکن
زمانی‌انجمن‌را زا نرخ‌چون گل‌چمن‌میکن زمانی در چمن با میگساران انجمن‌میکن
شراب و نقل دادی‌یك‌بیك یاران مجلس را زروی مرحمت یك‌عشوه‌هم در کارمن‌میکن
رفیقا جامه‌ای کاندر محبت چاك‌خواهم زد بمن بگذار یعنی بعد مردن زان کفن‌میکن
سلیمانی جهان حسن راو زان عقیق لب نگین خاتم دولت خدا را ز اهرمن‌میکن
ازآن‌صافی کهن‌ساقی اگر‌ته‌شیشه‌ای‌داری نظر بر خدمت دیرین این پیر کهن‌میکن
چو آنمه‌راهوا دارم‌مبین در کوی‌اوخوارم بچشم اعتبار خود نظردر در برهمن‌میکن
علاج زهرتلخی کز مذاقم داده‌ای عمری بیابنشین وبامن زان لب شیرین‌سخن‌میکن
سفربگزین دو روزی تا فزاید پیش‌اوقدرت نمیگویم دلا از کوی او ترك‌وطن میکن
نوای عاشقی در بوستان سرمیکند مرغی برو ای باغبان آرایش سرو سمن میکن

تماشای‌طلوع صبح اگر‌پیش از سحر‌خواهی
نظر در سینه‌اش عاشق زچاك پیرهن میکن

۱ـ زنگ قافله.

۷۴۱



نگاهی از کرم برحال زارم میتوان کردن نهانی عشوه‌ای گاهی بکارم میتوان کردن
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی ازطفلی ندانستی چها باروزگارم میتوان کردن
مرا نومید کردی ازوفای خویش وا کنونم نه‌ای در فکر آن کامیدوارم میتوان کردن
دم از وارستگی‌ها میزنم اما تو میدانی که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن
بیا سویم که کارم چون گذشت از کاربتوانی اگرفکردل و جان فکارم میتوان کردن
بمن تاچند میگوئی که مگذر ازسر کویم گذرگاه منست اینجاچکارم میتوان کردن
اگر گویم که دل از وصل آن نا آشنا کندم نظر در حسرت ودرانتظارم میتوان کردن
نمی ارزم اگر ای بخت با او هم‌عنانی را غبار راه آن چابك‌سوارم میتوان کردن

بمن دشمن نشد در کوی او تامدعی عاشق
ندانست آن مه ازطفلی که خوارم میتوان کردن

۷۴۲



ای بندهٔ رویت همه گلهای بهاران برحسرت عشاق تو فریاد هزاران
خوش آنکه کشی خنجروازخانه برآئی قربان شودت جان من وجملهٔ یاران
ازصید ضعیفی چو منت ننگ مبادا ای بستهٔ فتراك سر شاهسواران
خوبان جهان جمله ستمکار ترازهم رحمی که کند بر دل ما سینه‌فکاران
بسمل شدهٔ خویش بفتراك نبستند فریاد ز بیرحمی این شاهسواران
جمشید جم ووقت خود است آنکه‌ستاند می تاخط جام از کف این لاله‌عذاران

نگذاشته ازکشتهٔ عاشق اثری برق
این سوخته را دیده همان برره یاران

۷۴۳



قدم بر دیده‌ام بگذارودر این جای مسکن کن زیك دیدن چه میخیزد علاج حسرت من کن
بت من حق من بشناس وقدرصحبت من بین مرا نام از میان بت پرستانت برهمن[1] کن
به‌بلبل نازد ار گل یکدمم نالیدنی فرما به گل نازدا گر بلبل زمانی جا بگلشن کن
براه جور وبیداد تو دادم من چوجان ودل تو خواه ازسنگ سازآن دل که داری یاز آهن کن

۱ــ منهب برهمائی تیره‌ای از هندوها است و برهمن پیشوای روحانی آنهاست .

بیا ای من فدای شمع‌قد وماه رخسارت   شب‌تاریک‌مارا از فروغ دیده روشن کن

هلاک آن‌خرامیدن‌شوم‌برمن گذارافکن   سرطرزنگه گردم نگاهی جانب‌من کن

چو گل چیند زوصل او ببزم مدعی عاشق

خدا یا این‌چنین کامی نصیب جان‌دشمن کن

۷۴۴



بلای دل و جان عزلت گزینان   رخ مه جبینان بر نازنینان

چه‌دلها که بردند آن هردوجادو   هزار آفرینت بسحر آفرینان

ندانند مهر و وفا آزمودن   چه خوبان‌شهری‌چه‌صحرانشینان

نه از رحم برناله‌ام گوش دارد   که خوش دارد آواز زارحزینان

کنم‌شیشه درخرقه پنهان که‌ترسم   ز دست دراز فراخ آستینان

بزندان چه کین‌است اهل‌ورع‌را   بآنان ندارند کاری چو اینان

فلك گر در مهر آید پی کین   بمهرش نبندند دل پیش‌بینان

بدست آورد کاش‌تاهست‌فرصت   خداوند خرمن دل‌خوشه چینان

مرا عاشق از لیلة‌القدر[1] خوشتر

شب‌وزلف و گیسوی این مه‌جبینان

۷۴۵



زتنهائی دل ما سوگواران   به از پیوند این‌بد عهد یاران

بعین اعتبار از عشق خوارم   چوگل در بوستان فصل بهاران

مگردان رخ ز اشك وزاری‌ما   که خرم می‌شود گلشن زباران

عجب نبود جهانی دوست دارت   نیاری باد اگر از دوستاران

هزاران خار در پا بایدم رفت   بپای رخش این چابك سواران

بیا سوی چمن کز شوق نالند

ز سوئی عاشق و سوئی هزاران

۱ ــ لیة‌القدرابنا بروایت مفسرین شبی‌است که‌یکشب عبادت وشب زنده داری آن برابربا هزار ماه طاعت است واختلاف است در اینکه درچه‌ماهی‌وکدام‌شب ازماههاست بعقیدهٔ اکثر از نوزدهم ماه رمضان تاآخرماه یکی ازشبهای آن شب‌قدراست و اغلب این ایام و لیالی را احیاء گیرند تا درك فضیلت لیلةالقدر را کرده باشند .

۷۴۶


سیاه ساخته روزم بطرهٔ شبگون — مهی که دولت‌خوبیش بادروز افزون
بمن مهی که نشدمهربان بمعجزعشق — چسان‌باهل هوس رام شد زهی‌افسون
بریزخون‌من‌ازنازو گر کسی‌پرسد — که‌ریخت‌خون‌فلان‌ناتوان‌بگو گردون
زهی بمذهب‌تو خون‌ما حلال‌حلال — بیا که دل بخیال لب‌توخون‌شدخون
نظر نکرده برویش بکام دل طالع — فغان که میبرد از محفل ویم‌بیرون
چوآب گریه بر آتش زند مرا عاشق
که‌سوخت داغ محبت‌مرا برون ودرون

۷۴۷


ای‌داده‌جان در راه تو باحسرت بسیار من — وی کرده از عشاق تو‌تنها بجان‌اینکارمن
تومرگ‌من‌خواهی‌ومن‌وصلت‌دعائی‌سر کنم — یا لعل شکر بار تو یا سینهٔ افکارمن
گردون که‌قصدجان کند مانیزقصداو کنیم — یا غمزهٔ خونریز تو یا آه آتش بارمن
خنجربکش تا سینهٔ پرحسرتی پیش‌آورم — دردلبری بی‌باك تو در عاشقی سرشارمن
بیمارعشق تو دل و ازالفت آن ناتوان — با نرگس بیمارتو با دیدهٔ خونبار من
بازآ که‌نقدجان ودل برخاك پا افشانمت — ای‌بیرخ جان‌پرورت از جان‌ودل‌بیزارمن
در حیرت آوارگی‌وز حسرت بیچارگی — از دور گردون اختر و از اخترسیار من
جام شراب ارغوان ساقی بیا پی کن‌روان — ای واقف از کار جهان اندك تو وبسیار من
زآن‌ترك‌شیرین‌وش‌بجان‌عاشق‌چسان‌رستن‌توان
بـا عشوهٔ پرکار او با طالع بیکار من

۷۴۸


میگذشت آنکه بجان واله دیدارش من — گفت‌خوش آنکه‌باین روی‌نکویارش‌من
آنکه کار همه کس درطلبش مشکل‌بود — آنکه‌مشکل‌شده‌پیش‌ازهمه کس کارش‌من
چه خبر باشد از آنی که اسیری دارد — آنکه با سلسله و بند گرفتارش‌من
درد و درمان دل عالمی از طرز نگاه — چشم بیمار نگاریست که بیمارش[۱]من
گل‌سرخی که ببارآمده در گلشن‌جان — عجبی نیست بجان گر بکشم خارش‌من

۱ ـ بیمار اول بمعنی بیماری از روی ناز وغمزه ودوم‌بمعنی ناتوان و رنجور است .

گر کند چارهٔ درد دل بیمـار ضعیف که‌طبیبش توجفاجوی‌و گرفتارش‌من
می‌زده ازپی خون ریختنم می آیـد بندهٔ سرو قد و شیوهٔ رفتـارش من
آنکه پروای رفیقش نه دراین‌بادیه تو وانکه از بیکسی افتاده بگل‌بارش‌من
نقد صد جان نستاند ببهای نظری
عاشق آن‌یوسف مصری که خریدارش‌من



۷۴۹

زهی بی نصیبان بکویت غریبان نظر کن برحمت سوی‌بی نصیبان
گذشتم ز درمان دردی که دارم که کاری نباشد مرا با طبیبان
تو ای‌غنچه کزخنده لب‌می‌نبندی چه غم داری از نالهٔ عندلیبان[1]
بهشتست آنجا که یك لحظه باشد نگاه محبان بـروی حبیبان
مرید خراباتیانم چـه کـارم بقول حکیمـان و پندادیبان[2]
عجب گر بود جان زبیداد عاشق
ز سوی توبد خو بسوی رقیبان



۷۵۰

جفاجویاروباران‌همچویارما جفا کاران دل مارا که‌میآردبدست‌این‌یارواین‌یاران
شکر خندی نگاه آشنائی گوشهٔ‌چشمی بیك چیزی‌بخرآخر وفا را از وفاداران
فزون‌ازنقد جان‌ودین‌ودل‌بایدمرا کزتو بـاینها بر نمیآید تمنای خریداران
خدارا‌سخت‌دشوار‌است‌نادیده‌رخت‌مردن بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران
بروز خویش‌میگرییم‌چون‌شمع‌سحر‌شبها من ازدرد وزبیدرمانی دردم پرستاران
اگرصبح قیامت بردمد باور نمی دارم که رودر کوتهی آرد شب تاریك‌بیداران
دمی‌باخویش اگربودم دست‌غصه‌آسودم خداآسان کند ازهوشیاری کار هشیاران
چه‌سوداز‌محفل‌وصلی که‌ازبیم کسان‌باشد دلم درحسرت‌رویش نظر برصورت یاران
ملول ازغصهٔ زهد وریا شد خاطر عاشق
بنوشانوش‌مستان‌دار گوش‌ورودمیخواران



۷۵۱

شوخ چشمی که شد از طرز نگه دلبرمن رفت از چشم و نبخشود بچشم تر من

۱ــ بلبلان ۲ــ ادب‌آموزان‌ومربیان.

سر سودای بتان دارم و با این‌چه کنم | که ندارد کس‌ازاین‌عشوه‌فروشان‌سرمن
رشک مانع شودم ورنه دعا میکـردم | که زند عشوهٔ او راه نصیحت گـر من
میتوان یافت که بسمل‌شدنم‌قسمت نیست | که برغبت بشکستند بدامش پر من
آمد ازخانه برون آنکه طبیب‌من‌و گفت | ایخوش‌آن خسته که جان‌داد بخاك‌درمن
وعده‌ام میدهی ازلطف ولی‌قسمت نیست | شادی وصل ترا با دل غـم پـرور من
چارهٔ درد من خسته نمیـداند کس | جز طبیبی که نیامد ز وفا بر سر من
طی این ره‌بهوس‌چند کنم‌خضر کجاست [۱] | تا بپرسم که چه‌شدرهزن و کورهبرمن

بحذر از من دلسوخته بگذر عاشق
کاتشی‌هست نهان‌درته‌خاکسترمن



۷۵۲

گسست ازبهر دشمن عهدوپیوند وفاداران | ببین دیگر چه کرداز بیوفائی یارباياران
ز من مهر ووفا آموخت از بهر رفیقانش | برای جام‌من جوروجفا ازآن ستمکاران
چوپای درد بیدرمان عشقش درمیان آمد | طبیبان دست شستند ازعلاج درد بیدرمان
فزون‌ازاختر گردون‌براطراف سر کویت | ستاره بارچشمم چون بشبها چشم‌بیداران
چوشددرهالهٔ [۲] خط ماه‌رخسار تو میگفتم | که‌ازچشم‌من دلخسته خواهدریختن‌باران
نبردی‌نامشان وزدل‌تراخواندند مشتاقان | نکردی‌شادشان‌ازجان‌غمت‌خوردند مشتاقان
نظر برخواهش‌عفوش‌عجب‌نبود که‌درمحشر | شفیع زاهدان پارسـا بین گنه کاران
خبر زان ماه کنعانی ندارم اینقدر دانم | که‌نامش‌برزبان‌دارندوجان‌برکف‌خریداران

زدین بگریز یا بگذرزجان عاشق که میآید
بتی از شیوهٔ مستی بلای جان هشیاران



۷۵۳

ای گل‌در انتظارت گریند بیقراران | هردم برهگذاری چون ابر نوبهاران
دیگر چه شد که بستی‌عهدووفاویاری | با دشمن و شکستی پیمان دوستداران

۱ــ در خبراست‌که خضر نبی راهنمای‌گمشدگان و هادی سرگشتگان است.
۲ــاشعهٔ اطراف ماه.

مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم عشقم / کاینان نمیپذیرند عذر گناهکاران
جاه و جلال خوبی ای‌مه نمیشود کم / از اینکه رحم آری بر تیره‌روزگاران
دادند دراین گلستان نا پایداری عشق / مرغ چمن که نالد در موسم بهاران
از خاك تا قیامت جزسرخ گل نروید / هر جا بیاد رویت ازدیده‌ریخت باران
خوش آنکه همچوعاشق از ترك‌تاز حسرت
گرد ار شود نخیزد از راه شهسواران

۷۵۴ 

نه ز بیرحمی صیاد بود زاری من / ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
شاد باشم زجفا چون توچنین‌میخواهی / فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من
من بآئین وفا جان بغمت خواهم‌داد / گر توآگاه‌نباشی زمن ویاری من
خوارتر نیست‌بکویش‌زمن‌امروز کسی / میتوان یافت که دانسته وفاداری من
آنکه میگفت محبت اثری میدارد / گو ببین عزت اهل هوس وباری من
عاشق از وعدهٔ آن‌عهد شکن‌درره عشق
هیچکس جان‌نسپرده‌است‌بدشواری‌من

۷۵۵ 

بیا ای باد خاك من براه اوپریشان کن / پریشانم ببین‌وشرح حال‌من‌بجانان کن
بهردردم که‌خواهی‌مبتلا کن‌غیر مهجوری / اگر طاقت‌نیارم مبتلای‌دردهجران کن
برای جانسپردن‌چون‌نهم سربر کف‌پایت / زلطفم خاك راه جلوهٔ سروخرامان کن
نباشدجای چندین‌دجلهٔ خون دردل‌تنگم / دوروزی‌گریه‌خواهم‌کردگوصدخانه‌ویران کن
بر افشان‌سنبل مشکین که مجلس‌عطرسا گردد / نقاب‌ازبرگ گل بردار و محفل‌راگلستان کن
میان‌مردمان گفتی بخون‌تمیکشم‌عاشق
اگرلطفیت‌بامن‌هست‌ازبیگانه‌پنهان کن

۷۵٦ 

کاش غم ویران کندیکبارگی بنیاد من / من ز دست دل شوم‌فارغ‌تواز بیداد من
غیر ازین کازرده تر سازد دل‌آزرده را / همچو نی‌دیگرندارد حاصلی‌فریادمن

صد رهم آزاد کرد از ننگ وردرام آمدم — آه اگر روزی شود آگه ازاین صیاد من
تا تو بازآئی کجا مردن امانم میدهد — از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
گفتم ازحال دل عاشق ترا باشد خبر
گفت آن آزرده جان شد کشتهٔ بیدادمن

۷۵۷



جان درهوای وصل تودادن نگارمن — از دیگری چه میطلبی هست کارمن
نالم اگر چه ناله نیاید بکار من — تا هیچ کس دگر ندهد دل بیار من
بر خویش بسته مدعی ازبهر کارها — مهر ترا که هیچ نیاید بکار من
در دل قرار محنت هجر تو داده‌ام — با صبر اگر بجای بماند قرار من
آن سنبلست چون سبب تیره روزیم — زین بیش گو سیاه شود روزگار من
نالم که بگذرد بتغافل زصید خویش — عافل ز زخم کاری من شهسوارمن
عاشق بغیرمن نرسد خدمت سگش
باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

۷۵۸



دردل اگرداری غمی امشب مرا امداد کن — بر خیز ای مرغ سحر بامن دمی فریاد کن
با هم خوشست ای بیوفا ازدلبران لطف وجفا — صدبارغمگین کرده‌ای یکبارماراشاد کن
شیرین که‌داردازشکرصدخارحسرت برجگر — گوزخم غیرت را نگرفکر دل فرهاد کن
ایدل اگرسازد فغان ازخاره جوی خون روان — سودی نمیدارد ترا فکر دل صیاد کن
روزی که‌دل‌ازکف‌برد ماهی که یادت‌ناورد — جوری که‌بامن کرده‌ای‌درعهدخوبی‌یاد کن
بگذشت ما را زندگی آمد بسر پایندگی — تنگست وقت بندگی تامیتوان‌بیداد کن
باورمکن‌درقیمت‌او کس کف‌خاکی‌دهد
ازبیع عاشق بگذرواز رحمتش آزاد کن

۷۵۹



ز خواریم بنظر همچو خاك راه مکن — باینکه خوار غمت گشته‌ام نگاه مکن
بجام غیرمکن خون‌زشیوه‌های عتاب [1] — منم که میکشم این باده اشتباه‌مکن

۱ـ سرزنش، درشتی کردن.

بیك نگاه بخونم کشید غمزهٔ تو
برحم میکشدت دل دگر نگاه مکن

من آن نیم که بمحشرشکایت‌ازتو کنم
بخون نا حق من خلق را گواه مکن

بپاداش[1] محبت اگر بسوزندت
دلا ز من بشنو ترك این گناه مکن

اگر بمنظر زیبا رخی نظر داری
نظر بسلطنت و ملك پادشاه مکن

تو حال عاشق بیدل نمیتوانی دید
گرت بگوش فغانی رسد نگاه مکن



۷۶۰

چون گل برآ زپرده و رخ بی‌نقاب کن
گر میرسی بداد دل من شتاب کن

از دور مهر و ماه نشد دور ما بکام
ساقی سفال میکده را را پر شراب کن

ایدل نگفتمت که مکن با بتان قرار
اکنون درون سینهٔ من اضطراب کن

خشم ترا بهانه نباید که دلبری
با هر که میکشد دل سنگت عتاب کن

گر بوسه نیست‌ممکن‌از آن‌لب‌حدیث‌تلخ
ما را بهر طریق ازو کامیاب کن

ای چرخ شکر روز وصالش نکرده‌ایم
ما را بمحنت شب هجران عذاب کن

یا وصل مهوشان جهانرا طمع مدار
یا چشم اختران فلك را بخواب کن

ای ناله یا بتنگی جا از فلك بساز
یا خانه‌ای که نیست‌سکونت خراب کن

یا چشم مرحمت برو از آسمان مدار
یا تیغ چون کشد بترحم حساب کن

هر جور وهرجفا که کنی‌دست‌دست‌تست
دستی بخون عاشق بیدل خضاب کن



۷۶۱

نگویمت بعتابی دلم کباب مکن
گرت بگوش فغانی رسد عتاب مکن

بدل در آمده‌ای از سر جفا بگذر
چومنزل‌توشداین‌خانه‌را خراب‌مکن

در انتظارچو مردم‌چه سود ز امدنت
بحلق تشنه که از دست رفت‌آب‌مکن

اگر فغان مرا بشنوی بروز حساب
مرا شهید غم عشق خود حساب‌مکن

چوجان‌برون‌شده‌ای‌ازبرم‌درنگ نمای
چوعمرمیگذری بر سرم شتاب‌مکن

۱ــ پاداش ، جزا.

اگر ز دست‌برآید بگرد دام مگرد
و گر بدام درافتادی اضطراب مکن
بخواه‌مرگ وزاهل‌جهان‌مخواه کرم
بمیر تشنه و رخ جانب سراب‌مکن
به پیچ و تاب میندازجان عاشق را
دگر ز سنبل تر لاله را نقاب‌مکن

۷۶۲



بر آن درمنکه ازخیل گدایانم ز دربانان
کرا پروای‌من جائی که نبودراه سلطانان
من‌دهشت رسیده‌داد خواهم حضرت‌شه را
که بندم بر زبان افتاده ازبیداد دربانان
مرا درمحفل اوبودن‌ازناخوانده‌مهمانان
بسی بهترزفردوس‌است‌دوراز صحبت‌جانان
معاذالله[1] که ما رااز توباشدشکوه‌ای اما
عنایت‌بیش ازاین بابندگان دارندسلطانان
سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم
که‌غیر ازمن‌بسی‌هستنددر کویش‌پریشانان
مده‌ساقی‌شراب‌آن‌ترك‌کافر کیش‌راتا کی
کشد تیغ وبریزد ازستم خون مسلمانان
کجا شد ساقی مستان‌وجام بادهٔ رنگین
که‌عاشق‌خیزداز کام‌دوعالم دست افشانان

۷۶۳



مایل‌بجور افتاده‌ای‌ازآه کس‌پروا مکن
در دل‌مده راه وفا غیر از جفا باما مکن
چون باغبانم رخصت نظارهٔ گل کم دهد
گوحسرتم‌افزون‌مشودر بررخ‌من‌وامکن
ازحالت فردا اگرباشدخبر غیر ازخدا
گرساغری داری بکف اندیشهٔ‌فردامکن
گرچارهٔ دل میکنی ازترك مهر اومگو
همصحبت مجنون‌مشویامنعش‌ازلیلی‌مکن
ناصح‌بماه‌من‌نگروز این‌نصیحت‌در گذر
آن چهرهٔ زیبا ببین منع دل شیدامکن
جان در کف‌عالم‌نماندآن گوهر یکتای‌را
گوقیمت کالای خودزین بیشتر بالامکن
اکنون که‌دل‌ازناخدابستیم بر لطف‌خدا
عاشق‌زطوفان‌غم‌مخورا ندیشهٔ‌دریا مکن

۷۶۴



یا بخوان‌پیش‌وبآن لطفم که‌دانی‌شاد کن
یا بکش تیغ و زدست حسرتم‌آزاد کن

۱ــ پناه میبریم بخدا.

نالهام ازضعف مشکل میرسد تا کوی او — امشب ای مرغ سحر بامن دمی فریاد کن

نا توانم زود خواهم داد جان درراه غم — فرصتی تا هست ای بیدادگر بیداد کن

زین چه سود ای ناله کاتش میزنی برجان من — گر توانی چارهٔ کار دل صیاد کن

ای صبا کز کوی شیرین آمدی با بوی جان — از ره یاری گذر برتربت[1] فرهاد کن

من که از مهر و وفای یاردل بر داشتم — گو دل بیمهر خود از سنگ یا فولاد کن

رونق خوبی نکویانرا بود از عاشقان — میکشی از غمزه باآن لعل لب آزاد کن

رفتم از بزمت کنون با هر که میخواهد دلت — بادهٔ عشرت بکش وزحسرت من یاد کن

ترك مستی بازمیآید پی خونریز او
عاشق دلخسته را دیگر مبار کباد کن



۷۶۵

صباح عید وصبوحی[2] سحاب ویاران بین — کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

بر آ ز خانه و حیران خود هزاران بین — بخاك ره سر شاهان و شهریاران بین

بشکر پادشهی همدم گدایان شو — سپاس خرمیت سوی سوگواران بین

فکار جان جهانی به تیر غمزهٔ تو — چه میشود ز کرم سوی دلفکاران بین

نمیخورد غم کار دلم کسی در عشق — ببخت بی اثرم اتفاق یاران بین

زدیده میرودت اشك لاله گون و رواست — ترا که گفت دلا سوی گلعذاران بین

بوصل منقطع از دل نمیرود حسرت — فغان مرغ چمن موسم بهاران بین

چو کردهایم گنه بر امید رحمت تو — ببین بجرم و امید گناهکاران بین

سراغ عاشق دلخستهایکه میکردی
غباری از عقب رخش شهسواران بین



۷۶۶

چه شد اینکه یار دارد نمکی بلعل خندان — که رسیده جان ز حسرت بلب نیازمندان

همه شب زشوق گردم چوسگان بگرد آن در — که بکوی او در آیم بطفیل ارجمندان

چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها — بکمند خویش بندد سر عنبرین کمندان

۱ــ خاك ۲ــ آنچه از مشروبات بهنگام صبح آشامند مخصوصاً شراب.

بشهان ملك خوبی مرساد چشمزخمی | که نمی کنند گوشی بفغان مستمندان
همه‌حسرتم‌ززخمی که‌زخنجر توخوردم | که زحیرت‌جمالت‌خبرم‌نکردچندان
بخیال ما اسیران گذرد کجارهائی | که دویده‌ایم عمری زقفای صیدبندان
بسمند[1] نازجولان‌چوکنی‌بشهروصحرا | بنگربپای توسن[2] سروتاج سربلندان
شکری‌زلعل‌نوشین نکنم طلب که‌آنمه | پی‌نفع‌من نگیرد لب شکرین‌بدندان

تو که‌عاشق‌ازخصومت‌زپی‌شکست‌خویشی
بگریز تا توانی ز میان خودپسندان

۷۶۷



دل از کف داده مژگان‌ترش‌بین | مسلمانی ز چشم کافرش بین
چوگل‌پیراهن‌از سودای‌دل‌چاك | قبای دلربائی در برش بین
سراپا آتش است از گرمی‌شوق | فروزان همچو مهر خاورش‌بین
دلش‌مجروح‌چون‌خودجور کیشی | همان دست ستم برخنجرش‌بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی | بکار عاشقی بی یاورش بین
دل خلقی ز خوبی پای بستش | دل اندر دست یار دیگرش بین
ز پرکاری نهانی چاره جویان | بمن انکار عشق ظاهرش بین
شکسته طره وبرگشته مژگان | هزیمت کردگان لشکرش بین

بیا عاشق ز تأثیر محبت
ترحم در دل کین‌پرورش کن

۷۶۸



شود تا برسر کوی ملامت عذرخواه من | چه‌خوش‌باشد که‌بردارد‌نقاب‌ازچهره‌ماه‌من
تماشا داشت در محفل زبیم مدعی امشب | نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگرتیغ‌ازمیان گاهی زروی‌رحم‌نگشاید | کراجرأت که بیندسوی ترك کج کلاه[3] من
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری | پر از گلهای رنگین است دامان نگاه‌من
توتای ماه مهرافروز رخ پوشیدی‌ورفتی | مه و مهری نمیداند شب و روز سیاه من

۱ـ اسب‌زردرنگ ۲ـ اسب‌شوخ‌و سرکش. ۳ـ کنایه‌ازمغرور.

 نداری فکر کار این دل سوزان و میترسم
سحر گاهی درافتد درجهان آتش‌ز آه من
ترا نقصی نشاید گفت درخوبی‌و رعنائی
بغیر از ناز بی اندازه‌و آنهم گناه من
اگردر خون نشاند یا فراز مسند وعزت
کرا جرأت که پیچد سرزحکم‌پادشاه من
مگردهقان طفیل‌دیگری آبم‌دهدعاشق
نشد در سایهٔ نخلی بر آرد سر گیاه‌من

۷۶۹



زیاری برسر بالینشان چون مهربان یاران
چوننشستی کجا داری خبرازحال‌بیماران
ندیدی از کسی غیراز وفا و دوستی‌هر گز
ندانم از کجا آموختی رسم جفاکاران
مخسب‌ایمن‌زطوفانی که‌یکشب‌ناگهان‌خیزد
که‌خواهدریخت‌سیلابی‌فرواز‌چشم‌بیداران
نمودی رخ کزو برهم زنی هنگامهٔ گلشن
شکستی زلف را تا بشکنی بازار عطاران
شب وروز خوش زلف‌و رخ‌ساقی گواه آمد
که‌خواهدخوش‌گذشت ازروزگاراحوال‌میخوران
برون از خانه‌آمدبی‌نقاب آن ماه‌ومیدانم
که‌جان‌خواهندداد‌امروزازهرسوهواداران
بخواری کشت‌و برخاکم‌قدم‌نگذاشت‌ازیاری
زهی قدر وفا داری زهی اجر وفادان
چواز مستی‌شوقت‌نیست‌ازخود آگهی‌هر گز
چسان عاشق‌بر آری سرمیان بزم هشیاران

۷۷۰



اکنون که نیستی بسر لطف ناز کن
یك در بروی خسته دل‌خویش‌باز کن
پاداش آنکه ناز تو از جان کشیده‌اند
گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
جز من که صد رهم بجفا آزموده‌ای
از هر که لاف مهر زند احتراز [1] کن
از ناله ام ملول مشو یا درِ قفس
از روی مرحمت برخ من فراز کن
ما اعتماد بر کرم دوست کرده‌ایم
زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن
سر میکنی اگر ره بی‌منتهای عشق
منشین زپا و خوب نشیب و فراز کن
دامان خضر اگرچه‌نیایدبدست کس
مانند خار بادیه دستی دراز کن
دراین نظرمکن که زبونست صیدتو
روی طلب بجلوه گه شاهباز کن

۱ــ دوری‌جستن ازکسی‌یاچیزی . پرهیز کردن .

گو مدعی بزور و زر خویشتن مناز
عاشق تو تکیه بر کرم کار ساز کن

۷۷۱


بیا ساقیا باده در ساغر افکن / نقاب از رخ‌دختر رز [۱] بر افکن
بخورشید صبح و صفای شفق بین / بزرین قدح بادهٔ احمر [۲] افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما / نظر بر تماشا گه خاور افکن
بسی سرد شد بی تو هنگامهٔ ما / بیا شوری‌از نو بمحفل در افکن
ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل / فکندی بسویم نظر بهتر افکن
بیفکن سلاح و بدامن بکش پا / قدم گر نهادی بمیدان سرافکن
نمیسوزی ای ناله گر آشیان‌را / مرا لطف کن آتشی در بر افکن

دل‌ازغصه خون‌شد درین سبزمنظر
می سرخ عاشق بجام زر افکن

۷۷۲


دوست دشمن دلبرا از دوستداران یاد کن / یار با اغیار گردیدی ز یاران یاد کن
بی خبر از حال زار عشقبازان دلبرا / دل بیاری گر دهی از دلفکاران یاد کن
باغم عشق جفا جوئی چوخود پیمان‌شکن / چون قراری‌میکنی از بیقراران‌یاد کن
ای همیشه جرعهٔ جامت نصیب مدعی / بادهٔ رنگین بکش‌وز باده‌خواران‌یاد کن
دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری / شکر عزت گاهی ازبی‌اعتباران یاد کن
ازغم همچون‌منی برخاطرت باری مباد / شادمان بنشین‌ولی از سوگواران یاد کن
روزگاری میرسد کز غم دلت گرددفکار / ازغم عشاق در آن روزگاران یاد کن
گلبن نازترا روزی خزان خواهدرسید / زانچه کرد از ناز فصل نوبهاران یاد کن

همدمان‌رفتندوماندی‌درجهان‌عاشق‌غریب
درحق آن‌همدمان وحق گزاران یاد کن

۷۷۳


بپای یار فشاندیم یکجهان دل و دین / هنوز پیش رخ او نگاه مابزمین

۱ـ کنایه ازشراب ۲ـ سرخ

نه مرد درد فراقم نه رشك مدعیان — بصبر خویش چو میبینم از سر تخمین[1]
اگر بهجر نکشتی ز رشك خواهی کشت — که قسمتم نشود آن نگاه باز پسین
خوشم کزین دل غمگین چنان جدا افتم — که هیچ یاد نیارد ز صحبت دیرین
مبند در بتماشائیان گلشن حسن — که آفتی مرسادت[2] بلاله و نسرین
خراج[3] مصردهم گر از آن من باشد — ببوسه‌ای که فروشد شکر لبی شیرین
بپرسش آمدی و ای بسا ندامت‌ما — بپایت ار نسپاریم جان بروز چنین
خیال دوست‌مجو از دلی که مانده بجا — هوای عشق‌مخواه ازسری که بربالین
نه جان عاشق دلخسته ماندو نه‌ایمان
هنوز غمزهٔ ترکان شهریش بکمین



۷۷۴
و

قرب رقیب تابکی سستی عهد یار کو — خصمی آسمان چه‌شد بازی روزگار کو
تلخ کنم مذاق جان تابکی ازغم جهان — محنت عاشقی کجا آن غم خوشگوار کو
همدمی سگش اگر دست‌دهد مراخوشم — برسر کوی آن‌صنم اینقدر اعتبار کو
راحت‌وصل دلبران رنج فراق آورد — دیده‌و آزموده‌ام بادهٔ بی خمار کو
ای بهوای لعل‌تو محنت بی‌حساب‌من — در سرمستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو
صبروقرار خوش بوددرهمه کارها ولی — کار فتادهٔ ترا صبر کجا قرار کو
مست زره رسیده‌ای کشتنی ستم کجا
خنجر کین کشیده‌ای عاشق دلفکار کو



۷۷۵

نتوانیم چو از چنگ فلك جست بدو — بنشینیم که در پنجهٔ حکمیم گرو
که شنیده‌است به بیچار گیم دهقانی — کشته‌ام تخمی و درشیونم ازوقت‌درو
حاصلش چیست‌ندانم که‌برون آرم‌باز — دفتری را که بمیخانه نهادیم گرو
شب‌تاریك و ره دور و رفیقان گمراه — کوکبی کو که شود راهنما یك پرتو

۱ــ بگمان‌سخن‌گفتن‌واندازه یاوزن چیزی‌را از روی‌حدس معین‌کردن .

۲ــ برتو نرسد ، نرسدت ۳ــمالیات ، جزیه .

دشمنانند درین قافله بشناس ز دوست رهزنانند درین مرحله از راه مرو
ایکه از رفعتشان سر بفلك میسائی جای درخاك مگیر وپس‌از آن‌خاك‌مشو
تارکی[1] را چو اجل زیر قدم میسپرد تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو
آنچنان گیر که‌اسباب‌جهان از کم‌وبیش داد گردون بتو و گفت که بگذارو برو
کهنه و نو چواجل میکند از بر همه را چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو
دستگیر ار نشود عفو الهی که خرد
عاشق‌این‌طاعت‌وخدمت که تو کردی‌بدو جو

۷۷۶ 

گریز نیست مرا از غم محبت او خوشم بخوردن غمهای بی‌نهایت او
پیاله‌میکشم وبس‌عجب که گیرددوست باین گناه که مستظهرم[2] برحمت او
سراز گناه فکنده به‌پیش رفتم پیش نبود هیچ پناهم بغیر حضرت او
خوشم اگرچه دلم‌پرشد از غم‌عشقش که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
زننگ‌اگرچه‌نبودش‌هوای خواجگیم همیشه بود دلم در هوای خدمت او
شب فراق که در فکر حال من‌باشد بجز دلم که مبادا کسی بحالت او
اسیر دل که بجان حسرت ترا دارد فقیر من که نظرمی کنم بحسرت او
عجب که رحم نیارد بحال من عاشق
بحسرتی که نظر میکنم برحمت او

۷۷۷ 

سیه‌پوش سیمین برو دوش من کو سیه کرد روزم سیه پوش من کو
مه کار فرمای این انتظارم که زد راه خواب شب دوش من کو
تمنای جان و دل نا شکیبم که دانم نیاید در آغوش من کو
چه شد آنکه نگرفت جامی زدستم زدست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلفی که صد دل بیك موی بندد پر از سنبل تر بناگوش من کو
نگاری که چون راه جان و دلم‌زد بیك عشوه شد آفت هوش من کو

[1] ـ تارك(بفتح‌راء)فرق‌سر،میان‌سر [2] ـ پشت‌گرمی

ز کینم فراموشیش نیست دانم — وفا و محبت فراموش من کو
ز کویت چو گم گشت عاشق نگفتی
که آن بندۀ حلقه در گوش من کو



۷۷۸

یاریت با غیر دانستم چو آمد سوی تو — وانچه کرد از لطف با او گوشۀابروی تو
ازمروت دور نبود گر بخاکم بگذری — روزگاری خاك برسر کرده‌ام در کوی تو
طالع ناساز را نازم که محرومی مرا — از گریبان بر ندارد دست در پهلوی تو
با هوسناکان کوی او برابر گشته‌ام — ای محبت دست ما و دامن نیروی تو
همچو گل پنهان‌مگردرپردۀ دل دارمت — کز دهان غنچه میآید بگلشن بوی تو
مینمائی چون‌غزال وحشی اماهرطرف — صدشکارافکن‌بخاك افکنده‌است‌آهوی تو
پیش‌از آن دلها که جادارد صنوبررا بسی — پایمال ناز دارد قامت دلجوی تو
بعد مردن‌زاتش عشق‌تو باشد چون شرار
ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی‌تو



۷۷۹

چنان از بیخودیها گشته ام محو نگاه او — که میآید بگوشم هرنفس آواز پای او
زسیل گریه ویران‌باد یارب‌خانۀ چشمم — درین‌منزل‌توان تاچند خالی‌دیدجای او
ازآن‌خورشیدتابان‌چون‌عنان‌شوق‌برتابم — که میرقصند ذرات وجودم درهوای او
عجب نبود اگرشایستۀ دیدار او باشم — که‌چون آئینه‌دارم نقش‌اورا رونمای او
سراپا حسن و استغناست اما اینقدر دانم — که‌شور انگیز شد اول نگاه آشنای او
اجل‌مانندآن‌خاکم که‌درملك‌خراب‌افتد — مدارا میکند با خلق درعهد جفای او
بعزم جستجو هرکس قدم‌زد در ره‌عشقش
اگرخود گم‌نشد گم گشت عاشق‌نقش‌پای او



۷۸۰

در جلوه است هرسوسرو سهی[1] ولی کو — چون‌سرومن‌شکرلب‌چون‌ماه‌من‌سخن گو

۱ــ درخت سرو که‌شاخه‌هایش راست باشد ونیزنام لحنی‌است ازسی‌لحن باربد.

آواره‌شد ز کویش دشمن ولی کنون کو | تاره کنم‌در آن دل تا جا کنم در آن کو
فرخنده آنکه‌جامی در خون کشد لبالب | با مهوشی شکرلب با گلرخی نکو رو
بی‌لطف نیست آن مه اما زبیم دشمن | آهی نمیکشم من لطفی نمیکند او
سوی کدام بیند کام کدام بخشد | صد بیدل جفا کش یك دلبر حفا جو
هرچند از زبونی پر بستی و نیرزم | کم گیر رشته‌ای چند از زلف عنبرین‌بو
خوبان که ترك‌مستند قلب‌جهان‌شکستند | راه گریز بستند بر عاشقان بیکسو
آن طرفه عندلیبم کز بسکه بی‌نصیبم | در باغم و زحرمان با گل‌نکرده‌ام‌خو

عاشق که‌راز اوشدیکباره در جهان فاش
ایمن نشد ز دشمن فارغ نشدزبدگو



۷۸۱

بخونم میکشد چون ای اجل تیر نگاه او | امانم ده بقدر آنکه گردم عذر خواه او
کدامین‌شیوه‌را کس‌جورخواندباچنین‌خوئی | نمیدانم چه میگوید بمحشر داد خواه او
رقیبی را چو بینم جای درپهلو کنم شاید | بتقریب وی افتد سوی من گاهی نگاه او
زیانی نیست‌از سودابجز ازوی که‌می‌ارزد | جفای دائمی ای‌دل بلطف گاه گاه او
بقدر خواهش آن نازخواهم سوختن دلرا | که غیر آن جفا جو کس نمیداند گناه او
فراق‌ساقیم کشت‌ای‌خوش‌آن‌ساعت که‌بنماید | هلال عید و آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم دربروی عاشق آزرده دل بستی
زغم فارغ‌شدی‌اما حذر از برق آه او



۷۸۲

سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو | باعاشقان بجاست‌همان‌خشم‌و کین‌تو
دارد هزار رنج دل درد پرورم | نقد دوای آن همه در آستین‌تو
ای توهمای اوج نکوئی وهرطرف | پوسیده استخوان بسی در کمین‌تو
پرورده حسن درچمن نیکوئی بناز | در سایبان سنبل تر یاسمین‌تو
زنار [1] کافری بده از آن کلاله‌ام [2] | ای برهمن پسر که‌در آیم بدین‌تو

۱ ــ نواریا گردن بندی که‌مسیحیان باصلیب کوچکی بگردن آویزند .
۲ــ موی پیچیده ، دستهٔمو ، کاکل .

خوش‌باش کانچه‌میرسد از نیك‌و بدترا خطی نوشته است قضا برجبین تو
عاشق اگر ترانه چنین ساز میکنی
آتش زند بدل نفس آتشین تو

۷۸۳ 

تابود ازقفای تو کاکل مشکسای تو دود دل شکسته‌ام میدود از قفای تو
کام من و مراد من جور تو وجفای‌تو دست مدارازستم ای من و دل فدای تو
گاه درآب و آتشم گاه بعشوه‌ای خوشم از چه از آن تغافل ودیدن آشنای تو
از لب لعل خود مراشاد بوعده میکنی لیك بسرنمیرسد لطف تو باگدای تو
آنکه‌ستیزه جوی‌شد زان‌نه‌میان دلبران در ره جور میدهد بوسه بنقش پای تو
من که نیاورم فرو سر بکلاه‌خسروی برسر خویش میکنم خاك در سرای تو
ای‌دل ناز پرورت مایهٔ ناز و سرکشی کام دل غمین ما چیست بجزرضای تو
صعب[1] چوعیش بیکسان‌سست‌چو کار آسمان صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو
از غم عاشق حزین کار همه جهانیان
آه و فغان همچنان بر لب او دعای تو

۷۸۴ 

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو بوسند صبح و شام بخدمت زمین تو
در شاهدان باغ ندیدم قرین تو نازکتر از گل‌است تن نازنین تو
هرگز نگفت با تو بقصد هلاك من یکحرف مدعی که نشد دلنشین تو
ای نعمت نکوئیت ازلطف حق تمام تاچند زهرغم خورم از انگبین‌تو
جور ازتوبه که‌لطف‌و محبت زدیگران ای‌جان‌من فدای تو و طرز کین تو
آن‌صیدپیشه‌ای که بامیدناوکی[2] است هر گوشه صید خسته‌دلی در کمین تو
دربوستان حسن صلای نظر دهی سنبل دمد چو بر طرف یاسمین تو
زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا
بوسیده بود عاشق بیدل زمین تو

---

۱ ـ سخت‌ودشوار ۲ـ تیری که‌با کمان‌انداخته‌شود.

۷۸۵



خرم نمیشود دل من از عطای تو ای آسمان که آگهم ازمدعای تو
ای دل زغم بنال که هرگز نمیرسد دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
مایل برحم اگر نشدی از سر هوس لذت چرا نبرد دلم از جفای تو
درآب دیده نقش رخت یافتم وگر زحمت نمیدهم بتو و خاکپای تو
گرمزد دیگرم نبود روز رستخیز اجرم‌همین‌بس‌است که‌مردم‌برای تو
بهر خدا بساز بدل‌خسته‌ای شبی تاچند شب ترا طلبم از خدای تو
فارغ نشین‌دلا که گراز کوی‌اوروی آن آتشی که کس ننشیند بجای تو

عاشق چوبایدت شدن از کوی آن‌نگار
صبری که لعل او بدهد خونبهای تو

۷۸۶



زین چرخ‌پیچ‌پیچ که‌هیچ است‌کار او گوآنکه هیچ‌صرف‌نشد روزگار او
گرمیروی‌بسیر گلش‌زودتر که‌نیست رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
آن گلشنی که‌بس گل‌رنگین‌بباردا شت دردا که مانده‌مشت خسی‌یادگار او
چندین‌متاز رخش که‌میدان‌روزگار در خاك خفته است بسی شهسوار او
وین‌مسندی که‌ماندەزجمشیدیادگار بر باد رفته است بسی شهریار او
گرآتشم فتاد بدل نیست جای غم در آتشم که هست دلم رهگذار او
داده‌است نقد جان ببهای کرشمه‌ای مسکین دلم که هست‌بسی شرمسار او
از اعتبار ما بسر کوی او مپرس من‌خوارعشق گشتم‌ودل گشت‌خواراو
هرگز ندیده‌غیرتو کس صیدافکنی بر راه انتظار نشیند شکار او

عاشق کسیکه بسته بآن شهسواردل
چون من بباد میرود آخرغباراو

۷۸۷



واقف نگشته بودم از بیوفائی تو تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو

دستی زسینهٔ من سوی فلك نبردی ای ناله سوخت جانم از نارسائی تو
در وادی محبت گم گشتگان شوقیم ای کوکب هدایت کوروشنائی تو
ای‌دل که‌دررهٔ‌عشق‌حیران کارخویشی مشکل رسم بجائی از رهنمائی تو
هرچند با گدایان‌لطف ازوفا نداری خوشتر ز پادشاهی ما را گدائی تو
خوکن بنامرادی ایدل به‌بندحسرت چون چاره‌ای ندارم بهتر رهائی تو
گفتی‌چرا بهرسوازدیده‌خون گشادی طرفی[1] است‌اینکه‌بستم از آشنائی تو

امشب که‌باده‌صاف‌است‌وانشوخ‌هست‌ساقی
عاشق مگو کجا شد آن پارسائی‌تو

۷۸۸



شوخی که عالم شدخراب ازدست‌استغنای او هر کس که‌ازجان‌بگذرددردل کندمأوای‌او
خلقی‌اگردر خون طپد یاعالمی ویران شود اینها نباشد پر عجب از خوی بی‌پروای او
حیران‌رویش‌عالمی آن مه ز طفلی بی‌خبر در کار بازی آن‌صنم در هرطرف غوغای‌او
این‌دل که‌هرگز کام‌خودزانمه‌نخواهدیافتن هرروز خوش میدارمش از وعدهٔ فردای‌او
اشکم‌بچشم‌خون‌فشان‌زان‌رنگ‌رخ‌داردنشان کزروی حیرت کرده‌ام‌دردیدهٔ‌خودجای‌او
هرچند دانم قسمتم ز ان لب نباشد کام دل یك‌وعده میخواهد دلم از لعل شکرخای‌او
تاب‌وتوان‌رفت از دلم صبروقرار من نماند در کنج حسرت عاقبت من مانده وغمهای‌او

خلقی‌زدیده‌خونفشان‌ازجلوهٔ آن‌نوجوان
گوش‌جهانی پرفغان از عاشق شیدای‌او

۷۸۹



فرصت آنکه بنگرم بررخ همچوماه کو جرأت یك نظر کجا طاقت یك نگاه کو
ربط نیاز و ناز ما از چه گسسته‌شد زهم خواستن گدا چه شد بخشش پادشاه کو
روز وشب از وصال او کام رقیب تابکی گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو
ای بوصال دایمی خاطردشمن ازتو خوش جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو
برگل و لاله عالمی از نم ابر بخششت گلشن طالع مرا گل چه‌شدو گیاه کو

۱ـ طرف‌بستن‌از چیزی‌کنایه ازفایده برداشتن است ، چه‌طرف‌در اصل بمعنی کلیچهٔ کمراست وبستن آن‌موجب زینت است .

راهروان شوق را رهبر و رهنما چه‌شد گمشدگان عشق را جانب دوست‌راه کو
عمرعزیز ماچه شد بی‌رخ خوب او بسر روز مراد عاشقان از همه سال وماه کو
نازو کرشمه‌ات‌بجاباز همان زچون‌خودی عزت سلطنت چه شد حشمت آن سپاه کو
فتنه باشك و آه‌شد عاشق خسته دل ولی
درغم‌عشق دلبران حاصل اشك و آه کو

۷۹۰



جنس وفا کیمیاست[1] میل خریدار کو گوهر دل پربهاست گرمی بازار کو
کام نبخشید چرخ بخشش دلدار کو یار نگردید بخت مرحمت یار کو
ازتف[2] این‌وادیم‌سوخت برون و درون کعبهٔ مقصود را سایهٔ دیوار کو
بر سر ناز و غرور پردگی و پرده دار تیغ تغافل بکف رخصت دیدار کو
قصهٔ دل بر زبان میرسم از راه دور فرصت گفتن کجا پیش توام بار[3] کو
سرو و سمن را بباغ تا نرسد دلبری آن‌قد رعنا کجاست آن گل رخسار کو
شرح غمت بیشمار تاب شنیدن کجا درد دلم بیحساب قوت گفتار کو
ناصحم ازلطف گفت ترك غم عشق گیر مصلحت اینست لیك طاقت اینکار کو
جور و جفا بیشمار محنت‌وغم بیحساب در دل عشاق صبر اندك و بسیار کو
منکرعشق‌ارچه‌شدحسن‌دل آزرده‌دوست
عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

۷۹۱



تا چند ای‌دل از سر زلف نگار تو باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای داده نقد جان و گرفته بهای آن مهر بتی که هیچ نیاید بکار تو
پرشادمان مباش که‌خواهدبسر رسید از روز وصل دولت نا پایدار تو
چندانکه داده‌وعده‌ام آن‌لعل‌دلفریب هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حسرتم شریك اگر میشود رقیب خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو

۱ــ این‌کلمه مأخوذ ازیونانی است وبمعنی اختلاط و امتزاج‌می‌باشدودر اصطلاح قدما ماده‌ای است‌که بوسیلهٔ آن میتوان مس‌را تبدیل به‌طلاکردوآنرا اکسیرهم‌گفته‌اند . ۲ـ حرارت ، گرما .
۳ــ اجازه ورخصت .

خرم‌بهار و باغ و طرب ساقیا توئی — آه از دمی که لاله دمد برعذارتو
بس‌باشدم چراغ شب و آفتاب روز — نقش رخت که مانده بدل‌یادگارتو
گویم نشان آنکه‌تواش وعده‌داده‌ای — آنکس که داد جان بسر رهگذارتو

امروز خارتر ز سگانی بکوی او
عاشق چه‌شد به‌پیش کسی اعتبارتو



۷۹۲

ملول گشته‌ام از جان خویشتن بی تو — که کس‌مباد بعالم چنانکه من بی تو
بیا کز آمدنت جان رفته باز آید — که‌دل نمیکشدش جانب وطن بی تو
تمام حیرتم از بسکه‌خسته‌ام ز فراق — ز الفتی که ندارند جان و تن بی تو
نرفت روز وداعم زتن برون و کنون — چها که‌میکشد این‌جان ممتحن[1] بی تو
مرا که ازغم هجران جهان‌بودزندان — چه‌خلوت وچه گلستان‌چه‌انجمن‌بی تو
عجب که باز شناسم زگوشهٔ قفسش — چنین که‌درنظرم تنگ شد چمن‌بی تو

مپرس‌حالت عاشق بروزگار فراق
بمرگ داده ز جان فکارتن بی‌تو



۷۹۳

بی‌مهر آن ستم کیش بد عهد آن‌جفاجو — کزبیدلی برد دل با دیگری کند رو
دنبال دل که دارد مهرمهی نکو رو — شرمنده گشتم از بس رفتم‌بآن‌سر کو
حوری لقا نگاری بگزین و جام مینا — اکنون که گشت گلشن‌همرنگ‌باغ‌مینو[2]
از دوستان بریدم وز خویشتن رمیدم — بنگر بمن چها کرد پیوند یار بد خو
غافل اگر نگاهی افتدبمن از آن چشم — زانسان رمد که گوئی از دام جسته‌آهو
گوعاشقان نخواهند گو بلبلان نجویند — رحم‌ازمهی که‌خودکام‌لطف‌از گلی که‌خودرو

عاشق که‌دل بآن ترك بست‌وشد ازپی‌دل
اورا اسیر میخوان او را قتیل[3] میگو

---

۱ ـ محنت‌کشیده .۲ـ بهشت ۳ـ کشته‌شده،مقتول(گاهی صفت‌مشبهه معنی اسم‌مفعول را دهد چنانکه فقید بمعنی‌مفقود وسعید‌بمعنی مسعود و ....)

۷۹۴



بشناس حق دوستی بیگانه از اغیار شو با دوستداران مهربان با مهربانان یار شو
ازخون ناحق کشتگان گوجوئی از خون شوروان نتوان چو با آن غمزه گفت از کار خود بیکار شو
خودرفتن از کوی حبیب از رشك قرب مدعی خواهم نهاد این رسم نو گو عاشقی دشوار شو
اندیشهٔ کار جهان آمد بلای ناگهان روزی بمستی شام کن وزعمر برخوردار شو

عاشق که بیمار غمش آن دلبر عیسی نفس
چون دوستدار دزاریش زین بیشتر گوزارشو

۷۹۵



۵

روی تو از تاب می آتشی افروخته زلف مسلسل [1] مگو دود دل سوخته
داد دلم کی دهد بعد هزار انتظار عشوه گر کودکی نو ستم آموخته
داغ جنون رابچشم ارنه بصیرت بود از همه عالم چرا دیده بمن دوخته
حسرت دیدار ماند در دل پروانه‌ام راه بمحفل نداد آنکه پرم سوخته
شب که بره ناله ام مشعله‌افروز بود در همه صحرا نبود خار نیفروخته
خانهٔ ویران دل تنگ و زسودای او بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترك سرزلف او با من بیدل مگو
عاشق از آهم بترس سوخته‌ام سوخته

۷۹۶



پیر مغان [2] که‌یارب‌عمرش شود زیاده گفتا ز دست مگذار زنهار جام باده
فصل گلست وعشرت با گلرخان غنیمت می گیر تا خط جام از ساقیان ساده
ای صید پیشه رحمی کز آرزوی بندت دارند جان بحسرت مرغان پر گشاده
آزادیم چو دیدی از کار هر دو عالم بر گردنم فکندی زلفین تاب داده
بخرام سوی گلشن وز بندگان قدت بنگر ز سرو و شمشاد صفهای ایستاده
ایدل که بند فرمان بر گردنم تو بستی دنبال این سواران تاکی روم پیاده

۱ـ بافته‌شده همانندزنجیر . ۲ـ پیشوای مذهبی‌زرتشتی.

گیرم بلند گردد از بخت پایهٔ او | کی میرسد بخورشید این‌ذرهٔ فتاده
داند کسی که چون‌من بخت‌سیه‌دلیلش | کز کوی دوست‌رفتم بی‌قصدو بی‌اراده

عاشق زکار تقدیر گرواقفی وآگه
زنهار کم طلب‌کن روزی نا نهاده

۷۹۷



ای‌تو بگلزار حسن سرو سر افراخته | من بهوای قدت قمری دلباخته
صد چو من دلفکار برسرهررهگذار | از نگه آشنا کشته و نشناخته
حوصلهٔ التفـات گوکه نگاهت بناز | تا سر مژگان رسید کار جهان‌ساخته
نه‌غم سود و زیان نه خطر رهزنان | میروم از کوی اوهر دوجهان‌باخته
تابکی‌این‌سر کشی سرو سرافراز من | چند ز بیچارگی ناله کند فاخته[1]
حسن جهانگیر توباج‌زویرانه خواه | سینهٔ ویران من مملکت تاخته

عاشق از ابنای دهرجز تو ندارد کسی
بـا ستـم دشمنـان سینهٔ پرداخته

۷۹۸



چون‌کنی رخ‌سوی گلشن قدبنازافراخته | گل بناله همچو بلبل سروهمچون فاخته
لایق اجر شهادت کیست در روز جزا | از شهیدان آنکه‌هجران کاراوراساخته
گفتم ارجرمی کنم بخشاید از روی کرم | بیگناهم آن جفا جو گر نظر انداخته
آه‌از آن‌خجلت گراینسان کم‌بهائی‌بنگرد | شهسوار من که بر دنبال صیدم تاخته
باخیال آنکه بیرون نیست‌ازدل رفتنش | دارم از فکر دو عالم سینهٔ پرداخته

کودلت‌عاشق که بریار دگر بندی‌زنو
به که‌ازخودنشمرد کس‌این‌دل پرداخته

۷۹۹



در کوی میفروشان بوسیدم آستانه | وز صاف می‌کشیدم در جام خسروانه
کشتی‌وزنده کردی‌صدبارو کس‌ندانست | مهر ترا سبب چیست لطف ترابهانه

---

۱ ــ پرنده‌ای است شبیه کبوتر که طوق سیاهی در گردن‌اواست .

رخ‌سوی‌غیرداری دل‌سوی‌حرف دشمن | چشم توپرفسونست گوش تو پرفسانه

قلب جهان شکستند راه گریز بستند | زلفینت از کنار و روی تو از میانه

خواهم گزید یاری وزجان کشیدبارش | تاکی توان کشیدن بار غم زمانه

مهربتان گزیدم جور بسی کشیدم | نقشی چنین ندیدم در این نگارخانه

یارب چرا بریدند آیا چرا رمیدند | گلها زطرف گلشن مرغان زآشیانه

در زیر زلف او بین خال سیاه عاشق
باهم خوشست آری پیوند دام و دانه

۸۰۰



سرخوش زباده گربشکرخواب‌بودهٔ | واقف زکار صد دل بیتاب بودهٔ

جستم در آب دیده ترا و نیافتم | ای گوهر یگانه چه نایاب بودهٔ

آگه نه‌ای زشام سیاهم که تا سحر | با شیشه و پیاله بمهتاب بودهٔ

درحیرتم که‌با خبراز حال‌دل نه‌ای | یا آنکه در دل من بیتاب بودهٔ

خون‌هزار دلشده‌همچون منت‌حلال | بیهوده در خمار می ناب بودهٔ

آورده‌ای پیام وفا ای صبا ، مگر | آگه زجان سپردن احباب بودهٔ

امشب بگرد کوی توبیرحم تاسحر
نالیده عاشق و بشکر خواب بودهٔ

۸۰۱



منم آن بلبل غمگین ترانه | که دور از باغ ماندم‌جاودانه

چه تلخیها کشیدم تا شنیدم | حدیثی زان لب شیرین فسانه

مگر دریابدم ساقی که دارد | غم عالم کرانه تا کرانه

چه باشد کز در یاری درآئی | در آغوشم در آئی بی بهانه

گزیدم نغمهٔ غم بر ترانه | گرفتم جا بدام از آشیانه

نه تدبیر سپر گردد بلا را | نه تیر آهم آید بر نشانه

بدور باده کن ساقی شتابی | مباش ایمن زدور این زمانه

نه‌خارم میکشد دامن‌نه گلچین | مگر بر خاك بندم آشیانه

فغان سرمیکنم ازعشق‌و امید   که‌بر گوشت‌خوش‌آیداین‌ترانه
اگرطالع شود صبح قیامت
ترا عاشق بس انجام‌شبانه

۸۰۲


غیر ناز و غیراستغنا ستمها کردهٔ   شرح نتوان کرد بیدادی که برما کردهٔ
شور محشررا مهیا باش از غوغای خلق   باچنین‌خوبی‌اگر آهنگ صحرا کردهٔ
عشق‌من‌عشق‌دگرحسن‌توحسن‌دیگراست   بلبلان را دیده گلها را تماشا کردهٔ
ازکجا تا سربرآرد عاقبت این‌شعله‌ها   آتشی افکنده‌ای در هر دلی جا کردهٔ
ای‌اجل میبایدم بی روی جانان زیستن   از ترحم نیست گر بامن مدارا کردهٔ
گفته‌ای‌عاشق‌نخواهدزیست‌از بیداد من
مردنم‌سهل استاگردانی چه‌باما کردهٔ

۸۰۳


میروم و نظر مرا باز بهر کنارهٔ   کزطرفی مگر شود راهنما ستارهٔ
هرچه‌دلم کشید ازوآنچه‌بمن‌رسیدازو   این‌همه برسر چه شد برسریك‌نظارهٔ
چون‌نکنداثردعادرره‌اوچه سود ازآن   سینهٔ شرحه‌شرحه‌ای[1] یا دل پاره پارهٔ
کشتهٔ ابرویت‌جهان‌باززشوق نقدجان   بر کف خویش عالمی منتظر اشارهٔ
نشأهٔ‌حسن‌دیگران گرمی‌عشق‌این‌وآن   از می تست قطره‌ای‌ز آتش‌من‌شرارهٔ
یافت‌شفائی ازلبت‌هر که مریض عشق‌تو
عاشق‌بی‌نصیب‌بودآنکه نداشت چاره‌ای

۸۰۴


زعاشقان تو نه نام‌و نه نشان مانده   همین‌خیـال رخ‌تست درمیان مانده
هزار قافله اهل هوس بکوی بتان   گذشته‌اند و سرمن برآستان مانده
بباد رفت گل وعندلیب این گلشن   زبیخودیست که تاموسم‌خزان مانده
بهوش باش که تایکقدم پس افتادی   نه نقش پا و نه رهبر نه کاروان‌ماند

1- پاره پاره.

کسی نمانده بکوی تو غیرعاشق زار
همین بدام تو یك مرغ ناتوان مانده



۸۰۵

بشنو زمن‌پندی که‌هست‌ازهرچه‌آن‌در کار به گر کس نیازارد مرا با این دل افکار به
آن دلبرعیسی نفس هر گز نپرسد حال من با این‌طبیب مهربان مشکل شود بیمار به
اکنون‌قرین مردنم خوش‌آنکه یاری‌داشتم یاری‌زهر کس‌خوشتر و کاری که‌ازهر کار به
با جان بیتابی چنین تابوت کار افتاده‌ای کز کوی جانان‌بگذرد زین‌پای‌بی‌رفتار به
زاهد بجای جنتم[1] راهی بکوی او نما کزسایهٔ طوبی[2] مرا آن‌سایهٔ دیوار به
باور نمیداردچو کس دامان پاك‌از چون‌منی در کار جام و شاهدم اقرار از انکار به
از کار هر دوعالم این دستی که کوته‌بینمش در حلقهٔ زلفی زنم کز سبحه[3] و زنار به
گفتی که شاید یك‌شبی‌درخواب رخ‌بنمایدت آن‌خواب اگر دستم‌دهد از دولت‌بیدار به
باچون‌توئی کی‌میکندهر گزخیال‌همدمی
عاشق بلطف ومرحمت‌اورا ازاین‌پندار به



۸۰۶

زلف‌دوتا فکنده‌ای کاکل پریشان کردهٔ غارتگرجان گشتهٔ تاراج ایمان کردهٔ
بلبل نناله همچومن گلبن ننالدهمچوتو مرغان گلشن دیده‌ای‌سیر گلستان کردهٔ
نازك‌ترت‌از گل بدن‌ای‌یوسف گل‌پیرهن در سینه‌سنگ‌خاره را بهرچه پنهان کردهٔ
گاهی‌بقصد رحمتی‌چون گشته‌ای‌سویم‌روان تا آمدن نزدیك من‌خودراپشیمان کردهٔ
دامان‌پرازخون‌جگرصدخون‌غم‌درسینه‌ام تو بادهٔرنگین‌بکف گل‌در گریبان کردهٔ
تاوصف‌روی آن صنم بالاله‌و گل گفته‌ای
عاشق چها در بوستان باعندلیبان کردهٔ



۸۰۷

پرده زرخ فکنده‌ای روی‌نکو نمودهٔ ساخته کار عالمی دل‌زجهان‌ربودهٔ

۱ـ جنت بمعنی بهشت است .

۲ـ نام درختی است‌در بهشت‌و نیز مؤنث صفت تفضیلی بمعنی‌پاکترو پاکیزه‌تر. ۳ـ تسبیح.

روی نکو بما نما دادن جان نظاره کن | بیدل و خسته جان بسی دیده و آزمودهٔ
دیده بهر که کرده‌ای واله خویش دیده‌ای | گوش بهر که داده‌ای حرف وفا شنودهٔ
آنچه بدل تغافلت کرده چو مست میشدی | باخبرم من و تو هم واقف حال بودهٔ
ایدل ساده کز لبش باز بوعده‌ای خوشی | تخم وفا و دوستی کاشته و درودهٔ[1]

عاشق پاك طینتم در خور عشق من کجاست
دلبر پاك دامنی ماه وش ستودهٔ

۸۰۸



زخم ستمی از تو بیك جان نرسیده | کز لطف تواش مژدهٔ درمان نرسیده
خواب عدمم برد ز تأثیر حکایت | افسانه‌ای از عشق بپایان نرسیده
دانی چه رسیده بمن از لطف نهانش | پنهان نگهی تا سرمژگان نرسیده
افسوس نباشد که جدا مانده ز تن جان | افسوس زجانی که بجانان نرسیده

گمگشته ز گمراهی بخت بد عاشق
صد قافلهٔ مصر بکنعان نرسیده

۸۰۹



بی ذوق نا امیدی ازغم کسی نرسته | آزادگان کدامند مرغان پرشکسته
با صد هزار حسرت افکنده‌ایم دامی | رحمی بحسرت ما ای طایر خجسته
یکره اگر ببینند در مظهر جمالت | بینی برهمنانرا زنار ها گسسته
آن کز لبش باعجاز باشد خجل مسیحا | ازوی چرا نپرسد احوال جان خسته

عاشق بیا از آنکو آنکه بپرس حالم
احوال ما ندانی با آن صنم نشسته

۸۱۰



دارد گدائی ، عرضی بدرگاه | کو آنکه گوید ، با حضرت شاه
گیرم که باشد، همچون رخت ماه | کو زلف دلبند ، کو لعل دلخواه
تا از که باشد ، این جور بی‌حد | سلطان نکونام ، خاصان نکوخواه

۱- درو کرده‌ای .

از کوی آن‌مه ، نتوان گذشتن — از جان گذشتیم ، الحکم‌لله[1]
راهم نمودند ، کارم گشودند — فریاد و فریاد ، ازبخت گمراه
یارب کجاریخت، خون دلم اشك — آیا کجا برد ، دود دلم آه
یارم در آمد ، هنگام مردن — ماهم بر آمد ، وقت سحرگاه

افسانهٔ ما، عاشق ز هجران
پایان ندارد ، این قصه کوتاه

۸۱۱



دوروزی‌شد بگلشن زاغ راراه نفس بسته — بذوق دل سرودی کرده‌ام بسیار آهسته
بمن گویند دل‌بر گیرازخوبان‌سنگین‌دل — چه گوید کس که‌این‌یاران‌دلی‌دارندنشکسته
صبا ما آشنا باذرد و مرغان چمن بیغم — که‌دارد عرضه‌باگل حسرت مرغان‌پربسته
فغان ما که نخراشددل هرکس بودتیری — که‌خیزد ازدل افکار آید بر دل خسته
باین شادم‌اگردل رفت برباد وا گرایمان — که کاری در ره عشق بتان کردیم شایسته
سزای آنکه‌دل‌نشناخت‌قدرو قیمت وصلت — نصیبش گشت هجر دایمی حرمان[2] پیوسته
خط نورسته‌ای آورده دلکش‌آن‌رخ زیبا — که از نو آورد در دام خوددلهای‌وارسته
تنم‌فرسودودل‌شدخون‌سر آن‌زیرکان گردم — که از کوی‌بتان بردندبیرون‌رخت، ننشسته

غمش ازخرده گیران کی‌بودعاشق‌چنانست‌این
که در هرصفحهٔ دیوان اوشعریست برجسته

۸۱۲



فدایت گشت‌جان‌بهرتوخدمت کرده‌ام یانه — ترا خدمت بآئین محبت کرده‌ام یانه
اگردر عاشقی کردم فدایت‌جان نمیدانی — وگردانی نمیدانی برغبت کرده‌ام یانه
رفیقم در پی تلقین وقت نزع بود و من — بفکرآنکه مهرت را وصیت کرده‌ام یانه
زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم — نمیدانم که پروازی بهمت کرده‌ام یانه
بمن بامدعی بگذشت‌و از حیرت نمیدانم — نگاهی جانب آن‌مه بحسرت کرده‌ام یانه
نمودم راه‌کوی یارش از خامی نمیدانم — که‌درحق دل مسکین مروت کرده‌ام یانه

۱ــ داوری و حکمیت از آن‌خداست . ۲ــ نا امیدی ومحرومیت .

گهش عمرعزیز و گاه جان‌خوانم نمیدانم　　که وصف او بآئین حقیقت کرده‌ام یا نه

دل نادان که شد رسوای عشق دلبران عاشق
مپرس ازمن که صدبارش نصیحت کرده‌ام یانه

۸۱۳



ای بی‌وفا که هیچ بفکر وفا نهٔ　　هر گز بفکر کار من مبتلا نهٔ
در آب و آتشم که زنیرنگ دلبری　　بیگانه نیستی ز من و آشنا نهٔ
میخواستم بخاك‌رهت جان کنم نثار　　آمدبخاطرم که تواز جان جدا نهٔ
سلطان نیکوانی و دارای دلبران　　دردا که آشنا ز کرم باگدا نهٔ
در سینهٔ منست دلا منزلت ولی　　هر گز بدست جور نکویان‌جدا نهٔ

ای‌تازه گل که‌خندهٔشادیست بر لبت
درفکر کار عاشق غمگین چرا نهٔ

۸۱۴



بصد هزار غمم بی‌تو مبتلا کرده　　بیا ببین که فراقت بماچها کرده
بشوخی آنکه‌نشسته‌استدر کمین‌دلم　　هزار بار ز دام خودش رها کرده
مرا بهیچ خریدی به‌آن نمی‌ارزم　　ندانیم که ببازار او بها کرده
برای کار دلی گر زمانه آزاداست　　غم ترا فلك از هرغمی‌جدا کرده
اگر نه‌آفت‌جان‌جهان‌توئی، گردون　　بکشتن‌همه کس مایلت‌چرا کرده
سپاس‌لطف‌خدا روی‌خودمپوش ازما　　ببین ببین چه قدر خوبیت‌عطا کرده
اگر بسوی‌ارم کرده‌دل‌سفرزان کو　　ستاده هر قدم و روی برقفا کرده
ببین‌چه کرده‌بجان‌رشك مدعی که‌مرا　　برفتن ازسر کوی تو ام رضا کرده
دوچشم مهرومهش‌روشن‌استودرتابم　　که‌خاك‌پای کرا چرخ‌توتیا[1] کرده

کشیده تیغ بسر وقت عاشق آمده‌ای
دل ترا بترحم که آشنا کرده

۸۱۵



باید گذشتن چون‌زجان روز وداع یار به　　چون زیستن بی‌اوبودمردن ازاین‌بسیار به

۱ـ سنگ‌سرمه وآن اکسید حاصله ازذوب مس‌وروی درکوره‌هاست .

دارد دل افکار من صددرد جان‌فرسای‌تو تا کی کنی‌درمان او تا کی شود بیمار به

اکنون که‌قصد کشتنم کردی‌زروی‌مرحمت این کار اگرممکن شود بی‌یاری‌اغیار به

خوانی ببزم مدعی باصد هزاران حسرتم این‌وصل‌حسرت‌را که گفت‌ازحسرت‌دیدار به

کارم بمردن میکشد هرچند از مهربتان چندانکه می‌بینم همان اینکار ازهرکار به

ماهی که‌پرسدازرقیب‌احوال‌مادلخستگان دلداریش ما را مگو از خاطر افکاربه

صیدی‌دوجمع آور بدام آنکه بکش‌گر میکشی چندی ز روی مصلحت مارا از این میداربه

درفکر کارچاره‌ای‌تودردلش‌چون‌نیستی

عاشق بخواند قصهٔ این دردبی زنهار به



۸۱۶

ترك رفتن کن دل خود را ترحم یاد ده ور نخواهی کرد اول خاك من‌برباد ده

پادشاه ملك حسنی عالمت زیر نگین بر سریر[1] حکم‌بنشین خسروان راداد ده

عذر ها دارم گنه را جرأت گفتار نیست رخصتی فرما مرا یا رخصت جلاد[2] ده

ای صبا گفتی بشیرین قصهٔ جان کندنش این زمان او را خبر از مردن فرهادده

چندجامی‌در کش آنگه‌ازمیان‌خنجر بکش غوطه‌اش در خون چندین بنده وآزادده

چرخ دارد قصد جان گوغمزهٔ‌خون‌ریزرا از سپاه فتنه اش فوجی پی امداده‌ده

رفتم از کویت کنون بنشین‌ومی‌درجام کن یك بیك یاران مجلس را مبارك‌باده‌ده

آن‌نه‌ای کزحکم‌نازت کس‌تواندسر کشید

خاك عاشق را بیا بر باد از بیداد ده



۸۱۷

نمیدانم بمحفل داده آن مه باده‌ام یا نه وگرداده‌است‌اورا بوسه‌بر کف‌داده‌ام‌یانه

زمن‌سیری که‌جان‌صدچومن بادافدای‌تو بکش تیغ و ببین بر آستان‌استاده‌ام یانه

نمی‌پرهیزدازخونم‌فلك گر کین‌نمی‌ریزد نمیدانم که از چشم کسی افتاده‌ام یانه

بود رحمیش برافتادگان گاهی نمیدانم که میداند بعشق او ز کار افتاده‌ام یانه

۱- تخت پادشاهی ، اورنگ.

۲- دژخیم ، کسی‌که مأمور تازیه زدن یاشکنجه کردن یاکشتن محکومین است .

زبندعقل‌ودین‌رستم بیمن می کشی‌عاشق
نمیدانم که میدانی کنون آزاده‌ام یا نه



۸۱۸

ای که از روی ستم خاك رهم ساختهٔ — صد رهم بر ره خود دیده‌و نشناختهٔ
آبم‌از گریه گذشت‌ازسرو خاموش‌نشد — آتش شوق که برجان من انداختهٔ
عالمی درهوس زخم ستم جان‌بر کف — تا بخونریز که از خانه برون تاختهٔ
بگذر ازاینکه دل‌ماست‌مکن ویرانش — خانه‌ای را که بکام دل خود ساختهٔ
خبر از صید گه عشق ندارم دیدم — با فرو هشته کمندی قد افراختهٔ
میشدی‌درچمن و نعره زنان از شوقت — بلبلی از طرفی و ز طرفی فاختهٔ

ازسر کوی کسی گریه کنان میآید
عاشق هر دوجهان بر سر دلباختهٔ



۸۱۹

ساقی بمن آر بی بهانه — جامی دو از آن می شبانه
گم گشت رهش‌بچار جانب — ازکوی توهر که شد روانه
از دجله فرو نمی نشیند — آتش که ز دل کشد زبانه
کو برق که‌باز کرده‌ام‌جمع — خاری دو سه بهر آشیانه
تا بسته چو پیکر تو نقشی — صورتگر این نگار خانه
دردا که گذشت موسم گل — زان پیش که سر کنم ترانه
دلها ز تو شادمان و ناشاد — تنها دل من در این میانه

خوشتر ز حدیث وصل جانان
عـاشق نشنیده ام فسانه



۸۲۰

ای صبا همنفس مشك تتار[۱] آمدهٔ — میتوان یافت که ازکوچهٔ یار آمدهٔ
تیری ازغمزه‌بیفکن که خبردارشوم — کزپی صید من ای شاهسوار آمدهٔ

۱ــ مخفف تاتار و آن نام ولایتی است .

بسکه‌خون‌جگرم رفته زدامان و کنار — از سر مرحمتم تا بکنار آمدهٔ
خاك پای توسهی سرو شوم کزسر لطف — کشتهٔ غمزهٔ خود را بمزار آمدهٔ
جان‌بکف‌دارم وحال‌دل غمگین‌بزبان — تــا بسر وقت من از بهرچکار آمدهٔ
ساقیا فصل بهار است بده‌جام میم — که تر و تازه چوگلهای بهار آمدهٔ
صید فرصت زکف‌رفت‌و ترا نیست‌بیاد — کز ره دور بآهنگ شکار آمدهٔ

ازسر کوی که میآئی واحوال‌تو چیست
رفته‌ای عاشق و بی صبر و قرار آمدهٔ



۸۲۱

گفتم نکنم سوی کسی جزتو نظاره — اما چو نداری تو سر مهرچه چاره
چون‌پرتو خورشیدنیفروخت‌چراغم — راه دل گمگشته بجویم بستاره
دانی چه بود کار مرا روز قیامت — جان پیش تو دادن زره شوق‌دوباره
ممکن نشود برسردل گفتو شنودم — تومست می‌حسنی و من محو نظاره
خوش‌نیست‌برسوائیم‌اما نتوان دوخت — پیراهن‌صبری که‌شد از شوق توپاره
یاد آیدم از حال دلم پیش دل او — هرجا که رسیدند بهم شیشه‌وخاره
هرچند که جــان منی ازغیرت‌اغیار — رفتم که کنم‌از تووجان هردو کناره
خواهم بکنار آئی و بوسم‌لب‌لعلت — سرمست که ناید بمیان پای‌شماره

رفتست پی داد ولی جای تماشاست
افتاده‌ز پا عاشق و آن‌شوخ‌سواره



۸۲۲

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد به — هرروزش از روز دگریارب بدولت‌باد به
حاشا که‌نالم‌ازتومن‌با این‌چنین‌خوبی‌ولی — گر کس نیازارد مرا با این‌دل‌ناشاد به
طالع اگر یاری کند افتد بدامی راه ما — لیك ار برون آریم سر از خانهٔ صیاد به
زیبندهٔ جورو جفا باشد مهی حوری لقا — ازدیگران لطف ووفا وز ماه‌من بیداد به
ماه‌دل افروزی که‌هست امروزشاه‌دلبران — داد اسیران وفا ای کاش ازآن‌میداد به
راهی‌سوی آن‌جلوه گه‌جستم‌پس‌ازصدجستجو — گرخاك من آنجا رود یکبارگی برباد به

شوخی که‌سیر از جان‌من کاری‌بجانم کرد و رفت مژگان‌خون‌ریزش که‌هست‌از خنجر فولاد به
سودی ندارد چون‌فغان ازدست‌خوبان‌جهان با سینهٔ پر آتشم خاموشی از فریاد به
گوئی بعاشق توبه کن ازمهرخوبان جهان
ناصح کسی گر بگذرد زین‌کار بی بنیادبه



۸۲۳

امشب اگر برویش ممکن‌شود نظاره فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم برروی همچوماهش ازمن‌سپردن جان وز دوست یك‌اشاره
گفتم کنم‌در آن‌دل آخر بگریه‌راهی اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
آن‌دل که بودم از وی هرروزدر بلائی از دیده‌ام فرو ریخت امروزپاره‌پاره
فرصت کجا که‌پرسندازوی‌حساب‌محشر جائی که کشتگان رامکن نشدنظاره
دربزم آن پری‌رو فکردلم که دارد او مست جام صهبا [۱] من‌بیخود نظاره
اکنون گذشت‌طوفان کرزورقم‌درین‌بحر جز تخته پاره‌ای چندپیدانه‌بر کناره
ازرفتنش گذشتیم از جان‌خویش عاشق
گر باز آید آن مه عمری بود دوباره



۸۲۴

چون طالع بسمل شدنم نیست‌سرم‌ده ور بر سر انصاف بیائی خبرم‌ده
در بزم مخوانم دگر از روی ترحم یا رخصت نظاره باین چشم‌ترم‌ده
امشب که رهم دادهٔ ای پیرخرابات تعلیم دعای شب و ورد سحرم‌ده
یارب بستان یازمن این‌جان هوسناك یاقوت پرواز گلستان به پرم‌ده
یك‌بوسه بمن داد وشد از نازپشیمان کو جرأت آنم که بگویم دگرم‌ده
بی‌حوصله تر گرچه‌منم از همه‌یاران ساقی چوتوئی بیشتر ازپیشترم‌ده
عـاشق خبرازخویش‌ندارم من بیتاب
آن‌ماه چو از پرده بر آمد خبرم‌ده



۸۲۵

هرگز بدیده‌ای مه من جا نکردهٔ کان دیده را ز اشك چودریانکردهٔ

---

۱ ــ شراب و بمعنی سرخ و سپید نیز آمده است.

از روی ناز عالمی از کشتگان‌عشق — در هم فکنده‌ای و تماشا نکردهٔ
ازتیغ‌وخنجری که‌بودآبگون‌مترس — از آتش دلم چو محابا[1] نکردهٔ
جوری که دیده ام همه‌ازطالع‌بدست — ازمن خجل مباش تو اینها نکردهٔ
در ناله عالم از تووفارغ تو از ملال — دل بی سبب زآهن و خارا نکردهٔ
عمرت بسر نیامده در انتظار صبح — چون شمع گریه‌درشب‌یلدا[2] نکردهٔ
از عزم سست راه بمقصد نبرده‌ای — یا هیچ عزم منزل سلمی[3] نکردهٔ
ای‌خواجه‌با من‌این‌گرهت‌برجبین‌چراست — چون عقده‌ای‌ز کام دلم وا نکردهٔ

عاشق امید هست دوائی رسدزغیب
تا درد عرضه پیش مسیحا نکردهٔ

۸۲۶



اینکه میبینی چوشمع‌سوی لب جان آمده — یکشبم از فرقت جانان بپایان آمده
رخصت یك سجده‌ام بردر گه‌او داده اند — کاین سرشوریده را هنگام سامان آمده
ازشکست خاطر ما خاطرش آگاه نیست — زان‌که ما را برد دل او را به پیمان‌آمده
من نه‌آن صیدم که‌کس قصد شکار من کند — از پی صیدی‌که تا رخشت بمیدان‌آمده
جمله‌گوشم کز لب او بشنوم پیغام وصل — قاصد دلخسته کز کوی تو گریان‌آمده
دامنی دارم زجورش رشك چندین لاله‌زار — آنکه از سیر چمن گل در گریبان‌آمده
طی شود از یك‌نفس ای‌دل بپای بیخودی — در میان ما و او گر صد بیابان‌آمده
روزگاری پای بست مهربانی گشته‌ام — دست خاری گر درین راهم بدامان‌آمده

با سرزلف‌سیاهت تاچه سودا باشدش
عاشق‌امشب‌ازسر کویت‌پریشان‌آمده

۸۲۷



برگ گل را ماه من از شبنم گل آب ده — سنبل تردر کنار ارغوان کن تاب ده
ای‌فدای چشم مستت توبهٔ صد همچو من — ساقی مجلس شو و ما را شراب ناب ده

۱ــ یاری‌کردن ، طرفداری ۲ـ این‌کلمه‌سریانی است وبمعنی میلاد ووقت ولادت و نیز زمان ولادت عیسی مسیح ودر فارسی‌شب یلدا شبی‌رامی‌گویندکه ازآن‌شب درازترنباشد وآن‌شب آخر پائیزوشب‌اول زمستان‌است ۳ــ نام زنی‌است‌معشوقه‌که درعرب بوده درردیف لیلی‌وشیرین .

نالهای دارم هوس بابلبل غمگین سحر یارب امشب دیدهٔ آسودگانرا خواب ده

آن‌شکار افکن که‌کارمن بغیر از وی مباد میرود از دست صیدم گو عنانی تاب ده

غرقه‌درخون دیدهٔصد پیر کنعانت‌چو من برفکن‌ازرخ نقاب‌و داد شیخ وشاب[1] ده

ساقیا خوانده است بهرحسرتم دربزم یار باده‌ام از دست بستان در عوض خوناب ده

سرمکن‌عاشق زدرد هجر آن‌مه گریه را

یا جهانی را بدست غارت سیلاب ده



۸۲۸

کام دل پرحسرتی حسرت زبیدادم مده آتش مزن برجان من ازجور بربادم‌مده

رسم است از مهربتان آه و فغان عاشقان فریاد درد آلود من بشنو ولی دادم مده

ترسم‌شوند‌اهل‌هوس‌ازذوق جورت باخبر نالم گراز جور غمت گوشی‌بفریادم مده

تیغ جفاداری بکف از رشك اغیارم‌مکش ازغمزه قتلم میتوان بر دست جلادم مده

ازبخت بددربوستان با سایهٔ خاری خوشم جای‌نشیمن گونشان برسرووشمشادم مده

ازاضطراب‌دل‌چومن‌درخون‌خودغلطیده‌ام ای‌ناله آگاهش مکن‌زحمت بصیادم مده

عاشق بباغ ارمیبرد بختم‌ببر گوباقفس

زنهار جا در حلقهٔ مرغان آزادم مده



۸۲۹

ای که می آئی و برمن نظر انداختهٔ کشته‌ای بر سر هر رهگذر انداختهٔ

جان ندادم اگر از ذوق ستم معذورم ناوك[2] غمزه بمن بیخبر انداختهٔ

ننگ‌داری‌اگر از صید زبون بازگشا گرهی چند که مارا بپر انداختهٔ

کرده‌در ملك دل ازروی‌محبت‌جایش هرخدنگی که تو بیدادگر انداختهٔ

آید آن روز که از مهربتی پرسی‌باز رسم و آئین وفارا که بر انداختهٔ

ای لبت آب حیات دل لب تشنهٔ من آتش شوق مرا در جگر انداختهٔ

ای کبوتر چه‌عجب باز نیائی زآنکو که توهم نامه وهم بال و پر انداختهٔ

آنکه‌عاشق‌دل گرمی زخدنگش‌دارد

هست‌خورشید بعشقش سپر انداختهٔ

۱ــ شیخ بمعنی کهنسال و پیر ،وشاب بمعنی جوان است . ۲ــ تیری که با کمان اندازند.



۸۳۰

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده راه شکیب بردل صد پارسا زده

نازش زجانبی و تغافل زجانبی دربسته‌است‌حسن‌وجهانرا صلا[1] زده

جانش‌فدا که‌زیبدش‌این‌جوروا‌ین‌جفا زیبا رخی که عشوهٔ او راه ما زده

دست طلب بدامن اوزد بصدنیاز هرجا دلی‌بهردوجهان پشت‌پا زده

دست تصرفش نشناسدشه از گدا آن‌خسروی که‌راه‌دل‌این گدا زده

تاخودچه‌درصحیفهٔ گلها نوشته‌اند کاتش بجان بلبل‌دستان‌سرا زده

برقی که‌سوی‌خرمن‌موسی بناز تاخت

درحیرتم که بردل عاشق کجازده



۸۳۱

طرف چمن خوشست و شراب‌مغانهٔ با ماه مهربانی و چنگ و چغانهٔ[2]

از فتنهٔ سپهر کسانی که آگهند در کوی میفروش گرفتند خانهٔ

کوهمدمی که‌حرف‌خوش‌عشق سرکند یا محرمی که بشنود از من فسانهٔ

دل‌می‌کشد بجانب کوی وی و مرا فرصت نمیدهد که بسازم بهانهٔ

از دست‌سردمهری گلها دراین چمن هرگزنشد که گرم کنم آشیانهٔ

دانی که‌حاصلم‌همه‌از آب‌دیده چیست خاکی که می‌کنم بسر از آستانهٔ

ای ابر رحمت از سریاری‌بمن‌نگر در خاك کرده‌ام بامید تو دانهٔ

آن گل که‌عاشق‌ازغم‌او دارد این‌فغان

گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانهٔ



۸۳۲

ای‌دلربا صنم که دل از دست دادهٔ شادم که بر دلم در رحمت گشادهٔ

از تیر غمزه بر سر میدان دلبری افکنده‌ای بسی تو که اکنون فتادهٔ

ای پادشاه حسن کجا رفت شوکتت کاندر کمند شاهسواران پیادهٔ

آسان ترا نمیرود از سرغروروناز ای ترك ماه وش که‌کله کج نهادهٔ

---

۱ ـ صلازدن و الصلا گفتن کلمه‌ای است که در موقع‌دعوت عام و برای اطعام‌ویاامرمهمی‌استعمال می‌گردد . ۲ــ نام سازی است .

تا کیست آن نگار که دل برده از کفت کز هر که دیده‌ام ز نکویان زیادهٔ
ای پارسا پسر چه شد آن پاکدامنی کاکنون خراب شاهدی و مست بادهٔ
از یك دو قطره اشك که افشانده‌ای ز چشم
صد چشمه خون ز دیدهٔ عاشق گشادهٔ



۸۳۳

بسته میان بدلبری دست ستم گشادهٔ باك نداری از کسی ترکی و مست بادهٔ
ای رخ دلفروز تو مهر سپهر دلبری من بهوای عشق تو ذرهٔ او فتادهٔ
مهر فلك بکوی تو روی بخاك سوده‌ای سرو چمن به پیش تو بندهٔ ایستادهٔ
دعوی خون خود ترا روز جزا چسان رسد ای که بزیر تیغ او جان بمراد دادهٔ
منت بخشش فلك ناکسم ارجوی کشم تا که بدست باشدم قیمت جام بادهٔ
طالع مدعی نگر عاشق و بیخودی ببین
کز سر کوی او شدم بی سبب و ارادهٔ



۸۳۴

گر پشیمانی که دل از من گرفتی باز ده ننگ اگر داری از این صید زبون پرواز ده
تا نماند بر سر بازار یوسف هیچکس پرده از رخ برفکن و زهر طرف آواز ده
درمصاف[1] عشق هر کس طالعی دارد کنون من بمیدان آمدم داد غرور و ناز ده
بار غمازان[2] مده در محفل خود زینهار یا ز مجلس رخصت رفتن باهل راز ده
جلوه گر شو با قد رعنا بسوی بوستان قمریان را از سر سرو سهی[3] پرواز ده
مشکل افتاده است کارم دررهِ عشق ای خدا یا دلم را طاقتی یا دلبر دمساز ده
دیده‌ام بربند چون دستم ندادی برمراد بال شهبازم ندادی همت شهباز ده
حرمت عشق بلند اقبال عاشق واجبست
گر دهی راه غمش در دل بصد اعزاز ده



۸۳۵

بارقیبان دوش داد میکساری دادهٔ می بیاران داده‌ای و تن بیاری دادهٔ

۱ـ میدان جنگ، رزمگاه. ۲ـ به سخن چینان اجازهٔ شرکت در محفل خود مده. ۳ـ درخت سرو که شاخه‌های آن راست باشد.

دل کجادادی‌ز کف کز روی‌همدردی عشق | بیدلان خویش را گوشی بزاری دادهٔ
بر تو ای‌بلبل دلم سوزد که از روی‌نیاز | دل برنگ و بوی گلهای بهاری دادهٔ
برسرمیدان عشق ای دل بشوق مرهمی | تن بآسیب هزاران زخم کاری دادهٔ
آتشم‌برجان مزن از رشك‌اغیارم مسوز | جا اگر درمحفلم از روی یاری دادهٔ
اختیارت رفته از کف در ره عشق بتان | یا عنان خود بدست بیقراری دادهٔ
بارمهر دلبران کس جزتو نتواند کشید | نگذرم از حق که داد برد باری دادهٔ
خدمتت شاید قبول افتد که از روی وفا | جان بکوی دوست‌باصد شرمساری دادهٔ

عزتت عاشق کجاشد کزره بیچارگی
برسر کوی نکویان تن بخواری دادهٔ

۸۳٦



ای دل اسیر محنت دوران چه ماندهٔ | در کار خویش این‌همه‌حیران چه ماندهٔ
این جان نثار اوست بیا بایدش فشاند | در بند آن کرشمهٔ پنهان چه ماندهٔ
با یوسف ای بخلوت اندیشه‌ات قرار | حیران نقش صفحهٔ[1] ایوان چه ماندهٔ
باقی نمانده یك گل‌رنگین ذرین چمن | در موسم خزان بگلستان چه ماندهٔ
با جغد همزبان نشود عندلیب باغ | راه چمن بپرس بوبران چه ماندهٔ
ای تو طفیلی و دگران میهمان دهر | مهمان نماند برسراین خوان چه ماندهٔ
آن یوسفی که ملك‌وملك در هوای‌تست | مصرت مسلم است بکنعان چه ماندهٔ
تفته[2] جگرمباد کسی این چنین که‌تو | لب تشنه بر کنارهٔ عمان چه ماندهٔ

چون آشنا نشد بتو کس از سگان یار
عاشق بکوی او چوغریبان چه ماندهٔ

۸۳۷



بی‌روی تو بر دست گرفتم چوپیاله | شد در قدحم خون جگر باده‌چولاله
آنکس که بزهاد ره‌صومعه[3] بنمود | ما را بخرابات مغان کرد حواله
ازسیرچمن میرسدآن ماه عرق‌ریز | از لالهٔ حمراش[4] چکان قطرهٔ ژاله

۱ـ بالکن وایوان خانه‌که آنرا سقف پوشیده باشد ۲ ـ گداخته ، سوخته .
۳ ـ عبادتگاه راهب در بالای کوه ، دیر و نیز بمعنی‌خانقاه. ٤ ـ حمراء بمعنی‌سرخ است.

بلبل که کند وصف گل و سنبل گلشن — برطرف عذار تو ندیده است کلاله[1]
باران سرشك از مژهٔ من نشود کم — از خط مه رخسار تو تا رفته بهاله
گاه از غم هجران گهی از جور رقیبان — در عشق بتان نگسلدم ناله ز ناله
خواهی که شود سال نوت بر تو مبارك
عاشق بکف آور می رنگین دوساله



۸۳۸

ای که هزار جان ودل روی نما گرفتهٔ — در دل وجان عاشقان جا بکجا گرفتهٔ
شاه بتان شهری و با همه حشمت و کرم — جای بدیدهٔ من بی‌سر و پا گرفتهٔ
ای به‌پناه سرو تو هر که مقیم این‌چمن — سایه ز قمریان خود بهرچه‌وا گرفتهٔ
داده چوخوبیت خدا روی نکو بما نما — کانچه زشه گرفته‌ای بهر گدا گرفتهٔ
جانب دیگران مبین بوسه بدیگران‌مده — ای که ز روی همدمی باده زما گرفتهٔ
ای که بدردعاشقان‌جان‌غمین سپرده‌ای — پیش طبیب من مگر رفته دوا گرفتهٔ
بندگیت قدیم‌و من قیمتم از سگ‌تو کم — تاچه گناه کرده‌ام تاچه خطا گرفتهٔ
جانب‌عاشق غمین کی‌نظرافکنی که‌تو
خو بجفا نموده‌ای ترك وفا گرفتهٔ



۸۳۹

ای آهوی رمیده که از من رمیدهٔ — از دیده میروی و مرا نور دیدهٔ
غافل زمن مباش که روزی نمی‌کشد — عمر دراز بسمل در خون تپیدهٔ
باری تظلمی[2] زمن خسته گوش کن — ای نازنین‌سوار عنان چون کشیدهٔ
مشکل که لذتی برم از زخم کاریت — غافل چنین که بر سر صیدم رسیدهٔ
احوال دل که خسته و بیمارعشق‌تست — هم دیده‌ای تو دشمن جان هم شنیدهٔ
ای مدعی هراس‌تواز باغبان چراست — گر میوه‌ای ز نخل بلندی نچیدهٔ
من در غم زیان که‌ز کف رفته‌رایگان — دل شادمان از اینکه بهیچش خریدهٔ
ای‌دل ترا ز هول قیامت دگرچه‌باك — روزی چو روز فرقت دلدار دیدهٔ

۱ـ موی‌پیش‌سر ، کاکل . ۲ ـ دادخواهی،

عاشق‌دمی که‌ساغر می‌هشته‌ای‌ز کف
صد بار پشت دست ندامت گزیدهٔ

۸۴۰


ترسم که ز بازی ستاره / یار آید و جان کند کناره
آگه نشدم از آن اشاره / فریاد ز حسرت نظاره
ز اول نگهم نکشت و ترسم / سویم نکند نظر دو باره
پاداش‌جفای‌بیحدت‌چیست؟ / بوسی که نباشدش شماره
دریا نمی‌از سرشك ودوزخ / از شعلهٔ آه من شراره
زاهد ز نصیحت توهیهات / از ماه وشی کنم کناره
آن مه ز نظر فکندمارا / فریاد ز بازی ستاره
ازتن‌بقصب[1] نهان‌حریرش / از دل بحریر سنگ خاره
از خنجرغمزه‌های‌ترکان / داریم دلی هزار پاره
تنها شکند صف نکویان / آن ترك که میرود سواره

عاشق دردت بیار گفتم
درمان‌چو نمیکندچه‌چاره

۸۴۱


ای‌که دائم شمع بزم مردم بیگانهٔ / یادکن گاه از دل پرحسرت پروانهٔ
برد خواب نیستی‌از ذوق‌آن افسانه‌ام / نا شنیده از غم عشقت تمام افسانهٔ
در دل خودیافتم‌اورا وخوش‌درحیرتم / کاین‌چنین‌گنجی‌چسان‌گنجیددرویرانهٔ
گرم‌شدسودای دل در آرزوی روی‌او / دل نگویم از هوای شوق‌آتشخانهٔ
آبیار کشتزار عالمم از چشم تر / من‌که‌در خاك‌امل[2]هرگزنکردم‌دانهٔ
دل از آن‌ترك‌نکورو برنخواهم‌داشتن / گوبکن در عقل و دینم غارت ترکانهٔ
سنبلش‌دام‌فریب بوالهوس گردد دریغ / آنکه درزنجیر دارد همچومن‌دیوانهٔ

چون‌اجل‌خواهدزدستت‌بردبیرون‌عاقبت
جان خود عاشق فدا کن در ره جانانهٔ

۱ـ گیاهی‌است‌که ازالیاف‌آن‌پارچهٔ‌کتان‌درست‌می‌کنندو نیز بمعنی نی ۲ـ آرزو .



۸۴۲

بار ها بر یاریم باد صبا بر خاسته تا غبار ناتوان من زجا بر خاسته

محمل‌ازسر گشتگی‌هردم‌براهی‌میرود گر زکار افتاده‌ای‌تا از کجا برخاسته

دورم از کوی‌تو اما میکند دل آگهم از طپیدنها اگر آواز پا بر خاسته

سوی‌محمل‌نالهٔ‌مجنون‌اگرره کرده‌گم ازجرس [1] درجانبش‌فریاد ها برخاسته

چرخ با ما گرسریاری ندارد گومدار کز دل ما نیز ذوق مدعا بر خاسته

آرزوی‌کعبه داری پیش نه‌پای‌طلب کاروان گرم‌ره‌و بانگ‌درا [2] بر خاسته

آرزوی‌زندگی‌عاشق مرادرخاك دوست

تاپی‌خون‌ریزم آن گلگون قبابرخاسته



۸۴۳

پای گریز بسته‌ای دست ستم گشادهٔ تیغ جفا کشیده‌ای‌بر سر من ستادهٔ

دامن یاری‌اربکف‌داری وجام باده‌ای کام جهان همین شمر بی‌طلب زیادهٔ

اختر دل فروزی و از نظرت فتاده‌ام آتش خانه سوزی و در دل من فتادهٔ

کشتهٔ‌توجهان‌جهان‌خودتوزدیده‌ها‌نهان رخ ننموده همچنان در طلب زیادهٔ

بی‌خبری‌زحال ما فارغی از سؤال ما جانب ما ندیده‌ای گوش بما ندادهٔ

شیوهٔ رفتنش نگرمست گذشتنش‌نگر بستن و کشتنش نگر قصد نه و ارادهٔ

می کشدش که جان‌من‌بندهٔ‌دست‌و‌تیغ‌او

عاشق نا مراد را دلبر ترك زادهٔ



۸۴۴

ی

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی [3] ماسر بخط فرمان تا حکم چه‌فرمائی

ای‌دل بتوام خشنود وز زندگیم مقصود رفتی ونخواهم بود آن‌روز که‌باز آئی

گلگشت‌چمن‌دلکش گلزارخوشست اما مشکل که ببخشاید گلچین بتماشائی

ازبیخودی شوقت صد بار فزون امشب بر گردسرت گشتم در خلوت تنهائی

۱ــزنگ کاروان ۲ــ درای وجرس‌هردو بمعنی‌زنگ قافله است . ۳ــ استقبال از این‌غزل خواجه می‌باشد : ای‌پادشه‌خوبان‌داد‌ازغم‌تنهائی دل‌بی‌تو بجان‌آمد وقتست‌که‌باز آئی

فریاد که‌از کف‌شدهوش‌و خرد ودینم — نا کرده نظر سویم آن دلبر یغمائی
این جلوه نمیداند آن شـاهدبستانی — این‌عشوه نمی‌آیدزان آهوی‌صحرائی
بنشین که‌برافروزیم ازباده چراغ‌دل — تا مشعله افروزند بر گنبد مینائی

گل‌پرده کشیدازرخ آن‌تازه گل‌من کو
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی

۸۴۵



بستند عهد الفت گلچین و باغبانی — بیچاره عندلیبی[۱] افسوس گلستانی
ازحسرت گلستان می‌خواندداستانی — مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
جولان بی‌سواری‌هر گز کسی‌شنیده — از هر طرف بر آرد فریاد الامانی
از یکدگر بریزم تاحشر برنخیزم — بختم اگر رساند بر خاك آستانی
رو بررهت نهادن جان‌درغم تودادن — شرط وفاست ما را گوقدر ما ندانی
من‌رخ بخون‌بشویم توساعد[۲] بلورین — در روز حشر ماندما و ترا نشانی

خوش‌بودعیش‌بلبل ازذوق‌حسرت گل
عاشق اگر نمی بود گلزار راخزانی

۸۴۶



بر خون ناحق من گو کس مده گواهی — کاری بقـاتلم‌نیست‌چون‌غیرعذرخواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه — حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان دوست بر جان و زبیم طوع سلطان — شأنیست دلبری را افزون ز پادشاهی
کردند لعل خوبان در خط سبز پنهان — آب حیات[۳] پی را گم کرد در سیاهی
من‌جمله جرم وتر کی کاید بکشتن من — شمشیر ناز بر کف جویای بیگناهی
کاری کند بآن دل یا جان غیر روزی — این نالهٔ شبانه وین آه صبحگاهی

جزیاری و حقیقت اهل زمانه عاشق
دارندهرچه گوئی آرندهرچه‌خواهی

۱ـ بلبل ۲ـ بازو ۳ـ اطاعت و بندگی ٤ـ چشمه‌ای‌است درظلمات. گویندهر که از آن نوشد عمرجاودانه یابد.

۸۴۷



پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی ‌ ‌ ما را خیال مردم بیگانه میکنی

بگذار تا تمام بسوزد بکام دل ‌ ‌ رحمی اگر بحالت پروانه میکنی

از دل بپرس شرح حکایات دوستی ‌ ‌ گوشی اگر بقصهٔ دیوانه میکنی

گفتی چرا نبود دلی‌چون‌دلت غمین ‌ ‌ آباد را قیاس بویرانه میکنی

مارا بدور چرخ چکاراست وماه‌ومهر ‌ ‌ برخیز اگر شراب به پیمانه میکنی

گفتی که‌باده میدهدت‌عقل‌ودین‌بباد ‌ ‌ ما را خیال مردم فرزانه میکنی

گیرم بوعده شاد کند خاطر ترا
عاشق چراتو گوش بافسانه میکنی

۸۴۸



صلاح‌ازتستا گرشادوا گراندوهگین‌خواهی ولی‌ایکاش گاهی آنچنان گه‌این‌چنین‌خواهی

بمحشر کاش چندان پرده از رخسار برداری که‌عذر کشتگان‌خویش ازجان‌آفرین‌خواهی

دوبارت فرصت نظارهٔ گل نیست ای بلبل مگر کام دل خود از نگاه اولین خواهی

دو روزی داده‌ام باخود قرار بیقراری را وزآن ترسم که‌دائم‌بیقرارم این‌چنین خواهی

فراموشت مباد ای‌مرغ فارغبال در گلشن که کام ازجلوهٔ شمشادوسروویاسمین خواهی

بغیر از نقد جانم نیست ای جهانها فدای تو
چه‌خوش‌باشد زبخشایش که‌ازعاشق‌همین‌خواهی

۸۴۹



بخونریز اسیران ماه من از غمزه ایمائی ‌ ‌ که میارزد سرت گردم بایمائی تماشائی

نه‌شکر نعمت آن حسن‌بی‌اندازه این‌باشد ‌ ‌ که باشد غرقهٔ خون ازتوچشم ناشکیبائی

چنان بنگر که با ما کس نبیند التفات‌تو ‌ ‌ چنان بگذر که غیر آگه‌نگردد دلبرمائی

تواند تا باو فرهادشرح حال‌خود کردن ‌ ‌ ز سنگ خاره میباید حریف پای برجائی

نه‌آن مرغم که‌آهنگ‌شکارمن‌توان کردن ‌ ‌ مگر سازد بصید من عقاب ناتوانائی

بصیادی سروکاراست مرغ بی‌پر ما را ‌ ‌ که از فریاد مرغان اسیرش‌نیست‌پروائی

جدا از روی او ذوقی ندارد زندگی عاشق
وصالش چون میسر نیست هجر بی‌مدارائی

۸۵۰ 

تو شه همه نکویـان ز کمال دلربـائی همه دلبران به از تو بوفا و آشنائی

تو که رشك صد بهاری ز حجاب اگر بر آئی نکنند در گلستان گل و لاله خودنمائی

نظری بما نداری تو کجـا و مهربـانی خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنائی

عجب ار شود ز مردن بغمت علاج دردم که بطالع بد من نکند دوا دوائی

ندهی بسینه تابم که بخاطرم نگنجی ببری ز دیده خوابم که بخواب من نیائی

شبی ار چراغ خلوت توشوی بکلبهٔ من بـرود بروزن من بسپهر روشنائـی

تو بغمزه آنچه کردی بـدل خراب عاشق
نکند ز روی رحمت بـه شکسته مومیائی [1]

۸۵۱ 

بفریاد که دارد گوش شاهی که دارد هر طرف فریاد خواهی

تـو بی‌پروا بخون بیگناهـان مرا چون عاشقی ثابت گناهی

عجب‌دارم که‌چون آن‌خط ورخسار گلی روید ز گلشن یا گیاهی

نهانی دیدنت هردم سوی غیر بود بـر لطف پنهانی گواهی

ز بیتـابی نشد در انتظـارت نشینـم بر مراد دل براهی

مپرس آغـاز و انجام محبت بملك عشق نبود سال و ماهی

من و ترکی که تیر غمزهٔ او بهر سو بشکند قلب سپاهـی

چه‌حالست اینکه باعدل ومروت بملك دلبری ننشست مـاهی

بود عاشق هـزاران خط و رخسار
شب تـاریکی و روز سیاهی

۸۵۲ 

گیرم که بآن شوخ نگیرم سر راهی با اینهمه حسرت چـه برآید ز نگاهی

۱ـ این کلمه مأخوذ از یونانی است .ماده‌ای است سیاه‌رنگ که دربعضی‌غارها از درزها و شکافهای سنگ بیرون میآید. مصریهای‌قدیم درمومیائی کردن‌اجساد مهارت خاصی داشتند واجسادی را که از چند هزار سال قبل مومیائی کرده‌اند باقی‌مانده و نیز برای شکسته‌بندی مصرف می‌شود .

ازعربده دارد سرخونریزی و برخویش — هر یک بهوس بسته بعشاق گناهی
جز آه من سوختهخرمن کهشنیدهاست — برقی که بود همدم دیرین گیاهی
صدجان شکیبا ز اسیران محبت — و ز جانب این صف شکنان نیم نگاهی
آن منتظرم در ره شوق تو که دارد — هر ذرهٔ گردم بهوایت سر راهی
فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو بیرحم نه جرمی نه گناهی

پرسد اگر از منزل ویرانهٔ عاشق
جائی که کشد سر بفلك شعلهٔ آهی



۸۵۳

گرنه دل در گرو طرهٔ دلبند کنی — ازجهان خاطر خود را بچهخرسند کنی
ایدل مدعیان خوش بوفاداری تو — از جفا خون بدل خستهٔ من چند کنی
بلبلان تو گسستند ز جانها پیوند — تاتو ایشاخ گل آخر بکه پیوند کنی
از دو عالم بیکی جرعهات آزاد کنند — تکیه گر بر کرم و عفو خداوند کنی
برنداری ز رخ تازه جوانی دیده — گوش اگر برسخن پیر خردمند کنی
چرخ کوتاه کند دست تطاول[1] از تو — چنگ اگر در خم زلف صنمی بند کنی
دلیعقوب زیوسف سوی خود گرخواهی — تو که از عشوه پدر ناز ز فرزند کنی
آخرای دشمن جانها زغمت چند کنند — گریهٔ تلخ جهان و تو شکرخند کنی

دفتر رفته و آینده فرو شوی بمی
که رهی عاشق اگر گوش باینپند کنی



۸۵۴

غریب کوی توبودم نهملجائی نهپناهی — قتیل[2] تیغ تو گشتم نه جرمیونه گناهی
بغیر ملك محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی نه لشکری نهسپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوشآنکهدست نگارینبردبقبضهٔخنجر — بخون ناحق منچون طلب کنند گواهی

۱ــ گردنکشی ودستدرازی ۲ــ کشتهشده.

کنی اگر بجفا قصد خون عاشق بیدل
نثار روی تو سازد ولی بشرط نگاهی

۸۵۵



جان بلب هرطرفی خسته و بی‌پا وسری — گر من ازدست جفای تو بمیرم‌د گری
سینه‌ای گرم تراز خوی تو دارم ترسم — شامی افتد بجهان آتش من تاسحری
باورت آمده کز دست غمت وارستم — میتوان یافت که ازخوبی خودبیخبری
اثر آنروز کند سوز محبت بدلت — که از این سوخته دل باز نیابی اثری
سوخت از حسرت شمشاد قدت جان مرا — در چمن زمزمهٔ قمری بی بال و پری
کرده‌ام شرح غم خود بر بی‌پروائی — برده‌ام درد دل خود بر بی‌پا و سری

چند گوئی که فلك آتش و آبم ندهد
عاشق آتش چوبدل داری و باچشم‌تری

۸۵٦



بیرون ز خانه ای گل رعنا نیامدی — ما را که سوختی بتماشا نیامدی
در راه انتظار تو پنهان ز مدعی — تنها نشسته بودم و تنها نیامدی
در دل نهفته‌بودی و کس باخبر نبود — ایکاش محمل تو بصحرا نیامدی
طفلی هنوز نقص دل آزاری تو نیست — بیرون اگر ز عهدهٔ دلها نیامدی
در حیرتم که آینه داری بکف چرا — شوریده وار بر سر غوغا نیامدی
عالم بسان خانهٔ چشمم خراب بود — خون از دلم اگر بمدارا نیامدی

عاشق از این زمانه اگر داشتی خبر
با گردن شکسته بدنیا نیامدی

۸۵۷



نه بخاك من گذشتی نه بمن دمی نشستی — نه عدم بکارم آمد بره غمت نه هستی
من‌و کنج دردومحنت‌تووبزم عیش‌وعشرت — من‌و گریه‌های‌حسرت تووخنده‌های‌مستی
اگر از تودوست،دشمن شنود حکایت من — رود از دل برهمن[1] هوس صنم پرستی

۱ــ این‌لغت مأخوذ ازهندی است وپیشوای مذهبی برهمائیان راکه فرقه‌ای از هندوها هستند برهمن گویند .

چو نمیبرم برون جان ز بلای درد هجران | بوداع او بمیرم که خوشست پیش دستی
خبری ز خود ندارم چه وصال او بهجران | چه رهی نمیسپارم چه بلندی و چه پستی
تو کـه قدر و قیمت دل نشناسی و ندانی | ز چـه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

بکدام ره گذشتی تـو بلای جان عاشق
که نه از غرور خوبی دل خسته‌ای شکستی

۸۵۸



تـا بود نقد جـان بتقاضا نیامدی | تا این متاع بـود بسودا نیـامدی
تنها ببزم حسن نخواندی شبی مرا | هر گز بپرسش من تنها نیـامدی
دل‌خون‌نکرد همرهیم وقت باز گشت | ای کاش تا بکوی تو با ما نیـامدی
ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی | از دل چرا برون بمدارا نیـامدی
هنگام نزع[۱] پرسش‌بیمارخودچه‌سود | تـا داشتم امید مداوا نیـامدی

شایسته بود عـاشق بیدل بسوختن
بیرحم من چرا بتماشا نیـامدی

۸۵۹



باین صبر و طاقت باین ناتوانی | ز کوی تو رفتم زهی سخت جانی
دو چشمم کـه باز است شبها ز غیرت | خیال تـو را می کند پاسبانی
هوس پیشه گان زین دوروز جفایت | ز کوی تو بردند یك سر گرانی
چها کـرد غیرت بجـان رقیبان | بمحفل چو دیـدی بسویم نهانی
پر و بالم از یکدگر ریخت حسرت | همان در دلم حسرت پـر فشانی
منم آنکه نشنید گل داستانـم | ز مرغان خوش نغمهٔ بوستانی
دو روزی که بی‌روی اوزنده ماندم | چها کرد با خاطرش بد گمانی
توانـم گرفتن عنـان جفایش | بگردون توانـم اگر هم عنانـی
ز وحـدت بصیاد الفت گـرفتم | گزیدم قفس را ز بـی آشیانی
بجان میخرم گر فروشند خوبان | دلی را که دادم ز کف رایگانی

۱ـ حالت احتضار ولحظهٔ جان‌دادن.

بذوق نگاه کسی جان سپردم — که سویم نمی بیند از سر گرانی
من و دل فتادیم هر یك بجائی — گسستند از هم چو یاران جانی
چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
که رفت از دلش حسرت شادمانی



۸۶۰

در ملك خوبروئی ای آنکه پادشاهی — گاهی توان شنیدن فریادداد خواهی
آنجا که دست غیرت از آستین برآید — آهی ز مستمندی وز خسروی سپاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی — نتوان شنید هردم فریادداد خواهی
بهتر بسی‌از آن گل کو سر کشد زبلبل — آن خاربن که‌مرغی جوید ازو پناهی
باید چرا کشیدن ناز رقیب و دربان
عاشق ترا که باشد ازدل بدوست راهی



۸۶۱

نکهت[1] زلف وی ای باد صبا آوردی — حق دلجوئی عشاق بجا آوردی
ای غم‌عشق که فرمان توبردم من وبس — بر سر یکدل بی صبر چها آوردی
در سر مجلسیان هوش بیك جلوه نماند — ساقی این بادهٔ صافی ز کجا آوردی
حکم بر ریختن خون دلش فرمودی — هر که را در نظر از اهل وفا آوردی
حاجتش‌پرس که ضایع نشود اجرعمل — از کرم چون بزبان نام گدا آوردی
دیگری برسر میدان تو ای عشق نماند — که بیك باره چنان روی بما آوردی
توکه جز درد نخواهی ز محبت عاشق
از چه یارب بزبان نام دوا آوردی



۸۶۲

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی — سرزلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
بجان زدشمع را تأثیرعشق ازپیش دستیها — وگرنه شعله اول بر پر پروانه بایستی
زمن‌غافل گذشت‌وزنده‌ام‌فریادازاین‌حسرت — که جان‌دادن‌بپای‌دوست‌بی‌تابانه بایستی

۱ـ بوی‌خوش‌ونیز بوی‌دهان .

نداند تا کسی کز نقد داغ او چها دارم ز دل ویرانه‌تر این گنج راویرانه‌بایستی

بذوق وعدهٔوصل توعاشق جان‌سپرد آری

شکرخواب‌خوشش‌راا‌اینچنین‌افسانه‌بایستی



۸۶۳

در طرز نگه ایکه ز خوبان همه فردی از نیم نگه با من دلخسته چه‌کردی

از خواندن افسانهٔ خود بس نکند کس با آنکه نبیند بجهان طالب دردی

تا فتح کرا باشد و منصور کـه گردد بـا مدعیان ریختـه‌ام رنگ نبردی

امروز که آن طرزنگه تیغ بکف داشت رفتی و نگه سوی من خسته نکردی

گم گشتگی از هستی او گرد بـر آرد تـا راه بکوی تو برد راه نوردی

گر فیض سر کوی خرابات نباشد دیگر ز کجا سرخ شود چهرهٔ زردی

عاشق نبود حاصلت از صحبت یاران

جزدخل کمی‌هرگز وجزقصهٔسردی



۸۶۴

زیاران حاصلم اندوه و ازجانان پریشانی چنان کزهمرهان‌یوسف‌زیوسف‌پیر کنعانی

همین از آشیان تا دام باشد ذوق پروازم پس ازبسمل شدن‌دارم هوای بال افشانی

باین حسرت نمردم درو‌داع یار و دانستم که قسمت‌نیست رستن‌ازغم‌هجران‌بآسانی

ندیدم‌غیر این‌بیچاره دل کودشمن خودشد که‌ازجان‌دوست‌تر باشد کسیرادشمن‌جانی

اگر گاهی بمستی التفاتی میکنی با من چوواقف میشوی از سرگرانیها پشیمانی

نمیدانم که‌خواهم زیست‌زین‌غم یانمیدانم طبیب درد پنهانم نگاهی کرد پنهانی

من وخرسندی و آسایش و کنج قفس عاشق

بمرغان باد بـال افشانی گلزار ارزانی



۸۶۵

نـه از کمـال عنایت بمن نظر داری نه از دلی که اسیرتو شد خبر داری

تراست‌روزخوش وروزگارخوش امروز که زیر تیره شب زلف خود سحر داری

باین غرور که تیرم زدی عجب دارم شکار زخمی خـود را ز خاك برداری

نخوانده‌ای اگر از بهر کشتنم در بزم ز حرف تلخ چرا زهر در شکر داری
بگو صبا ز کجا مشکبار شد زلفت اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
فدات جان من ای طرفه شمع هرجائی برای سوختنم چند در بدر داری
ندانمت ز کجائی دلا که در غم او حکایت دگر و قصهٔ دگر داری
شکسته‌اند در این تنگ هرچه بال و پر است ترا گمان که جهانی بزیر پر داری
به نیم عشوه دهی جان براه عشق بتان
مسلم است که عاشق تو این هنر داری



۸٦٦

ز کجائی ای صبا و بکجا گذار داری سر یاری تو گردم چه خبر ز یار داری
تو نداده‌ای قراری بخود از فریب یاری چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه درد و داغ تو بجان نمیفروشم ز دل شکستهٔ من توئی آنکه عار داری
ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی دل مستمند ما را که همیشه خار داری
جگرت ز غصه خون شد بفراق یار عاشق
بدعا بر آر دستی که دلی فکار داری



۸٦۷

از ناز ایکه باهمه کس سر گران شدی بامدعی چه‌شد که چنین مهربان شدی
تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان کز بهر جان من توچنین دلستان شدی
در کشتنم رسید چو فرمان ناز تو تقصیر غیر کرد و بمن بد گمان شدی
با عاشقان ز لطف و وفا دم مزن کنون دیگر چه سود چون بجفا داستان شدی
از بخت ماست اینکه تو ازجمله دلبران بدعهد و دوست دشمن و نامهربان شدی
بیرون ز خود بجلوهٔ ماهی توان شدن ای دل چه بستهٔ غم کارجهان شدی
باری بآن طبیب مکن شرح حال خویش
عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی



۸٦۸

چه رخ نمود که رفتم ز خاطر یاری چه‌شد که ناله در آن‌دل نمیکند کاری

بکام دل نشود کار عاشقان که شنید
که عندلیب شود پاسبـان گلزاری

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی
بقدر آنکه برآرم زپای خود خاری

چو ترك مهر نکویان نمیتوانی کرد
منال ایدل اگر در غمی گرفتاری

مپرس عاشق بیچاره با فراق چه کرد
کەدیدم از توبجان کندنست و بیماری



۸۶۹

ای چشم نیم مستت در عین بـی نیازی
گاهی بجان ستانی گاهی بدلنوازی

خون هزار مسکین ازیك کرشمەریزی
کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی

ازسرخ گل که گوید،سروچمن کەجوید
جائی کەرخ‌فروزی وقتی کەقد فرازی

ای گشته از نکوئی خورشید خاك پایت
با این جمال و خوبی شاید اگر بنازی

خوش‌آنکه شهریاری دل از کفت رباید
تا بر سر اسیران رخش جفا نتازی

در بـازی محبت دادم دو عـالم از کف
در این قمار آری شرطست پاکبازی

روزم‌نگشت روشن‌ازروی دوست هرچند
دارد شب سیاهم از زلف او درازی

آنانکه روی کردند بـر کعبهٔ حقیقت
پیوند دل بریدند زین منزل مجازی

وقت است اگر ببیند عاشق جمال کعبه
کز شست وشوی آنکس شد دیده‌ها نمازی



۸۷۰

گر بحرمان [۱] من دلشده مایل باشی [۲]
گوبمیرم‌من از این دردوتوخوشدل‌باشی

تو بدرمان کس از نـاز نمیپردازی
ورنه از دردمن آن‌نیست که غافل باشی

ایدل ار سلسلهٔ زلف بتان خواهد بود
مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی

گرم حسرت‌شده‌ام باز واز آن میترسم
که بسوزم من ازاین داغ‌وتوغافل باشی

راه عشقست کەدرهرقدمش صدخطراست
ایمن آنگاه توان شد که بمنزل باشی

۱ــ محرومیت ونا امیدی .

۲ــ استقبال از این غزل معروف خواجه میباشد :

نوبهار استدرآن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو درگل باشی

عاشق از سجدهٔ خاك در جانان بگذر
کو ترا بخت که شایستهٔ محفل باشی

۸۷۱



حیف وصد حیف که فارغ زدل افکارانی
تو شکر لب که علاج دل بیمارانی

غیرازاین گریه کز آن‌تخم امیدی‌ندمید
قسمت کشتهٔ عشاق نشد بارانی

از رقیبان طلب این‌جان که زمن‌میطلبی
تو که مغرور وفاداری این یارانی

ای سگ یار بما حق محبت داری
که بشبهای سیه همدم بیدارانی

زاهدا این همه خصمی زحسدچیست ترا
گرنه آگاه ز عیش خوش میخوارانی

زیبدت هرچه کنی از سر مغروری وناز
شاه ترکانی و سر خیل ستمکارانی

هیچکس نیست که پرسد توستم‌پیشه‌چرا
دشمن جان من و جمله وفادارانی

آه اگر بارتو افتدبگل‌ای‌خون شده‌دل
که تو در راه غم او ز گران‌بارانی

موئی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهم
یوسفی را که توعاشق ز خریدارانی

۸۷۲



تا نکهت[1] آن‌زلف دو تا را نشناسی
حق نفس باد صبا را نشناسی

مستی و پی کشتن ارباب وفائی
ترسم که من بی‌سر و پا را نشناسی

نالم بخدا شب همه شب درغم هجران
اما چه‌کنم چون تو خدا را نشناسی

معشوق طبیب است و بدرمان توکوشد
آنروز که از درد دوا را نشناسی

ای آنکه درین غمکده با جغد رفیقی
ترسم شرف بال هما را نشناسی

عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
حیف از تو که این قوم دغا را نشناسی

۸۷۳



رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی
بس‌حیرتم که دردل پرخون گذاشتی

در مستی ای زیاری آن غمزه بیخبر
بس صیدنیم کشته که در خون گذاشتی

۱ــ بوی‌خوش .

ازیك کرشمه‌ای که‌جهانرابخون کشی کارمرا چه‌شدکه بگردون گذاشتی
دلخسته‌ای‌بهر طرف امروز جان‌سپرد پا از درون خانه چو بیرون گذاشتی
ای برده وعده‌های نکویان دلت زراه دل از چه پرفسانه وافسون گذاشتی
آن‌عهد باد یاد که از یاری و وفا لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی
عاشق مهی که جان جهان در هوای اوست
از سر هوای خدمت او چون گذاشتی

۸۷۴ 

ز کوی تو بردم دل داغداری که باشد ز جور توام یادگاری
من‌آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم که نشنید کس از لبم زینهاری
ز آسیب روز قیـامت نترسی اگر دیده باشی شب انتظاری
غبار دل هم شدند آشنایان نبردند از خاطر هم غباری
نه‌آن دردبی زینهار است هجران که با او توان زیستن روزگاری
درین بـاغ عاشق نهال وفـا را
خزانیست کز پی ندارد بهاری

۸۷۵ 

تا تو بکار و بار جهان رنـج میبری بر خیز اگر بکار جهـان میکشی سری
ای نازنین جوان که شدم بر در غمت یك‌بوسدام ببخش که از عمر برخوری
گر مدعی‌ز رشك در آن محفلم بکشت رفتن‌زکوی دوست نه کاریست‌سرسری
در هر قدم ز بخت‌بـدم گم شود رهت از لطف اگر بپرسش من راه بسپری
در دام با تغافل صیاد خـود خوشم شکرانه‌ای که نیست مرا بالی و پری
از مادر جهان مطلب غیر خشم و کین کورا نمانده است بـدل مهر مادری
در دیده خاك کوی قناعت اگر کشی یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری
آنم که نیست رشك ببازار یوسفم با این متاع کاسد [1] واین‌قحط‌مشتری
عاشق چه سازم ار نکنم زان صنم طلب
شیرین کرشمه‌ای که نیاید ز دیگری

۱ــ بی‌رونق ، بی‌رواج وکساد .



۸۷٦

هرگز ز غم عشق پریشان شده باشی ... باهمچوخودی‌دست و گریبان شده‌باشی
تنگست بغوغای شهیدان تــو محشر ... با این همه از جور پشیمان شده باشی
خوش‌آنکه چوگل‌باده‌ات‌ازشرم برآرد ... چون سرو بگلزار خرامان شده باشی
خوش‌آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد ... در کشتنم از ناز شتابان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری ... پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی
آن گنج نهانی که طلب میکنی ایدل ... آن‌لحظه‌توان یافت که‌ویران‌شده‌باشی
دانی چه تماشاست بجولانگه معشوق ... گر همچو من دلشده حیران شده‌باشی

عاشق شدی از کوی وی و باز نیائی
ترسم باجل دست و گریبان شده باشی



۸۷۷

آنکه میکرد ملامت بمن شیدائی ... در غم عشق توجان داد بصدرسوائی
ای‌به‌پیش‌رخ‌زیبای توحیران مانده ... نقشهای خوش این کار گه مینائی
حاش‌لله [1] که کسی روز قیامت بیند ... آنچه من بیتو کشیدم بشب تنهائی
کرده‌تا خیل غمت بردل تنگم‌مأوی ... ناله درسینه نمی‌گنجدم از بی‌جائی
جامه‌ای آمده بر قامت ناز تو صنم ... رسم عاشق کشی و شیوهٔ بی‌پروائی
بسکه‌شیرین‌زشکرریز فتاده‌است‌لبت ... تلخ‌میگوئی‌و گوئی‌که شکر میخائی [2]
من درویش چه‌سازم که‌ببوسی نخرند ... برسر کوی بتان خسروی ودارائی
کیست‌پروانه که‌با همچومنی‌لاف‌زند ... هرزه گردی که بوددلبراوهرجائی
چه‌عجب گربدلم نیست‌متاعی‌زشکیب ... کارم افتاده بزیبا صنمی یغمائی
خاکپای توام‌ای‌پیك جهان گردصبا ... که بکوی مه من میروی و میآئی

عاشق‌ازوصل‌تودل کندوازآن‌محفل‌رفت
مدعــی گو بنشین شاد ببزم آرائی



۸۷۸

توبی‌پروا که نام‌خودطبیب عاشقان کردی ... خدا را چارهٔ درد کدامین‌ناتوان کردی

۱ــ کلمه‌ای‌است که‌درموردانکار بکار برده‌میشود. یعنی‌هرگز ، غیرممکن‌است ۲-خائیدن بمعنی جویدن است.

فلك در فکر آزارم چنین نا آشنا یارم | نمیدانم کرا ای ناله بامن مهربان کردی
بزخم غمزه‌ات گفتم روم ازاین جهان‌تنها | توام‌از کشتگـان آخرروان باکاروان کردی
خوشم‌باوعدهٔ‌وصلت بکش گو حسرتم آخر | کزین‌افسانهٔ‌خوش‌خاطرماشادمان کردی
تو از خواری فتادی درطلسم جوراوایدل | کەمهراو گزیدی‌آنکه‌اورا‌امتحان‌کردی
صبافیضی که چشم از گرد راه‌یار میآید | تومیدانی که‌خاکی‌برسر آن‌آستان کردی
خلاصی نیست از زنـدان عشقت مستمندی را | کەهرکس رانکشتی از غم خود ناتوان کردی
نه تنها خواستی از زاغ طرز نغمهٔ بلبل | که گلچین‌راتوهم‌ای گل‌خیال‌باغبان‌کردی
اگر زد آتشت بر خرمن امیدواری هـا | توهم از برق‌آه‌ایدل‌چهابا آسمان کردی
نکویان لطفها کردند با عشاق اما تو | خلاف دلبران‌با‌بیدلان توقصدجان‌کردی
اگرراه‌جفاسر کردچرخ‌و کار کین‌اختر | توهم‌راه‌آنچنان رفتی‌وهم‌کار آنچنان‌کردی

ندیدی رغبت کـار جهان بـاسستی عاشق
متاع دوستی بـردی ببازار و زیـان کردی

۸۷۹



چرا‌باید‌بحسرت سوخت یارب‌جان ناکامی | که از لعل شکر ریزت نخواهد غیردشنامی
ز رشك مدعی در آتشم با آنکه میدانم | که کام‌دل‌نمی‌بیند کسی ازچون‌توخودکامی
تهی دستم ولی از فیض حق خدمت دیرین | توانم کرد از دیر مغان دریوزهٔ جامی
رساندی کاش‌پیش ازرفتن‌جان‌مژدهٔ وصلش | صبا گر خواهدآوردن ز کوی دوست‌پیغامی
چه‌دانی حال ما گمگشتگان وادی حیرت | که بهر جستجو هرگز بره ننهاده‌ام گامی

بهجران میکشد کارم‌دگرزان سنگدل‌عاشق
خدا او را دهد رحمی و مارا صبر و آرامی

۸۸۰



ای غم دلسوز تو ، آفت جان بسی | با که بگویم غمت، منکه‌ندارم کسی
قصهٔ درد نهـان ، در غـم عشق بتان | شرح گرفتم توان، کوبجهان‌مونسی
منزل سلمی[1] بعید، وادی غم هولناك | قافلهٔ گم کرده ره،ما برهش واپسی

۱ــ یکی از زنان زیبا و معشوقه‌های معروف همانند لیلی وشیرین .

ماه دل افروز من ، همدم اغیار شد | برق‌جهانسوزمن، ساخت‌بمشت‌خسی
آفت‌جانم‌شده‌است،سروچمانی‌جوان | دل‌ز کفم‌برده است،تازه گل نورسی
ازغم حرمان مباد، کافت جانی مباد | قصهٔ هجران‌مپرس، بیتو مبادا کسی

عاشق ازاهل جهان‌روی که‌باشدبتو
نه زروسیمی‌ترا نه قصب و اطلسی

۸۸۱ 

اگر ای ناله کاری کرده باشی | بکوی او گذاری کرده باشی
چه شد بیرحم آخر یك نگاهی | سوی بی اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه | که‌شب‌ای ناله‌کاری کرده باشی
باین‌لبها که‌جان درمان عشقست | علاج دلفکاری کرده باشی

عجب دارم توبااین بخت عاشق
بر آن‌خاطر گذاری کرده‌باشی

۸۸۲ 

از وصل نگاری ایکه شادی | زین بیش طلب مکن مرادی
گفتم که ستم مکن بعشاق | گوشی به‌نصیحتم ندادی
در دام چو خود ستم پرستی | آخر چو جفا کشان فتادی
کشتی‌و دیت[1] نخواهم از تو | چون بر سر من دمی ستادی
از دست غمت کجا گریزم | هر جا که روم توام بیادی
از نیم کرشمه‌ای که کردی | صد عقده ز کار دل گشادی

این ناله وآه و زاریت چیست
عاشق چو بدرد عشق شادی

۸۸۳ 

ز تلخ کامی ما از کجا خبرداری | تو نوش لب که دهانی پرازشکرداری
بخون کشیده‌ای از ناز بیدلان را باز | توان شناخت که باعاشقان نظر داری
به سروو گل نتوان کرد نسبت‌توصنم | که قامت دگر و چهرهٔ دگر داری

۱- خونبها

چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری
دلاز صحبت افسردگان حذر میکن که شمعی از نفس سردشان خبر داری
چومن زناله‌ات ای‌بلبل غمین‌پیداست که گل به‌پیش‌نظر خار درجگرداری
کجاست وقت سرود تو در چمن عاشق
که گل‌شکفت وهمان‌سر بزیرپر داری

۸۸۴



پیوسته از من و دل من عار داشتی کامی نداشتی و گرفتار داشتی
گفتی‌ترا بمهر نکویان چه کاربود ای بیوفا مرا تو باین کار داشتی
ای مرغ بینوا قفست آشیان نبود یاد آور آنکه جای بگلزار داشتی
در روزگار هجر دلا حالت توچیست چون روز وصل‌حسرت بسیارداشتی
عاشق حدیث شکوه بآن تندخوچه بود
در حیرتم که جرأت گفتار داشتی

۸۸۵



مگو رقیب مرا کشتی و بجا کشتی که‌شدشهیدتو وزرشك اومرا کشتی
مرا به‌غیر چوگردیدی آشنا کشتی اگرچه کشتیم ای بیوفا بجا کشتی
چو دی گذشتی ومن‌ازتغافلت مردم کرا از آن نگه گرم آشنا کشتی
چه‌آفتی‌تو که‌چندانکه‌سوختی کشتی کسی نگفت چراسوختی‌چرا کشتی
زخوبیت همه‌خونها‌حلال کرده‌خدا نمیتوان بتو گفتن که ازجفا کشتی
بزخم تیغ‌فراق وبداغ رشك رقیب کرا چومن توجفاجو بمدعا کشتی
بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق
همین بسست که او را تو دلربا کشتی

۸۸٦



به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی تمامی درجفا کاری‌اسیری چند میخواهی
ز رشك مدعی آتش بجانم میزنی گویا بهجرانم دگر دروصل حاجتمندمیخواهی
بحال مردنم می بینی و حالم نمیپرسی عجب‌ترآنکه بااین‌حالتم‌خرسندمیخواهی

دلت بر میکشد با بیدلان سوی‌جفا گویا ززلف‌چون‌خودی‌بر گردن‌دل‌بندمیخواهی
دوام دولت‌حسن ترا پیوسته میخواهم نمیدانم که دراین حسرتم تاچند میخواهی
رسیدآن نوش لب‌عاشق‌عرق‌چون‌برگ گل‌ریزان
بیا گر بهر درد دل گلاب و قند میخواهی



۸۸۷

ساقی از لطف میدهدگر می گو دمادم بیار و پی در پی
ملکت عشق تا کجا ز کجا دولت حسن او ز کی تا کی
صبح روز جزا اگر بدمد شب هجران ما نگردد طی
بگریز از حدیث ناخوش دهر گوش‌کن نغمهٔ خوش دف ونی
محفل وصل بین‌که نیست مرا جرأت یك نظر بجانب وی
گو بیا روز چرخ مینا رنگ
عاشق از کف منه پیالهٔ می



۸۸۸

اندیشهٔ کار دل افکار نداری پروای اسیران گرفتار نداری
ای برده لبت رونق بازار مسیحا گویا خبری از من بیمارنداری
ای‌خرمن‌گل میگذری گرم تغافل با حسرت عشاق غمین کار نداری
در کوی‌تو کس‌نیست وفادارترازمن ای مهرگسل بی سببم خار نداری
ای‌غنچهٔ خندان‌توباین پاکی داماں از صحبت هر خار چرا عار نداری
ازوعده‌ام‌ای گشته‌ترا رحم فراموش تا صبح شبی نیست که بیدار نداری
حال من بیکس بغم عشق شناسی
عاشق‌تو که‌غم‌داری‌وغمخوار نداری



۸۸۹

عضو عضوم‌درغم او گر زبانی داشتی هریك از بیداد آن بدخو فغانی داشتی
تا سحرای‌شمع‌امشب گریه‌میکردی‌مگر بر زبان از قصهٔ من داستانی داشتی
کی‌چنین‌زودازسرجان‌درفراقت‌میگذشت گر بصبر وطاقت من دل گمانی داشتی

جمله در پایت فشاندی در بهای یك‌نظر — گر بهرموی تو این‌دلخسته‌جانی داشتی
دیده‌ام‌یکبارگی‌ازگریه کی گشتی‌سفید — گر سراغ پیرهن در کاروانی داشتی
نیست لعلت درپی درمان بیماران عشق — ورنه چون من خسته‌جان ناتوانی‌داشتی
دل زچشم من نیفتادی چنین یکبارگی — اعتباری گر به پیش دلستانی داشتی
کی کجاجستی‌نشان‌ونام‌این گمگشته‌دل — گرنه از داغ غم عشقش نشانی داشتی

عاشق‌ار واقف شدی‌زآسایش کنج قفس
هیچ در خاطر نیاری کاشیانی داشتی

۸۹۰ 

کامم چه بود از تو سلامی و پیامی — از دور پیامی و زنزدیك سلامی
فریاد که در آتشم از عشق و ندارم — غمخوار دل سوخته جز کودك‌خامی
دل بر خطر بادیهٔ عشق نهادیم — رفتیم بهمراهی دل یکدوسه گامی
از حلقهٔ مرغان قفس میگسلم بند — بر گردن خود میفکنم حلقهٔ دامی
خوش‌میگذرد روز وشب ما که‌مبادا — بی زلف ورخ ساقی ماصبحی‌وشامی
طرفی بوصال تو دل آزار نبستم — چندانکه بدل‌بست‌توان تهمت کامی

عاشق‌اگرت‌مغبچه‌ای[1] مست‌دهد می
سلطانی جم را بفروشیم بجامی

۸۹۱ 

ای باد بسر منزل جانان چه رسیدی — گفتی بوی‌آیا زمن آنها که شنیدی
با سرو گل‌اندامی و با جام نبیدی — خوش آنکه گزیند بچمن سایهٔ‌بیدی
تیرت‌بجگر آمدوخون‌ازمژه‌بگشود — پیکان‌چوززخم من دلخسته کشیدی
ای‌دام تواز رشتهٔ‌جان ساخته عشاق — تا رام که گشتی و ز دام که رمیدی
خاری‌بجگرهمچومنترشك شکسته — کزشاخ گل‌ای بلبل دلخسته‌پریدی
با چاك گریبان بگلستان‌چو گذشتی — پیراهن طاقت به بر غنچه دریدی

۱ـ مغ مخفف‌مؤبد و بمعنی‌پیشوای مذهبی‌زرتشتیان‌است‌و بعضی گفته‌اند کسی‌است که‌رزیا درخت‌مو را خوب‌تربیت‌کند وشراب را خوب سازد.لهذا کلمه‌مغ، ومغبچه در ادبیات ما فراوان‌گفته‌میشود.

محروم کنی از کرم انصاف نباشد ما را که نداریم بغیر از تو امیدی
شادم بنگاهی زتو در روز قیامت زین بیش نخواهندنوشتاجرشهیدی
پیوند ز امیدبریدی چو تو عاشق
شاید رسد از جانب دلدار نویدی

۸۹۲



جان برلب ما آمده ازحسرت آبی ای‌ساقی سرمست‌بده جام شرابی
تاچنددهداین دل‌و آن‌جان‌بسپارد ازجانب‌معشوق‌نه لطفی نه عتابی
تا داده ترا دورفلك‌فرصت‌کاری زنهار بدور قدح باده شتابی
درحیرتم‌ازمملکت‌عشق که‌هرگز آباد نگردید درین ملك خرابی
درحشر ندانم‌چه بوداجرشهیدان دانم که‌شهیدان ترا نیست‌حسابی
روزم چوشب تار سیه ساخته ازغم ازشب برخ روز درافکنده نقابی
کی‌رحم کند برغم‌من آنکه شمارد
خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

۸۹۳



ندانمت که چه‌طرف ازغم بتان‌بستی که داغ عشق بتانرا دلا بجان‌بستی
عجب مدار که نوبت بآسمان نرسد بقصد کینه تواین‌ره بر آسمان بستی
بشام خطمگر ای‌مه شکست بازارت که‌نرخ‌بوسهٔ‌شیرین‌خود بجان‌بستی
بخونبهای من این‌شیوه بس بوداز تو که بهر کشتن‌همچون‌منی‌میان‌بستی
چه گلبنی‌تو که جانم فدای استغنات که در زناز بگلچین و باغبان بستی
دلم بحال توای بلبل غمین سوزد که دل بعشوهٔ گلهای بوستان بستی
بیك گره که فکندی بگوشهٔ ابروت زصد حدیث شکایت‌مرا زبان بستی
زهی ز تندی خویت زمانه درحیرت چه تهمتست که بردور آسمان‌بستی
نه گل بفکر محبت نه باغبان عاشق
درین چمن بامید که آشیان بستی



۸۹۴

بر باد رود گل چو زرخ پرده گشائی — بر خاك فتد سرو چو در جلوه در آئی

ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم — از غیر شنیدیم که بی‌مهر و وفائی

بر خاك درت جان بسپاریم بحسرت — تا کی بنشینیم که از خانه در آئی

خون‌ریزی و گوئی خبرم نیست‌زمستی — خوش آنکه‌چنین‌مست‌در آغوش‌من آئی

کام‌از تو بخواهند و محبت ‌نهی نیست — ای مهر گسل دشمن عشاق چرائی

من بندهٔ آن‌لطف که در بزم رقیبان — با من نظرت باشد و بیگانه نمائی

عاشق‌تو که گوئی‌نکنم سجده بآن‌در

کس‌نیست که‌پرسدسحر و شام کجائی



۸۹۵

بندهٔ لطف تو گردم که براه استادی — تا بگوشت رسد ازدلشده‌ای فریادی

گل وشمشاد ترا هیچ زیانی مرساد — گلبنی تا بچمن سر کشد وشمشادی

تو که گر با گنه اربی گنهی میکشتی — گوش بیهوده بافسانهٔ بدگو دادی

گرد دلخستهٔ دیگر نفتد تا زیبت — تندتر کن‌فرس[۱] اکنون که‌ببادم‌دادی

جان بجورتو سپارم که رسدازخوبی — جان دیگرطلبی قیمت هر بیدادی

راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او — تا به آسایش او پی نبرد آزادی

گر نه شیرین و شکرریز بود دلبر تو

چیست‌عاشق که‌تو دلخسته‌تر از فرهادی



۸۹۶

جان در کف‌خلقی که‌تو‌ازخانه در آئی — تا کی‌توبرون‌آئی و کی پرده گشائی

رفتیم که نادیده رخت جان بسپاریم — آن‌صبر نداریم که از پرده بر آئی

ای پادشه حسن که چشمی مرسادت — دشمن بگدایان دعا گوی چرائی

ازحسرت یك‌بوسه بلب آمده جانم — ای مغبچهٔ[۲] مست که غافل ز خدائی

۱ــ اسب ۲ــ بعضی گفته‌اند کسی است که درخت رز را خوب تربیت کند وخـوب‌شراب سازد .

عاشق هنری نیست ترا غیر محبت
مشکل که تو در چشم خریدار در آئی

۸۹۷



ایکه کردی بدلم جا وبباداش دادی | آتشی بودی و درخرمن من افتادی
مدعی کز تو نهان میکند آزار مرا | خبرش نیست که از حسرت من دلشادی
روزم ازشب شبم ازروزسیه تیره تراست | کارم از کار شد ای مرغ سحر امدادی
نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل بچمن | میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
قیمت لطف ببازار نکویان تا چیست | که بجانی نفروشند بما بیدادی
گرچه ازمهر نکویان نبری جان ایدل | شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
من دراین قافلهٔ گمشده نالان بودم | پیش از آنروز که خیزد زجهان فریادی

جان براهش اگرازشوق نمی افکندی
عاشق از دیدهٔ دلدار نمی افتادی

۸۹۸



کجا بچشم رضا سوی من نگاه کنی | مگر مرا بسگ خویش اشتباه کنی
ترا از آینهٔ حال دل شود روشن | اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد و اینچنین بود ناچار | تو جور پیشه بهر خانه ای که راه کنی
جهان اسیر تو، داد که میتوانی داد | مباد گوش بفریاد داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بباد میدهدت | بزیر تیغ غمش گرخیال آه کنی
دمی که ملك قناعت مسلم تو شود | نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

دوزلف همچو شبت از برای آن دادند
که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

۸۹۹



نه به گفتگوی تلخی نه بشکرین کلامی | منم آنکه از لب تو نشنیده ام سلامی
که رهد زدست حرمان که بروزگار هجران | نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی
تو ز راه فتنه جوئی چو براه کینه جوئی | زفلك هزاردورو ز توسنگدل خرامی

سرمن فدای خـاك ره آن خجسته‌پیکی — که به بیدلی رساند ز شکرلبی سلامی
من وصید پیشه نازی همه نازوبی نیازی — که نکـرد پای‌بستم نه بدانه و نه‌دامی
سرو برگ آن‌ندارم که زنند پر بسنگم — پـروبال‌آن ندارم که پرم زظرف‌بامی
سرخواجگی نداری ره بندگی چه‌پویم — کـه نبینم التفاتی تو نمیخری غلامی

تودر آن کمند دلکش‌من‌و بنده‌ای‌چوعاشق
تو و اعتبار خاصش من و التفات عامی

۹۰۰



بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری — دل بدمکن که آید آخر زناله کاری
از سر گذشت،آبم و زسوز دل کبابم — ای گریه درچه‌فکری‌ای‌ناله‌در چه‌کاری
ازلعل پرفریبش بس وعده‌ها شنیدم — وز نا امیدیم نیست ، سامان انتظاری
بی روی اودوروزی گیرم که زنده‌ماندم — کی میتوان بسر بردبا هجر روزگاری
رنجی که برده بلبل از درد فرقت گل — سهلست اگر بیاید بعد از خزان بهاری
دارد بدوش غیرت بار گران عشقت — از درد ناتوانی از شوق بیقراری
درپاشکسته خارش وز دست رفته کارش — از کوی‌دوست‌بر گشت‌بر گشته‌روزگاری

عاشق در انتظارش از سر گذشت آبم
رفتم بسر فشانم خاکی برهگذاری

۹۰۱



بی تو گر نالهٔ زارم نکند کوتاهی — نالد از نالهٔ این خسته ز مه تا ماهی
خاکپای توکجا و سر بی سامانم — که بهر سر نرسد افسر شاهنشاهی
عمر در کوی‌توام رفت ونپرسید کسی — که‌تومسکین‌چه‌طلب‌میکنی‌ومیخواهی
رفته بودم ز سر کوی خرابات سپاس — که رهم باز نمودند در آن گمراهی
ساقیا حق می و مستی و بیهوشی را — نا شناسیم وتو کز کارجهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخنت‌باایشان — میتوان دید بسوی من‌مسکین گاهی
مه بگردون ز فغانم بفغـان میآید — شب که نالم ز فراق توزمه تا ماهی
همچو دل راه سر کوی تو ام ننماید — در ره عشقم اگر خضر کند همراهی

عمر عاشق اگرت رفت بنافرمانی
آنقدر هست که دیرینهٔ این درگاهی

۹۰۲


اگر زدیدهٔ من سوی خود نگاه کنی
بهر نفس که برآری هزار آه کنی

بزخم خنجرم ایکاش سینه بشکافی
باضطراب دلم یك نظر نگاه کنی

بملك دل زدر دوستی برون آئی
خراب سازیش ازدشمنی چو راه کنی

بقای دولت حسنت همیشه باد اگر
بسوی من نظر ازلطف گاه گاه کنی

اگر حقیقت احوال صید من دانی
پر شکستهٔ من زینت کلاه کنی

ترا زلطف نظر سوی دیگری نرسد
اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی

کجا تو عاشق و آن بزم خاص، خوش میباش
باینکه خدمت خاصان پادشاه کنی

۹۰۳


بگیر ار آرزو داری بهشت و کوثر[1] وحوری
بباغ از ساقی زیبا شراب صاف انگوری

درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را
که با نا مهربان خویش گویم قصهٔ دوری

بجز در لعل دلخواهت که اعجاز است کار او
که دیده خوش بود بایکد گر شیرینی و شوری

ندیدم جز دل ویرانه در ویرانی عالم
خرابی را کز اول هم کسی نادیده معموری

دلت از نالهٔ بیحاصل ما گر بتنگ آمد
زما جان دادن و از لعل شیرین تو دستوری

بامید چه سازد کس فدا جان دره خوبان
که تا مردن نمی آیند بر بالین رنجوری

برو با مدعی بنشین و می با مدعی در کش
که دل بستم بمحرومی و تن دادم بمهجوری

نگارش ساقی و می صاف و بزم عیش وفصل گل
عجب نبود اگر عاشق بمستی داد مستوری

۹۰۴


برای خاطر بیگانگان، خطا کردی
که ترك صحبت یاران آشنا کردی

زسود خویش گذشتی به بیع من افسوس
به کم خریدی و بازم بکم بها کردی

۱ــ نام چشمه ایست در بهشت.

میانهٔ دل و جـان و تنم فراق افتاد — بیك‌نگاه کـه گردی بمن، چها کردی
مگر ملول‌شوی‌ازجفا و گر نه کراست — مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی
ززندگانی من‌بی‌رخ‌تو حاصل چیست — بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی
براه عشق خـودم رخصت سفر دادی — هزار قافلهٔ دردم از قفا کردی
ببین بعاشق و کردار ناصواب مبین
کنونکه از کرمش موردعطا کردی

۹۰۵



تا چند بستهٔ غم کار جهان شوی — جامی بکش مگر نفسی شادمان‌شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق دیده‌ام — هر گز نمیشود که بمن مهربان‌شوی
ترسم که‌کار خسته‌ات از کار بگذرد — تا با خبر ز درد من ناتوان شوی
کامی‌ندیده کس‌زتو گروصل‌دلبری — روزی‌طلب کنی‌عجب‌ار کامران‌شوی
صد آرزو بگوشهٔ چشمی فروختیم — زین بیشتر مباد بما سر گران شوی
استاده‌ام بحسرت یك تیر غمزه‌ات — کان صیدنیستم که‌پی‌من روان‌شوی
شادم که وقت مرگ وداع‌توام نداد — چندان امان که ازنظرمن‌نهان‌شوی
گفتی ز من ندیده جفائی دعا کنم
تا آنچنانکه شدزتوعاشق چنان شوی

۹۰۶



چومن از جان خود سیری نبینی — بکشتن بر زنی گر آستینی
تو با این خوبی و این نازنینی — باین بی‌برگ‌وسامان کی‌نشینی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت — بدرمان کی مرا بر میگزینی
ز استغنات می بینم کز آن‌چشم — بریزد خون عشاق و نبینی
ز حرمانم شوی آنگاه آگه — که‌گلبن پروری یك گل‌نچینی
براه مهر تو دادند جـانها — همان با عاشقان خود بکینی
نریزد گر ز چشمم اشك خونین — گل سوری نروید از زمینی
بزن زخمی که صید نیم جانی — ببازوی تـو خواند آفرینی

توای عاشق ز تنهائی چه نالی
که دائم باخیال او قرینی



۹۰۷

گشود چشمهٔ خونی ز دیده دشمن دینی — که زد بزخم دل از ناز خندهٔ نمکینی
نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی — که جست ناوك دلدوزغمزه‌ای بکمینی
کجاست جام مئی تابذوق خاطر غمگین — زچنگ و نی‌شنوم‌یکزمان نوای‌حزینی
عجب نباشد اگر دود خیزد از همه عالم — ز آتشی که کشیده‌است سرزخانهٔزینی
قرین صد غم ودردم بشام هجر کجا شد — شب وصال که غیر از توام نبود قرینی
بقای عمر تو ای آسمان اوج نکوئی — که‌جان‌زحسرت وصل توداد خاك‌نشینی

فغان که عاشق آزرده دل زبیم رقیبان
بخاك درگه سلطان خود بسود جبینی



۹۰۸

ایکه در راه تو جان میدهم و میبینی — که ز عشاق تو جان داد باین‌مسکینی
خون‌عشاق دل آزرده حلالش باشد — هر کرا لعل شکر ریز باین شیرینی
در گلستان جمالی که‌تماشا حیف‌است — وه که دارند رقیبان هوس گلچینی
چه بحال دل مرغان گلستان میکرد — که‌گل سرخ‌رخی داشت باین‌رنگینی
گر باین چهره گذاری به‌نگارستانها — رخ بپای تو گذارند نگار چینی
چیده هرسو بهوای توکسی بزم‌نشاط — عجبی نیست بغمگین تواگر بنشینی

عجب ازآنکه ترازنده گذارد عاشق
پی نعشت قدمی چند زند مسکینی



۹۰۹

خوش آنکه دربرم ای‌دلربا چوجان‌آئی — ز خود کناره کنم تا تو در میان آئی
خوشم که حرف وفاتم فتاد در همه جا — که برسرم تو جفا جو باین گمان آئی
نهشت ذوق خدنگ تو زندگی با من — بقدر آنکه تو در خانهٔ کمان آئی
شب وصال تو با عمر جاودان ندهم — اگر ز دیدهٔ بیگانگان نهان آئی
اگر در آینه بینی بآن دو نرگس مست — ز سر گرانیشان وز نگه بجان آئی

چها کشیده‌ای ای‌مرغ بینوا ز خزان خوش آنکه گل‌دمد از باغ ودرفغان آئی
هزار گنج ترا در بها، عجب دارم بدست این دل مفلس برایگان آئی
بغیر در گه پیر مغان کجا باشد که وقت غم روی آنجا و شادمان آئی

اگر امان‌دهدش‌مدعی‌در آن محفل
ز سوز قصهٔ عاشق به الامان آئی

۹۱۰



دراین چمن که نیست گلی‌را عنایتی مائیم و ناله‌ای که ندارد سرایتی
افسانه‌ها ز عشق تو دارم بیاد و نیست صاحبدلی که بشنود از من حکایتی
با آنکه از غم تو خرابست سر بسر خوشتر ز ملك عشق ندیدم ولایتی
چنگ اجل گرفته گریبان چاك من ای لعل‌روح بخش توام‌جان، حمایتی
ترسم برند پی که چه‌شادم بدرد عشق مشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
کو عمر آنقدر که دلت مهربان شود گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی

گم کرده است عاشق بیچاره راه دل
ای خضر راه گمشده‌ای را هدایتی

۹۱۱



ای‌ازتو جهان بجان سپاری دل میبری و نمی شماری
در کوی خودت نمیدهی‌راه جای دگرم نمیگذاری
تا چند نخوانده سویت آیم فریاد ز درد بیقراری
چندانکه ز کشتنش رهانی پروای اسیر خود نداری
میرفتی و دلبران براهت از خوبی خود بشرمساری
گفتی که بروز صید گاهم زخمیم بزن بیادگاری
بوی خوش زلف یار پیوست با نکهت[1] باد نو بهاری
در حیرتم از جمال لیلی کاتش نفکند در عماری[2]
باریست مرا بخاطر افزون ز اندازهٔ کار بردباری
جرمی کز امیدعفو کردیم شاید که بروی ما نیاری

۱ــ بوی خوش ۲ــ کجاوه، محمل، پالکی

روشن بتو گشت مهرعاشق
دیگر سر مهر او نداری



۹۱۲

که برد ز من پیامی بر زاهد ریائی / که‌تو و صلاح و تقوی من‌ورحمت الهی
همه حیرتم که ما را نبود بسینه جائی / که بشوکت نکوئی بخیال ما در آئی
به‌عنایتی که گردد دل‌مستمنداز آن‌خوش / بگشا دری برویم چو پرم نمیگشائی
چوشدم ز کوی آنمه‌چه‌فراق اوچه‌مردن / که میان جان و جانان نبودمرا جدائی
سر کوی میفروشان ندهم‌بکوی رضوان / که بهر دری نشاید شدن از پی گدائی
فلك دورو زیکسو توستیزه‌جو زیکسو
عجب از نصیب‌عاشق، شودازستم رهائی



۹۱۳

دارم از زلف کجی باز بسر سودائی / روز همچون شب تاری شب بی‌فردائی
شور مجنون تو کی در دوجهان میگنجد / کو باندازهٔ سودای غمت صحرائی
سر ز فرمان تو ای عشق نپیچم اما / با جهانی غم و حسرت چه کند تنهائی
کومرا بخت که‌چون سایه گذارم‌برخاك / سر خود در قدم سر و سهی[1] بالائی
کام و ناکامیم از بس بهم آمیخته‌اند / شکوه جائی کنم و شکر غم او جائی
کیست‌عاشق،خرد ودانش‌ودین‌باخته‌ای
رند و دیوانه و بی پا و سری،شیدائی



۹۱۴

تو راحت دل و جانی، ولی بلای جهانی / ببوسه روح روانی، بغمزه آفت جانی
بلب چو غنچهٔ خندان، برخ چولالهٔ نعمان / ببر چو گلبن نسرین، بقدچو سرو روانی
چه کرد باز ندانم، بسحر غمزه نگاهت / که‌ریخت‌خون‌دلم‌را، نه‌ناوکی،[2] نه کمانی
بذوق جلوهٔ ماهی تمام روز نشینم / چو کرد برسر راهی، نه‌وعده‌ای،نه گمانی
ببین بساده دل من که از تو باورش آید / محبتی که نداری ، ترحمی که ندانی

۱ــ درخت سروکه شاخه‌های آن راست باشد. ۲ــ ناوك تیری است که از کمان رها شود.

زمانه گاه بسوزد بطبع و گاه نوازد ولی تو دشمن جانها چنین نه‌ای‌وچنانی

ز هستی تو نماند اثر چو هستی عاشق
بچنگ‌محنت هجران‌اگر دوروزبمانی

۹۱۵



بازی شده کار عشقبازی کوعشق‌حقیقی‌ومجازی
درددل خسته باتو گفتم دیگرچه کنم بچاره‌سازی
جزروز جزا نزیبدالحق پایان،شبی باین درازی
جان‌دادن عاشقان ندیدی فریاد ز دست بی‌نیازی
بارشك دل‌ازتو برنکندم شاید که بمهر من‌نیازی
من‌سر بقفس کشیده‌ازپر مرغان‌چمن‌بنغمه‌سازی
برقوت‌بال‌صعوه‌ام‌رشك[1] ایندل بهوای شاهبازی
ای‌جوروجفای توحقیقی وی‌لطف‌ووفای‌تومجازی
سر میبری و نمیشماری دل میبری و نمینوازی
آن‌رحم نداری ومروت کانرا که بیفکنی‌فرازی

گراهل هوس مراد خواهند
عاشق تو و عشق وپاکبازی

۹۱۶



دهد بقالب فرسوده‌ام دوباره روانی پیاله‌ای که بگیرم ز دست تازه جوانی
دلم بوصل توشاد است‌دیده غرقهٔ طوفان که جای در دل‌من داری وزدیده‌نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه غیرت صر صر[2] که نیست گلبن عیش مراخزان‌وبهاری
مرا بناله در آورد شوق وصل نکویان وگرنه کام دو عالم نمیخرم بفغانی
حریف خوی‌بدت نیستم وگرنه‌زخوبان بهر که نیك نظر میکنم تو بهتر از آنی
بظاهر ار ننوازی ببزم مدعیانم مکن مضایقه باری بعشوه‌های نهانی

خوشاشبی‌وشرابی که‌بیخودافتی‌وعاشق
هزار بار ببوسد لب ترا و ندانی

۱ـ صعوه. پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشك ونیزگنجشك راهم صعوه گویند .

۲ـ باد تند و شدید .



۹۱۷

در آتش غم چون من بیدل ننشینی گر از من دلسوخته غافل ننشینی
شمعیست رخت‌روشن‌ودر محفل جانها افسوس که بی غیر بمحفل ننشینی
خیزم ز سرجان که توصیادجفا کیش صید من دل نا شده بسمل ننشینی
بیدادگری از پی دعوی ننشیند کاو را تو جفا جو بمقابل ننشینی
در راه محبت نتوان خواند شهیدت از شوق اگر بر ره قاتل ننشینی
باید اگرت منصب دیوانگی عشق زنهار که با مردم عاقل ننشینی
عاشق تو که داری هوس کعبهٔ مقصود
شرطست که‌چون مردم کاهل ننشینی



۹۱۸

ایدل تو ز بیداد بفریاد نیائی هر گزز‌سر کوی کسی‌شاد نیائی
شایسته‌تری ازتو ندارد قفس‌ودام هرچند که در دیدهٔ صیاد نیائی
یکباره بخونم ننشانیدی و ترسم دیگر توصنم برسر بیداد نیائی
ای‌دلبر‌شیرین زتوما راگله‌ای‌نیست جز آنکه‌بپرسیدن فرهاد نیائی
غیرت کشدم‌برسر کویش‌چو‌بگریم ای ابر بهاری پی امداد نیائی
شرطست که‌بر‌فرق‌توازجور‌نکویان گر‌تیغ گذارند بفریاد نیائی
یك‌صبح نیامد که‌زدست شب‌هجران
عاشق تو براهش ز پی داد نیائی



۹۱۹

بذوق وعده چودادم زدست جان گرامی چه میشود که بدنبال نعش من بخرامی
چه دل گشایدم از اینکه بی‌نقاب خرامی باین دو دیده نشاید چو دیدنت بتمامی
بسی غلام و بسی بنده دیده‌ای وتو داری بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چه گویم که راز عشق نگوید کسی بمردم عامی
مهی که خون دل مستمند گشت حلالش ببادهٔ عنبی [1] گـو مکن نظر بحرامی

۱ـ عنب بمعنی انگور است.

کشیده خنجرو داردهوای کشتن‌عاشق
مهی که بادفدایش هزار جان گرامی

۹۲۰ 

تو کشیده تیغ وخنجردل‌من بعذرخواهی   چه کند اگر نسازد بستم که پادشاهی
اگرم بخون نشاندی بتو دعوئی ندارم   که بعشوه های پنهان نگرفته‌ام گواهی
ببری و باز بخشی باشارتی و حرفی   بکشی و زنده سازی بتغـافل و نگاهی
چو کشی ز ناز خنجر مگذر ز عشقبازان   که بخویش بسته هریك زسرهوس گناهی
چه کشم بجورمنت زسحاب[1] چشم گریان   که بشوره‌زار حرمان ندمد ازآن گیاهی
تو ز آه ماتترسی ز غرور حسن ترسم   که سحر گهی برآید ز کمین دل سپاهی
بهزار رنج عاشق‌زجهان‌چه کرده حاصل
برخ‌نکوی‌خوبان نظری که کرد گاهی

۹۲۱ 

رخ همچو ماه داری و ز روی بی‌نیازی   سرو برگ آن‌نداری که‌شبی بما بسازی
ز نیاز ما نباشد عجب از تو بی نیازی   بچنین جمال وخوبی چه کنی‌اگرننازی
چوشب فراق خواهم شبی از پی وصالت   که بصبح‌روز محشررسدآنشب‌ازدرازی
بقمار عشقبـازان نظری فکن نگارا   که‌زجان گذشته بینی همه‌رازروی بازی
چه کنم اگر نسازم بخیالی از وصالش   که بوصل او رسیدن نتوان بچاره‌سازی
مزن ازستیزه آتش بدل‌خراب‌عاشق
زسر وفا و یاری اگرش نمینوازی

۹۲۲ 

ایدل مگر آهـی بسحرگاه توانی   کزوی بدل سخت کسی راه توانی
هرچند که اندیشه‌ات ازمدعیان‌است   پنهان نظری جانب ما گاه توانی
پیراهنت از پردهٔ دل میکنم اما   پوشیدن اگر جامهٔ کوتاه توانی
ایدل که‌شبت‌تیره‌شدازدوری‌آن‌ماه   کی چارهٔ تاریکیش از ماه توانی

۱ــ ابر .

ازضعف چوازسینه چنین دیر برآئی ای ناله کجا در دل او راه توانی
زین دیده که‌از خون‌داش‌هیچ‌نشستی مشکل که نظربررخ دلخواه توانی
عاشق بسر کوی کسی راه توان برد
گر چارهٔ این طالع گمراه توانی

۹۲۳



نبستم دردل غمدیده هر گز نقش پروازی که بر گوشم نیامد از شکست بال‌آوازی
نمیدانم کجادرخون کشید آن‌خسته‌را، دانم که بر دنبال صید غافل دل بود شهبازی
میان آب و آتش‌مانده‌ام ازاشك و آه‌خود کسی‌داند که‌چون‌من‌داده باشددل‌بطنازی
ندانستم چه‌شد با آن‌صنم‌سودای دل دانم که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی
هوسناکان بسی مستند در کوی تو بی‌پروا ولی شادم که مارا در محبت‌نیست‌انبازی
نمیدانم خضر میخواندش یا راهزن دانم که میآید بگوش این‌دل گمگشته‌آوازی
گرفتم غصهٔ دردی که‌خود تقریر نتوانم
توانم گفت کوعاشق بعالم محرم‌رازی

۹۲۴



سرودلجوی‌نگاری را اگردربر کشی دامن دل‌از خیال هردو عالم در کشی
صیدبی قدرم بسست ازبهرقتلم‌یك‌نگاه از سر شوخی‌مبادا ازمیان‌خنجر کشی
آتش غیرت ز دل تاچند ماراسر کشد ایکه‌هردم‌تیر بر دلخسته‌ای‌دیگر کشی
زینهار ازدیدهٔ مردم‌نهان‌شو چون‌پری باپری‌رخساره‌ای‌روزی‌اگرساغر کشی
دایمت بادا نوای خرمی ای عندلیب نغمه‌ای‌از من کنی گر گوش‌سردرپر کشی
لاف طاقت میزنم بگذاردرخونم کشد شیوهٔ مردآزمای حسن یعنی‌سر کشی
عاشق‌این آتش که‌داری‌درجگرازشوق‌او
آتش‌افتد درجهان آهی گرازدل‌بر کشی

۹۲۵



ای‌دل که بآن‌سنبل‌مشکین نگرانی امروز تو سر حلقهٔ صاحب نظرانی
اینست‌اگرمهر گل ولاله دراین‌باغ ای بلبل دلخسته‌زخونین جگرانی
ای‌آنکه کنی‌منع‌من ازمهرنکویان ماازتو چه گوئیم که از بیخبرانی

این‌با که‌توان گفت که‌درراه‌محبت من بهرتو میمیرم و یارد گرانی
دانی که‌چراهیچ‌مرادی ندهدچرخ بی زر بطلبکاری زرین کمرانی
خونش بخور ای ترك‌جفاپیشه که‌عاشق
مهر از تو نخواهد که ز بیداد گرانی

۹۳۶



من نه آنم که بر سر جانی بگـذرم از رضای جانانی
تند خوئی نگر که میکشدم بـر سر یك نگاه پنهانـی
باچوخوددلبری‌چه‌خواهی کرد تو کـه مهرو وفا نمیدانی
با جهان و جهانیان چه نکرد چشم گریان و لعل خندانی
ترك زلف نگار نتوان کرد گو برو عمر در پریشانی
عشوه‌های گلست کان آموخت بلبـلانرا هـزار دستانـی
گریه سر میکنم دگر گوباش کشتی روزگـار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس گر جهان رو نهد بویرانی
حال عاشق مگو که میدانم
تو که هر نا نوشته میخوانی

۹۳۷



دل عاشقان مسکین شکنی،ستیزه جوئی غم بلبلان شیدا نخوری، گلی دو روئی
ز جفا وجور با او توصنم چها نکردی، که نکردباتو هرگزدل‌خسته گفتگوئی
نگرفتم از توکامی وجهان ز کینه دشمن بهمین قدر که دارم بدل ازتو آرزوئی
من‌وپیرمیفروشان، که‌چوجان‌دهم‌بپایش بشرا بخانه روزی ، کند ازگلم سبوئی
ننشست در کنارم بت سر و قامت من بکنارخویش‌دارم ز دودیده گرچه‌جوئی
چه جفا چه‌جور جانارخ اگرز مانپوشی که بهرصفت در آئی تو بچشم‌ما نکوئی
زجفا وجور خون کن دل‌مستمند عاشق
که‌دل‌ازتوبر نگیرد بهمین که‌تند خوئی

۹۳۸



توای اشك‌روان ره‌سوی دلدارم نمیدانی توهم ای ناله فکر چارهٔ کارم نمیدانی

سگانت‌دامن ازمن‌میکشندازروی استغنا هنوزای‌بیوفادر کوی‌خودخوارم‌نمیدانی
ززاری سنگ‌را بر گریهٔ من گریه میآید هنوزای‌سنگدل درعشق‌خودزارم‌نمیدانی
زلعلم شربت بیمارئی هرگز نمی‌بخشی مگر از درد عشق خویش‌بیمارم‌نمیدانی
ز اظهار محبت میکنی منعم ز پـرکاری بمستی بـا رقیبان دوش اقرارم نمیدانی
زاشکم دامنت‌پاك اینچنین‌شد ای گل‌رعنا چو شبنم هیچ‌قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی جز آنکه‌رحمش نیست‌درما نم‌نمیداند نمیدانی طبیبا ، چارهٔ کارم ، نمیدانی

گراز وارستگی گویم‌چرا باور کنی‌عاشق
مگر در بی‌ثباتیها چو هربارم نمیدانی



۹۲۹

نظر جانب دلفکاری نداری خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگانی و هرگز بدردی که دارندکاری نداری
بگو کزتو بیرحم‌هرگز ننالم اگر در جفا اختیاری نداری
ز کام رقیبم خبر نیست دانم که‌همچون وی‌امیدواری ندارد
چه‌میباردش‌ناوك‌آن‌غمزه برجان اگر قصدجان شکاری نداری
مکن کوته‌ازدامنش‌دست‌ایدل که‌جزداغ‌ازاویادگاری‌نداری
تهی‌محفل‌ازغیر وجامت‌لبالب بمن‌ده اگر انتظاری نداری
نباشدترا ازجهان هیچ حاصل نظر گر بروی‌نگاری نداری

کسی عاشق از آشنایان نبینم
که‌برخاطر ازوی‌غباری نداری



۹۳۰

دراین گلشن که‌باشدبهر گلچین گلشن‌آرائی دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی
بهر محفل نشاید کرد چون پروانه‌جا اما فغان از جلوه‌های دلکش آن‌شمع هر جائی
طلسمی طرح کرد از خم،پی‌دفع گزند غم به پیر میفروشان شد مسلم کار دانـائی
عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بست او سر زلف تو زنجیر و دل شوریده سودائی
مرا کشتی‌ورستم از غمت ای شعله خو، اما باین راضی مشو از عاشقان کشتن بتنهائی

بعهد حلقهٔ زلفش مجو صبر و قرار از دل — که بازنجیر نتوان‌بست اورا برشکیبائی
زصبر وطاقتم هرگز اثر درسینه کی‌ماند — دل من غافل و ترکان تو سرمست یغمائی
نشایدجست عاشق،چون زبندآنکه‌من‌دانم
میان ناتوانی فرق نبود با توانائی

۹۳۱



ای بجور توام شکیبائی — هرچه گوئی و هرچه فرمائی
آسمان از نوید وصل توام — عشوه تا کی دهد برعنائی
دست دل ز استین برون آرم — بشکنم کار گاه مینائی
رفتم از برزمت اینزمان، بنشان — مدعی را بمجلس آرائی
جان طلب کن‌زمن که‌میترسم — از اجل در رسد تقاضائی
همه وصف تو بر زبان دارم — کز تو دارم زبان گویائی
صد دل نامراد میخواهم — تا کشم جور او بتنهائی
آنقدر ها که شوق غم دارم — حیف در سینه نیست گنجائی
کی متاع خرد بجا ماند — دل ز تو غافل و تو یغمائی
گر بمیدان عشق میآئی — ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم بـه تنهائی
التفات سگ تو عاشق را
بهتر از خسروی و دارائی

۹۳۲



بطرف باغ شب دوش بلبل سحری — فکند شور که گل‌میرسدبجلوه گری
ز کار و بار جهان اینقدر خبر دارم — که‌صرفه‌ام‌همه‌درمستی‌استوبیخبری
ندانم آدمئی یا پری همین دانم — که شوق روی تودارندآدمی وپری
ازآن‌دونرگس‌شهلا که‌هردوبیمارند — چرا بجانب بیمار خود نمینگری
بهای مهر تو دادم متاع هردو جهان — مرا هنوز خریدار خود نمیشمری
نوشته‌اند برایوان این بلند رواق [1] — که‌نیست جای‌اقامت‌سرای‌رهگذری

۱ــ ایوان‌وپیشخانه، پرده‌ای‌که‌جلو خانه بزنند.

زکار مانده مراپای و رهزنان ازپی — بگل فتاده مرا بارو کاروان سفری

بر آستانهٔ او خاك شد سر عاشق

خلاص گشت براه طلب ز دربدری

۹۳۳



سر گران، بیگانه وش، نا آشنا میآمدی — مست نازمن، دگر تا از کجا میآمدی

از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو — گر شبی سوی من از بهر خدا میآمدی

یاد آن‌یاری، که از روی وفا و دوستی — وعده‌ات با غیر بود و سوی ما میآمدی

چون‌نبودت‌میل‌آن کزلطف‌بخشی‌شربتم — از لب شیرین، ببالینم چرا میآمدی

دیدمت‌برره‌ولی پرسند اگر،از بیخودی — نیستم آگه که میرفتی تو یا میآمدی

میگرفتم‌کام‌خودازوی بهرصورت که‌بود — منعم[1] من، گر بسر وقت گدا میآمدی

عالمی در خون‌کشیدآن‌جلوه کردن برسمند[2] — تا به‌خونریز که،ای گلگون‌قبا میآمدی

میتوانستم شدن از وصل خوبان کامیاب — آرزو در عاشقی گر از دعا میآمدی

مطلبش از وعدهٔ وصلت تسلی بودوبس

ورنه عاشق از میان میرفت تا میآمدی

۹۳۴



همه‌کس نگذرد ازجان که توبیداد کنی — آید آنروز که از اهل وفا یاد کنی

اینقدر یاریت از بخت بس ای مرغ سحر — کافتی از شوق بروی گل و فریاد کنی

چه‌شوداي‌دل غمگین ز نگاهی بتو خوش — خانه‌ای راکه خراب تو شد آباد کنی

من نه آنم که بمهر دگری بندم دل — نتوانی که دلم را بکرم شاد کنی

تیغ نا بسته ز طفلی تو هنوز ای بدخو — که گمان داشت بلا،این همه بیداد کنی

بسی آسان سپرم جان بهوای تو صنم — وقت نزعم[3] بنگاهی اگر امداد کنی

از اسیران قفس یاد کن ای مرغ چمن — بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی

بهوس بند ز پایم بگشا کاجری هست — بنده‌ای را که بروز بدش آزاد کنی

۱ـ ثروتمند، مالدار ، نعمت دهنده . ۲ـ اسب زرده . ۳ـ وقت نزع هنگام جان دادن و حالت احتضار است .

همه کام دل آزردهٔ عاشق باشند
هرچه‌ازجورتو ای‌شوخ‌پریزاد کنی

۹۳۵ 

نشد یار من‌آن بدخو که‌بامن یار بایستی
ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
بجای هر چه زاهد داد ما را وعدهٔ جنت
بکوی او مرا یك وعدهٔ دیدار بایستی
نیاموزی مگر زین بیشتر رسم جفاکاران
بجای غیر در کوی تو ما را یار بایستی
برد تا از مذاقم تلخی صد حسرت دیرین
مرا یك بوسه ازآن لعل شکر بار بایستی
در آن‌حالت که می‌پرسیددرد بیزبان خود
پرستاری ببالین من بیمار بایستی
گهی‌بردادخواهان گوش‌چون‌میدادازیاری
مرا بهر تظلم قوت گفتار بایستی
در آن‌غوغا که‌میرفت آن‌مه وفریادازهرسو
مرا غوغای فریاد و فغان بسیار بایستی
بشبهای فراقم دیده بیدار است و میگریم
که بر روی ویم این دیدهٔ بیدار بایستی
بسی‌مشکلتر ازمرگست یکدم‌زندگی‌بی‌تو
بکشتن درد هجران تو بی‌زنهار بایستی
شب وصلست‌وآگه نیستم‌یکدم زحال‌خود
مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی
مباداکافری‌راقسمت‌این‌حرمان که‌من‌دارم
ز زلف او که بر گردن مرا زنار بایستی

پراندرپرزنندازشوق مرغان چمن،عاشق
مراهم بال پروازی سوی گلزار بایستی

۹۳۶ 

کیستم در ره دل راهروی باز پسی
راه صد وادی غم رفته ببانگ جرسی
جان عشاق فدای تو جفاجو که بناز
میکشی صدچومن ازبهردل بوالهوسی
در صد باغ گشایند اگر بر رویم
آنچنان شاد نگردم که دری از قفسی
ایکه گفتی بکسی رازغم عشق مگوی
با که گویم که‌مرانیست‌بغیرازتوکسی
چه طبیبی، که‌ترارحم‌به‌بیماران‌نیست
ایکه در آرزوی وصل تو مردند بسی
از فغانم بفغانند جهانی و هنوز
نالهٔ من نرسیده است بفریاد رسی

از تظلم سخنی دارد و از روی نیاز
عاشق خسته گرفته است عنان فرسی

۹۳۷



کجائی ماه کنعانی کجائی | کجائی یوسف ثانی کجائی
در این زندان نمی بینم انیسی | انیس جان زندانی کجائی
شنیدم گنج جا کرده بویران | گرفتم رنگ ویرانی کجائی
چرا یکچند جا در دیده کردی | کنون کز دیده پنهانی کجائی
بلای خاطر من شد دل جمع | کجائی ای پریشانی کجائی
نسیم روح بخشد باده ، ساقی | بیار آن راح ریحانی کجائی

چه میدانی تو عاشق جای آنمه
که از حسرت نمیدانی کجائی

۹۳۸



مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی | خون مارا بقدح در عوض باده کنی
حلقه‌ها سازی از آن سنبل مفتون سیاه | همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند | تکیه بر نیروی آن حسن خداداده کنی
قاصدی چند فرستادم و نازی که تراست | گوش مشکل که به پیغام فرستاده کنی
ای به از مهر جهانتاب باوج خوبی | نظری کاش باین ذرهٔ افتاده کنی
ای صبا کامده‌ای عقده گشا در گلشن | گذری کاش باین غنچهٔ نگشاده کنی
دست بر رحمت حق زن که زیان بخشد اگر | دست بر سجه [1] زنی، تکیه بسجاده کنی

از محبت سخنی چند در آن بنگارم
عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی

۹۳۹



رازی که سوی آن ملک در آسمان نابرده پی | گفتند در میخانه هار ندان ببانگ چنگ و نی
بیمهری دوران ببین مهر دلا را می گزین | بدعهدی گردون نگر مگذار از کف جام می
در وادی عشق بتان کی یابم از مقصد نشان | راهی چو هجران پیش پا چون طالع خصمی زپی

۱ـ تسبیح پوئن.

ترسم که گردد جلوه گر آنماه و بیند مدعی غلطیدنم بر خاك ره ، افتادنم در پای وی
ای آفت شاه و گدا، ازجلوه‌های خوشنما در پای رعنا توسنت[1]، بنگر سر کاوس و کی
در راه عشق آن‌صنم، کزخار دارد فرش ره آنم که افتادم زپا، گامی همان نا کرده‌طی
ای‌صد چومجنون خاك ره‌در رهگذار جلوه‌ات بگذر که بهر دیدنت ، آید برون لیلی زحی[2]
یکبار ازشوق نظر بیرون نکردم سر زپر چندانکه‌دراین‌بوستان آمدبهار ورفت‌دی

گفتی که عاشق کرده‌است‌ازدست‌جورم‌شکوه‌ای
ای‌کاش‌میگفتی‌بمن‌این خود کجا بوده‌است‌و کی



۹۴۰

تا فغانم چه‌کند با دل بیرحم کسی میزنـم دست تظلم[3] بعنان فرسی
چه‌کنم آه که در این قفس مینائی جای آن نیست که از سینه‌بر آرم‌نفسی
حیف‌وصدحیف که‌لب‌تشنه‌بسی میمیرند گرچه ره تالب‌چشمه نمانده است بسی
وه که ازسرعت‌این قافلهٔ گمشده نیست فرصت آنکه کشد خار ز پا باز پسی
زهرش‌ازشکرشیرین چکدآن‌دشمن‌جان که بگرد دل بیچاره نگردد هوسی

ترك این نغمهٔ دلسوز نماید ایکاش
نرسد نالهٔ عاشق چو بفریاد رسی



۹۴۱

ای خضر فرخ پی‌زمن، زنهارغافل‌نگذری کزمن‌نخواهی‌یافتن، درراه او واپس‌تری
ای چهرهٔ زیبای تو،خورشید اوج دلبری مانی‌زنقش‌عارضت شرمنده از صورتگری
بنما بارباب هوس ،تا وانماند هیچ کس نقش‌مرا‌ای همنفس ازکوی او گرمیبری
دانی‌چرا آشفته‌ام،درخاك‌ودرخون‌خفته‌ام دردل خود گفته‌ام،با ترك مستی‌لشکری
رخسارساقی‌شدعیان بر کف‌شراب‌ارغوان آن همچوماه آسمان‌این‌همچومهرخاوری
خون دلم از دیده‌ها میریزد و باشد سزا کار غم خوبان چرا زاول گرفتم‌سرسری
ازنازا گرخنجر کشی‌از کشتن‌من‌سر کشی دانسته‌جامی در کشی تاغافل‌ازمن‌نگذری

۱ـ اسب شوخ و سرکش را توسن گویند . ۲ـ قبیله ، طایفه . ۳ـ دادخواهی .

مهر صنم ورزیده‌ام بتخانه‌ها گردیده‌ام حسن ترا سنجیده‌ام با نقشهای آذری

گردیده ترکی جلوه‌گر خنجر بکف مشتی بسر

گردن بکش سرپیش بر ، مگذار عاشق داوری

۹۴۲



روی آن‌مه اینقدر نیکو نبودی کاشکی یا رخ نیکو بما گاهی نمودی کاشکی

مزدهرخدمت که‌من کردم‌رقیب‌ازمن گرفت هر کسی‌تخمی که کشتی‌میدرودی‌کاشکی

یك‌دو بوسم‌دادچون دید آن‌صنم جان‌بر‌لبم اندکی هم رحمت او میفزودی کاشکی

تازسر بگذارد این‌عجبی که‌دارد شیخ‌شهر بر در میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی

دین‌ودنیا،جان‌ودل،هوش‌وخرد دادم‌ز کف این زیانها در ره او سود بودی کاشکی

گل پریشانست وغنچه تنگدل در بوستان بلبل خوش‌نغمه، گاهی میسرودی کاشکی

ماه‌بی‌مهرش که‌ازوی‌مست‌استغنا گذشت

نالهٔ بیتابی عاشق شنودی کاشکی

۹۴۳



یا همرهی مردی ، یا پیروی گردی در راه وفا جهدی ، در راه طلب دردی

خواهی که رساند یار بر کنگرهٔ عرشت از بال و پرهمت جائی بفشان گردی

از عهدهٔ کار عشق تا خود که برون آید دامن بمیان بر زد از هر طرفی مردی

این‌مشت‌غبارخود من کرده حصارخویش طفلانه ودرجولان چون‌چرخ هم‌آوردی

عاشق که‌نشان عشق از کوی تو گم‌میکرد

در راه تواش دیدم با چهرهٔ پر گردی

۹۴۴



ای دل تو هنوز تاب داری کز یاد ویم خراب داری

جان دگرم ببخشی ای کاش کز نو تو سر عتاب داری

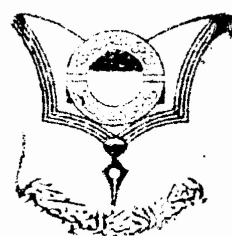
خواهم‌شد وخواهد آمدن‌غیر برخیزم اگر شتاب داری

از مدعیت دریـغ ناید یا عشوهٔ بیحساب داری

آن وعـده بدلنوازی غیر ایدل توچه اضطراب داری
ساقی بگذار جان سپارم هم بوسه وهم شراب داری
با دعوی خون ما بمحشر از خوبی رخ جواب داری
از روز سیاه مـا نپرسی وز هردو رخ آفتاب داری

برخاك بریز خون عاشق
کز کشتن اوثواب داری





قصائد

قصائد

۱



تاجر عشقم بکف ، مایهٔ سودم وفـا — تا که بود مشتری، تا چه دهد در بها

ما ودل بی نصیب، هر دو فقیر وغریب — تا که شود مهربان ، تا که شود آشنا

عهد محبت نگر ، راه حقیقت سپر — خدمت دیرین ببین، از در یاری در آ

عذر جفا کاریت ، مزد وفـا داریم — از سر بالین مرو، بر سر خاکم بیا

روی‌توعالم‌فروز، خوی‌توبی جرم‌سوز — حسن تو دانا فریب، عشق تو مردآزما

چاك زند همچو گل، پیرهن اربنگرد — یوسف گل پیرهن، سر و ترا در قبا

غیر عنان برعنان[۱]، باتو بهرسو روان — گرد دن نا توان ، در ره باد صبا

جان که‌فدامیشود، یك‌نظرش آرزوست — روی نما بایدت ، روی بما می نما

تا گل و بلبل شوند ، بندهٔ نازك تنت — غنچه صفت در چمن، بند قبا می گشا

همدم ما بودی ای، مونس جان‌و نشد — تا نفشاندی تو دست، تا نگشادی توپا

مطرب ما بی طرب ، ساقی ما بی ادب — بـادهٔ ما بی نشاط ، محفل ما بی صفا

چند بود بی‌رخت، ای بت زیبـا عذار[۲] — چند بود در غمت ، ای صنم دلربا

دیده بشوق نظر ، گوش براه خبر — دل بخیال وصال، جان بهوای لقا[۳]

ای برخ لعل نوش، آفت ارباب هوش — وی بلب باده نوش فتنهٔ صد پارسا

۱ــ عنان برعنان رفتن وعنان باعنان نهادن کنایه از برابر رفتن ومتصل رفتن است. مثال از حافظ : ترسم بروز حشرعنان برعنان‌رود تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار ۲ــ استعمال این لفظ در معنی رخسار مجاز است. ۳ــ دیدار و ملاقات کردن .

آنکه کشدساغری، از کف همچون توئی   عذر گنه کاریش، چون نپذیرد خدا

میکشدم دادخواه، بر سر راه تو دل   مهر دهانم ادب، بند زبانم خفا

آنکه ز زلف کجت، درهم و آشفته‌شد   جان من مستمند[1]، کار دل مبتلا

جز تو ستم‌پیشه کیست، ازهمه‌خوبان‌شهر   آنکه وفائی نکرد، بعدهزاران جفا

خوار نسازند کاش، راز ندارند فاش   باز نخواهند داد، چون دل ما را بما

جانب کوی حبیب،[2] راه دوشد در نصیب   ماودل از هم شدیم، برسر آن ره‌جدا

حسرت وصلم بدل، مـاند و آید اجل   به که درآید ز در، یارو رقیب ازقفا

برد گران‌میخورم، حیف‌از آن‌ترك‌مست   ور نه‌من‌خسته‌را، گودل ودین از کجا

میرم‌وزان‌لعل مست، می بچشم شربتی   تا نکند دیگری، ز وطمع این دوا

محفل یار ورقیب، همدم این بی‌نصیب   فصل گل وعندلیب[3]، بی‌طرب و بی‌نوا

از کف‌ترکان شهر، جان بچه‌حیلت‌برم   ترك فلك گر كند، دامنم از کف رها

دادن جانها بباد، بردن دلها ز کف   عادت چرخ دورنگ، شیوهٔ زلف دوتا

تیغ فلك‌خون‌چکان، تیر بتان در کمان   زان طرفم الامان، زین طرفم مرحبا

خوی بفریاد ما، کرد و نماند آن اثر   بسکه‌رسیدش‌بگوش، ازپی‌هم‌این صدا

کشت بقول رقیب، یارم‌و این دل نداد   اجر شهادت بباد، برسر چون و چرا

قصهٔ دل میکنم، مجلسیان را خبر   ساغر غم می کشم، باده کشانرا صلا[4]

دلبرم‌آن دل‌شکن، صحبت گرمش‌بمن   قصهٔ سنگ و سبو، الفت برق و گیا

نافه گشا یکزمان، سست ترك کن‌عنان   نالهٔ مجنون‌نگر، از پی بانگ درا[5]

ای بسر کوی‌تو، بی سپر و بی‌اثر   ناز و غرور شه و، عجز و نیاز گدا

نه بدرم میشوی، رام کس از سر کشی   نه بکرم میکنی، حاجت کس را روا

جور ز حدپر مبر، تا نکنم دادخواه   سوی خدیو[6] جهان، از ستمت‌التجا[7]

۱ــ بینوا و بیچاره ونیز بمعنی اندوهگین‌وگله‌مند. ۲ــ دوست، یار، معشوق. ۳ــ هزاردستان وبلبل. ٤ــ صلا والصلا کلمه‌ای است درمقام دعوت وخواندن مـردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری باصدای بلند استعمال کنند. ٥ــ زنگ قافله. ٦ــ خداوند، پادشاه، امیر. ۷ــ طلب پناهندگی کردن.

سرور والانسب ، احمد حیدر نسب　　داور دارا شکوه،میر فریدون[۱] لوا

دست ودلش چون‌شوند، کار گذار عطا　　ابر کجا و کرم ، بحر کجا و سخا

پیش رخ و رای‌او ، کار سها[۲] می کند　　مهر[۳] و مه‌آسمان ،یا همه نور و ضیا[٤]

بیلك[٥] ورمحش[٦] سوی، جان‌ودل‌خصم‌او　　می‌نکند آن غلط ،می‌نشوداین خطا

بختا گر بخت‌اوست، نیست‌عجب‌کاورد　　یاوریش از سراب، چشمهٔ آب بقا[۷]

درحسب‌ودر نسب، کیست‌چواوای‌فلك　　گرد جهان گشته‌ای، دیدهٔ‌حق‌بین گشا

سرسوی گردون کشید،دوحهٔ[۸]اقبال او　　گرچه هنوزش بود اول نشو و نما

ای‌که تراخوانده‌عقل،وی که‌تراگفته حرخ　　داور فریاد رس،سرور فرمان روا

عرصهٔ عالم گرفت،صیت[۹] تو وجاه تو　　این‌زکران‌تاکران، آن‌زسمك‌تاسما[۱۰]

آیت تو ملك‌عقل، بس بودت این نشان　　شاهد عدل‌تو عدل، بس‌بودت این گوا

چرخ کهن گرچه‌هست، دره‌فرمان‌بری　　پیرو امر قدر ، تابع حکم قضا

هم زقضاحکم‌شد، گوچو دگربندگان　　تابع فرمان بود ،بخت جوان ترا

قاطع عمر امل،[۱۱] نایب پیك اجل　　تیغ تو وقت نبرد، تیرتو روز وغا[۱۲]

گردتو گردیدعقل، پای‌تو بوسیدروح　　باهمه فضل و کمال ،با همه‌لطف وبها

گر چه از ین بیشتر، برستم وظلم بود　　دور فلك را اساس ،کار جهان‌را بنا

عهدتو گشت‌ونهشت، درهمه عالم‌زلطف　　عدل تو آئین‌جور، طبع تورسم‌جفا

۱ــ فریدون نام پادشاهی است وگویند بسیار قوی‌هیکل وبلندبالا ودرخشنده روی بوده . علم طب وفلسفه رابوی نسبت‌کنند .اهل دانش وفضل را بسیارگرامی میداشت وخود نیز صاحب‌نامه‌بوده‌و گمان برخی‌از متقدمین‌این‌است که فریدون همان ذوالقرنین اکبر بوده چنانکه درآثار الباقیه‌آمده است. ۲ــ نام‌ستاره‌ای است کوچك درنبات‌النعش وآن‌متصل‌است بستارهٔ دوم ازسه‌ستارهٔ‌نبات‌النعش . ۳ــ خورشید. ٤ــ روشنی. ٥ــ پیکان‌پهن ٦ــ نیزه ۷ــ گویندچشمه‌ای‌است‌درظلمات که‌هرکه‌از آن‌خورد عمرجاویدیابد. خضروالیاس‌آب‌آن‌چشمه‌خوردندوبازازچشم‌آنها مخفی گردید و دراصطلاح سالکان‌عشق ومحبت است‌که هرکه ازآن بچشدمعدوم‌نگردد. ۸ــ بیخ درخت. ۹ــ آوازه وشهرت. ۱۰ــ سمك تاسما یعنی اززمین تاآسمان، چه بزعم متقدمین‌کرهٔ زمین برروی گاووماهی‌استواراست. ۱۱ــ آرزو ۱۲ــ جنگ‌وشورو غوغا.

بندۀ فرمان تو ،چرخ کهن عقل پیر — آن بتواش‌اعتصام[1] ،این بتواش اقتدا

مدعیانرا رسد، همچو تو بودن بشأن — صعوه[2] وبوم ار کنند، کار عقاب وهما

جز توهر آنکس‌شدش، نام‌بزرگ‌جهان — وه که‌ندیدم از او،هیچ بجز کبریا[3]

قدر سخن دانیت، کس نشناسد چو من — چون نشناسد کسی، همچو تو شعرمرا

کلك‌ثنا خوان من، طوطی شیرین‌سخن — طبع سخن دان تو، بلبل دستان سرا

شعرمن اکنون شود، شهرۀ عالم که شد — این درم ناروا ،مدح تواش کیمیا

هست‌کنون‌سالها ،کزسراخلاص ومهر — گشته دعای توام، ورد غدا و مسا[4]

بود گران بردلم، محنت هجران دوروز — وه که بحرمان‌مرا، رفته کنون سالها

تا چه کشد دیدۀ ، مانده براه تو باز — گرد رهت تا شود، چشم مرا توتیا[5]

وقت دعا شد بیا ، **عاشق** و آمین بگو — کرد چو نتوان ادا، حق مدیح و ثنا

تا کند از وقت‌کم، تا کند از عمرطی — گردش لیل و نهار دور صباح و مسا

باد بسی کم زکم، فرصت و عمر عدوت

دولت و جاه ترا، مدت بـی منتها



۲

درمدح رسول خدا محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم

صد خار بپا دارم و در راه تمنا — خوش میکشدم‌دل بسوی منزل سلما[6]

اول قدمم بار در افتاده بگل لیك — دل در طلب راه بر مقصد اقصا

ساقی قدحی از می دوشینه بیاور — تا چند توان بود در اندیشۀ فردا

گرمیبری از کوی‌وی‌ای‌همدم‌دیرین — تابوت من دل شده باری بمدارا

۱ـ درآویختن‌وبدان‌متوسل‌شدن. ۲ـ پرنده‌ای‌است‌کوچکتر‌ازکبك. گنجشك. ۳ـ خودخواهی وتکبر. ٤ـ غداومسا بمعنی‌صبحگاهان وشبانگاه‌است. ٥ـ معروف‌است بمعنی سنگ سرمه و دارای انواعی است که ازآن جمله‌است اکسید روی که در کوره‌هائی که سرب وروی را ذوب میکنند دود حاصله که درموقع گداختن‌سرب دربالای‌کوره جمع‌میشود توتیا نامیده میشود . ٦ـ نام معشوقه‌ای است. ظاهراًلیلی باشد.

اندیشهٔ صبر ار نکند خاطر مجنون — از ناز پریشان نشود طرهٔ[۱] لیلا

از یاریش اکنون نبرم رشك بمردم — دانم چه بود عادت آن دشمن جانها

دیدم که کسی بادلشاداستدرآن کو — گفتم دو سه روز دگر آیم بتماشا

خاصیت این هردو کسانیکه شناسند — دانند چه کرده است دل او بدل ما

حاجت نبود گفتن کیفیت صحبت — جائیکه رسیدند بهم شیشه و خارا

ایصدچومن ازبهرفدای توهمان کم — نتوان بتو گفتن که مرارشك مفرما

چون سایه قدم نه که بپای تونهدسر — گر زانکهبخورشید شدن مایلسودا

اینست اگر روی تو و زلف دلاویز — خوشباش که دیوانهشدوسلسلهفرسا

ایبوسفگل پیرهن اینبوالعجبیچیست — زنجیری زندان تو و دیوانه زلیخا

از دایرهٔ عشق تو بیرون شدنم نیست — ای نقطهٔ خال تو مرا سر سویدا[۲]

از لطف بحال که توانی نظر افکند — يك شهر مه روی ترا واله و شیدا

صددینمسلمانبهپشیزی نخرد کس — لعلت بتکلم برد و غمزه بایما[۳]

يك شیوهنداری تو که دینودلمردم — طاوس چمن چشم فکنده بسوی پا

جزآنکه ببینم برخ خوبتو گاهی — دیگر بچه کار آیدم این دیدهٔ بینا

حاشا که شکایت کنم ازجور تولیکن — احوال دلم هست ز اطوار تو پیدا

مهر تو صفای دل و دل صاف محبت — هم بادهٔ ما صافی و هم شیشه مصفا

با آنکه نبینم بجهان طالب دردی — دارم دو جهان غم بدل تنگ ، مهیا

ایدل بحذرباش که در معرکهٔ عشق — از ضربت شمشیر حرامست محابا[۴]

خوش آنکه نجوید زکسیرازمحبت — جز محرم خلوتگه اسرار فاوحی[۵]

ساقی بقدح ریخت دگرباره وردراد — ازخودلبلعلی کهبود ساغر و صهبا[۶]

وقتست که شاخ سمن و لالهٔ حمرا — این آتش موسی شودوآن یدوبیضا[۷]

۱ـ دستهموی تابیدهٔ کنار پیشانی . ۲ـ نقطهٔ سیاه که بردل است واین مصغر اسود است .
۳ـ اشاره . ۴ـ اندیشه وهراس . ۵ـ ناظر است بهآیهٔشریفهٔ:«فاوحیالیعبده مااوحی» (سورهٔ
۶ـ شراب . ۷ ـ از جمله معجزات موسی حکیمالله «یدوبیضا» بوده است و آن اینکه در
برابر ایراد بنیاسرائیل بارادهٔ خداوند تعالی نوری ازدست او ساطع شدکههمه بدیدند.

از ابر پراکنده بود زینت گردون — وز سبزهٔ جمع آمده آرایش غبرا[1]
شور افکند از خندهٔ گل وزاثر آن — مرغان چمن باز در آیند بغوغا
درجلوه درآید گل‌ودر گریه‌شود ابر — این دیدهٔ و امق‌بود و آن رخ‌عذرا[2]
در یك دوسه روزاز اثر سعی بهاران — رشك ارم خلد شود عرصهٔ دنیا
گوید همه شرح غم‌خود قمری‌بیدل — خواند همه درد دل خود بلبل شیدا
آیند بگلگشت چمن لاله عذاران — نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا
مطرب بغزل خوانی و بلبل بترنم — هم نغمهٔ این هر دو شود غلغل مینا[3]
در باغ شدم بـر اثر ابر بهاری — دیدم گل و بلبل بچمن انجمن آرا
این شور در انداخته از نغمهٔ رنگین — آن پرده در انداخته از چهرهٔ زیبا
چشمم بتماشا خوش و گوشم بترانه — کامد بزبان بیخودم این مطلع‌غرا[4]
پر نکهت مشکست گلستان‌ختن‌آسا — گویا که صبامیرسد از وادی بطحا[5]
سر منزل مقصود خلایق شه کونین — منزلگه منظور ملا یك شه لولا[6]
هادی سبل[7] شاه رسل احمد مرسل — یکتا گهر نه صدف چرخ معلا
مقصود ملا ئك که بود کعبهٔ کویش — مرغان اولی اجنحه[8] را منزل ومأوا
آن‌سرخوش جام‌می‌توحید که‌پرواش — از قلت احباب نه و کثرت اعدا
آنجا که گشایدزدلش چشمهٔ‌حکمت — صد چشمه گشاید زدل‌صخرهٔ صما[9]
یکتا گهرش شد سبب هستی عالم — شد بحرعیان بهر یکی لؤ لؤ لا لا
میکرد هنوز آدم و عصیان بمیان نه — تلقین شفاعت بدلش قادر دانا

۱ــ زمین ۲ــ وامق‌وعذرا مانند لیلی ومجنون وشیرین و فرهاد از دلباختگان و عشاق مشهور هستند که اغلب در ادبیات ما داستان دلدادگی این دوبچشم میخورد. ۳ــ شراب. ٤ــ رسا.
٥ــ دراصل این لغت بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل است و در آن سنگریزه بسیار باشد ولیکن درالسنه وکتب مراد وادی‌مکهٔ معظمه وگاهی خود مکه است. ٦ــ ناظر است بحدیث شریف: «لولاك لما خلقت الافلاك.» ۷ــ جمع سبیل بمعنی راهها. ۸ــ صاحبان بالها. ۹ــ سنگی است در بیت‌المقدس که درهوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله از خوف در زیرآن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیر آن سنگ‌کشیده‌اند. گویند که دیوار بآن وصول نیافته وهنوز درهوا معلق‌است.

دنیا نشدش مسکن و چندان عجبی نیست | در خانهٔ عصفور[1] همان گر نکند جا
از نه صدف چرخ غرض گوهر او لیك | پیش از صدف آمد بوجود آن دریکتا
بر تارك افلاك شد و عرش معظم | می گفت بگردون که زهی دولت عظما
پیوسته دلش بستهٔ کار غم امت | نا کرده همان خلق جهان، خالق اشیا
میکرد نظر بر رخش اندر تتق غیب | وز غیر حقش خود بکسی نی سر پروا
ای نام تو سر دفتر دیباچهٔ فطرت | وی نام تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا
ای عفو گناه همگی روز قیامت | درخواسته از رحمت حق در شب اسرا
خورشید نبوت تو و در وادی ایمن | یك لمعه ز انوار رخت رهبر موسی
یوسف چه متاعست که گر از تو فروشند | یکموی نگردد بجهان قیمت کالا
رخشنده تو و تابش خور جمله حکایات | بخشنده تو و بخشش دریا همه دعوی[2]
مشغول عبادت تو و دل در غم امت | جان در کنف عرش و تن اندر صف هیجا[3]
این مهد زمرد ز پی خواب تو بسته | در خون دلت لعل شده بالش خارا
مولای دو عالم تو و با اینهمه عزت | هر گز خور و خوابت ز بس خشیت[4] مولا
دنیا همه از تیغ تو پرداخته از شرك | واندر دل پاکت نه جز اندیشهٔ عقبی
کفار بیکسو شده از تیغ تو بیجان | وز سوی دگر لعل لبت از پی احیا
منظور بغیر از تو نه از عالم و آدم | مقصود بغیر از تو نه از آدم و حوا
گر صعوه[5] ببام و بر کوی تو بر آید | در زیر پر خویش کشد بیضهٔ بیضا
هر گز نشود ای ز تو روشن همه عالم | خود منکر نور تو بجز دیدهٔ اعمی[6]
خورشید بود روشن و بی‌پرده ولیکن | شرطست که بی‌پرده بود دیدهٔ بینا
از لعل گهر بار تو هر نکتهٔ حکمت | در چارهٔ این مرده دلان معجز عیسی

۱ـ گنجشك ۲ـ ادعا. ۳ـ کارزار، پیکار. ٤ـ ترس. درمصراع اول مراد از مولا حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام است ودرمصراع دوم مراد حضرت حق جل وعلا است، چه خشیت مولا بمعنی ترس از آقا و سرور است. ۵ـ پرنده‌ای است مانند گنجشك. ٦ـ کور و نابینا. اشاره بغلبهٔ موسی برفرعون است که بنا بارادهٔ حقتعالی دریا شکافته شد و قوم موسی از آن عبور کردند.

ازمعجز موسی شد اگر بحر مشبك / شد بحر معلق [۱] بطفیل تو هویدا
خاك قدم تست همه عالم و آدم / ای گرد ره توسنت این تودهٔ غبرا [۲]
کسری چه وایوان رفیعت که شکوهش / درهم شکند گنبد نه طارم اعلی
آن کنگرهٔ عرش که معراج ملایك / سر منزل ادنی تو را پایهٔ ادنی
ای داشته از نقش تصاویر دو عالم / هر نقش بدیع تو نظر مبدع اشیاء
کمتر ز جماد آنکه مدیح تو نگوید / جائیکه دهد معجزه‌ات نطق بحصبا [۳]
مدح توخود ازدست وزبان که بر آید / حق گفته ثنای تو، تبارك و تعالی
هرچیز که گفتند ز اوصاف مدیحت / با آنچه سزای تو بود قطره و دریا
شاها بتو از درد دل خویش چه گویم / نزد تو عیانست، چه پوشیده، چه پیدا
احباب [٤] کم وچرخ مرادشمن احباب / اعدا بسی و بخت مرا یاور اعدا
شاها، که کند غیر تو خودد عوی خونم / باچرخ دغا پیشه که آمد همه دعوا
زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم / گرجان نشود سوی عدم مرحله‌پیما
برجان ودلم بسته ره ازخصمی وبامن / از غم تن و جانی نه توانا نه شکیبا
بگذرزمن واینکه مرادشمن جانیست / باخصم خود ازحد مبرای شاه مدارا
درهر دو جهانم نظری کن بشفاعت / ای هردو جهانرا توبحق والی والا
تا گاه برخ بندد و گاهی بگشاید / عنقای [٥] همایون فلك پردهٔ اخفا

احباب ترا بال هما بر سر و پیوست
اعدای تو کم گشته نشان مانده چو عنقا

۳



کیست سجود بنده را عرض کند به بندگان / دوحهٔ [٦] گلشن شهان داور کامکار را
آنکه بگاه جنبش کو کبهٔ جلال او / چرخ بچشم اختران جای دهد غبار را
و آنکه ز فیض ریزش ابر کف سخای او / گلشن دهر یافته رونـق نوبهار را
باش تجلی ار کند نور ظهور دولتش / تا بعیان نمایمت طاقت کوهسار را
بعد زوال ظالمان عدل ضعیف پـرورش / قاعده‌ای نهاده نـو ، دولت پایدار را

۱ــ بحرمعلق کنایه از آسمان است. ۲ــ زمین. ۳ــ سنگریزه. ٤ــ جمع‌حبیب،دوستان،یاران.
٥ــ نام پرنده‌ای، چه تا کنون دیده نشده. ٦ــ بیخ درخت، ریشه.

ای‌ز کف‌توشادمان روح کریم خسروان وی ز رخت کرم عیان مردم هوشیاررا
دشمنا گرچه پربود تیغ‌برآر و کم‌شمر نور دو چشم روشنی صاحب ذوالفقار را
عرض شکوه چون کند دولت آسمانیت روی زمین نمیرسد دشمن خاکسار را
دیدهٔ بخت در جهان بهر فنای ظالمان گشت و نجست‌عاقبت غیر تو شهریار را
مهجهٔ[1] رایتت مگر سربکشد بآسمان دوخته ماه بر زمین دیدهٔ انتظار را
طرهٔ پرچم تو چون زلف بتان ماه وش هر طرفی بخون کشد صد دل بیقرار را
ایکه‌زبسکه امتنان از دل عاشقان غمین مشغلهٔ ثنای تو برده خیال یار را
پایه شناس شد کنون طبع دقیقه یاب تو گو بگذار مدعی شهرت اعتبار را
گر بمیان نیامدی طبع سخن شناس تو فرق که کردی‌ازخزف[2]گوهرشاهواررا
کرده قوی دل‌مرا لطف ضعیف پرورت ورنه پر آزموده‌ام یاری روزگار را
ختم سخن بمطلع **وحشی**نکته دان کنم شاید اثر کند دعا کام دل فکار را
طی زمان کن ای‌فلك وعدهٔوصل یار را پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را

بهرسجود تابود سجده نشان بندگی
بردرت آورد فلك خسرو شهریاررا

۴ 

در مدح امیرمؤمنان علی علیه‌السلام

آنم که از هوای دل بی توان و تاب کردم بسی گناه و نترسیدم‌از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد با نامهٔ سیاه تـرك از پر غراب[3]
دانم چه کردم و ندریدند پرده‌ام وین طرفه تر که‌هیچ ندارم سرحجاب
بندندا گـر بمن در رحمت‌چه میکنم خیری چو سرنمیزند ازمن بهیچ باب

۱ــ مخفف مهاجه وآن چیزی است مدور که از زروسیم ساخته وصیقل زده برسرعلم فوج نصب کنند. ۲ــظرف گلی که درکوره پخته شده باشد. ۳ــکلاغ، زاغ.

آن‌اجربی‌حساب که‌حق‌وعده کرده‌است / کی میدهد بمن که‌برم‌جرم بی‌حساب
بردامن‌نوال [1] که خیری و صدجزا / افکنده برزمین من‌ودل دیده‌پرز آب
خضرم [2] نمود راه سوی چشمهٔ حیات / دل‌دامنم گرفته که مگذرازین‌سراب
آنم گرفته دست که بخرام سوی باغ / اینم‌شکسته پای که بنشین‌درین‌خراب
دستی که کوته از عمل خیر دارمش / از شاهد مراد کجا میکشد عقاب
نیروی او کجا بردم تا مقام قرب / پائی که هیچ می نرود بر ره صواب
چشمی که‌هیچ‌زاشك نیازی نشستمش / مشکل که‌بنگردرخ مقصود، بی‌حجاب
دل چون غم اجانب امری نمی‌خورد / شادان کجا شود بدعاهای مستجاب
راهی که گم کند بدوصددیده هوشمند / من چشم بسته میروم آن راه باشتاب
کی‌داشتم گمان که‌بپیری‌دهم ز کف / داماں عصمتی که مرا بود در شباب
برروی از گنه چو شبم صبح ز آستین / وزمو دمید ودیدهٔ من‌همچنان بخواب
گوشم گران‌زپیری وصبرم نه‌ازوقار / چدانکه گوش می‌نکنم نغمهٔ رباب [3]
آبم ز دیده ریزد و هرسو نگاه من / درجستجوی آنکه کشد شاهدی‌نقاب
کی نام ما بدفتر تقوی کنند ثبت / واز بیم‌محتسب [4] چو گذشتیم از شراب
از منکران حق چه بود امتیاز مـا / از هیچ منکری چو نکردیم اجتناب
از ظلم دیگران چه کنم شکوه‌ازخدا / کزظلم خویش نیستمرا طاقت‌عتاب [5]
چون غیرعدل‌نیست اگرپرده‌بردرند / برما کـه هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم بعفو کدامین وسیله‌ام / ورتن دهم بخشم کدامم توان و تاب
اندیشه زد بسینهٔ من آتشی کزوست / این‌اشك‌خون که می‌چکدم‌ازدل کباب
آسوده‌ای دلا ز غـم‌کار و بار خویش / تا آنزمان که سود نباشد ز اضطراب
خاکی‌مگر بکوی ندامت بسر کنیم / ز آن پیش کاب ما ببرد آتش عتاب

۱ــ بهره ونصیب. اعطاوصواب. ۲ــ یکی از پیمبران که آب زندگی نوشید و عمر جاودانه یافت. ۳ــ یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تارکه کاسهٔ آن کوچکتر وفقط دارای دوسیم بوده است وآنرا باکشیدن کمانه یاآرشه مینواختهاند. ٤ــ مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر بمعروف و نهی‌از منکر بوده. ٥ــ درشتی کردن وخشم گرفتن.

از جنس آنچه مایهٔ امید سازمش / در دست من نمانده بجزمهربوتراب[1]
آن سروری که‌آتش جانسوزقهرحق / از آب مهـر او بنشیند ز التهاب
هردم برآمده ملکی از دیار قدس / کورا نبود غیر درش مرجع ومآب[2]
میخواست چرخ بوسه دهد آستان او / عقلش بطنزه گفت بلند است‌آنجناب
فارغ شود زرنج کسوف[3] و غم غروب / گرمقتبس[4] شود ز ضمیر وی آفتاب
دنیا بـه پیش بارگه کبریای او / در جنب آسمان بنهم خانهٔ حباب
خوانده‌وصی‌وجای‌نشین خودش‌رسول / یزدان‌ولی‌حضرت خویشش‌زهی‌خطاب
ای رسته‌از هدایت تو عالمی ز کفر / وی بستهٔ شجاعت تو هرطرف رقاب
چون بادپای عزم درآری درین سپهر / سازد بلند دست که گیرد ترا رکاب
گربنگرند، جملهٔ قرآن بشأن تست / آیات رحمتی که زهرسوره انتخاب
نگذاشت کار وبار شیاطین شود درست / تیغ تو در زمین و باوج فلك شهاب
صدساله‌ریزش از کف گوهرفشان‌ابر / وز آستین جود تو یکبار فتح باب
در سایهٔ لوای تو خورشید جا کند / روزیکه بگسلند از این خیمه‌ها طناب
هرمذنبی[5] که دامن مهرتواش بکف / شاید که رشك برگنه او برد ثواب
من گفتمی‌مدیح‌توزانسان که‌لایق‌است / پرواز عرش آمدی ار از پر ذباب[6]
پیداست صعوه[7] تا بکجا میکند گذر / در آن هوا که ریخته بال و پرعقاب
شاها بحق آن‌دوجگر گوشه‌ای که‌هست / در خلد نامشان ز شرف سید شباب[8]
کزلطف روزعمر وشب قبروروزحشر / سویم نگر که‌نیست مرا طاقت عقاب[9]
دستم بگیر و راه نمایم بسوی خود / دریای رحمت تو ندارد چوپا مآب[10]
چندان رها نمیکندم آسمان ز بند / کز خاك درگه تو شود دیده کامیاب
از شوق خاك بوس‌تو گر گریه‌سر کنم / روی‌زمین‌زاشك‌جگرخون کنم‌خضاب[11]

۱ـ کنیهٔ حضرت مولا علیه‌السلام است . ۲ـ مرجع و مآب هر دو بمعنی بازگشت است .
۳ـ تاریك شدن وگرفته شدن قرص آفتاب. ۴ـ پرتو افشان ونور دهنده . ۵ـ بزهکار ، گناهکار
۶ـ مگس. ۷ـ پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشك ، گنجشك . ۸ـ مراد حضرت امام حسن و حسین علیهما السلام است. ۹ـ پیگرد، کیفر. ۱۰ـ بازگشت. ۱۱ـ رنگین .

غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما — در عجز ماببین و رخ ازکار ما متاب

گر خالیست از حسنات[1] دگرچه‌پاك — چون مدحت توام بنوشتند در کتاب

از پستیم بر آر و ز فقرم خلاص ده — ای‌چرخ، آستان تووآستین،سحاب[2]

تا از سپهر بوقلمون لعبت[3] جهان — گاهی‌شودبرنگ‌حواصل[4]گهی‌غراب[5]

روز عدوت تیره و روز محب تو
روشن‌چنانکه نورفشاند بر آفتاب

٥ 

درمدح امیرمؤمنان علی علیه‌السلام

در زیر زلف،روی‌تو بیند گر آفتاب — بی‌پرده جلوه گر نشود دیگرِ آفتاب

اقلیم عشق را نبود روزی و شبی — عنقای[6]مغرب‌استدراین کشورآفتاب

روزی که در درون دل من در آمدی — بیرون نکرده بودسراز خاور آفتاب

بی‌پرده وقت صبح بیا بر کنار بام — تا باز پس کشدسرازاین منظر آفتاب

از مهر پرتوم نفتد در خرابه روز — من درطمع که‌شب‌بکشم در بر آفتاب

بی روی تو علاج خمارم نمی‌کند — شب تا بروز اگر دهدم ساغر آفتاب

باور ز بخت تیره ندارم وصال تو — آری کسی بشب نکند باور آفتاب

ماه چهارده ننمایـد میان شب — زین گونه‌خوش که‌روی‌تواز‌عنبر آفتاب

من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل — تا شد ترا مصاحب مشك تر آفتاب

قدتو سرو وزلف تو سایه،رخ تو مهر — سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب

انصاف‌اگر ترازوی عدل آورد بکف — باشد ز ذره پیش رخت کمتر آفتاب

مهر فلك که پرورش لعل میدهد — شرمنده شد بعهد توجان پرور آفتاب

گلبن بسعی مهر ، بر آرد ببوستان — قد تو گلبنی‌است که‌آرد بر[7] آفتاب

١ـ نیکیها ، خوبیها. ٢ـ ابر. ٣ـ بازیچه. ٤ـ پرنده‌ای است شبیه لکلك. ٥ـ کلاغ، زاغ . ٦ـ مرغی است افسانه‌ای که در فارسی آنرا سیمرغ گویند . ٧ـ بهره، ثمر، میوه.

جززلف و کاکلت که ز سایه دهدنشان
از پای تا سر تو بود یکسر آفتاب

یك آفتاب نیست که از رشتهٔ میان
پیوسته است حسن بیکدیگر آفتاب

بر گ گل‌است وشکر مصری‌نگارمن
از لعل حقه‌ای که نهاده در آفتاب

گر نه پی صلاح دل دردمند ماست
می پرورد برای چه گل‌شکر آفتاب

درمحفلی که شمع رخت جلوه میکند
پروانه وار میزند آنجا پر آفتاب

شادم که‌ریخت‌دروی اگرپیر میفروش
ذرات خاك میکده شد اکثر آفتاب

این‌دل نبودقابل فیضی و گرنه ساخت
از ریزه‌های سنگ بسی گوهرآفتاب

چندانکه باخت نردتکاپو درین حصار
بیرون‌نرفت مهره‌اش‌از شش درآفتاب

هر روز می‌نهد بزمین روی تابناك
گویا ببوی عاطفت داور آفتاب

جویای کوی کیست که‌درطی‌این‌بروج
هـر روز میرود بره دیگر آفتاب

تا ره برد بخاك در شحنهٔ نجف [۱]
گردد در آسمان ز پی رهبر آفتاب

زین‌گونه برسپهر بر آمدازاینکه‌داشت
بر جبهه[۲] داغ بندگی حیدر[۳] آفتاب

بس‌تفته‌است‌وسوخته چندان‌عجب‌مدار
افتد اگر بپای شه کوثر [۴] آفتاب

آن سروری که بهر نمازش ز باختر
آورد باز معجز پیغمبر آفتاب

آن‌صفدری که کسب‌ظفر تا کند ازو
شاید بمهجهٔ [۵] علمش پیکر آفتاب

لرزد بخود هنوز برین قلعهٔ بلند
زاندم که کند شاه در ازخبیر، آفتاب

سر در نیاورد بفلك گر بیاورد
بهر کمینه چاکر او مغفر[۶] آفتاب

گر فی‌المثل بدشمن او مهربان شود
بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب

ای‌موکب جلال تو بر چرخ گرم‌سیر
در آن میانه از همه واپس‌تر آفتاب

هم نوح و هم سفینه توئی در ولای تو
در بحر آبگون فکند معبر [۷] آفتاب

ماند از برای پاس ادب حضرت تورا
در زینهٔ چهارم ایـن منبر آفتاب

جزمدحت جلال تو حرف‌دگر نیافت
گردید پای تا سر این دفتر آفتاب

۱ـ اشاره بـه امیرالمؤمنین علیه‌السلام است. ۲ـ پیشانـی. ۳ـ یکی از القـاب مولاامیرالمؤمنین (ع). ۴ـ هرچیز فراوان وپربرکت ونیز نـام نهری است دربهشت. ۵ـ مخفف مهاجه وآن چیزی است‌بصورت‌ماهی،مدور که از زروسیم ساخته‌وصیقل زده برسرعلم فوج‌نصب‌کنند. ۶ـ کلاه‌آهنی که‌روز جنگ پوشند، کلاه‌خود. ۷ـ رهگذر.

تو آفتاب دینی واصحاب چون نجوم — نور ستاره را چه کند کس در آفتاب
حجت کسی نمی‌طلبد دعوی ار کنم — کز روشنان چرخ بود انور آفتاب
رأی تو گر سپاه کشد برفلك شود — هر ذره‌ات ز گرد ره لشکر آفتاب
در سایهٔ لوای تو شاید که جا کند — خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب
بر آسمان عزتت اولاد انجمند — تابنده ماه ، آن تو و پیغمبر آفتاب
شب‌را اگر بطوف تو باید‌چنانکه‌روز — نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب
در کان‌اثر نهشت زوی دست بخششت — چندانکه سعی کرد به‌جمع زر آفتاب
رأیت اگر سکون فلك اقتضا کند — بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
گر سیلئی خورد زنهیب تو بر فلك — گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل — باشدر کاب رخش ترا درخور آفتاب
نعلش در آتشست که مانند ماه نو — از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
رأیت اگر بتربیت آسمان رود — گردند اختران بفلك‌یکسر آفتاب
ازسادگی‌بدعوی اخلاص و بندگیت — آورد صفحه‌ای که کندمحضر آفتاب
در روضهٔ تو عود بر آتش مگر نهد — چون‌خادمان‌نهاده بسر مجمر[۱] آفتاب
ای آمده بخدمت تو همچو بندگان — گاهی زباختر گهی ازخاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده درشتا[۲] — میرد بفرض اگر ننشیند در آفتاب
از مهر پرتوی نفتند در خراب من — ساید کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
یکذره التفات تو کافی بودمرا — ای بندگان جاه ترا کمتر آفتاب
در هردو عالمم بنوائی رسان ز لطف — بر نیك‌وبدچوهست ضیا گستر آفتاب
رحمی، که‌اززمانه کریمی‌نمانده‌است — کزمن خود بقیمت‌خاکستر آفتاب
تاانقضای گردش این چرخ نیل‌فام — درصبح‌احمر[۳] آیدوشام‌اصفر[۴] آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ‌ازفرح‌چنانچه‌بصبح‌اندر آفتاب

۱ــ ظرفی که آتش در آن ریزند. عودسوز، آتشدان ، ۲ــ زمستان. ۳ــ سرخی،رنگ‌سرخ. ۴ــ زردی ، رنگ زرد.

٦



در مدح میرزا محمد امین فرماید

گفتا بعهد عشق من ازجان بدار دست / گفتم فدای مهر تو جانم، بیار دست

سلطان‌من کند چو در ایوان حسن‌جا / خورشید را بسینه زند روزبار [1] دست

دل داده است و دلبریش همچنان بجا / پایش بگل فرو شده و در نگار دست

صد صید بی‌قرار دهد جان در انتظار / تاسوی تیغ آورد آن شهسوار دست

برسر زدم گهی و گهی سینه کوفتم / یکدم ز عشق او نکشیدم ز کار دست

کوتاه دست ما و ز ووی نیاز عشق / آویخته بدامن او بی شمار دست

دیدیم در دو دیده و جستیم در دلش / بر دامنش زدیم بهر رهگذار دست

ترسیده‌ام چنان ز رقیبان که نیم شب / هم با خیـال‌او، نکنم در کنار دست

ابر بهار بین که‌باین گریه کردنش / پنداشت‌میبرد که زمن سو گواردست

کندم‌زاین و آن‌دل و بستم‌بدوست عهد / وار ستم از زمانه و دادم بیار دست

رنگین گلی بدست نیامد چو ازچمن / تا کی‌زخون کشد کسی‌اززخم‌خاردست

ترسم که خانمان جهانرا کندخراب / بردارم ار ازین مژهٔ اشکبار دست

پا مال جور یـار شدم وز غرور عشق / بر دامن فلك نزدم ز اضطزار دست

آباد بـاد مملکت عشق تـا ابد / کاسودگی نیافته بر آن دیاردست

ساقی ز لطف ریخت گهی باده‌ام بجام / کز کار رفته بود مرا از خمار دست

هر کس که ساغری دهدم‌فصل گل‌زرز / خالی مباد همچو گلش در بهار دست

جان بندی زمانه و دل بستهٔ نگار / پایم بگل فروشده و زیر بار دست

هر گز غم زمـانه نبخشود بر دلم / هر گز بدل نهشت مرا غمگسار دست

ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان / یکشب پی خلاصی ایشان بر آر دست

تا رفته از کفم سر زلف تو،دلبرا / مانند دل شده است مرا داغدار دست

١ــ اجازه، رخصت .

ترسم ز ناز و نعمت نکوئیت، هوس آرد بسوی خوان تو بی اختیار دست

بر دامن تو تازه گلم،دست کی رسد مانند خار بن بودم گر هزار دست

آن‌شد مرا که تا بغمت آشنا شدم برداشتم ز دامن هر غمگسار دست

تا مبتلای محنت عشق توام ندید کوته نکرد از سر من روزگار دست

رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب کردم رها ز دامن جان فکار دست

بازار زلف دلشکنت بشکند خطت از هرطرف دهدبهم ار زین قراردست

ناصح چو در دقایق حسن تو پافشرد برداشت از ملامت من شرمسار دست

در بستنم بدام و کمند احتیاج نیست چون‌بست‌حسرت‌توام‌ای‌دل‌شکار دست

تادیگران چومن زتو قطع طمع کنند کوته مکن زجور وجفا زینهار دست

بی‌قیمت‌است‌صیدمن‌آن‌به که‌چون‌توئی رنگین بخون‌من نکند آشکار دست

شاید که دستگیر شود میرزا مرا نگرفت‌چون زمرحمتم روزگاردست

مخدوم روزگار محمد امین که یافت بر عقل و دانش‌وهنر از اقتدار دست

دانش‌وری که بوعلی [۱] از بهر افتخار در پیش او بسینه نهد بنده‌وار دست

تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات پیش آورد قضا ز یمین ویسار دست

پاینده باد دولت او کاسمان ندید کسرا [۲] چواو بکار کرم پایدار دست

گرحاصل جهان‌بودش، بخشد از کرم کو را همان بود بکف خار خاردست

از جانب خداست چو نیروی دولتش گو حاسدش ز دشمی او بدار دست

کز جا کند بقوت اقبال پایدار گر کوه را کند بکمر استوار دست

گفتم ز نا روائی جنس وفا و مهر تا کی مرا تهی بود از افتقار [۳] دست

عقلم زلطف گفت که گر بایدت کرم دامان او بگیر و ازو بر مدار دست

ای نیك اختری که بلنداخترت‌زقدر چون آفتاب یافته بر این حصاردست

سیراب گشتزار جهان از عطای تست ای ازسحاب [۴] وبحر [۵] ترا یادگاردست

هر سائلی که دامن لطف ترا گرفت پر کرد ازنوال [۶] تو بی انتظار دست

۱ـ ابوعلی‌سینا حکیم‌مشهور. ۲ـ یکی ازالقاب انوشیروان عادل پادشاه ساسانی. ۳ـ نیاز و احتیاج. ۴ـ ابر. ۵ـ دریا. ۶ـ عطا، بهره ونصیب.

خرم نشین که کس نکند دور از امید | آنرا که بر مراد دهد روزگار دست
شاید تو چون پناه ضعیفان شدی بعدل | ترك فلك كشدا گر از گیرودار دست
باخلق خوش زخلوت و ایوان ترا چه فرق | برسینهٔ کسی چو نزد پرده داردست
خصم ترا که چنین سیه گشته روزگار | خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست
بندی قضا نهاد بدستش که خصم را | نی جلب نفع کردو نه دفع مضار دست
زین رو که دست رس بمرادی نباشدش | گردید پیش خصم تو بی اعتبار دست
نیك آزموده‌ام بکرم دست دیگران | شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار[1] دست
از گوهر مدیح تو این طبع درفشان | پر کرده چون صدف زدرشاهوار دست
در این قصیده باخته‌ام با کمال، نرد | وز دولت تو برده‌ام از این قمـاردست
زین رو که پای مدح تو آورده درمیان | شعرم دراز کرد سوی افتخار دست
تا دامن تو گیرم و محکم بدارمش | آوردم این قصیده در آن برقطار دست
از شکر التفات توام دیر شد مدیح | آورده‌ام به پیش تو در اعتذار[2] دست
غیر از ترا مدیح اگر گفتم از هوس | این بود حاصلش که گزم یکدو باردست
دست نیاز سوی فرومایه گر برم | انگشت زینهار بر آرد ز عار دست
بهر وظیفه دست کجا کردمی دراز | از افتقارم[3] ار نشدی بی‌وقار دست
عیشت همیشه بادو چنین است زانکه هست | بر آسمان برای دعایت هزار دست

توفیق و حسن عاقبت و عمر وطبع شاد
بادت علی الخصوص براین هرچهار دست



۷

ایضاً در مدح

برداشت پرده دلبر ودل جان نثار کرد[4] | وانکس که جان نداد ندانم چکار کرد

۱ـ شمشیر مخصوص حضرت مولی امیرالمؤمنین علیه السلام که دودم بوده‌است. ۲ـ عذرخواهی کردن و پوزش طلبیدن. ۳ـ نیازمند بودن، احتیاج داشتن. ٤ـ این قصیده ازاستقبال از قصیدهٔ معروف شیخ سعدی است که مطلع آن چنین است:

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

مجنون لقب نهاد مرا عشق نیك فال / وآنگه براه کوی بتان سنگسار کرد

بی بهره‌ام نکرد ز بیداد لطف خویش / کز جور سر برید و بلطفم شکار کرد

مردم بر آستانش و جان دادنم ندید / عشقم بکوی یـار چو بی اعتبار کرد

ای مدعی بکار تو آمد، نه کار من / این طالعی که یارمرا با تو یار کرد

از چشم آن نگـار فتادیـم بی سبب / وین کار نیز چشم بد روزگار کرد

جزمن که‌دل بمرگ‌نهادم زرشك غیر / از کوی اودگر که سفر اختیار کرد؟

ترکی که‌خونش ازدم شمشیر میچکد / در کشتنم به نیم نگه اختصار کرد

دانی چه‌کرد دیدهٔ گریان بـدامنم؟ / کاری که ابر با همه باغ بهار کرد

تامست گشت،خون‌من‌ازروی نازریخت / آن تندخو که‌خون بدلم‌زا نتظار کرد

هرگل که‌چیددیده زرویش‌بروزوصل / شام فراق باز مرا در کنار کرد

از سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد / تا شعله خوی من، گذرم برمزار کرد

آن بی‌وفا طبیب که حال دلم شنید / گفتم که مرهمی بفرستش،فکار کرد

درمشکلم به‌بین که‌بااین‌شوق بی‌امان / هرگز بکوی او نتوانم گذار کرد

واقف نیم که باده بمن داد یـا نداد / ساقی که بیخودم بلب میگسار کرد

گل خار شد بچشم تماشاچیان باغ / روزی که‌جلوه‌درچمن‌آن گلعذار کرد

آن‌نوسفر که‌ملك‌دل‌من‌خراب‌ازوست / عزم کدام ملك و کدامین دیار کرد

امشب که جام باده‌ام ازسرکشی نداد / از نیم جرعه چارهٔ رنج خمار کرد

سر با کسی فرود نیاورد و آرزو / بسیار سر که درسراین کار و بار کرد

جام شراب نام سبق[1] ز آفتاب برد / می‌چون‌بجام ساقی گلگون‌عذار کرد

میخواستم که زود ببازم بعشق جان / امید وصل یار مرا بد قمار کرد

دانست کاختراع دل ماست دوستی / دلدار ترك مهر و محبت ز عار کرد

بر کوه حمله گر کند ،از پادر آردش / درد فراق آنچه بجبم نزار کرد

هرجوروهرجفا که‌از آن‌جور‌پیشه‌دید / دل از سر ادب گله از روزگار کرد

مرهم فروش واخرد ارجان بمرهمی / خوشتر زغمزه‌ای که نه‌جانی فکار کرد

۱ـ پیشی، گرو وشرط‌بندی در مسابقه .

ای گل بعندلیب[1] نبخشودی و ز درد / هر ناله‌ای که کرد ترا درجوار کرد
مسکین دلم چگونه برد صرفه ازدلت / کاندر مصاف سنگ زمینا حصار کرد
صد جور دیدم وز تو دل بر نداشتم / بیچارگی بکوی توام بردبار کرد
بارش بگل فتاد ز اشك اولین قدم / هر کاروان که ازسر کوی توبار کرد
می‌بست نقش قدتو این چشم اشکبار / روزی که سر و،جا بلب جویبار کرد
جای قرار بر سر کوی توام نماند / اکنون که آرزوی توام بی‌قرار کرد
بامن مگو که نالهٔ زارت اثر نداشت / بیرحمی تورا چو یکی در هزار کرد
بختم نکرد از پی باد صبا گذر / در راه انتظار توام چون غبار کرد
امروز در جهان،منم از عشق یادگار / بختم‌چه‌شد که‌برسر کوی‌توخوار کرد
زاری کنان نشست ببالین او اجل / آنرا که محنت غم عشق تو زار کرد
چون‌من به‌بندگیت رقیبم میان‌نبست / باآنکه کار با دل امیدوار کرد
همرنگ روز کرد نکوئی رخ ترا / روز مرا غم تو چو شبهای تار کرد
خون هزار بیدل وصدهمچو من اسیر / دانی که‌ریخت؟آنکه ترامیگسار کرد
یاد آمدش ز نالهٔ من در هوای تو / هر کس بباغ گوش بصوت هزار کرد
گلزار کرد عکس رخت دیدهٔ مرا / وین دیده نیز کوی ترا لاله زار کرد
چون‌شد جدا زلعل تو درجام‌بیدلان؟ / آن می که چارهٔ غم‌صد سوگوار کرد
شهد غم ترا بمذاق بلا کشان / دردا که رشك مدعیان ناگوار کرد
خنجربروی‌من کشی‌واین‌مراسزاست / خون دل کباب منت میگسار کرد
کوه شکیب کردم و از صر صر[1] بلا / عشقت چو برگ کاه‌مرا بی‌وقار کرد
زلف‌ورخت زفتنه گری کرد در جهان / صدآنچنان که گردش‌لیل ونهار[2] کرد
من‌جان‌بعشق کنندم و کام ازتوغیردید / یارب‌چه‌شد که‌مزدنبردآنکه کا کرد
یادآور زمانه کنم عرض‌حال خویش / حسرت‌چو قصدمن زیمین ویسار کرد
مخدوم نامدار ما من آن‌یهٔ وقار / کو مهر را بنور خرد شرمسار کرد
تا گیردش رکاب و رود در عنان او / خورشید شد پیاده و او را سوار کرد

۱ـتندباد، بادسخت سرد. ۲ــ روزشب

از مادر زمانه چو اول کریم زاد — چون‌او نشد کسی که کرم‌راشعار کرد
فضل خداست دولت مردان روزگار — فضل خدایرا که تواند شمار کرد؟[۱]
چون او که کامرانی او باد تا ابد — خوش‌آنکه‌تکیه‌بر کرم کردگار کرد
واقف نشد که لاف کدام و کرم کدام — هر کس که‌نسبت کف‌او بابحار[۲] کرد
بعد از توکلی که بالطاف ایزدی — دانی بپاس دولت دیرین چکار کرد
از عدل و مردمی و وفا و کرم نمود — ارکان دوستی که خدا استوار کرد
هر نکته‌ای که کرد بیان درصلاح‌ملك — در گوش روزگار، در شاهوار کرد
نرخ کرم که‌بود کم‌از کم، بلند گشت — زررا که بر کشیدهٔ این‌عهدخوار کرد
ای‌سروری که‌چون‌تو بلنداختری ندید — تاسیر کرد کوکب‌و گردون‌مدار کرد
کردی زلطف‌درحق یاران و دوستان — کاری که‌از کرم بتو پروردگار کرد
ازخون‌دیده‌اش که‌زدامان گذشته‌است — خصم ترا زمانه سزا در کنار کرد
کام زمانه داد ز طبع کریم تو — ایزد که در زمانه ترا کامکار کرد
ایزد که بهر راحت جانها ترا گزید — وز دیگران ز مردمیت اختیار کرد
خصم ترا دو روز امان‌داد و او زجهل — پنداشت بختیان[۳] فلك را مهار کرد
تا آسمان رساندت از فضل کردگار — این طالعی که خصم ترا کامکار کرد
ناچار جان بمرگ دهد بدسگال تو — باآسمان‌چو می‌نتوان کارزاز کرد
زین روکه انتظام جهان میدهد بتیغ — از نسبت بیانت جهان افتخار کرد
گو لاف همسری نزند باتو از هوس — چون‌خصم‌رافلك‌همگی عیب‌وعار کرد
هرجا که انتقام تو افروخت آتشی — روی عدو چو چهرهٔ اصحاب نار کرد
آن‌روشنی که‌خواست زاخترعدوی تو — در کار او زمانه ز شمع مزار کرد
ظلمی که روزگار بعهد سیاستت — باهیچ کس نکرد، بمن آشکار کرد
بسیار کار درهم و آشفته همچو زلف — نیروی دولت تو چو روی نکار کرد

۱ـ این مصراع ازسعدی است. ۲ـ جمع‌بحر، دریاها. ۳ـ نوعی ازشتر قوی و بزرگ‌وسرخ رنگ واین منسوب به بخت است‌که آنرا بخت نصرمیخوانند وآن پادشاهی‌بوده است در بابل. پادشاه مذکور مادهٔ شتر عرب‌ونرشترعجم راجفت‌ساخته بودکه نتیجهٔ حاصله ازآن را شتر بختی‌گویند.

جزسوی مدحت تو مرا دل نمی کشد / عهدی که کرد با تو دلم استوار کرد
زین پس رواج شعرمرا گو ببین حسود / این نقد را چو نام تو کامل عیار کرد
غیر از مدیح، کاردگر نامدش ز دست / عاشق که خدمت تو بجان بنده وار کرد
از نوك خامه کاردگر گر مرا نخواست / این بس که دردوچشم حسودتو خار کرد
تیغ زبـان من بعدوی تـو می کند / کاری که باعدوی خدا ذوالفقار[1] کرد
وآنکش که عیب شعرترمن زجهل گفت / بی التفاتی تو سزا در کنار کرد
از نسبت مشارکت من عـزیز شد / از تهمت مشابهتم آنکه خوار کرد
کاری که کرد دخل حسودان بشعر من / در سیرباغ بالب و دندان حمار کرد
تا در حساب کار ز نیرنگ روزگار / امسال را قیاس نباید بپار کرد

هرروز خوشترت بود ازروز پیش عمر
چندانکه هیچ کس نتواند شمار کرد



۸

ایضاً در مدح

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد / داداز گلی که گوش باین داستان نداد
آن نو ش لب بمصلحت کشتنم نگفت / حرفی که بوسه ایش ملك بردهان نداد
یا از جفای دوست شکایت نمیتوان / یا احتیاط عشق بمن آن زبـان نداد
عشق ازادب سرشته شد وحسن ازحجاب / راهم مگو بکوی کسی پاسبان نداد
جزمن، که جان بحسرت یك حرف میدهم / کام دل که آن لب شکر فشان نداد
آن بلبلم که حسرت درخون طپیدنم / مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
رفتم پی تظلم[2] و این شکوه ام فزود / کزمن گذشت و گوش مرا برفغان نداد
آن بلبلم که بررخ گل یك نظر نکرد / تـا رخصت نگاه باو باغبان نداد
جزمن که لایق دل خرسند نیستم / کام دل کرا بنگاه نهان نداد

۱ــ شمشیر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام. ۲ــ دادخواهی.

بندی[۱] نکرد ساز فلك بهر نسبتم گر سنبل بلند مهم ریسمان نداد
زحمت مکش زجای دگر گومکن طلب کام کسی که دولت پیر مغان نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد
طبعم اساس قصهٔ دل تازه میکند از مطلعی که مطلع[۲] مه نور آن نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد کان روی نیست اینکه توان دید وجان نداد
جان دادنم که پیش تو گویددراین دیار چون نیست کس که جان بتوجان جهان نداد
بنشین کنون بناز که دراین چمن نماند سروی که جان خود، بتوسرو روان نداد
گردون میان بقصدمن ناتوان نبست تادست خود بدست تو نامهربان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمت ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چه کند دست زورمند آهم مگو بجانب گردون عنان نداد
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
کارم نساخت نرگس مست پری رخان تا شیوهٔ نگاه تو رطل[۳] گران نداد
یادآور زمانه کنم عرضه جور تو داد من ستم زده چون آسمان نداد
مخدوم نامدار کریم آنکه در کرم همتای او زمانه بعالم نشان نداد
نامش گرفت جمله جهانرا به نیکوئی وز روی عقل دل بفریب جهان نداد
در عهد او زفتنه بعالم اثر نهشت کلکش که هیچ زحمت تیغ وسنان نداد
دستش که بخششی نتوانست برمراد روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد
ای نیك اختری که بخاطر نیامدت کامی که روزگار ترا درزمان نداد
خصم تو پیر شد بجوانی که از کرم کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی نرفت کزتوو رأی تو درجهان دوران هزار مژدهٔ امن و امان نداد
جز لطف تو که کار جهان راست شد ازو کام جهان کسی ز کران تا کران نداد
حاصل شد از تو کام دل دوستان تو ایزد مراد خاطر خصمت از آن نداد

۱ـ زندانی، اسیر. ۲ـ مطلع اول بمعنی بیت غزل یا قصیده ودوم بمعنی جا یا جهت طلوع ستارگان.
۳ـ مقیاس وزن مایعات برابر با ۸٤ مثقال.

درعهد دولت تو که خرم جهان‌ازوست
گردون‌چه‌شد که‌کام‌من‌اندرمیان‌نداد

برمن‌زمانه ازهمه‌کس تنگ‌تر گرفت
ورنه کرا سپهر بدست هوان[1] نداد

این سال سیمست که ازبخت واژگون
شه داد اگروظیفه بعاشق، فلان نداد

اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی
گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد

پررنج برده‌ام که ز نظمی چنین بلند
گنجینهٔ گهر فلکم رایگان نداد

بس‌قرنها گذشت کزین مشت گوهری
بیرون کسی زمخزن طبع روان‌نداد

دادم ازو بگیر که از طبع ظلم سوز
چون‌توصلای[2] عدل کسی درجهان‌نداد

بادا مراد و عیش تو جاوید در جهان
گردون مراد اگر بکسی جاودان‌نداد



۹

ایضاً درمدح

سزای آنکه بلطف از بتان نبودم شاد
کنون بقیمت لطف ازتو میخرم بیداد

به یار گفتم و گردون شنید قصهٔ من
دگر کجا کنم ازدست این ستم فریاد

گذشت‌از انکه پذیرد‌خراب دل‌تعمیر
مگر خدا کند این خانه را ز نو آباد

برفتن از همه پیشم، بطالع از همه پس
براه عشق که دانم نمیرسم بمراد

خراب شاهد و ساغر شوم چو میدانم
خراب میشوم آخر درین خراب‌آباد

گذشته‌اند بلطف و وفا چو استغناست
که ماند در دل عشاق حسرت بیداد

خلاص نیست نصیبم که‌ازجفا گردون
دری نبست بمن تا دری دگر نگشاد

براه کوی کسی‌جان دهم چو میدانم
که‌چرخ‌خاك من خسته میدهد برباد

شکاریان‌دگرصید خویش کشته‌ومن
نظر بجـانب صیدم نمیکند صیاد

به‌سنگ زدچوپرش باغبان گذاردکاش
تذرو[3] را که دهد جان بسایهٔ شمشاد

۱ــ خواری و ذلت ، سستی و سبکی. ۲ـ صلا دادن بمعنی دعوت عمومی برای اطعام ویـا انجام کار دیگر . ۳ـ پرنده‌ای است حلال‌گوشت که‌بیشتر درسواحل‌بحرخزر پیدا میشودوبه‌ترکی آنراقرقاول و بفارسی خروس‌صحرائی‌میگویند .

تمام روی زمین پرشود ز لاله و گل   سحاب[1] را کند از دیدهٔ ترم امداد

خدا دهد اثری در دلت فغان مرا   که کردطبع روان مطلع[2] دگرانشاد

کسیکه داد بیاد منِ غمین فریاد   بمن‌نگفت که داد ترا که‌خواهدداد

به ننگ بندگی من بساز و فارغ شو   اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد

چنان زلطف تو بی بهره‌ام که میخندم   بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو می‌بینم   هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد

چنان به‌پیش‌تومردند عاشقان که‌مگر   خدا برای فدای تو جان بایشان داد

چرا ز لطف تو و جور هردو محرومم   اگر نه قرعهٔ حسرت بنام من افتاد

توخودبجور گرفتی دریغ‌ورنه چومن   گرفته‌ام بغمت خو،چه میکنم دل‌شاد

زدست غیر بجانم،ز جان خویش‌ملول   روم ز کوی تو یاك چندهرچه باداباد

کرشمه‌های ترا جان عاشقان اسیر   چنانکه اهل جهان‌حکم میررا منقاد[3]

خدیو[4] عادل جعفر که دردمی کلکش   نظام کار جهان میدهد باستبداد

چوآفتاب که‌رخصت نخواست‌ازخفاش   باوج جاه بر آمد بکوری حساد

فلك‌به‌بندهٔفرمانش این زمان گردید   که با نشان غلامی ازو ز مادر زاد

دگر بمخزن ودریا وزر بکیسه و کان   نماندودرپی کارخود آن‌دودست‌جواد[5]

رسد بعدل و کرم دعوی مسلمیش   که حاجتیش نیفتد بهیچ استشهاد

رسید پس که زند لاف همسری با او   بشیوهٔ کرم از آسمان شدی معتاد

ایابزرگ نوالا[6]، که هست ذات ترا   بحسن‌وخلق‌وکرم شیوه شیوهٔ اجداد

بدوستیت جهان متفق چو شد،شاید   که روی یکجهتی باز آورند اضداد

بلطف راست کند کارعالمی چون‌تیر   چوآسمان کند از خامهٔ تو استمداد

سیاست تو در اصلاح طبع فاسد دهر   همان کند که برنجور نشتر فصاد[7]

چنانکه‌شکر خداواجبست برهمه‌خلق   دعای جان تو فرضست بر تمام عباد

عجب ز مزرع سبز امید خصم مدار   که‌برق برسرصلحست تابوقت‌حصاد[8]

۱ــ ابر. ۲ــ نخستین بیت‌قصیده‌یا غزل. ۳ــ فرمانبرومطیع. ٤ــ خداوند و صاحب اختیار.
۵ــ بخشنده. ٦ــ عطاوبهره. ۷ــ حجامتگر، رگ‌زن. ۸ــ هنگام‌درو، درو کردن.

دهد بچشم خردنور چون صحیفهٔ مهر — بصفحه‌ای که مدیح‌تومی کنند سواد [1]

غریق نعمت و نازند عالمی از تو — زهی نوال تو ز اندازهٔ زمانه زیاد

بعدل تست جهان خرم و ببام فلک — ملك دعای ترا کرده داخل اوراد

تو میل بخل‌زطبع جهان برون بردی — زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث معدلت و قصهٔ مروت تو — چو نظم دلکش عاشق گرفته‌است‌بلاد

زکار بستهٔ من بازکن گره چون تو — گره گشای جهانی بخاطر وقاد [2]

توفکر روز سیاهم مگر کنی که‌زمن — سیاه روز تری مادر زمانه نزاد

که گر روم بچمن در هوای باد صبا — عجب‌مدار که‌خیزد زجای‌صرصرعاد [3]

بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم — زند بدیدهٔ من سبزه دشنهٔ فولاد

بصد مهابت زنگی بجلوه گاه آید — اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد

و گر روم سوی نوشیروان [4] باانصاف — کند معامله با من بسیرت شداد

وگر بهیچ خریدار من شود طالع — کند بکمترم از هیچ روزگار مزاد [5]

بملکتی که بسی خوبتر ز باغ ارم [6] — بدولتی که بسی بیشترز ملك قباد

متاع نغز سخن کش فلك بهر عهدی — شکست نرخ‌وی و در نهانگهش بنهاد

رساندش بفلك گرچه من‌زفکر بلند — کسی زمن نخرید و بهاش خاك نداد

بسی معامله چون دیده‌ای که‌سود نکرد — به‌نیم لطف بجز ازمن این متاع کساد

همیشه تا که مه وسال را حسابی هست — حساب عشرومائه [7] تابود پس‌ازآحاد

بعزت از همه عالم توپیش‌باش وترا
حساب عمر فزون از نهایت اعداد

۱- سیاهی ، رونوشت . ۲- بسیارفروزنده و روشن . ۳- صرصر بمعنی باد پرصداومهیب و یا باد سخت سرد و مراد از صرصر عادآنست که حضرت هود علیه‌السلام برسالت قوم عاد آمدوایشان از نسل عادبن‌نوح بودند و چون نافرمانی کرده واز دستورات پیغمبر خدا سرباز زدند خدای تعالی بادی سخت بر آنها مأمور کرد وبطوفان وبادهلاك شدند . ٤- نام‌پادشاه معروف ساسانی که‌عدالت وی مشهور است . ٥- بمزایده گذاشتن . ٦- بهشت و بعضی‌را اعتقاد آن است که باغ ارم همان باغی است که شدادبن‌عاد ساخت وبه‌بهشت شداد معروف است ۷- عشر ومائه بمعنی صد وده‌است.

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

۱۰ 

چند باشد از قضافرمان دهو فرمان پذیر / در چمن زاغ سیه دل،درقفس بلبل‌اسیر

بلبل از بیگانگان باغ نتواند دمی / بر مراد دل زدن در آشیان خود صفیر

از صبا مرغ قفس در جستجوی نکهتی / درچمن گل برخس‌وخاشاك‌افشاندعبیر

چند نتواند ز بیم غیر بیمار فراق / وقت مردن ناله‌ای‌ازدل بر آوردن‌دلیر

مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال / من‌زحرمان[1] تابکی در کنج‌حسرت گوشه‌گیر

هر که ازخوبان وفا ومهر میدارد طمع / باشد از محرومی جاوید او را ناگزیر

هم در آغاز محبت کاش میکشتی مرا / یار کز آزارمن آخر نخواهد گشت‌سیر

در پناه وصل او آسوده بودم از بلا / بی‌وفائیهای جانان کرد گردون‌رادلیر

رنگ کام‌ازوی کجا گیرد کنون‌ناکامیم / ما در گیتی که اول داد خونم جای‌شیر

میتوان آسودگی دیدن دراین‌محنت‌سرا / چندروی گر بماندچرخ‌و اختراز مسیر

کشتزار طالعم بی برچرا ماند اینچنین / منکه چشمم بوددایم غیرت ابر مطیر[2]

در مقام انتقام از من برآمد روزگار / شادیم گر بگذرد یکره به‌نسیان‌ازضمیر

از فلك خواهم اگر گاهی بغفلت کام‌دل / باز میگویم که‌این‌اندیشه راازمن‌مگیر

چرخ با من دشمن وجز آستان‌بوتراب[3] / نیست جای دیگر از بهر پناهم دلپذیر

آنکه پیش‌ازمهد بستی‌صولت اودست‌دیو / آنکه‌در گهواره کشتی گاه‌اژدر، گاه‌شیر

آنکه‌ازوی‌درشك‌افتادند، خواندندش‌خدا / چون‌ندیدندش بعالم‌شبه وماننـد و نظیر

آنکه‌حاصل گشت‌ازوی‌دین‌ایزدرا کمال / چون‌بنص‌مصطفی‌مخصوص شدروزغدیر[4]

۱ـ ناامیدی. ۲ـ بارنده. ۳ـ کنیهٔ حضرت مولاامیرالمؤمنین(ع). ۴ـ اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ : **«الیوم‌اکملت لکم‌دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت‌لکم‌الاسلام دینا»** ونیزدر روز غدیرخم‌رسول اکرم کمربند علی‌علیه‌السلام‌راگرفته برروی‌دست‌بلند کرد وپس‌از معرفی‌آنحضرت‌فرمود:**«من کنت مولاه فهذا علی‌مولاه‌الخ .»**

آنکه برتخت سلیمان پشت پا زدهمتش — تکیه‌گه‌ازسنگ جست و خوابگه‌کرد از حصیر
آنکه‌خوانندازمدیحش‌جن‌وانس‌ووحش‌وطیر — تاقیامت زان نخواهد شدادا عشر عشیر [1]
سایهٔ جاه و جلالش برسپهر افکنده است — کاین‌چنین‌درهم شکسته‌قامت گرشون‌پیر
جامه‌ای ازبهر جاهش خواست خیاط قضا — اطلس افلاك آمد بر شکوه او قصیر [2]
نکهت خلقش صبا گر آورد سوی چمن — خار را مانند گل در ریزد ازداماں عبیر
خیر مقدم مرحبا زوار عالی حضرتش — طایران خلد را پیوسته مضمون صفیر [3]
مرحبا از روضهٔ عالی اساس او که هست — نه روان چرخ ازوی پیش کاهی بس‌حقیر
منفعل [4] از ارتفاع قبه‌اش چرخ بلند — مقتبس [5] از پرتو قندیل او مهر منیر [6]
از هوای حضرتش جائی نمیگیرد قرار — طایری کز آشیان سدره [7] میگرددسفیر
دشمن حیدر چه‌خواهد کرد باتیغ دوسر — حیلهٔ روبه چه خواهد بود با پیکار شیر
وقت‌خونریزی‌شها چون‌آوری‌پادر رکاب — پردلانرا گرم گردد زانش کین‌دارو گیر
قامت گردون زخون باشدچو نخل‌ارغوان — رمح [8] وخنجرشاخ‌وبرگ‌غنچه‌اش‌پیکان‌وتیر
بگذرد ازخود و جوشن [9] ناوك‌خاراشکاف — آنچنان آسان که گوئی‌سوزن‌اندربرحریر
زآتش‌تیغ و سنان گردد تنور حرب گرم — گرزهم از استخوان پردلان سازد خمیر
تیر همچون غمزهٔ خوبان بکار دست برد — پردلان‌چون‌عاشقان در دادن‌جان ناگزیر
بسکه گردازجای‌خیزدعقل‌گوید کاین‌زمان — چون زمین‌برآسمان شدآسمان‌آیدبزیر
هم‌زمین از بسکه دهشت باز ماند از قرار — هم فلك از بسکه حیرت بازماندازمسیر
می سزد آنجا که اقبال تو باشد رهنما — میشودآنجا که انصاف تو باشد دستگیر
کبك را مهد فراغت چنگل [10] تیز عقاب — آهوان را خوابگاه ناز در آغوش شیر
داورا دارد امید یاوری از حضرتت — عاشق مسکین که ازحسن عمل‌باشد فقیر
بی‌شك ایمن میشود از هول روز رستخیز — سربرآرد از لحد چون یاعلی گویان‌دلیر

تابود بی‌مهر و کین‌پیوند اهل روزگار
دوستانت شادکام ودشمنانت درسعیر [11]

۱ـ ده يك، یکدهم. ۲ـ کوتاه، نارسا. ۳ـ آوای مرغان. ۴ـ خجل و شرمگین. ۵ـ روشنی یافته. ۶ـ نوردهنده. ۷ـ نام درختی است در بهشت، درکنار عرش. ۸ـ نیزه. ۹ـ زره، نوعی لباس جنگی. ۱۰ـ مخفف‌چنگال. ۱۱ـ نام‌وادئی از دوزخ، آتش سوزان.

درمدح محمد حسن خان فرماید



۱۱

شبانگه که دیگره این پیرابتر[۱] ز روی هوس بست بر خویش زیور
فروشد چو در آب غواص گردون گهرها بر آمد ز دریای اخضر[۲]
عجب حالی افتاد کاین ترك سرکش زره در بر افکند و گم کرد مغفر[۳]
ناستاد از رفتن این ذورق ار چه در افکند از جرم خورشید لنگر
شد از گوهرش تخت شاهی مرصع[۴] فلك گرچه از سر بر افکند افسر
زمین مجمری بود در زیر دامن جهان گشت تاریك از دود مجمر[۵]
پر از مشك شد عالمی باز گوئی نگارم بـر افشاند زلف معنبر
بمغرب چرا ساخت خلوتگه خود شهی کش جهان خواند سلطان خاور
چه رسم عجب داشت سلطان انجم که بگذشت و با او نبودند لشکر
شد از دیده کشتی مهر و مه نو درین بحراخضر بر افکند معبر[۶]
بیکـدم ز نیرنگ دور زمـانه بر رنگ شبه[۷] گشت این گوی اغبر[۸]
نشستند از بهر نظارهٔ مـا بسی شوخ چشمان برین سبز منظر
مرا بود آن شب چو شبهای دیگر ز حسرت نظر باز مانند عبهر[۹]
همه حیرت از گردش دور گردون همه عبرت از بازی سیر اختر
که یکباره آخر چرا اینچنین شد فلك دون نواز و جهان سفله پرور
چه افتاد در هفت کشور جهان را که خالی ز اهل کرم گشت یکسر
قوی شد چرا بازوی ظلم چندین چرا پهلوی عدل گردید لاغر

۱ـ بلاعقب ، دم بریده . ۲ـ سبز . ۳ـ کلاه خود، نوعی کلاه جنگی . ۴ـ جواهرنشان . ۵ـ ظرفی که درآن آتش میریزند ، عودسوز، آتشدان. ٦ـ گذرگاه، گذر. ۷ـ سنگی است سیاه وکم بها ودرنرمی وسبکی مانند کهرباست . ۸ـ غبارآلود . ۹ـ نرگس و یاسمین .

بیازار فطرت [١] سخن های عالی	که جوهرشناسان گرفتند گوهر
بلعل و بیاقوت گیرم نیرزد	بخاکش چرا کرد گردون برابر
درین دشت لب تشنه مردم ، کجا شد	سحابی [٢] که گردد بمن سایه گستر
بسر رفت آنشب چنین تا سحر زد	ز یاران همدم یکی حلقه بر در
مرا دید در کار خردمانده حیران	مرا دید در بند غم مانده مضطر
چرا گفت نائی بدرگاه صاحب	چرا گفت نائی بدرگاه داور
که گردد ترا از سر لطف صاحب	کـه باشد تو را از سر مهر یاور
جهان فتوت [٣] محمد حسن خان	که شد امر او را زمانه مسخر
سپهر معانی خدیوی [٤] که آمد	باقبال جمشید [٥] و فر سکندر [٦]
بیا تا ز خاك در او بیابی	کرم را که خوانند گوگرد احمر [٧]
بزرگی که باشد کمینه صفاتش	کریم و جوانمرد و مرد دلاور
بجود و کرم کیست چون او توانا	زفضل وهنر کیست چون او توانگر
ببستند اگر حاصل بحر و کانرا	بود با سخایش عطائی محقر
ز عدل و کرم ای بسا فتح و نصرت	که خواهد شد او را بعالم میسر
زدست وی امساك چون گل نیاید	که بی اختیار است در بخشش زر
شود هر کجا حرف خلقش برآید	دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او	بود در نظر صورت جان مصور
شکرریز سازد چو لب برافادت [٨]	ز لطفش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست ازحکم دارای عدلش	بآهو برد التجا گر غضنفر [٩]
بود عدل او رونق هفت کشور	بود ذات او حاصل چار گوهر
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم	اگر آورد رو ، بگیرد سراسر

١ــ سرشت ، طینت . ٢ــ ابر . ٣ــ جوانمردی . ٤ــ خداوند ، بزرگ . ٥ــ نام چهاردهمین پادشاه پیشدادی که به حشمت وجاه مشهور است . ٦ــ مأخوذ ازیونانی . الکساندر پسر فیلیپوس پادشاه مقدونی که درکشور گشائی مشهور است . ٧ــ گویند ماده‌ای است که بکارا کسیر میآید . ٨ــ سود رساندن . ٩ ــ شیر بیشه .

جهانی گذارند سر بر خط او | که کارش نیفتد بشمشیر وخنجر
الا ایکه دیدند در عهد حکمت | همانا که گفتند از عهد سنجر[1]
زنیروی عدلت عجب نیست چندان | که نخوت بشاهین فروشد کبوتر
توئی آن نهال ریاض[2] مروت | که آب‌تو دادند از جوی کوثر[3]
همه کارت از روی تأیید ایزد | همه حکمت از روی شرع پیمبر
نشانید اگر فتنه را زآب عدلت | نیفزود از کوشش باد آذر[4]
سر دشمنانت جدا سازد از تن | اجل، سرکشی تا گذارند از سر
نگردد بکوی امل[5] راه دل گم | کسیراکه بخت‌تواش گشت‌رهبر
ز لطف و کرم داری‌این منزلت را | که کام دو عالم تو را شد مقرر
نشاید تو را گفت وصف مکارم | که‌عاجززاحصاست[6] کلك سخنور
الا تا با یـام نوروز گیرد | چمن رونق خوبی و لاله ساغر
گشایدچو گل‌پرده مرغان گلشن | گشایند از شوق در بوستـان پر
بصوت حزین قمری از درد نالد | چوآیند در جلوه سرو و صنوبر
بهرجا که افتد نظر در گلستان | بود نازنین همچو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد | بسی خوشنما همچو بر حورزیور
برد دل ز نظارگان در چمنها | گهی زلف‌سنبل گهی چشم عبهر[7]
ز شاخ درختان رعنا شکوفه | نماید چو بر طارم[8] چرخ اختر
بکاخ و بمنظر نیاید فرو دل | بگلشن شود بید چون سایه گستر
بکف باد، دائـم شراب مرادت | تو را باد هر روز نوروز دیگر

حیاتی که میآید آن کام‌عقبی
ترا متصل باد تا روز محشر

۱- پسرملکشاه‌پادشاه سلجوقی. ۲- جمع‌روضه بمعنی باغها. ۳- نام‌چشمه‌ای است‌در بهشت.
۴- آتش. ۵- آرزو. ۶- شماره کردن‌وشمردن، بحساب آوردن. ۷- یاسمین، نرگس.
۸- گنبد،سراپرده.

در مدح اسمعیل خان فرماید

۱۲



صبحدم باد صبا شد حق گزار — سوی من آورد بوئی از بهار
من شتابان جانب بستان شدم — از دل غمگین مگر خیزد غبار
در چمن هر سوی میکردم نظر — دیدم از آثار صنع کردگار
جمله اموات نباتی را زنو — روح در تن میدهد باد بهار
غلغلی افکنده هرسو از نشاط — نالهٔ قمری و آواز هزار[۱]
بسکه عکس گل در آب افتاده است — پرز آتش گشته گوئی جویبار
غنچه را پنهان صراحی[۲] در بغل — رنگ می بردامن گل آشکار
همچو مژگان من خونین جگر — خار و گل از لطف باهم سازگار
دل تواند برد از نظار گی — همچو مژگان نکویان نوك خار
لاله را لبریز از می جام لعل — نرگس از جام تهی اندر خمار
خوشنما گل بر فراز شاخ سبز — همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گسترانیده صبا — از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن — کز فراز گلبنی بی اختیار
از تطاولهای[۳] ایام خزان — عندلیبی آنچنان نالید زار
کز دل من برد ذوق خرمی — گریه سر کردم چو ابر نوبهار
فکر عیش از خاطر نا شاد رفت — یادم آمد از غم هجران یار
ساعتی در فکر آن، کزدور چرخ — این چنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ بی‌پروبالم چه طرف[۴] — میتوانم بست از باغ و بهار

۱ــ هزاردستان، بلبل. ۲ـ شیشهٔدهان تنگ که‌درآن‌شراب میکنند ۳ـ دست‌درازی، تعدی وگستاخی‌کردن. ٤ـ طرف‌بستن، کنایه‌ازفایده بردن چه‌طرف بمعنی کلیچهٔ کمراست و بستن‌آن‌موجب زینت میباشد .

من کیم اینجا چرا افتاده‌ام | کیستند این مردم ناسازگار
از چه شد منسوخ رسم مردمی | از کرم آخر چرا دارند عار
من غریبم در دیار خویشتن | دیگران در غربت از ترك دیار
زهر تلخ جان سپردن گشته است | زین طبیبان بر مذاقم خوشگوار
باز در اندیشه کز این ناکسان | چون گریزم، چون کنم تدبیر کار
از کجا انصاف را جویم نشان | عقل گفتا آبروی هر دیار
خاك‌شیراز است امروز آنکه هست | بر جهان از عدل جانش افتخار
داور جم‌رتبه اسمعیل خان | آن فریدون قدر جمشید اقتدار
آنکه در یکدم مسخر میکند | عالمی را تیغ او خورشید وار
آنکه میخواند بروز دار و گیر | حملهٔ او کوه را ناپایدار
آن جهانداری که گر یکدم کند | آسمان بر غیر رأی او مدار
نورش از خورشید ومه زایل شود | بگسلد سر رشتهٔ لیل و نهار
معتکف [۱] در آرزوی منصبی | بر در او خسروان نامدار
گرچه دارد عالمی زیر نگین | این زمان گو تا ببینی اقتدار
بهر کاری نه صدف پرورده است | گوهر او را چه دُر شاهوار
بسکه با احسان بود پیوند او | همچو عهد عشق بازان استوار
باشد از حسن وفای وعده‌اش | جان‌فزا چون‌وصل‌خوبان، انتظار
چون رسد تا پایهٔ جاهش بسعی | دشمن برگشته بخت خاکسار
کی تواند هرگز از بالای اوی | تا ببام آسمان رفتن غبار
عدل او چون گلشن آرائی کند | در چمن گر حفظ او باشد بکار
کوته از غارت شود دست خزان | بگسلد از شاخ گل پیوند خار
هر که دارد روضهٔ رضوان هوس | گو بیا در مجلسش هنگام بار [۲]
جام کوثر گر ز غلمان بایدش | گو بگیر از ساقیان گل عذار [۳]

۱ـ کسی که درمسجد یاگوشهٔ‌دیگری برای‌عبادت اقامت‌کند. ۲ـ رخصت‌واجازه. ۳- گونه، رخسا.

آسمان بوسید خاك پای او | تا چه گوید در مقام اعتذار[۱]
کینهٔ او در دل کس جا نکرد | گر نشد با خنجر قهرش دچار
دشمنش را نیست از بخت سیه | غیر شمع کشته برروی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته | هردلی کزجور گردون شد فکار
در همه روی زمین گر بنگری | خسته‌ای چون من‌ندارد روزگار
لیك از دونان نیم کز بهر نان | شیوهٔ دریوزه‌ام باشد شعار
سایهٔ لطف خود از من وامگیر | کامدم بر درگهت امیدوار
نیست تا در عالم کون و فساد | غیر نیکی نقش دیگر پایدار

ظل[۲] عدلت بر جهان گسترده باد
شاد کام و کام بخش و کامکار



۱۳

ایضاً در مدح

قاصدی خواهم که پیش داور جم اقتدار | عرضه دارد حال دور افتادگان بی‌قرار
میر کیوان‌بخت گردون قدرمه‌رفعت‌حسین | آن ز مردان جهان در درد میها یادگار
قرة العین کدامین عین ، عین مردمی | درة التاج کدامین تاج ،تاج افتخار
کار او با شادکامی و چه کاری باثبات | عهد او با نیك نامی و چه عهدی برقرار
یکه‌تاز عرصهٔ میدان فیروزی که شد | توسن گردون بزیر ران حکمش‌راهوار
باد نوروزی ز خلق جانفزایش منفعل[۳] | ابر نیسانی[٤] ز دست زر فشانش شرمسار
عرصهٔ جولان حشمت را بعزت شاهباز | گوشهٔ ایوان عزت را بدولت شهریار
باد را در جنت عزم او کجا باشد شتاب | کوه را در پیش حلم او کجا بینی وقار

۱ـ پوزش طلبیدن، عذرخواهی‌کردن. ۲ـ سایه. ۳ـ شرمگین وخجالت‌زده . ٤ـ یکی از ماههای‌رومی‌بین آذر وایار .

برج دولت را بعزت اوست مهره ماه وش — درج [1] عزت را بدولت اوست در شاهوار
شد اگر در محفل اقبال این چرخ بلند — شمع مهر و مه ضیا بخشندهٔ لیل و نهار
گشت آن از طلعت فرخندهٔ او مقتبس [2] — هست این از اختر تابندهٔ او مستعار
غیر او را چون نمی‌زیبد بزرگی و جلال — گومبندآنرا بخویش‌و گومکن‌اینراشعار
گوشهٔ ایوان خدیوی باشدش مسندنشین — ورنه حاصل چیست از طاق بلند زرنگار
برفراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم — عقل گفتا این زمان کوتاه بینی اعتبار
گر بنور رأی گردد قدر هر کس را بلند — مهر گردون را پیاده بینی و او را سوار
پیش‌دستش دامن خود گستردچون سائلان — گر ببیند در کف بخشنده‌اش ابر بهـار
گرزندم‌ازکرم کس،اینچنین‌بخشد که‌او — ورنه جود کان‌ودریا نیست‌غیرازننگ‌وعار
نورپاکست‌ازسرشت‌نیك،برهرکس‌چوعقل — حق‌احسانش‌فزون‌است‌ازحساب و ازشمار
گفتم آئین کرم دل از که جویددرجهان — عقل گفتا دامن‌اوگیرو دست ازوی‌مدار
چارهٔ طالع ازو میجو که درهنگام عدل — بانگ بر گردون تواند زد زروی اقتدار
نزدطبع‌نکته سنجش‌هرچه‌مشکل منکشف — بر ضمیر غیب دانش هر چه پنهان آشکار
گرسحاب [3] از بحرطبعش‌مایه‌ای گیردبباغ — شاخ‌خشك آرد زفیض‌ریزش اوبرگ‌وبار
عزت اهل هنر امروز در عالم ازوست — قدر او بشناس ومیدارش‌عزیز،ای‌روزگار
طوطی شکر شکن آمد عقاب جان شکار — خامه‌اش وقت رقم تیرش بگاه کارزار
آنچه با جان حسودش کرد از نوك قلم — با دل عشاق آن کی میکند مژگان‌یـار
خامهٔ او از نظام ملك اکنون می کند — آنچه وقتی کرد تیغ رستم و اسفندیار
خط مشکین بر بیاض [4] صفحهٔ ارقام او — زلف فتان بر عذار شاهد سیمین عذار
ای خدیوی کز غبار موکبت شد آسمان — بردلی ننشست موری از تواش بردل‌غبار
عقل‌رادر دل که‌بوسد دست توچاکرصفت — روح رادرسر که در پای توافتد بنده‌وار
شکراحسان‌تو برهر کس که باشدحقشناس — فرض باشد بود شکر نعمت پروردگار
بر گدایان در نبندد هیچگه از مرحمت — خسروان‌را کم‌بودهر چند دربان توبار [5]

۱ــ صندوقچه یاجعبهٔ کوچك که در آن‌جواهروزیور آلات زنانه یاعطر وچیزهای خوشبو بگذارند.
۲ـ پرتوافکن، روشنی‌بخش. ۳ــ ابر. ٤ــ سفیدی. ٥ـ رخصت، اجازه.

ای بسا ناخوانده مهمان خلوت خاص ترا
کش نگردد پرده درازخلق نیکوپرده‌دار

راحت جان جهان میخواست از احسان‌تو
حق که ازخلق جهان ذات‌ترا کرداختیار

طینت پاکت نگهدار است ز آفات جهان
شادمان بنشین ترا با فتنهٔ دوران چکار

با جهان پیوند تو پیوند جان آمد بتن
در جهانی لیك از اهل جهانی بر کنار

زاختران‌شاید که‌رانی‌سوی اوتوسن بلطف
پر ز گوهر کرده دامن آسمان بهرنثار

گر نیابی سائلی بر خاك افشانی عطا
ای ببذل‌زر کفت‌چون‌دست گل‌بی‌اختیار

وقت عیش و انبساط [۱] و گاه سیر وخرمی
چون کشی‌جام‌شراب وچون کنی‌قصدشکار

آن‌جهانداری که‌چون‌ماه‌نو ازروی‌نفاذ [۲]
حلقهٔ فرمانت شد گوش فلك را شاهوار

گوشرارت‌کن چوخواهد کرد چون پردیده‌ایم
عمر بدخواه توافزون نیست از عمرشرار

صاحبا تا چند خواهد بود دور از خدمتت
جان محنت دیدهٔ عـاشق اسیر انتظار

بندهٔ بسیار داری جمله در فرمان، ولی
کمتر افتد مثل او در حق‌شناسی استوار

گر درآئی در مقام‌امتحان دانی که‌نیست
نقد اخلاص کسی مانند او کامل عیار

قدردانت‌بود واکنون‌بیشتر قدرت شناخت
کو فتادش از قضا با غیر خدام‌تو کار

اختیار صحبت او چون کند آزاده‌ای
روی اودیدن نشاید چون زروی اضطرار

چون‌فراق‌دلبران‌وصلش گران‌ازروی‌طبع
گونیامد هیچ طبعی را بعالم سازگار

خصلت وخلق تراجویم اگر زین‌سفلگان
آنچنان‌باشد که‌رنگ‌وبوی گل‌خواهم‌زخار

کار اگر با این طبیبانست گرددعنقریب
زهرتلخ جان سپردن درمذاقم خوشگوار

بگذرد گر بر دلم اندیشهٔ این ناکسان
بشنوی از هر سر مویم فغان زینهـار

من ازین بخت سیه، آشفته‌ام‌مانند زلف
ورنه کار عالمی ازتست چون‌روی نگار

تو زخاکم بر گرفتی صدره و طالع فکند
تاچه‌خواهد گفت گردون درمقام‌اعتذار [۳]

بامن دلخسته پر بیدادش از حد میرود
بنده‌ای از بندگان خویش بروی‌می گمار

چند بی‌فریاد رس نالم جدا زان آستان
ای‌خوشا نزدیکی راه وخوشا قرب جوار

شاید ار برجای باشد التفات تو که من
هست اخلاصم چو می‌بینم‌همان‌اخلاص‌پار

۱ـ گشادگی و خوشحالی. ۲ـ گذشتن چیزی از چیزدیگر مثل گذشتن تیر ازهدف.
۳ـ عذرخواهی کردن و پوزش‌طلبیدن.

مدح خدام تو خوانم روز و از روی نیاز | از خدا عمر تو خواهم در دل شبهای تار
بی‌تکلف داده بودم تن به بیداد فلك | گر نبودی دل بالطاف توام امیدوار
جز خیالت آن انیس گوشهٔ تنهائیم | نیست مونس هیچیار دیگرم در این دیار
تارك[1] شعر وسخن‌بودم که آمد عقل گفت | قدر نعمت می‌شناس و حق خدمت‌میگزار
گشت هنگام دعا ایدل کنون آمین بگو | قصه‌ام پایان ندارد بر سر حرفم میار
تا بود هر کس طلبکارت مرادی در جهان | تا بفرصت کام‌دل حاصل‌شود از روزگار
فرصت کامت ز دور آسمان پیوسته باد | بر مراد خاطر ما کام بخش و کامکار
محفل انست مقام و بادهٔ صافت بجام | عز وحشمت‌بردوام و عمر ودولت برقرار

بهر کامت باد یارب سیر و دور آسمان
تا کندخورشیدسیر وتا کند گردون‌مدار



۱۴

در مدح حضرت رسول صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم

درین خرابهٔ‌پرغم که‌نیست جای سرور | خوش آنکه‌پیش‌نگیرد بجزطریق‌عبور
مخور فریب سراب امل[2] دراین‌وادی | که‌هست قصهٔ لب تشنگان او مشهور
بحال گمشدگان‌دیده‌اات‌اگر بیناست | رها کن این ره تاریك را بدیدهٔ کور
چراغ عقل بر افروز ای دل و مطلب | فروغ مشعلهٔ هجر درشب دیجور[3]
اگرچه شعبده‌باز است‌چرخ این نکند | که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور[4]
باین طبیب مبر درد خود که شربت او | موافقت نکند با مزاج یك رنجور
مگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد | که مشفقانه بالماس سازدش ناسور
دل از دفینهٔ این خاك پر خطر بردار | چرا که‌افعی‌چرخست‌برسرش گنجور[5]

۱ــ ترك‌کننده . ۲ــ آرزو . ۳ـ تاریك و ظلمانی. ٤ـ گنجشك . ٥ـ نگاهبان خزانه ، خزانه‌دار .

هوای گنج سلیمان ترا و ترك فلك بفکر آنکه بغارت برد ذخیرهٔ مور

درین خرابهٔ پر محنت و بلا پیوست که‌جای‌شیون‌وشینست ومنزل‌شروشور

گرفتم آنکه نشاط زمانه را اسباب بحضرت توفراهم‌شود کجاست حضور

میان ماتمیان گر بعیش بنشینی چه یابی از اثر نالهٔ دف و طنبور

ترا که هست ازاین شهر بند[1] ظلمانی هزار مرحلهٔ دور تا بعالم نور

بدوش روح سبك سیر، بار محنت تن چه لازمست کشیدن اگر نئی‌مزدور

برای کو تهی قصهٔ امل کافی است حکایتی که ز پیشینیان بود مأثور[2]

بسا که کو کب جمشید وقیصروخاقان گذشته‌اند براین دهر درمرور دهور

بلاف طبل سکندر بسا که کوفته‌اند که‌نامشان بجهان نیست‌این‌زمان مذکور

بسا که همره گرد سکندر[3] و دارا گذشته‌اند براین خاکدان صبا ودبور

ندانمت چه هوس راه زد که افتادی باین خرابهٔ بی‌بام‌و در ز گلشن حور

جدا ازین وطن دلپسند باشی چند غریب وار ز یار و دیار خود مهجور

گرفتم آنکه بهفتاد سال یا افزون شود نشاط جهانت بکام دل مقدور

نه آخراین‌بنهایت رسد که شرمت باد ز همتی که بود برهمین قدر مقصور

ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست که گم‌شدندبسی‌همچوما دراین‌ره‌دور

چگونه زین شب‌تاریك ره‌برم بیرون نهشت صرصر حیرت‌فروغ شمع‌شعور

نه رهبری که در این ظلمتم نماید ره نه‌اختری که سراغی بمن دهد ازنور

ز دود آه منست این بدورهٔ گردون که روز روشن او میشود شب دیجور

گرفته آتش آهم بخرمن خورشید که صبح می کندش چارهٔ تب‌ازکافور

۱- دیوار دورشهر. ۲- اثر یافته واثرپذیرشده. ظاهراً این‌لغت باینمعنی گرچه‌ازنظر قاعده صحیح‌است ولی‌درلغت‌عرب نیامده و فقط در فارسی استعمال میشود. ۳- دراینجامرادالکساندرپسر فیلیپوس کشورگشای‌معروف است که معاصر بادارا شاهنشاه‌ایران بوده ودرضمن لشکرکشی که‌بایران کرد خرابیهای جبران ناپذیری بکشور عزیزماوارد آورد. بعضی بگمان دین‌اسکندررابا ذوالقرنین که خدای اورا درقرآن ستوده اشتباه کرده وخرابیهای ایران را به‌ذوالقرنین نسبت میدهندو حال آنکه علی‌التحقیق‌این‌دودرزمانهای مختلف میزیسته‌اند وفاصلهٔ زمان‌بین‌این‌دورا در تفسیر قریب۲۵۰۰ سال ذکر کرده‌اند .

همیشه جامهٔ چرخ ازرقست[1] ومن‌غمگین / بحیرتم که‌چه وقتاست ماتم‌و کی‌سور[2]

قوی تر از من ودانا تر از زمانه بسیست / اگر مراد میسر شود بحیله و زور

ز دست ساقی دوران طفیل عیش کشان / شراب صاف طمع‌چون کنم من مخمور

که غیر خون نکند در پیالهٔ جمشید / که غیر زهر نریزد بکاسهٔ فغفور[3]

من گدا چه طمع باشدم ز دور فلك / چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور

چو چرخ دشمن‌جانی گرفته شش جهتم / حصار من کف خاکی و آن تمام فتور[4]

باین روش که رود آسمان عجب دارم / که راه سیر نبستست بر وحوش وطیور

مدار او بدو رنگی‌بود، چه شد که مرا / همیشه در پی حرمان[5] بود بیك‌دستور

ز بخل چرخ ملولم ولی چه چاره کنم / بهیچ چون نتوان ساختن ز طبع غیور

فغان که ازسرجان‌جهان گذشتم وچرخ / هنوز نیست بر آنسر که داردم معذور

صباح روز قیامت ز یکدگر ریـزد / اساس جور فلك از نهیب نفخهٔ صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمـار / مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور

اسیر چرخم وشادم که نیست حالت من / بر آنکه هست عنان ویش بکف مستور

قرین دردم و دانم که لطف شاه رسل / طبیب گردد و نگذاردم چنین رنجور

حبیب حق که بود گوهر یگانهٔ او / کمال قدرت حق را نهایت مقدور

شه رسل کـه مثال[6] هدایت دو جهان / بنام نامی او گشت در ازل مسطور[6]

همان بصفحهٔ هستی نگشته بـود قلم / کـه شد تمام بنام رسالتش منشور

فلك بسجده در آمد که بوسدش نعلین / زمانه گفت زهی با ادب تر، ازره دور

بخدمتی که نکردی چنین مرو از راه / به پایه‌ای که نداری چنین مشومغرور

گرت ز دست برآید ببوس پای کسی / که‌بوسه‌داد‌بر آن‌پای‌و باش‌ازین‌مسرور

بکـار خـانهٔ تقدیـر ایزد متعال / ز امر لم یزلی حکم چون بیافت صدور

چه‌خون که دردل امکان نکرد تا آورد / ز خلوت عدمش تا به پیشگاه ظهور

۱ـ ازرق بمعنی کبود است. ۲ـ جشن‌ومیهمانی. ۳ـ نام پادشاهی مشهور ازاهل‌چین‌وختا و معنی ترکیبی‌آن پسر بت‌است. پدر ومادرش اورا نذر بت‌کرده‌بودند‌ونیزنام یکی ازسلاطین ایران و ظاهراً اشك بوده است‌که اشکانیان منسوب باوهستند. ٤ـسستی. ٥ـ ناامیدی. ٦ـ مثال در اینجا بمعنی زمان است.

اگر بصورت انسان نبود دشمن او | ز آدمی نشدی طبع وحش وطیر نفور
براه کینش اگر رفت رستم دستان [۱] | بچاه عجزدر افتاد کاین‌من‌واین گور
ایا شهی که پس از نام خالق جبار | نخست نام‌تو گردد در آسمان‌مذکور
توئی که از پی سکنای خادمان درت | بگوشه‌های‌جنان‌بر کشیده‌اند قصور [۲]
بطوف کعبهٔ کوی تو از زبان ملك | شنیده‌اند بسی «ان سعیکم مشکور» [۳]
عتاب لطف تو شد آفت دل موسی | زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن‌طور [۴]
ز شیوهٔ شکرین خندهٔ لبت آموخت | هر آنچه کرد مسیحا بچارهٔ رنجور [۵]
بذوق صیت خوش مژدهٔ رسالت تو | بلند نغمهٔ داود در ادای زبور [۶]
ز عدل شاملت آموخت شیوهٔ احسان | که گوش کردسلیمان‌بقصه‌ای‌ازمور
اگر نه گوهر پاکت بصلب آدم بود | نمی‌شدند ملا یك بسجده‌اش مأمور
غرض وجود محبان ودوستان تو بود | که آفرید خدای‌جهان اناث‌وذکور
ز صلب پاك تو زیب وجود شد گهری | گهرچو خود صدف‌هرچه‌لؤلؤمنشور
ز بهر نسل‌تو صنع خدا پدید آورد | یکی گهر که بود گنج خانه‌را گنجور
تو را انیس و ولی خدایرا مونس | تو را نظیر و امام هدای را منظور
زحور پاکترش دامن از طهارت وحق | برای‌جلوه گهش آفریده گلشن‌وحور
ز دیدهٔ همه‌عالم نهان ز روی عفاف | مناقبش بزبـان جهانیان مشهور
مدار روشنی عالمی ز نسل شریف | چو نور چشم‌جهان‌بین‌زدیده‌ها مستور
فلك بجام مرادش بریخت صاف امل | فشاند دست که‌بس‌باشدم شراب‌طهور
قضا ز باغ فلك گفت پای نه بیرون | کشیدپای که‌مارا بس‌است گلشن‌حور
در سرور بدو بست قسمت و میگفت | چه غم که بهر دلم ساختنددار سرور
لباس سندس و استبرقم چو بس باشد | بناز دشمن ما گو باطلس و طیفور

۱- فرزند زال که در افسانه‌های باستانی بجنگاوری و دلیری ازاو یـادشده. ۲- قصرهـا و عمارات. ۳- همانا سعی وکوشش شما درجهت عبادت مورد توجه است ٤-طور وادیی‌است‌که درآنجا حضرت‌موسی بعبادت میپرداخت و باخدا سخن میگفت. ٥- اشاره به‌معجزهٔ عیسی مسیح علیه‌السلام است که بهروصین وکوران مادرزاد را شفامی‌بخشید . ٦- داود نام پیغمبری است که بصوت خوش معروف استوزبورنام‌کتاب‌اوست .

نگشت بعد تو اش کس نصیر[1] و گفت چه باك — که در مخاصمه روز جزا منم منصور

ایا بمهر تو و آل بسته عفو خدا — ایا بیمن ولای شما جهان مغفور[2]

کدام خدمت و مدحت شها که یاد آرند — بحضرت چو توئی از من تمام قصور[3]

بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین — بدوش غاشیه[4] بر لب درود نا محصور

بپای عقل توان رفت راه مدحت تو — باوج چرخ توان گر شدن به پشت ستور

شفاعت تو امیدم بود، بر جبار — که آسمان انکند بیش ازاین مرا مجبور

بپای حور خودم بیش ازین نسازد خاك — ز خاك پای توام بیش ازین ندارد دور

چو سر ز کنج لحد هر کسی برون آرد — صباح روز قیامت زهول نفخهٔ صور[5]

توخود کس من بیکس شوی ز روی کرم — چو نا کسان نگذاری خجل شوم محشور

باین امید ز خواب عدم بپوشم چشم — که بر رخ تو گشایم صباح روز نشور[6]

همیشه تا بود از دور آسمان مه و سال — مدام تا گذرد برجهان سنین و شهور[7]

حساب روز عدوی تو کم ز هفته و روز
محب آل تورا سال عمر نامحصور

۱۵ 

در مدح صدیقهٔ کبرا حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام

ای بگوهر ذات پاکت بضعهٔ[8] خیر الانام[9] — وی مهینه بانوی جنت ز روی احترام

مایهٔ آرام دل نور دو چشم روشنی — پیشوای هر دو عالم را، هزارانت سلام

۱ـ یار و یاور. ۲ـ بخشیده شده، آمرزیده. ۳ـ گناهان. ۴ـ زین پوش اسب. ۵ـ بحدی که در آن دمد یکی هنگام فنای جهان و یکی در روز قیامت وقت برانگیخته شدن خلق برای محاسبهٔ اعمالشان. ۶ـ قیامت. ۷ـ سالها وماهها. ۸ـ پاره‌ای از گوشت، پارهٔ تن. ۹ـ بهترین مردم . یکی از صفات حضرت رسول (ص) است ومراد از بضعهٔ خیر الانام فاطمهٔ صدیقه دختر پیغمبر اکرم است.

اختر برج رسولی زهرهٔ زهرا لقب — وز طفیل کوکبت این مهدعلیا راخرام

بر سپهر عزتت اولاد مانند نجـوم — آسمان عصمتی رخسارهات مـاه تمام

قرةالعین رسولی[1] و آندو نوردیدهات — هم ملایك راامین وهم خلایق را امام

مهدجنبان توجبریل[2] وبذوق خدمتت — جنبش این مهد والا رفعت فیروزه فام

مصطفی ومرتضی را قرةالعین وانیس — آن برویتشادمان واین بوصلتشادکام

مهتر خلق خدا را دختری واز شرف — ذکرتوخوشترحدیثومدحتوبهتر کلام

قاسم[3] جنت ترا زوج ونعیم آخرت — دوستانت را حلال ودشمنانترا حرام

مهدعصمتچندروزی درجهانت بستهشد — آسمانبالا نزد زین روی دامانخیام

مریمت[4] خوانمولیاینمدح کیزیبدترا — مریمت زیبد کنیز و عیسیت شاید غلام

حوریان جنتت خدام و از روی محل — آستانت را شرف بر روضهٔ دارالسلام

خفتگان خاك راهرجا صبابویترساند — برزبان آمد کهسبحانالذییحییالعظام[5]

طفل بودی کز پی بازیچهٔ طفلانهات — طایرانسدره[6] میبودند دردست تو رام

وصف ایمانتچگویم اصلایمان چون توئی — کز شما باشد بعالم دیـنیزدان راقوام[7]

شب بسائل نانخوددادیوهنگامصباح — هلاتی ازنزد خلقجبریل آوردتپیام[8]

کی بخوان نعمت ودنیا گشایدروزهرا — آنکه از جنت ملك میآورداورا طعام

برسرآنم کهباشد گر امانازروزگار — مدحتتباشد مرا یکچند وردصبحوشام

سرزد ازخاطرمراازبسکهشوقمدحتت — مطلعیچونمهرایخورشیداوجاحترام

کعبهٔ کویت کجا و کعبهٔ بیت الحرام — نقشپایتراشرفها هستبررکنومقام[9]

رحمتحقبردوعالمبسته برمهرشماست — وانکهاوراحتیاجینیستبارحمت کدام

گرچهبامهرتبرآردصبحدمازدلنفس — کیتواند کردهر گزچارهٔظلموظلام[10]

---

۱ ـ روشنی دیده، نورچشم ۲ ـ فرشته وحی الهی ۳ ـ قسمت کننده ٤ ـ دخترعمران ومادرحضرتعیسی که بپاکی وفصیلت وتقوای مشهوراست ٥ ـ پاكومنزهاست آنخدائیکهاستخوانهارا زنده کند، ٦ ـ در ختی است دربهشت یا درکنار عرش ۷ ـ پایداری ۸ ـ اشاره بهآیهشریفه: **ویطعمون الطعام علیحبه مسکیناً ویتیماً و اسیراً** ۹ ـ رکن ومقام نام دوموضع است کهحاجیان درایام مناسكحج اعمال مربوط بدانها رابجای آورند ۱۰ ـ تیرگی وتاریکی شب.

چیست گویم ثابت وسیاره برچرخ بلند — نور مهرت می تراود آسمان را ازمشام

گر نه این باشد که دارد ننگ ازرفتار او — گردی ازراه تو گردچرخ راقائم مقام

کی تواند بوسه دادن پای خدام ترا — ازسرخود گوبرون کن آسمان سودای خام

چون خرامی سوی جنت بسکه شوق خدمتت — بهر استقبال ، نخل طوبی[1] آید در خرام

بر گل وریحان نسیم خلد هر گه بگذرد — طایران سدره را بوی تو آید بر مشام

خارجی کی میشناسد فضل آل مصطفی — قصهٔ اهل کرم راکس نپرسد از لئام[2]

قدر مهرت راچه داند آنکه شد مفتون جهل — نکهت گل کی شناسد هر که راباشد زکام

از برای انتقام از دشمن آل رسول — سنگ آهن گردد اندرمعدن و آهن حسام[3]

در سراغش تیغ بر کف گرد عالم میدود — دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام

لمعه‌ای[4] یابد اگر از پرتو لطف شما — ماه را دیگر نباشد احتیاج ازمهر[5] وام

در هوایش هرطرف خلقی زاقصای[6] جهان — کعبهٔ کویت که باشد ثانی بیت‌الحرام

در تلاش آنکه گردد پاسبان حضرتت — هندوی گردون کش کیوان برین فیروزه فام

منکه دراین لجهٔ[7] پر حیرتم کشتی شکست — بهتراز مهر توام حبلی[8] نه بهراعتصام[9]

دام شیطانست حبل دیگران در راه دین — حبل آل مصطفی آنکس نباشدانفصام[10]

من چگویم در ثنایت ای ثنا خوانت خدا — مدحتت گیرم توانم گفت عمری بردوام

کافرم در روز وشب جز مدحت آل رسول — گر بکار دیگرم باشد هوای اهتمام

در هوای مرقدت بر خاک افتم قرعه[11] وار — قرعهٔ این دولتم روزی برآید گر بنام

نقش بندد در ضمیرم از توچون یاد آورم — صورت کام دوعالم برطریق ارتسام[12]

دست درآغوش با مهر تو جنبم زیر خاک — با ولایت سر برآرم از لحد روز قیام

گرچه دریک لمحه[13] ازنه پردهٔ گردون گذشت — در ره وصف توواپس بایدوهم تیز گام

در ثنای تو چه باشد خدمت من گاه گاه — ای که جبریلت پی خدمت کمر بسته مدام

رحمتی فرما درین درماندگی برمن که شد — عاجزازتدبیر کارم چرخ بااین احتشام

۱ـ نام درختی است دربهشت ۲ـ دونان ، مردم‌پست ۳ـ شمشیر،شمشیرتیز ٤ ـ پرتو و روشنی ٥ـ خورشید ٦ـ دورترین ۷ـ دریا ۸ـ طناب ، ریسمان ۹ـ چنگ آویختن ۱۰ ـ شکسته شدن چیزی چنانکه اجزای آن هم جدا نشود وظاهراً اشاره به آیه‌شریفه: **فقداستمسك بالعروة الوثقی لاانفصام لها**
۱۱ـ تکه کاغذ یا چیزدیگر که بدان سهم و نصیب کسی را تعیین کنند ، پشك ۱۲ـ رسم‌شدن و نقش بستن ۱۳ـ یکبار نگریستن.

منع کن ازبد لگامی بامنش ازمرحمت — ای که باشددر کف امر تو گردون‌رازمام

سخت پایان جفایم وقت آن‌شد کز کرم — برسراین توسن سر کش کندامرت لجام

چند باشد داورا زین‌ساقی وارونه کار — خون دل برمن حلال و بادهٔ عشرت‌حرام

منکه مداح‌توام، خود کی روا باشدچنین — گوهر نظم من ازتشویش خاطر بی‌نظام

شاهباز معنیش کی میتواند رام شد — حسرتی هرسو پی صید دلم گسترده دام

بر امیـد رحمتی من نیز تخمی کاشتم — چند از حسرت بود چشم ترمن‌پرغمام[1]

من که بهر جرعهٔ آبی جگر میسوزدم — حاش‌الله[2] تشنه مانم با موالات[3] گرام

در فغانم هست تأثیری عجب اماچه سود — چون صدای جغد نشناسندازصوت‌حمام[4]

نیش‌عقرب میخورم‌هردم که کـارمن‌فتاد — با گروهی‌سفله‌و ناجنس‌چون‌جنس‌هوام[5]

خون دل از دیده امشب میرود اماخوشم — کاگهست‌ازحال‌این دلخسته‌عین‌لاینام[6]

مرهم‌ازلطف‌توخواهم گرچه‌دارم‌زین‌خسان — برجگرزخمی که‌ممکن‌نیست‌اورا التیام[7]

تا بود رسم غم و شادی درین دیر کهن — تا بشکل‌خم‌بود گردون‌ومه‌باشدچوجام

دشمنانت در خمار غم ز فوت مدعا

دوستانت‌راشراب‌عیش‌بر لب‌صبح‌وشام



۱۶

در مدح حضرت رسول (ص)

صبح که از گوشهٔ پردهٔ زنگار فام — شد بنظر آشکار آنچه نهـان گشت شام

خاتم جم شد پدید دیو سیه دل رمید — نور هدایت درید پرده ظلم و ظلام[8]

زین حشم بیشمار هیچ نماند آشکـار — مهر درین مرغزار از قدم احتشام[9]

بی تعبی[10] دام شد مرغ همایون مهـر — چرخ شد از کام دل خرم و برچید دام

صبح سعادت دمیدوقت صبوحی[11] رسیـد — ساقی خورشید چهر آمد و در داد جام

۱- ابر ۲- کلمه انکار، نه‌چنین است ۳- دوستی وولایت داشتن ٤-کبوتر ٥- حشرات زهردار و موذی ٦- چشمی‌که نمیخوابد ۷- بهبودیافتن ۸- تیرگی‌وتاریکی‌شب ۹-حشمت وبزرگی‌وجاه و جلال یافتن ۱۰- رنج‌ومحنت ۱۱- هرچیزی‌که صبح بیاشامند مانندشیریا شراب

بادصبا بر مشام بوی گلم میرساند | کز پی آن در رسید قاصد فرّخ نیام
همره او نامهٔ لطف ملاذ[1] جهان | مژدهٔ او صحّت ذات خدیو[2] انام
داور دارا لقب احمد حیدر نسب | سرور گردون مطیع صاحب کیوان‌غلام
گشت ملامت‌گرم عقل که آخر ترا | تحفهٔ آن در شده با همهٔ اهتمام
داد بسی خرّمی در نفسی زین خبر | جوهری فکرتم گوهر نظمی نظام
کی بکف همتت رخش فلك را زمام | رایض[3] امر تو راتوسن ایّام رام
بندهٔ کمتر غلام مهر و سپهرت بجان | آن ز پی اعتبار این ز پی احترام
از حسب و از نسب داده خدای جهان | خواجگیت بر مراد سروریت بر دوام
کعبهٔ اهل جهان ذات تو و حضرتت | در شرف و احترام غیرت بیت‌الحرام
داده تو و شاه را بخت زمام مراد | گو نرود دیگری از پی سودای خام
دوخت نظر بر شما چرخ که با دیده‌ها | گشت‌ونظر کرد ودید اهل‌جهانرا تمام
عقل شناسد که هست داد رسی کامکار | در همه امری بکار خاصه امورعظام[4]
پیر خرد را که هست مرجع هر عصمتی | هم بتواش اعتقاد هم بتواش اعتصام[5]
از اثر تربیت گلشن امید را | نکهت خلقت بهار ریزش دستت‌غمام[6]
طبع هنر پرورت بلبل رنگین سخن | کلك‌سخن‌گسترت طوطی شیرین کلام
ازکرم طبع خویش کام هنر داده‌ای | از مدد بخت باد، کار جهانت بکام
جمع ز روی کرم ذات کریم ترا | هرچه فنون کرم هرچه رسوم کرام
جز درت امروزنیست‌جای دگردرجهان | جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام
چرخ خدنگ جفا بردل عاشق گشود | گفت‌چه‌غم‌چون‌شدم‌ساکن‌بیت‌الحرام
گر نشدی ازکرم لطف تو مرهم فروش | زخم دلی را نبود هیچ سر التیام[7]
بس بودم نسبت بندگیت گرچه هست | بادگران لطف خاص با منت انعام عام
دادگرا حال این حیله ورانت نهان | نیست که‌دانی‌توچیست‌حیله‌ودانش‌کدام

۱ـ پناه پناهگاه ۲ـ خداوند ۳ـ آنکه اسب را ریاضت دهد و برای‌مسابقه آماده سازد۴ـ بزرگ وبا عظمت ۵ـ چنك‌آویختن وتوسل‌جستن ۶ـ ابر ۷ـ سر بهم آوردن وبهم پیوستن و بهبودی زخم.

بیضهٔ شهباز را گر بکشد زیر پرّ
عقل شناسد که چیست حاصل رنج حمام[1]

تابرد از عاشقان طاقت وهوش و خرد
قامت رعنا قدان خاصه بوقت خرام

بـاد خرام سپهر خاصه مراد دلت
قامت زیبا تنان در نظرت صبح و شام

مانع کام ترا دورزمان کینه خواه

حـاسد جاه ترا چرخ پی انتقام



۱۷

درمدح امام حسن مجتبی علیه السلام

از بند این جهان که در آن بی گنه درم
گردم اگر رهـا بقفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
یا از دل شکسته فغانی بر آورم

برهم زدم پری ز سر همت بلند
طالع بهم شکست درین دامگه پرم

مردانه‌می گذشتم ازاین بوم‌وهر که بود
پابست عشق این فلك سبز چادرم

زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نماند
چندان ز نقدعمر کزو عشوه‌ای خرم

چون بایدم گذشتن ازاین تیره خاکدان
گو پیش از آنکه بگذردم عمر بگذرم

باور کجا کنم که زنم دم ز زین کی
حنظل[2] فروش اگر بدهد وعده شکّرم

اکنون بسنگ حادثه گردن نهاده‌ام
تا از قضا دگر چه نوشتند بر سرم

با جنّتی و دوزخیم هست نسبتی
تا نامه‌ای کجاست ببال کبوترم

همچشم آسمانم وزین پس عجب مدار
کز داغها فزون ز سپهر است زیورم

دیدند برگ کینه ندارم ز آفتاب
بر تارك سپهر نهادند مغفرم[3]

بی اختیار میرود آهـم بآسمان
فرمان نمیبرد بصف جنگ لشکرم

با عقل گفتم از خطر دهر وازهم
خندید چهار موجهٔ دریا بلنگرم

۱ــ کبوتر. ۲ــ حنظل میوه‌ای است بغایت تلخ که بهندوانهٔ ابوجهل معروف است.

۳ـ کلاه‌خود، زرهی که زیر کلاه‌خود برسر میگذاشته‌اند.

دیگر نمی رویم پی دل ز گمرهی هر روز میبرد بسر چـاه دیگرم
فکری کند برای شکست دلم ز تو هر اختری که بیند ازین سبزمنظرم
تا سیر ودوراین فلك چنبری بجاست من بسته و به‌بند و بالست اخترم
شاید بمن به‌بینی و کسب هنر کنی کز خلعت زمانه گلیمیست در برم
یك نغمه همچو قمری دلخسته از وفا دریك قبا بصیف[1] وشتا[2] چون صنوبرم
جز ماهتاب نیست چراغم بچهار فصل جز آفتاب فصل شتا نیست مجمرم[3]
بختم بانتقام هنر میزند به تیغ از گفتهٔ تراست که با دیدهٔ ترم
چون گوی‌عنبر ارچه کنم‌خوش‌دماغ‌جان در پا فتاده چون سر زلف معنبرم
خونی نریخت تیغ‌زبان من و زرشك در دیدهٔ حسود تو گوئی که خنجرم
دامان گوهر از سخن تازه ریختم در پای همگنان و همین شد میسرم
شاهم بدار ملك سخن لیکن از قضا هرگز ندیده دیدهٔ گردون مظفرم
گرمانده‌است منکرمن‌بس عجب‌مدار کزشعر من نمانده بسر هوش منکرم
خوردند شکّر من و دادند حنظلم عیبم مکن که پردهٔ این سفلگان درم
پنهان اگر شوم که ز بیداد وارهم پیدا شوم طفیل سخن مشك ازفرم
ازشعر دلکشم که بهرذوق‌جان‌فزاست عالم پر است از شکر و زهر میخورم
شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری جزوی کسی‌نکرد بدامان‌چو گوهرم
سـالوس نیستم که عصا و ردا کند مانند دیگران خر چندی مسخرم
طالع مراد دشمن ومن بسته دل بعیش نانم نپخته‌مانده و من سفره گسترم
پر گاروار چاره ز سر گشتگیم نیست آری چه چاره سخرهٔ[4] چرخ مدوّرم
زافسردگی معیدی[5] دونان منم کنون زین‌رو که‌ناخوشم‌من‌ونیکوست‌مخبرم
از بار جور این فلك چنبری دوتاست همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم
گفتی کیت زدیده فکندند همدمان از آن زمان که کیسه‌تهی گشت‌از زرم
دلبر نمیکند بلب لعل و چشم مست نازو کرشمه‌ای که‌من‌ازخواجه‌میخرم

۱ـ تابستان . ۲ـ زمستان . ۳ـ ظرفی که درآن آتش ریزند، عودسوز، آتشدان .
۴ـ مورد نیشخند . ۵ ـ بازگشته

با من هوای عربده دارند هر زمان — هم صحبتان که هیچ ندادند ساغـرم
با گریه‌ام خوشند همانا صراحیم — با ناله‌ام خوشند همانا که مزمرم[1]
خاکم برهگذار عزیزان از آنکه نیست — ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدّعی — یاران بفکر ناز بمن همچو دلبرم
قاصد ز وصل یار اگر باشدش خبر — با من چنان بگو که نداند برادرم
این جان که خاک راه کسی کردمش ز عجز — گر باز بینمش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و بمن خسته نگذرد — روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صیدپیشه ، دل نکنم صید عاشقم — بر رهگذار او نروم زانکه لاغرم
از شکوهٔ ویم سخنی بر زبان نرفت — چندانکه داشت دل بهوس پیش داورم
ای آسمان که آگهم از کار تو مرا — گر سر نهی بپای ترا دوست نشمرم
گر چرخ دون نداد زر و زیورم چه غم — دارم چو مهر آل پیمبر، توانگرم
روباه بازی فلکم کی کند زبون — اکنون که نفذ شیر خدا[2] گشت یاورم
فرزند آنکه گفت چو دیدش کشید تیغ — یزدان بروز معرکـه شیر دلاورم
دویم امام حق حسن ابن علی مهی — کز مهر او پر است دل مهر پرورم
آن کوکبی که گفت جهانرا بنور حق — روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سویم کنید رو که منم کعبهٔ مراد — وز من طلب کنید هدایت که رهبرم
در آن کتب که مژده و نعمت نبی و آل — نامم شبیر آمد و شبّر برادرم
خالی کنیم تا همه عالم ز اهل کفر — در من کنند روی که فرزند حیدرم
نوری که روشنی ده ذرات کاینات — در طلعت من است که خورشید انورم
بر مسند پدر بنشینم که لایقم — بر منبر نبی بروم ز آنکه در خورم
از کام هردو کون بدل هرچه آورید — از من طلب کنید که باشد میسّرم
من سروباغ فاطمه‌ام کز بهشت عدن — آمد ملك که گل بفشاند به بسترم
درمن نظر کنید که فرصت غنیمت است — خواهد بسوی عرش پریدن کبوترم

۱ــ مخفف مزمار و آن یکی از آلات موسیقی است ، نی . ۲ــ یکی از القاب حضرت علی علیه‌السلام .

نور دو چشم فاطمه‌ام کز پی غذا — او شیر داده و ملك العرش شکرم
در دیده شد چو حشمت پنهانم آشکار — میدان شش جهت همه پر شد ز لشکرم
سلطان هفت شهر سپهرم ز روی جاه — وز این گذشته جای دگر هست خوشترم
زان ملك هردمم مددی تازه میرسد — هر لحظه میزند ملکی حلقه بر درم
جائی که پای مرکب من میرسد فلك — دستش نمیرسد که بلند است اخترم
شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم — گر دستگیر می‌نشوی خاك برسرم
با مهر تو ز خاك بر آیم چو آفتاب — درخاك چون کنند در این صحن اغبرم[1]
هیچم نیاز نیست بآب حیات و خضر — مهرت چو میبرد بسر حوض کوثرم
از نسبت مشارکت تست خوشگوار — این زهرها که از کف ایام میخورم
گو نامه‌ام سیاه چو شب باشد از گناه — چون شافعم توئی چه غم از روز محشرم
مگذار در عذاب و عقابش ز روی رحم — این جان که آرزوی تو دارد چو بسپرم
جان نویم حق دهد از یمن مهر تو — شام وداع جان که شود خاك بسترم
در نامه‌ام اگر ننویسند مدح تو — روز جزا در آن بچه امید بنگرم
امید ها بمهر تو دارم که فی‌المثل — خود را بدوزخ ار نگرم نیست باورم
حاشا که حکم حق بسوی دوزخم کشد — مدح تو بر زبانم و شوق تو بر سرم
اخلاص من به بین و بامید من ببخش — یعنی مگو که نیست ثبات تو در خورم
خوشدلی بما لتفات توام پر عجب مدار — گر یاری زمانه بچیزی نمی‌خرم
اندیشهٔ نوال[2] تو هر گه که کرده‌ام — گر دیده است کام دو عالم مصورم
چون جز کف کفایت تو چاره‌ساز نیست — از بخل روزگار شکایت کجا برم
مگذار هم در آخر کارم بدست غم — چون دستگیر شد کرم تو مکررم

تا از سحاب سایه در افتد بکوه و دشت
خصمت فتاده با دو چنین است لاجرم

۱- اغبر، بمعنی غبارآلود. ۲- عطا، بهره، صواب.

ایضاً در مدح



۱۸

زاهل حقیقت کنون در همه روی زمین
کیست جز آن کز ازل شد بسعادت قرین

صدر صدور جهان مهر سپهر جلال
آنکه به نیروی اوست رونق دنیا و دین

دولت پاینده‌اش شاهد لطف خدا
طلعت فرخنده‌اش آیت فتح مبین

رانده چو احکام شرع روح نبی و ولی
گفته باو مرحبا خوانده باو آفرین

رخ ز جهان تافته گرچه ز طبع بلند
کار جهان ساخته نیز برأی رزین[۱]

واقف کار جهان همچو خرد کاردان
دولت و دین را بکار کارشناسی چنین

در هنر و فضل چیست کارشهان زو درست
میمنتش دو قدم فرخیش ده جبین

کار معاد و معاش کرده جهانرا درست
از دل یزدان شناس در نظر پیش بین

چون ملائک اندر خصال ور ملکش در مثال
فرق همین کافرید ایزدش از ماء وطین[۲]

کی بکمالش رسد دار ره نسود و صفا
مهر مگو در اکشد مر کبهٔ دیگر بزین

گر برکت زو رسد عنصر افلاک را
سبعه بسبعین[۳] رسد اربعه تا اربعین[۴]

ور مددی باید از نکهت خلقش صبا
در چمن از خار خشک گل دمد و یاسمین

طبع روان در صفا کوثر[۵] و تسنیم[۶] دل
خط خوشش بر ورق زلف و رخ حور عین

خامه ز کف گو منه آنکه بود در سجواد
پیش معانی او صورت نقاش چین

وقت عراقیست و فارس کز کرمش خوش شود
یزد چو گردید از و روضهٔ خلد برین

بخت تصرف کجاست دشمن او را چو او
دیو سلیمان نشد داشت بکف گر نگین[۷]

۱ـ گرانمایه، باوقار، سنگین. ۲ـ آب و گل. ۳ـ هفت بهفتاد. ۴ـ چهار به چهل. ۵ـ نام نهری است در بهشت. ۶ـ نام چشمه‌ای در بهشت. ۷ـ آورده‌اند که دیو انگشتری سلیمان را ربود و چهل روز بر تخت سلیمان نشست و در این مدت سلیمان سرگردان بود. سرانجام انگشتری را که دیو بدریا افکنده بود بدست آورد و باز بمقام سلطنت خویش رسید. چه بر نگین انگشتری سلیمان اسماء اعظم نقش بود.

آنکه‌برأی قوی خواند کسیرا چواو / صاحب آماس را فرق نکرد ازثمین[1]

ای که نشد زاهتدا در همه جا مقتدا / تا تو نگفتی بعقل کار، چنان ره چنین

روی تو ماه تمام مشتریت یك غلام / چرخ ترا آستان ابر ترا آستین

راه صلاح و سداد[2] تاسر کوی مراد / رفته تو و دیگران در قدم اولین

راست بشرع و بعقل قول تو وفعل تو / هرچه‌تو گفتی‌درست‌هرچه‌تو کردی‌متین

راه هدایت بپوی، گرد ضلالت بشوی / ای ز دل زوشنت چشمهٔ ماء معین

در دو جهان میدهد آنچه ترا کام دل / آنکه ترا داده حق بخت سعادت‌قرین

ایمنی از روزگار زآنکه بجدآسمان / کرده‌بکام توعهد، خورده‌بجانت یمین[3]

آهو اگر یابد از لطف تو پشت قوی / صولت او بر درد زهرهٔ شیر غزین[4]

ازتوچنان‌بی‌غم‌است‌دهر که کس‌نشنود / جز ز من و عندلیب[5] نالهٔ زار حزین

شوق مدیح توام بیحد ودردا که زود / قافیه را تنگ یافت طبع‌سخن‌آفرین

ایکه ترا از کرم ساخت ترا محترم / کانچه‌دلت‌میکشددردوجهان بر گزین

شکرو سپاس خدا از در یاری درآ / سوی غلامت نگر جانب **عاشق** ببین

دادگرا رحمتی کین فلك سفله طبع / نان جوینم بداد قیمت در ثمین[6]

بود مراخاطری‌قابل صد فیض و کرد / چرخ بمحنت گرو بخت بحسرت‌رهین[7]

پای گریزم نماند تا برم از این دیار / صیت[8] وفا و کرم جانب صنعا[9] وچین

مانده‌دراین‌مرزوبوم‌یکدوسه‌نادان‌شوم / سرد بکار وفا چون نفس واپسین

دست بدامن زدم دولت و جاه ترا / آه اگر کار من به نشود بعد ازاین

برتو نیاید گران‌خواهش‌ما‌ازانکه‌هست / خرمن اهل کرم درطلب خوشه چین

از تو چسان کار من می‌نشود ساخته / دولت‌وقدرت‌درست فطرت‌وهمت یقین

فکر تغافل مکن چون کرم و مردمی / می کشداین دامن‌وآن دگرت‌آستین

۱ـ گرانبها ودراینجا مرادفربهی‌وچاقی‌است. ۲ـ راستی و درستی. ۳ـ قسم،سوگند. ٤ـ خشمگین ٥ـ بلبل ، هزاردستان. ٦ـ گرانبها،پرارزش ۷ـ گروگذاشتن . ۸ـ آوازه و شهرت . ۹ـ شهری است دد یمن که بـه‌لحاظ کثرت آب و وفور میوه و درختان همانند دمشق است .

نیست دعای بد خصم توام احتیاج
کس چو ز خلق نکو با تو نورزیده کین

ور بودت دشمنی باد ز طالع مدام
محنتش اندر قفا حسرتش اندر کمین

تا که بود در جهان الفتی و صحبتی
عیش خوشت هم وثاق کام دلت همنشین

۱۹ 

درستایش امیرمؤمنان حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

من بجان دامن‌فشان، دامن‌کشان آن نازنین
حیرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین

آنچنان می‌زیبدت جانهای مشتاقان فدا
کافریده بهر نازت گوئیا جان آفرین

ساختی از جلوه‌ای کارمرا گفتی خوشست
دلستانی آنچنان‌وجان سپاری اینچنین

دردلی نگذاشت‌تاب آن‌سنبل جادو فریب
ازجهانی بردخواب آن‌نرگس‌سحرآفرین

امتیازی نیست روز مستمندانرا ز شب
تا شب و روز رخ و زلف بتان‌شد همنشین

کشتن همچون منی‌راحیف باشد یك‌نگاه
غمزه را چندین‌چرا باید نشاندن در کمین

می‌توان دانست کافتاداست دوراز گلشنی
مرغ غمگینی که مینالد بآواز حزین

لایق کشتن نیم دردام و آزادی خطاست
با گرفتاری بسازم چون‌نه‌آن باشدنه‌این

همچو آن‌مفلس که یابد گوهرسنگین‌بها
اینکه خواهی رفتنم از دست میدانم یقین

ذوق‌جاندادن هزاران فرصتم دردام حیف
کان‌شکارافکن بسروقت من‌آید از کمین

چون جرس[1] باآنکه‌ازهم‌نگسلد فریادمن
مشکل افتاده است کارم بادل‌محمل‌نشین

دسترس باشد اگرصد جان مرادر پای‌او
یك بیك افشانم اما نشنوم یك آفرین

هیچگه از من نمیپرسد تمنای تو چیست
آنکه میداند تمنائی ندارم غیر از این

رشته‌ای دارد دریغ اکنون ز چاك سینه‌ام
آنکه اول بست ما را با کمند عنبرین

پست‌تر دارد ز خاك ره چو نقش پـامرا
آنکه میسایم بخاك آستان او جبین[2]

۱. زنگ کاروان، درای. ۲ـ چهره، رخسار.

به که آرم داد نزد داور فریاد رس — شیر یزدان سرور غالب امیرالمؤمنین
آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کنند — علویانرا[1] اولین منزل بود عرش برین
آنکه بیند آسمان از صولتش بر خاك عجز — آنچنان افتد که دیگر برنخیزد از زمین
آنکه بهررفت و روی در گهش، هر بامداد — حوریان بندند بر هم طره‌های[2] عنبرین
آنکه جانها را مگر آید بکار حضرتش — پرورد از نازونعمت حضرت جان‌آفرین
تا ز خاك رهگذار او عبیر پیرهن — وز غبار درگه او سرمه سازد حور عین
طایران سدره[3] از کویش بوقت بازگشت — گرد بال خود بیفشانند تا خلد برین
می‌سزد گر ملك حسن و عشق ازو یابد قرار — داور عدلش که دارد عالمی زیر نگین
دلبران را میل کین از غمزهٔ عاشق ستم — عاشقانرا درد حرمان[4] از دل اندوهگین
شامگاهی اضطراب افکند شاها صولتت — بهر برگشتن بجان مهر در مغرب زمین
روزگاری رفت و میلرزد هنوز اندام او — می‌پرد هر روز رنگ او بهنگام پسین
کعبهٔ[5] کویت که باشد قبلهٔ هفت آسمان — ای بخاك آستانت نازش چرخ برین
مهرو ماه و ثابت و سیاره بهر طوف آن — بسته‌اند احرام[6] ومیگردند بر گرد زمین
در ادای مدح تو ای سرور والا گهر — در پناه عدل تو ای داور دنیا و دین
جن و انس و مرغ و ماهی در حکایت همزبان — باز و کبك وشیر و آهو از محبت همنشین
سیر اوج لامکان و بال مور ناتوان — پایهٔ قدر تو و ادراك عقل دوربین
آورد بیرون اجل چون آوری پا در رکاب — از پی جانهای اعدای تو دست از آستین
داورا شاها فغان از دست جور آسمان — کین جفاجو را نباشد در ستمکاری قرین
رو بهر سو آورم گسترده دام حسرتی — ره بهرجا افکنم دارد بلائی در کمین
جور او این بس که دوراز آستانی آنچنان — دارد م با یك جهان غم در دیاری اینچنین
کز وفا باشد جفا بهتر بطبع مردمش — وز محبت شیوهٔ بی‌مهری و آئین و کین
تا بدارد صد هزاران دیدهٔ بیدار پاس — شاه انجم چون شود غائب برین حصن حصین[7]

۱ـ ساکنان عالم بالا. ۲ـ دسته موی پیچیده در کنار پیشانی. ۳ـ نام درختی است در بهشت.
۴ـ ناامیدی. ۵ـ قبله مسلمانان. ۶ـ احرام بستن جامه احرام پوشیدن و آن نوعی پوشش سفید است مانند کفن که پوشیده و بحریم کعبه وارد میشوند ۷ـ حصن حصین بمعنی دژ محکم وقلعه تسخیر ناپذیر است .

بهر کشتن آردش بیرون قضای آسمان

چون شرر گر دشمنت سازد حصار[1] آهنین

۲۰ ❀

در مدح حضرت صاحب العصر والزمان علیه السلام

ماهمه ذوق نشاط دهر سراسر هوان[2] — ما بخمار می و ساقی ما سر گران

رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند — ما ودل مستمند بندی این خاکدان

وقف پر افشانیش گلشن سبزد گر — سنگ ستم خورده دل برسر این آشیان

مائده[3] خون ل نعمت این خوان وجمع — اهل هوس چون مگس برسر دستارخوان

زهر بجام تو ریخت ساقی و گوئی نریخت — باش که پیمایدت یك دو سه رطل[4] گران

خرمی و عیش را وقت کدام و مجال — تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

آب و گل و یاسمین باز نماند یقین — با نفس گرم صیف[5] یا دم سرد خزان

گوشکن باغبان طرف کله ازغرور — زود چو خواهد شکست رنگ گل وارغوان

زال جهانت نخواند شوهر ودستت نداد — کم نه از زن تو هم دست برو میفشان

ترك تماشا خوشست زانکه قرین همند — روی نکوی گل وخوی بد باغبان

پیشتر از ما که بود بهر خدا کار مزد — اهل ورع را نبود چاره ای از طیلسان[6]

عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم — از پی هم میرسند مردم نامهربان

عیش باسباب عیش کمترك آید نصیب — تا نکنی نقد عمر برسر آن رایگان

نعمت الوان[7] بسیست زینت این سفره لیك — خون جگر میخورد برسر خوان میهمان

هر دو چو خواهند رفت روزد گر از سرا — گو نکند میهمان نام ترا میزبان

نعمت حق پایدار خواهی و آنگه ترا — قصهٔ کفران بلب نعمت او در دهان

آه ضعیفان بسی تادم نزعت رساند — بازرها گشتی و کبر وغرورت همان

۱-دیوار، بارو، دیوار دور قلعه. ۲-سستی ۳-خوردنی، خوان طعام. ۴- مقیاس وزن مایعات معادل با ۸٤ مثقال. ۵- تابستان. ٦- ردا، جامه گشاد وبلند که بدوش میاندازند. ۷- رنگا رنگ.

ماند بجا در مشیب[1] غفلت عهد شباب
فیض سحر شد زدست بر سر خواب گران

پیر چو گشتی دگر، عشوه ز ترکان مخر
کار تو با جان ستان شد چه کنی دلستان

دام بـلا زلف دان نفس هوس پیشه را
بر سر فیلان مخوان قصهٔ هندوستان

بی خردیهات بس باده تـرا کو مشو
پردهٔ چشم علیل پنبهٔ گوش گـران

آنکه بسی رنج بردهیچ ز دنیا نخورد
تا سگ دیگر ربوداز دهنش استخوان

چون زسرای جهان درفتد آواز کوچ
کار که آسان برد مردم بی خانمان

خواجه بحرف امل[2] بود که بردش اجل
تا که کند باز سر، باقی این داستان

اجر دهادش خدا زانکه بدنیا براند
غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان

زال جهان کش ز ره برد وبناکام کشت
وه که کنون میزند راه دل دیگران

ازپی حکم روان آنکه بسی ریخت خون
شد زجهان عاقبت بادل پرخون روان

وانکه زجامی نخواست ازپی تعظیم کش
خواست به بیچارگی از سر جان جهان

یك دوسه گز اززمین میرسدت خوابگاه
ای بجلال تو تنگ عرصهٔ کون ومکان

قرن دگر درجهان کس نکند یاد ازاو
چون باجل شد قرین خسرو صاحبقران

خوش بوداز باغبان خلق نکو فصل گل
ورنه بسر میرسد خـرمی گلستان

ازهمهٔ خواجگان خواجهٔ دلشاد ماست
آنکه غمینی نکرد از کرمی شادمان

ظلم فلان بی زوال بخل بحد کمال
نام ولقب در مقال حاتم[3] و نوشیروان

کلبهٔ درویش را بـاز باو می نهشت
آنکه لقب کرده بود خسرو گیتی ستان

در رسدت گر غمی، ناله رسانی بچرخ
ای زتو صد مستمند برسر آه و فغان

تیغ تو هرگز نساخت کار چو خود دشمنی
ای بکمند تو بند، گردن صد ناتوان

گر نشدی از کرم شهرهٔ عـالم چو غم
بس بود اینت که نیست بخل تو چون این و آن

عدل تورا کس ندید ظلم بگردون رسید
شادبزی چون تو کیست ازهمهٔ خسروان

عمر جفاجو قلیل فرصت ظالم کمست
دست مدار از جفا تا ستمی میتوان

۱ـ کهولت و پیری. ۲ـ آرزو. ۳ـ نام جوانمردی از قبیله «طی» پسر عبدالله بن سعدطائی که در سخاوت مشهور بوده .

دودهٔ آن بین که زد آتش بیداد و کین   چون بفلک میرسد دوده از آن دودمان[1]

آنکه بخون ریختن هیچ مدارا نکرد   وه که اجل چون رسید هیچ ندادش امان

فضل و هنر را دگر قیمت وقدر از کجا   کز کرم و مردمی نام نماند و نشان

مهر نبی‌دان و آل آنچه تو را سودمند   زین چو گذشتی دگر جمله زبان‌دان زبان

آه که بگذاشتند ، جانب آل رسول   حیف که نشناختند حرمت آن‌خاندان

صورتی از آدمی ماند بجا یادگار   آدمی و مردمی هر دو برفت از میان

بر که‌ستیزم کجا دشمن جان روزگار   راه گریزم که ام شش‌جهتم آسمان

راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس   کار دلم‌چون‌جرس‌ناله دراین کاروان

مهدی‌هادی[2] کجاست تا کند اعجاز او   چاره به تیغ دو سر، فتنهٔ‌آخر زمان

رهبر اهل یقین داور دنیا و دین   حجت جان آفرین پادشه انس وجان

گشت نهان گرچه جان‌از نظر‌ما چو‌شه   زود شود آشکار حق چو نماند نهان

همچوتروخشک‌خارسوخته‌درکارزار   آتش شمشیر اوجان شجاع و جبان[3]

هر که زقهر خدا کرد گریبان رها   داشت بدست امید دامن این‌خاکدان

از نظر مانهان شد اگر از مصلحت   دیدهٔ حق بین دل، دیده رخ او عیان

ازتف[4] این‌دشت‌نیست جان‌غمین‌راخلاص   تا نکشد از تو ابر بر سر ما سایبان

گرچه‌زما غایب است مصلحت کاررا   هم ز وی آسان شود کار دل دوستان

زین چه که برچشم ماراه نظربسته‌اند   باد چو میآورد بوی خوش بوستان

میوه که رنگی گرفت ازنظر تربیت   هیچ برو می‌نسود دست سهیل[5] یمان

مهر چو شد گر نهان در تتق ابر شد   هم نه‌ازو روشنست روز کران‌تا کران

ای‌شه‌مالک رقاب‌پای کن اندر رکاب   ور کشد ازحکم سر سوی‌فلک ره عنان

رخ بنما تا بچند سر کند از گمرهی   راه دگر هریکی زین رمهٔ بی‌شبان

یار جفا شد و فا،میل هوس کرد عشق   سوی هوا رفت عقل،راه‌یقین‌شد گمان

خصم‌شما‌چون‌زکار‌خود برودچون‌شرار   کشتن‌او‌را کجاست‌حاجت‌تیر و کمان

۱- دوده در مصراع‌اول بمعنی دودمان و خاندان است ودر مصراع دوم بمعنی دودوآتش‌سوزی است . ۲- یکی از القاب شریفه حضرت ولی عصر امام دوازدهم شیعیان . ۳- ترسو. ۴- حرارت گرمی . ۵- ستاره‌ای است که درشبهای آخر تابستان طلوع می‌کند.

چشم ندیده عالمی مانده نیند الله و بعد — تا تو کنی در رکاب پای به بخت جوان

نور اله الهی توئی راهبر کائنات — گوهر شاهی توئی در صدف کن فکان

ای تو پناه جهان چند بمشت ضعیف — جور کند داد رس تیغ کشد مرزبان

عدل جهانگیر تو گو که بسزا آید از او — محنت روز من و رنج شب پاسبان

هر چه ز مدح شمار نیک حقیقت نداشت — خامه بسی خط نگاشت بر ورق امتحان

حرف تو گوید بشب مدح تو خواند بروز — در کف لب تشنگان خامه رطب اللسان

ای همهٔ انبیا هم به پیام خدا — گفته نشان تو و گشته تو را مدح خوان

وین دو جهان یک نوال[1] خوان عطای ترا — پیش کفت چون کنم قصهٔ دریا و کان

جان و خرد آگهند حجت و برهان گواه — کز نم فیض شماست ابر بها در فشان

با خبر از حالتم هر کس و آن کس توئی — کش بچه کار است دل یا بچه حال است جان

طاعت و تقوی گذاشت دل که ولایت گزید — مهر تواش چون بس است کار دگر گو مدان

مدح تو چون معنی قصهٔ یوسف گذاشت — کش بهوا رشته بود پیرزنک ریسمان

لیک عجب دارم از روز قیامت مرا — جانب دوزخ کشند نام توام بر زبان

در دو جهانم ز غم باز ستان از کرم — ای دو جهان را بحق پادشه کامران

جرم بسی کرده‌ام تاب عتابم نه — دست من و دامنت و آن کرم بی کران

خوان سگ خویش مران از در خویشت بلطف — عاشق مسکین که شد بر در این آستان

فکر من خسته کن ای ز تو لطف و کرم — رد بلا را کفیل عفو گنه را ضمان[2]

ورد زبان فکر دل مدح شما بود و بس — تا سخن آموختم از خرد خرده دان

تا نبود در اثر محنت و غم چون نشاط — تا نبود در صفت همچو غمین شادمان

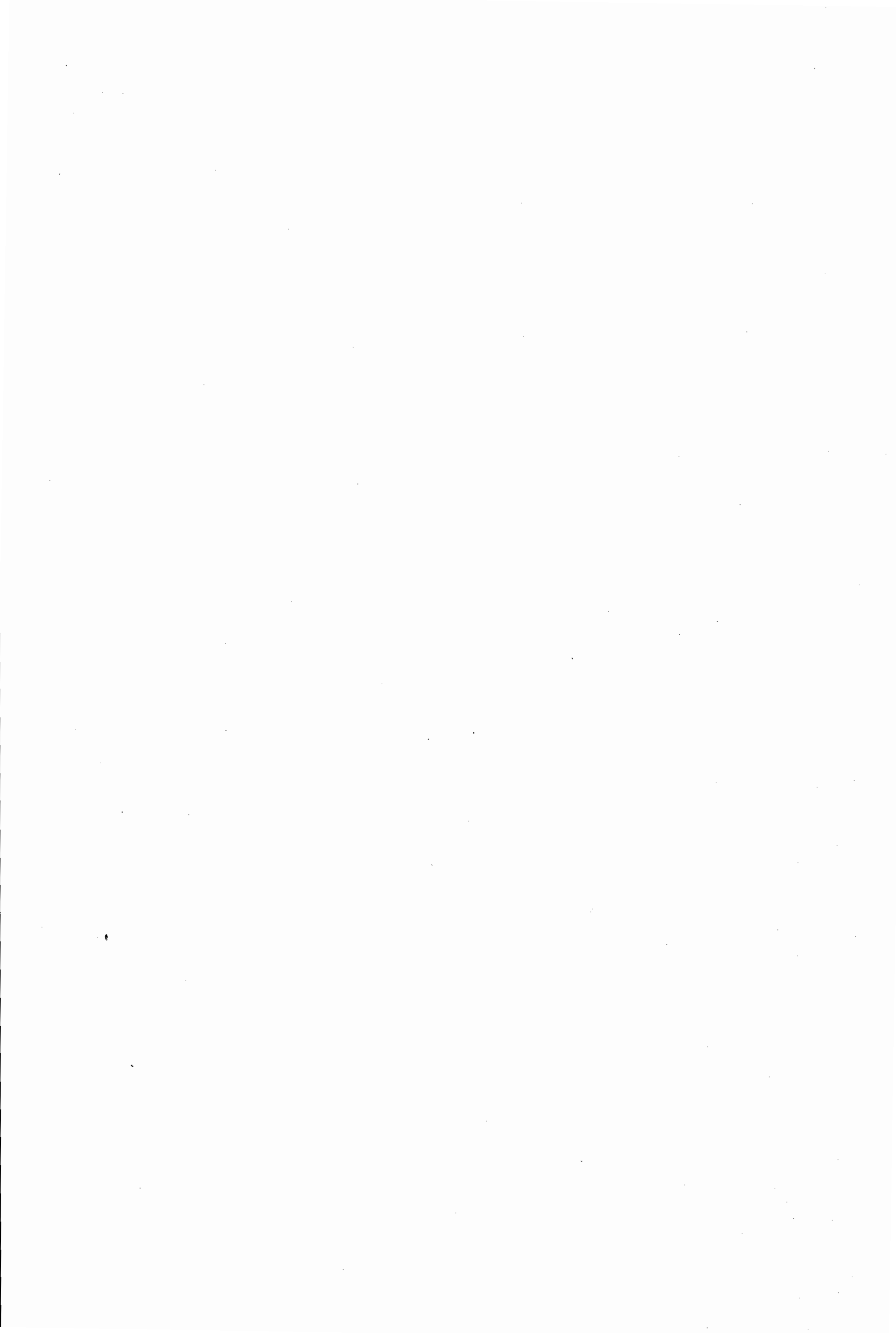
باد محب ترا عیش و طرب بی زوال

باد عدوی ترا محنت و غم جاودان



۱ـ بهره و نصیب، عطا . ۲ـ قبول کردن ... گرفتن ضامن شدن

ترکیبات



در مصیبت امام حسین علیه السلام

امروز روز تعزیهٔ آل مصطفی است | امروز روز ماتم سلطان کربلا است
روزیست اینکه نخل فتوت[1] زپا فتاد | روزیست اینکه شور قیامت بپای خاست
بر گرد عرش مرثیه خوانست جبرئیل | در آسمان بحلقهٔ کروبیان[2] عزاست
خامش نشسته بلبل ازین غم بطرف باغ | وز بانگ نوحه سر بسر آفاق پر صداست
بر لب حدیثشان غم فرزند فاطمه است | حور و پری که بر تنشان پیرهن قباست
آنانکه عالم است طفیل وجودشان | بنگر بحالشان زجفا و ستم چها است
چون خون نور دیدهٔ زهرا بخاك ریخت | خون گر رود زدیدهٔ گریان ما رواست
ازغصه لب ببندم و گریم درین عزا | خود طاقت شنیدن این ماجرا کراست

جن وملك بنوحه در آمد عزای کیست
این شور درزمین وفلك از برای کیست

آنروز گشت خون دل ما بما حلال | کآلود چرخ پنجه بخون نبی و آل
صد قرن بگذرد اگر از دور آسمان | از جبهٔ جهان نرود گرد این ملال
بیرون نرفت گرزتنم جان غریب نیست | این ماجرا تمام نگنجید در خیال
دیگر ثبات می نکند دور آسمان | کاین حد ظلم نیست نیامد ازو بفال
گر این ندیده بودمی از دور آسمان | می گفتمی ازوست چنین جرأتی محال
با این دو چشم تر چه قدر خون توان فشاند | گیرم رود بگریه مرا عمر ماه و سال
یکعمر چیست گر بودم صد چو عمر نوح[3] | کم باشد از برای چنین ماتمی وصال
تا یك دو روز هست مجالی درین عزا | ای دیده گریه سر کن وای دل زغم بنال

بیش از هزار سال شدا کنون که ماتم است
از بهر او هنوز چنین ماتمی کم است

نور دو چشم فاطمه و بوتراب[4] کو | تاریك گشت هردوجهان آفتاب کو
مهمان کربلا که بغیر ازسنان و تیغ | او را بحلق تشنه نکردند آب کو
غلمان وحور تعزیه دارند و سوگوار | ای روزگار سید* اهل شباب کو

۱- جوانمردی . ۲- فرشتگان مقرب ۳- درخبر است که نوح پیغمبر نهصدسالسلطنت و نبوت کرد . ٤- بوتراب وابوتراب کنیه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است .

آن سروری که بر سر منبر نبی مدام | میخواندش مدح او بدو صد آب و تاب کو
آن لعل گون رخ چو شد از جور که بر شکست | شهد سخن بر آن لب شیرین عتاب کو
آن گل که کرد پر همه عالم ز رنگ و بو | غیر از گلاب اشک بعالم گلاب کو
زین العباد[1] را که بزنجیر می کشند | جد بزرگوار کجا رفت و باب کو
ظلمی که کرد خصم بر اولاد مصطفی | گیرم تمام شرح توان کرد تاب کو

کاری کز آن بتر نتوان کرد پس چه کرد
گو بعد از این فلک پی کار دگر نگرد

رخساره ای که بود بخوبی مه تمام | پوشیده کرد معرکه اش در ته غمام[2]
موئی که شانه میزدش از پنجه مصطفی | صد حلقه حلقه اش بته خاك همچو دام
سروی که رست در چمن مصطفی فتاد | در جویبار خون و فروماند از خرام
بر خاك سوده شمر ز روی جفا ببین | روئی که بود بوسه گه مرتضی مدام
از پا فکند قامت نخلی که در چمن | پرورده بود فاطمه اش با صد احترام
شهبا ز عرش بین که بعزم دیار قدس | در خون کشیده بال و پر خویش چون حمام[3]
زاندم که هشته بود بنای ستم فلك | هرگز نکرده بود جفائی چنین تمام
نسبت نمیتوان بقضا داد این ستم | گویا گسسته بود فلك از قضا زمام

این ظلم دیگر است که گردون نگون نشد
عالم تمام غرقهٔ دریای خون نشد

در کربلا زدند چو آل نبی قدم | صد شعله بود ز سینهٔ کروبیان علم
آن ظلم شد بپای که لرزید آفتاب | از یاد آه سرد درین نیلگون خیم[4]
آزاده سرو باغ دو عالم، ز پا فتاد | تاریك گشت هر دو جهان از غبار غم
شد جمع وشور نوحه بهفت آسمان فکند | هر فتنهٔ که بود جهانرا ز بیش و کم
از آل مصطفی دم آبی دریغ داشت | ایدل مجو ز چرخ تو یك شیوهٔ کرم

۱ــ یکی از القاب حضرت علی بن الحسین امام چهارم شیعیان . ۲ــ ابر . ۳ــ کبوتر .

۴ــ جمع خیمه، خرگاه.

نم‌در جگر نهشت زبس تشنگی، ولی | از خونشان‌رساند در آن‌دشت نم‌به‌نم
چون‌مهترجهان طپداز تیغشان‌بخون | بااین سگان دگرچکند آهوی‌حرم
بر نیزه اش بمعرکهٔ کربلا به بین | آن‌سر که‌خورده‌بودبه‌آن‌مصطفی‌قسم
درسینه تاب صبرازاین ماجرا نداشت | دل‌خون‌شدوزدیده برون‌رفت‌لاجرم

بااین قضیه‌خون‌دل ماچه میکند
گریدا گردودیدهٔ دریاچه‌میکند

در خون کشیده پیکر دارای دین‌ببین | از تن جدا فتاده سر نازنین ببین
شهباز عرش را بهوای دیار قدس | درخون‌خویش‌بال‌فشان درزمین ببین
زین گرگ‌سالخورده که‌درخون‌کشیده‌است | نور دو چشم شیرخدا را بکین ببین
هر سو وداع شاهی و شهزاده‌ای نگر | از چشم خونفشان نگه واپسین ببین
طفلان خرد سال حرم را نظاره کن | برچشمشان ز شوق پدر آستین ببین
همرنگ لاله زارزخون عرصه‌ای نگر | وز پا فتاده سروو گل ویاسمین ببین
در خیمهٔ حرم ز یتیمان فغان نگر | در آن میانه نالهٔ روح الامین[1] ببین
بنگر چها رسیده باولاد مصطفی | بگذار هرچه کرده سپهر و همین‌ببین

آل نبی درین غم و محنت نظاره کن
بگریز از جهان وز گردون کناره کن

تابنده اختر فلك هشت و چار حیف | از نورهر دودیده هزاران‌هزار حیف
از روی زین بخاك در افتاد عاقبت | نور دو دیدهٔ شه دلدل سوار حیف
روئی که بود روشنی آفتاب ازو | پوشیده کرد معرکه‌اش در غبارحیف
موئی‌چوشب که بررخ‌چون‌روزشاه‌بود | درخون کشید گردش لیل‌ونهارحیف
آن تن که پرورش بکنار بتول[2] یافت | اززخمهای تیغ سنان شد زکارحیف
شدشاه ذوالفقار و نماند ازجفای خصم | شهزاده‌ای که بود ازو یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی | دیگر کسی نماند پی کارزار حیف

۱ــ فرشتهٔ وحی الهی جبرئیل امین . ۲ــ یکی‌از اسامی فاطمه زهرا دخترپیغمبر.(ص)

بر باد فتنه رفت بیک جنبش سپهر — هر گل که بوددرچمن‌روزگار حیف
برخاست‌صرصری[1] که بگلزار مصطفی — بر باد رفت حاصل صد نوبهار حیف.

بنگرخزان چکار بباغ وبهار کرد
هر کار کردچشم بد روزگار کرد

رفت از میانه پادشه انس و جان دریغ — بر باد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی که داشت تماشا عنان خویش — از مطلق العنانی باد خزان دریغ
از دست روزگار برون شد برایگان — یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شد شهسوار قدس درین تیره خاکدان — با یکجهان ملال عنان بر عنان دریغ
نگذاشتند جانب آل رسول حیف — نشناختند حرمت آن خاکدان دریغ
رفت آنکه شاد بود دو عالم برای او — وز رفتنش نماند دلی شادمان دریغ
ازغصه سوخت جان و دل عالم این جفا — وین‌داغ‌ماند بردل وجان جاودان‌دریغ
در باغ مصطفی که ارم بود بنده اش — از نو شکفته گلبن سرو جوان دریغ
در گلشنی که خورد زخوبی بهشت آب — برخاك ریختند گل وارغوان دریغ

با آن چمن سپهر ستمگر ببین‌چه‌کرد
پرورد گل بعزت و آخر ببین‌چه کرد

وقت است‌ماند ازحرکت چرخ کم‌مدار — وین دود محو گردد و بنشیند این‌غبار
خیزد ز نفخ صور یکی تند باد صعب — کاین‌خیمها نگون‌شود ازوی حباب وار
میزان عدل نصب کند از پی جزا — هنگام کار آید و هرکس ز روزگار
این ظلم بیحساب شود رفع لاجرم — گردد روان بامر جزا حکم کردگار
اهل نفاق را بگریزد ز سینه دل — پیدا شود چو بیدق شاه شتر سوار
زهرا درآن مخاصمه گیرد بروی دست — در خون کشیده پیرهن آن بزرگوار
پرسد که خاندان نبوت که برفکند — شیر خدا که خانهٔ دین کرد استوار
خونین کفن بحشر در آیند یك بیك — آل نبی و خلق بگریند زار زار
شوری برافکنند که درجنت آن‌خروش — آشوب روز حشر یکی باشد از هزار

۱- بادتندوشدید .

آید حسین و باتن بی‌سر کند فغان
بیند در آن فغان و پیمبر کند فغان

گیرند اگر حساب تو در فتنه و فساد — دوزخ کم است بهر توای زادهٔ زیاد[1]
جوری نکرده‌ای تو که هرگز رود ز دل — کاری نکرده‌ای تو که هرگز رود زیاد
بسیار گشت چرخ پی مفسدان ولی — همچون توئی ندیده بقوم ثمود و عاد[2]
برخاست صرصری ز نفاق تو در جهان — گلهای بوستان نبی را بباد داد
آنکس که آب بست همی اهل بیت را — درحلقه‌شان به‌خنجر کین چشمها گشاد
از تند باد جور تو ای مایهٔ فساد — آزاده سرو باغ امانت ز پا فتاد
چشم شفاعتت ز که باشد بروز حشر — فریاد مصطفی چو برآید برای داد
ترسم در آتش تو بسوزند عالمی — چون گرم انتقام شود داور عباد

آه این چه آتشست که‌جور تو برفروخت
افروخت آتشی که‌جهانرا بناله سوخت

هرکس زپای تاسر این داستان گذشت — ازجان‌خویش سیر شد و ازجهان گذشت
این قصه کس تمام شنیدن نمیتوان — آیا بخاندان نبوت چسان گذشت
یکجا بخاك اینهمه گل هیچگه نریخت — چندانکه برزمانه بهار و خزان گذشت
نم درجگر نماند فلك را زبس گریست — فریاد العطش چوزهفت آسمان گذشت
در خون طپید پیکر فرزند مرتضی — ای جان برآ که‌کارز آه وفغان گذشت
تنها مگو بآل نبی رفت این ستم — ازاین‌عزابین که‌چه‌برانس‌وجان گذشت
سهلست با عزای جوانان اهل بیت — ازروزگار هرچه به‌پیر وجوان گذاشت
دیگر ز درد ساکن بیت‌الحزن[3] مگو — بنگر چها ز جور بآن‌خاندان گذشت

کس این‌ثبات وصبرزایوب کی‌شنید
این حزن بی‌زوال به‌یعقوب کی‌رسید

ایدل جهان زگریه چودریای خون‌نگر — دیدی درون سینهٔ ما را برون نگر

۱ـ ابن‌زیاد حاکم‌کوفه. ۲ـ قوم عاد وثمود گروهی‌نافرمان بودند که مواعظ پیمبر عصرخودرا بگوش‌جان‌نشنیدندواورا اذیت کردند سرانجام خداوند بادسختی برآنهامأمورکرد تاهلاکشان‌ساخت.
۳ـ کنایه‌از یعقوب پیغمبر وتأثر شدید او درفراق یوسف‌است.

بشکاف سینه من و بنگر که‌حال‌چیست گاهی‌برون نظر کن و گاهی‌درون‌نگر
بـا آل مصطفی بنگر کید آسمـان افسانه‌ای ز ما نشنیدی فسون نگر
در حلقه حلقهٔ ثقلین این عزا ببین از جن وانس شور ملا یك فزون نگر
ارواح قدس را که نبیند آشنای غم از جای رفته پای ثبات و سکون نگر
وارونـه کاری فلك کج مدار بین افعال زشت او همگی واژگون نگر
بـا آنکه کرد اینهمه چشم بد سپهر از این عزاش جامه بتن نیلگون نگر
آمدمحرّم و غـم اوشد یکی هزار از دست چرخ گریهٔ عاشق کنون نگر

درین عزا بحلقهٔ هر جمع گریه کن
بنشین بحلقه‌حلقه‌وچون شمع گریه کن

ابروی تو محراب و رخت قبلهٔ حاجات بنشین که دمی دست بر آرم بمناجات
شاید که تو را رحم دهد رب سموات[1] یا صبر بآنکس که بود واله و شیدات

نی‌نی‌غلطم صبرمن ازروی توهیهات

شوریدگئی هست ، بدستار تـو بدخو در هم شده از عشق کسی، کارتو بدخو
ناکرده مکافات کرا یار تـو بدخو افغان که نیم محرم اسرار تو بدخو

چندانکه به‌بیگانه توانکردمباهات

خوش آنکه شبی کامدل گمشده جویم پوشیده ز اغیار ره کوی تو پویم
گستـاخ سر زلف دلاویز تو بویم خوش آنکه کند بیخبرم ساقی و گویم

درددل خود پیش‌تو درطی حکایات

از راه توای پیر مغان تا شدم آگاه افسانهٔ ناصح نکند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه شب توبه اگر کرده‌ام از باد سحرگاه

با دیدهٔ تر آمده‌ام سوی خرابات

۱ـ جمع‌سماء ، آسمانها .

حق کسی آن‌نیست که‌هرگز رود ازیاد | در گوشهٔ حسرت من دلخستهٔ ناشاد
بودم بخمار می و کاری عجب افتاد | جان برلب من‌بود که‌یك‌جرعه فرستاد

ازپیر مغان دیده‌ام امروز کرامات

عاشق که بسی درغم عشق تو فغان کرد | آواره‌شد و هجر تواش غارت جان کرد
افتاده بحالی که حکایت نتوان کرد | خونی که ز وصلت بدل مدعیان کرد

از دیده فروریزدش امروز حکایات



قطعات

از طواف مرقد شاه نجف — چونکه باز آمد برسم زایران
رفت ابراهیم ازین دار فنا — از قضای آسمانی ناگهان
باز نا کرده همان بار سفر — رخت بست از تنگنای این جهان
مرغ روحش بال همت باز کرد — از پی مرغان قدسی آشیان
چند بیتی بهر لوح این مزار — خواست از عاشق یکی از دوستان
از پی تاریخ او گفتا که آه — ازسفر باز آمد و رفت ازجهان

۱۱۶۱

❁

حاجی نصیر گشت چومقتول اهل ظلم — راضی بامر نافذ حکم قضا شده
بگشود بال همت و شد تا ریاض خلد — از قید دام محنت عالم رها شده
تاریخ این قضیه زمن خواست دوستی — گفتم کـه آه کشتهٔ اهل جفا شده

❁

محمد باقر آن مخدوم سادات — که بـادش در دوعالم کامرانی
خدا دادش یکی فرزانه فرزند — ز روی آن تفضلها که دانی
بنام جـد ابوالقـاسم مسمی — نمودش تا بود از وی نشانی
زعاشق خواست چون تاریخ مولود — بگفتا بر خورد از زندگانی

۱۱۶۳

❁

میرسید جعفر از این دار غم — رفت خرم سوی ملک جاودان

باد یارب جای او باغ بهشت درجوانی‌چون‌شدآن‌سرو‌روان
کام نادیده ز عالم رخت بست در بهشت عدن بادا کامران
رفت و میگفتند باهم بلبلان گلبن نورسته رفت از بوستان
گرچه عالم درغمش درماتمند ساخت‌اوراعفو یزدان شادمان
از پی تاریخ او کردم رقم میرسید جعفر و عیش جنان



۱۱۷۳

در بغا ز سید محمد رضا که‌دراین گلستان‌چو گل‌شدبباد
نهال برومند این باغ بود ز باد اجل نخلش از پافتاد
کسی دل چو بندد باین بوستان که نشکفت اینجا گلی بر مراد
بجزچشمهٔ خون که از دل گشود چه کار دگر از زمانه گشاد
در این نشأه پیوسته ناشاد بود درآن نشأه ازلطف حق بود شاد
دو تاریخ کلکم پی‌ضبط وسال یکی ز اولین کم ز ثانی زیاد
رقم زد کـه سید محمد رضا بعفو خداوند دلشاد بـاد



چوشدسوی‌راحت سرای‌بهشت ازین دار محنت محمد حسین
رسانید از فرش جانرا بعرش چوپرواز همت محمد حسین
نـوشتم بحب حسین علی در آمد بجنت محمد حسین



روان‌شد بسوی خـدای کریم باین گشت مایل چورای حسین
برون‌شد زدنیا که در کوی خلد خدا ساخت قصری برای حسین
شد از دیده و گریه آلود ماند بسی دیده‌ها از قفای حسین
خرد گفت بـا من بگو دایماً که بودم بجـان آشنای حسین
چو تاریخش از عقل کردم طلب بهشت برین باد جای حسین



۱۱۷۴

ز پا نخلی افتاد و میگفت گلشن کجا رفت آزاده سرو جوانـم
گلی رفت بر بـاد و نالید بلبل که دیگر مجوئید ذوق از فغانـم

روان گشت ناگاه و میگفت باخود   که اینهم نبود از فلك در گمانم
شتابان بیائید دنبال نعشم   که بردند ای دوستداران روانم
رود هر کجا حرف‌حرمان و حسرت   بخوانید ای همدمان داستانم
اگر باز بینی کسی از جوانان   از آن نیست ناکام‌تر من نمانم
در آندم که کردم وداع عزیزان   دلم ناله میکرد و میسوخت جانم
زحرمان چه باکم که در کوی جنت   بدانسان که میخواست دل آنچنانم
بگلزار جنت خدا داد کامم   چو بردند ناکام از بوستانم
پدر گریه میکرد و میگفت نالان   ز دنیا جوان رفته نور جوانم
چو من فکر تاریخ کردم قضا را   همان مصرع آمد بکلك بیانم



ام هانی را ازین دار فنا   خواند ایزد جانب دارالسلام
سرو آزادش چو از پا اوفتاد   کرد درباغ جنان میل خرام
چون کفن‌پوشیدهر کس‌دید گفت   در نقاب ابر شد ماه تمام
صبح امیدش ز عفو حق دمید   روزعمر او اگر گردید شام
ابر رحمت کرد با زیبا گلش   آنچه با گلشن کند فیض غمام
گرچه ناکام ازجهان‌بربسترخت   در بهشت عدن کارش شد بکام
غیر شاخ سدره‌جائی خوش‌نکرد   مرغ روح او رها شد چون زدام
رفت و عاشق بهر تاریخش نوشت   ام هانی کرده در جنت مقام

۱۱۷۴

سرزد از برج شرف خورشیدی   عاشق آن کار شناس مردم
دولتش دید چو در ناصیه گفت   بود فرخنده قدوم بیگم

۱۱۷۲

گشت چو خاتون عهدمادر طهماسب‌شاه   حرف رضای خدا زندگی او تمام
سیر شد از این جهان خاطر او لاجرم   رفت ازین خاکدان جانب دارالسلام
جز ره خیر و صلاح راه دگر سر نکرد   هر که چواونیك‌بخت‌هر که‌چواونیکفام

حرمت‌دین خدا داشت ز پاکی که یافت   در دو جهان اعتبار وز دو جهان احترام

از پی‌تاریخ او خامهٔ عاشق نوشت

جنت فردوس باد جای گرامی‌مدام

۱۱۸۰



به بذر جوانی دریغا که خورد   خدنگی ز بیداد گردون حسین

بعین نکوئـی فسوسا کـه دیدّ   بدی طرفه از چرخ وارون حسین

بسی کام نـا دیده رفتند و رفت   بنامی بد از جمله افزون حسین

چنان رفت غافل ز پیش نظر   که از دیده بگشود جیحون حسین

بدل خون مکن وز وداعش مپرس   که میریخت ازدیده‌ها خون حسین

رهین مـرادی نشد از فلـك   ز عفو خدا باد ممنون حسین

چو پاك از جهان رفت عاشق نوشت   که پاك ازجهان رفته بیرون حسین



حاجی مهدی که از هدایت   هرسنت و فرض را ادا کرد

امید عطـا چو داشت از حق   تا بود درین جهان عطا کرد

ز انگونه امیدوار دیدش   رحمت که هزار مرحبا کرد

وز وادی عفو خویش یزدان   درد دل خسته‌اش دوا کرد

او جست رضای حق بایمان   حق نیز ببین باو چها کرد

تاریخ وفات عقل میخواست   چون‌شد زجهان‌وترك‌ما کرد

عـاشق گفتا ز عفو ایـزد   مهدی ز جهان بخلد جا کرد



جانب جد مهین رفت و بخلد برین   شد بحسین علی یار محمد حسین

هاتف غیبم بگوش گفت بسوی جنان   بست ازین‌جایگاه بار محمد حسین



داور عدل کیش خیر اندیش   صاحب روزگار و میر زمن

حاجی آقا محمد آنکه ازو   گشت ویرانهٔ جهان گلشن

طرح کرد آنچنان که‌دل میخواست — چمنی گل در آن دو صد خرمن
دست پروردهٔ نسیم بهشت — اندران لاله و گل و سوسن
هاتف غیب بر زبان آورد — کرد چون سیر این شکفته چمن
گلشنی به ز گلشن فردوس — بهر تاریخ او نوشتم من
این چمن سبز باد و حاجی شاد — تا که سبز است باغ چرخ کهن



۱۱۷۰

حاجی آن داور دانا که ازو — تازه‌شد جان‌ودل وعدل‌و کرم
از دل خلق برون برد ملال — وز سر چرخ برون کرد ستم
طرح فرمود چو گلزار بهشت — گلشنی تازه و سبز و خرم
سبزه آمیخته با سرخ گلش — چون خط سبر و رخ یار بهم
بهر تاریخ رقم زد عاشق — که گلستان زمان بین‌چو ارم



داور جم رتبه اسمعیل شاه — آنکه تاج خسروان خاك درش
آنکه همچون نور دارد روشنی — سروری در خسروانی گوهرش
آشنا چون دل بمژگان نگار — سینهٔ بد خواه او با خنجرش
افتدش از شوق بر پا سایه وار — بگذردخورشید اگر زین‌منظرش
خصم‌او داوری کم کس که خواند — از ازل بخت همایون داورش
کوکبی سر برزد از برج شرف — چون قرین شد با سعادت‌اخترش
یافت والا گوهری از بحر نسل — کرد نام از روی دانش حیدرش
نخل شادی تا چه گلها آورد — حالیا این غنچه آمد نوبرش
سال‌تاریخش زعاشق خواست گفت — حیدر کرّار بادا یاورش

۱۱٦۸



چو عبدالله ازاین جهان تنگدل‌شد — گذر سوی ملك بقا اوفتادش
پی سیر گلزار جنت روان شد — که نشکفت اینجا گلی برمرادش
روا نشدسوی‌رحمت‌حق که ازرحمت‌خود — در کامرانی برخ بر گشادش

گلی بود رسته ز باغ فضایل — خزان اجل داد ناگه ببادش
زبس انس با یادحق داشت جانش — چنان رفت کز ما نیامد بیادش
چو شد بهر تاریخ گفتم که ایزد — ز گلزار جنت مکانی دهادش



١١٧٥

جهان دانش و علم و کمال شیخ محمد — که بی‌نظیر شمردی و بی‌همال جهانش
چه شد زدانش ودین‌راست‌کار آخرت او — بگوش هاتف غیبی‌رساندحق که‌بخوانش
فشاند دامن همت برین جهان وروانشد — که‌میکشید گریبان هوای کوی خیالش
زلوح هستی خود محو کرد نقش بقا را — نماند باز زشوق بقا چو تاب و توانش
بعدل داد گواهی که میرود سوی جنت — هر آنکه‌دید شتابان‌هر آنکه‌دید روانش
ز دیده رفت ولی زنده است باز چو بینی — که نام‌او بجهان ماندو کم‌نگشت‌نشانش
جهان بدانش او شاد بـود نام خوش او — که شادباش ز مادر ریاض قدس روانش
چگویمت که‌ز رحمت‌چه‌دیدچون کرم‌حق — گذشته‌است‌ازآنجا که‌وصف وحصر توانش
بحیرتم که چگونه فتاد زیستن او — چوعمرخواست‌زیزدان‌همیشه‌پیروجوانش
رهاند لطف خدایش ز هول روز قیامت — بر آستانهٔ شاه نجف چو داد مکانش
حساب سال وفاتش نوشت خامهٔ عـاشق — زپای حیف درآمد نهال بینش ودانش



١١٧٦

دل‌ازاینجهان کندوشدآنجهان — چو کارش بکام محمدعلی
نرست‌ازاجل گرچه‌جانهاخرید — وقـوف تمـام محمدعلی
زرخم‌اجل‌جان نبرداز چه‌است — بسی ز اهتمام محمدعلی
که میبود درمان زخم کسان — طلسمـی بنـام محمدعلی
ز عفو خدایش صباحی دمید — رسید از چه شام محمدعلی
روان به سر تاج عفو خدا — ببین احتـرام محمدعلی
چو جویای سال وفاتش شدم — بحـق سـلام محمدعلی

بتاریخ گفتم ز ایزد شده
بجنت مقام محمدعلی

۱۱۷۶

چوخیرالنساء شدملول‌ازجهان زوان شد بسوی سرای بقـا
به وسعت گه خلد منزل نمود که‌دلتنگ گردید ازین تنگنا
سوی‌عرش‌شدمرغ‌روحش‌روان هما ندم کزین دامگه شدروان
ملك‌وار پاك آمد و پاك رفت که‌برروح پاکش‌دوصدمرحبا
پی ضبط تاریخ این تعزیت درا ندیشه‌شدهر کسی‌چون‌خدا
خرد گفت بـا من بگو دایماً چنان باد مأوای خیرالنسا

۱۱۷۷

شدچو محمدحسین سیردلش از جهان دست قضا نامهٔ هستی او در نوشت
غیرنکوئی نکرد کار دگرتا که بود زانکه‌حقش‌در ازل از گل‌نیکی‌سرشت
توشه‌ره چون‌درست کردزایمان‌وصدق رفت‌وبجزذکر خیرچیز دگروانهشت
حاصل حسن عمل یافت جزای نکو زانکه بجز تخم نیك‌دانهٔ‌دیگر نکشت
سال‌وفاتش‌چوعقل‌خواست‌وعاشق‌نوشت جای محمد حسین باد مقیم بهشت

❀

سید والا نسب حـاجی سید حسن آنکه دل از زندگی کندزکار جهان
وانکه‌زخلق نکوبود چوجد تا که‌بود باهمه‌کس آشنا با همه کس مهربان
توسن همت نتافت سوی سراب امل یکدوسه‌روزی که‌بودساکن‌این‌خاکدان
دید چو هیچ‌است‌هیچ حاصل کارجهان رفت ازین دار غم جانب حق ناگهان
کردفزون از کسان‌طاعت‌یزدان ودید از کرم ایزدی آنچه‌فزون از گمان
حاصل این آب‌وخاك کرد رهاو گذشت زانکه در آن‌نشأه‌دید ذوق‌دل‌و کام‌جان
تاچه نویدازسروش بازرسیدش بگوش ازکرم حق که جان دادبدل‌شادمان
خواند سوی جنتش ایزد ودلشاد رفت چون بمشامش‌رسیدبوئی‌ازآن‌بوستان
وز پی تاریخ گفت عقل زکوی‌جهان حاجی سید حسن رفت بکوی جنان

۱۱۷۹

هنرشناس و خردمند و نیکمرد زمانه رحیم آنکه بدانش فرید جمله‌جهان شد
بعقد خویش در آورد پی‌خجسته عروسی که‌شادمان برخ‌خوب اومدام توان شد

زعیش‌وعشرت‌جشنی که‌ساخت‌بهرعروسی — جهان پیرتو گفتی که‌ازنشاط جوان‌شد
بگوش گفت سروشم زهی خجسته‌نکاهی — حساب کردم وتاریخ این‌زفاف‌همان شد

۱۱۷۹



چو لطف علی در هوای فلك — دلش‌سیر گردیدازاین‌خاکدان
چنان بست دل بر خدای کریم — که‌آسان‌شد اورا گذشتن‌زجان
رسیدش مگر مژده‌ای، از سروش — که‌باصدشتاب ازجهان‌شدروان
ز لطف و کرم دید مقصود دل — برون ازقیاس وفزون از گمان
روان‌شدازین دار فانی که دید — بملك بقا راحت جـاودان

چوخواهی بگوزود لطف علی
به جنات کرده مقام از جهان

۱۱۷۹



حیف که درپرده شد ازچشم‌ما — چهرهٔ زیبای محمد علی
آه که افتاد ز ما ناگهان — قـامت رعنای محمد علی
بود چو پیوسته بشوق لقـا — دیدهٔ بینـای محمد علی
هشت جهانرا و بسوی جنان — گشت روان پای محمد علی
گشت خرامنده بباغ بهشت — سرو دل آرای محمد علی
بـود چو دایم بغم آخرت — خاطر دانای محمد علی
داد حق از روی کرم لاجرم — هر چه تمنای محمد علی
روی‌چوبرتافت ازین‌خاکدان — همت والای محمد علی
جنت فردوس شد از لطف حق — منزل و مأوای محمد علی
وز پـی تاریخ نوشتم بخلد — زود شود جای محمد علی

۱۱۷۹



چون میرزا محمد،دلگیر شد ز دنیا — یکباره داد از کف سررشتهٔ علایـق
از صحبت خلایق شد سیر خـاطر او — شوقش کشید دامن سوی لقای خالق
شد روح پاك فارغ زین ظلمت مراحش — کز مشرق حقیقت از نیرش بشارق
بربست رخت همت از شوق حضرت حق — کز رفتنش بجنت دیگر نماند عایق

میخواست ازخداوند ملك بهشت‌ورضوان   شد از قضا امیدش با حکم حق موافق

دید از عطای ایزد پاداش صدق و ایمان   کاری که هم خدارا شایسته بودولایق

پاداش صدق دادش یزدان ،نوید رحمت   تا جان سپرد خندان مانند صبح صادق

القصه رفت از کف چون دامن وصالش   از بهر سال رحلت تاریخ خواست عاشق

ازفکرتش بخاطراین مصرع خوش آمد   حیف آن حکیم داناوز آن‌طبیب حاذق

۱۱۷۹



خدیـو زمانـه محمد امین   که دادش خدای جهان سروری

بنا کرد بستانسرائی کـه هست   چوفردوس ازین‌عالمش برتری

عمارات چون جنت و عرصه‌اش   پراز لالـه و سنبل‌و جعفری

چو خوبان نـو،شاد از دلبران   گلش را ز گلها فزون دلبری

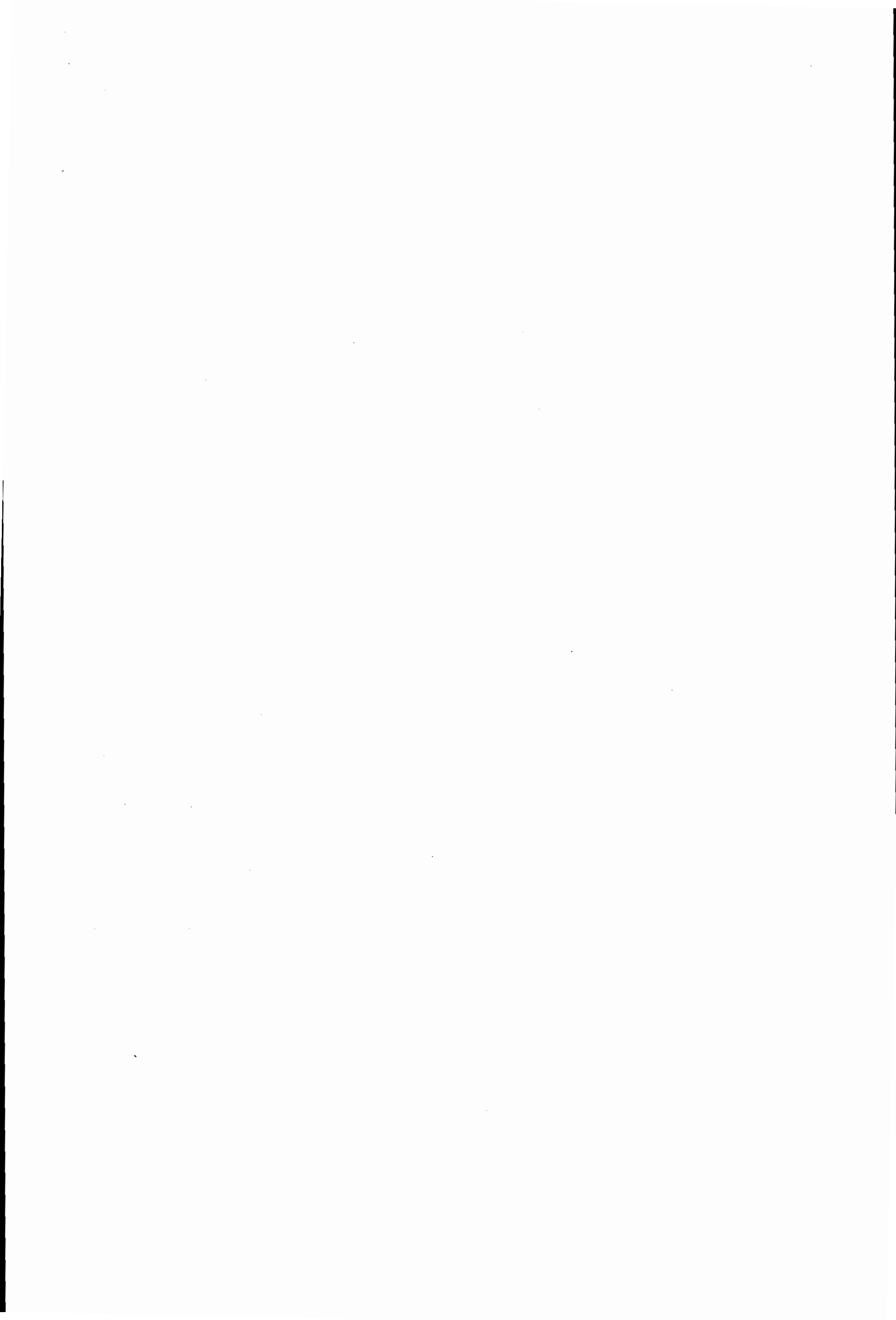
بسبزی‌چو گردون وچندان گلش   که اختر برین صحن نیلوفری

در ایوان این گلشنش باد جـا   بدولت چو بر آسمان مشتری

ز عاشق چو گردید تاریخ جو   رقم کرد کز این چمن برخوری



رباعیّات



رباعیات

در راه وفا که بود دل رهبر ما   مردیم و نگشت بخت ما یاور ما
شد خـاك بپای تو سنت پیکر ما   دیگر ز غمت تاچه رود برسر ما

✿ ✿ ✿

دی ساقی مست ما بمیخانهٔ ما   میگفت که ای عاشق دیوانهٔ ما
کار دو جهان برای اهل دوجهان   بگذار و بکش باده ز پیمانهٔ ما

✿ ✿ ✿

کس یار نشد دمی بدیوانهٔ ما   و ز ننگ نکرد جا بویرانهٔ ما
کو همنفسی که سر کند قصهٔ دوست   یا گوش کند ز عشق افسانهٔ ما

✿ ✿ ✿

ای کرده اسیر عشقبازی همه را   وز نیم کرشمه کار سازی همه را
ای خاك مذلت ازتوبر فرق همه   ای داده بباد بی‌نیازی همه را

✿ ✿ ✿

بنگر بکف اجل زمام همه را   وز زهر هلاك، تلخ کام همه را
اینست اگر حال اسیران فراق   ای باد باو رسان سلام همه را

✿ ✿ ✿

دی گفت بمن مغبچهٔ حور لقـا   خواهی که‌زغم‌رهی، بمیخانه درآ
گفتم که رهی نما بمن بهرخدا   گفتا که خبر مکن فلك را و بیا

✿ ✿ ✿

خوش آنکه شبی برسم دلداریها | آئی بکنار عاشق از یاریها
جامت دهد و آنچه تودانی طلبد | از لعل لب تو بشنود آریها



کردی چو قدم رنجه ز دلداریها | گفتی کنمت علاج از یاریها
درد دگریست ای طبیبا، بشناس | بیماری عشق را ز بیماریها



امید نگر عاشق بیسامان را | با آنکه رسیده دیده، بر لب جانرا
دست ازدامن طبیب را باز نداشت | تا شرح نکرد درد بیدرمانرا



آنمه که بدل تخم امل کاشت مرا | بگذشت ودر آب دیده بگذاشت مرا
آن یکدوسه روزی که نکوداشت مرا | در بیمهری چوخویش پنداشت مرا



ای برده هوای وصلت ازجانم تاب | وی دیده ام ازشوق توغرق خوناب
آن چند نیابدت به آباد و خراب | آن چند نبیندت به بیداری وخواب



لیلی زحجاز است و عراقی زینب | لیلی گر رفت باد باقی زینب
شیر افکن دلبران کنم نام او را | زانرو که گرفته دل زساقی زینب



می خورده بغیر، آن شکرلب امشب | من شمع صفت فتاده درتب امشب
گفتی که کی ازفراق خواهی جان داد | ای بیخبر از غم من، امشب، امشب



برروی مهی که بیرخش نتوان زیست | از کوی بتی که دردلش رحمی نیست
میدیدم ودیده اشك حسرت میریخت | میرفتم و دل بسوی او مینگریست



عاشق، بجهان دلت ز کس خرم نیست	وانکس که‌ترا غمین نخواهدهم نیست
آن یار که از غـم‌تو او را غم نیست	انگار که چون‌وفا' درین‌عالم نیست



عهد تو صنم ز دلربائی بگسیخت	با آب و گل مهر نگاری آمیخت
گفتی بکجا گریه کنم در غم عشق	آنجا که ززخم دل‌ماخون میریخت



آن‌شوخ که‌خون‌من‌محزون‌میریخت	هر کس‌میدید،اشك گلگون‌میریخت
آگاه نیم که با دل خسته‌چه کرد	میرفت‌وزدست‌ودامنش‌خون‌میریخت



افغان ز دل از غم تو عاشق شادت	فریـاد ز دست ستم و بیدادت
برخاك شهید خود نکردی گذری	من رفتم و کینه‌ام نرفت ازیادت



ای از غم دلبران هوس مقصودت	در عین زیان بدل خیال سودت
دانی که زدیده‌ازچه میبارم اشك؟	روزی که زسینه سربرآرد دودت



ای جان و دلم بندهٔ لطف و ستمت	فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق‌بجان‌ودلم‌این‌خواهد کرد	آنرا بتو میسپارم ، این را بغمت



امروز دلی همچو دل شادم نیست	آزاده‌تری ز جـان آزادم نیست
شاد است دلم بوصل و آگـاه نیم	کوجور نکرده‌است یا یادم نیست



این‌خون که بدامن وفاداران‌ریخت	از جور توای سرستمکاران ریخت
خورشید تـو در ابرسیاه تـو نهفت	وزدیدهٔ ما خسته دلان باران ریخت



ای خواجهٔ سرد مهر درياری سست وی عهد مرا شکسته از روز نخست
یا بندهٔ خود را به ازین باید داشت یا به زکمینه بنده‌ای باید جست



در عشق ،مرا پای شکیبائی سست در وصل ،ترا نظر سوی غیر نخست
جز مرگ نماند چارهٔ کار مرا رفتم ز سر کوی تو با عزم درست



ای صد دل بی نصیب‌پا بست غمت غلطیده بخون جهانی ازشست غمت
صبر و دل و دین بکار عشقت کردم من‌ماندم‌وجان، کماندەدردست‌غمت



گفتم که بوصل اومرا دسترس است بختم یار است ودلبرم همنفس است
ننهاده قدم بکوی او، گفت برو نا کرده نظربروی‌او، گفت بس‌است



من قصهٔ زاهدان نگویم که دمست با آنچه‌نه درد است، وجود عدمست
چندانکه نظر کنم نبینم بجهان بیچاره‌تری از آنکه بیچاره‌تراست



عمریست که درعشق توپایان غمست هرلحظه دلش بدست چندین المست
ازحق مگذر که‌مثل او بنده کم‌است عاشق که ترا ز کمترینان‌خدمست



این کیست که خون‌دل غمخواران‌ریخت خون دل ما زدیده چون باران ریخت
این خاك بکاسهٔ هواداران کرد این زهر بساغر وفاداران ریخت



شاهی که بملك دلبران فیروز است ماهی که‌رخش‌چراغ جان‌افروزاست
مست‌است وزتاب باده‌عالم سوز است روزی که فداش میشوم، امروزاست



تاشاهد مست دامنش در چنگ است | تا در ته شیشه بادهٔ گلرنگ است
بوسی بوسی که فرصت کام کم است | جامی‌جامی که‌وقت‌عشرت‌تنگ‌است



نه بخت سعید و طالع بیدارت | نه مهرو وفا ز جانب دلدارت
نه تاب جفا و طاقت آزارت | فریاد که‌مشکل‌است‌عاشق، کارت



ای میل‌جفا فزون زیاران بمنت | من بندهٔ غمزه‌های ناوك فکنت
قلب همه عاشقان مسکین بستم | دانی که‌شکست؟طرفهٔ پرشکنت



دیدم که‌زیان‌شدآنچه گفتم سوداست | هنگام وداع جان غم فرسوده‌است
گفتم بلب‌است جان‌من، گفت‌چه‌باك | گفتم که‌چه‌شدرحم تو؟ گفتازوداست



عاشق که زبس رنج سفرفرسوده‌است | تا راه سر کوی کسی پیموده است
دین و دل و دانش و خرد داده بباد | امروز که آمده‌است‌اینش سوداست



هر کس نگرم زمانه تابش برده‌است | لب تشنه بجانب سرابش برده است
این است اگر فراغت بیداران | در کنج‌لحدخوش‌آنکه‌خوابش‌برده‌است



آن گل که‌چوسرو بوستان آزاد است | آن‌سرو که‌چون گل بچمن‌دلشاداست
آن‌خط که‌چوسایه‌اش بخورشیددمید | یا سایهٔ زلف برمهش افتاده است



دنیا که بچشم اهل بینش خواراست | پر نوحهٔ مرگ و نالهٔ بیمار است
هشیار نشین که‌آسمان خونریزاست | غافل‌مگذر که‌خاك مردم خوار است



تاروی نکو ببرگ گل مانند است | تاغنچهٔ پر نمك بشکر خنداست
تا برقع لاله سنبل دلبند است | مارا بتو و تو را بماپیوند است



گردون که ز دشمنی نمیدادش دست | تابوده وهست کینه‌اش با ما هست
حرمان ترا چنان بحرمان پیوست | کانمه که بپرسش من آمد ننشست



شبهاش چو من همه شب هجرانست | روزش همه روز حسرت وحرمانست
کاین دل که قرین درد بیدرمانست | پنداشت که کار عاشقی آسانست



عاشق که بود؟ کمین سگ هندویت | چند از ستم رقیب و بیم خویت
پر اشك کند دیده و بیند سویت | آهی کشد ورود برون از کویت



گر ساغرخرمی نه اندر دست‌است | در نغمهٔعیش، مطرب ما پست است
درمحفل روزگار جای گله نیست | ساقی مست ومیرمجلس‌مست است



دردیرمغان که بربط‌است‌وچنگ‌است | در شیشه و جام بادهٔ گلرنگ است
داماِن وصال دلبران در چنگ است | اندیشه کرا گر آسمان‌درجنگ‌است



ای همچو من دلشده حالی تبه‌ات | ممکن‌نه‌چومن بروی ماهی‌نگهت
من باشب تیره ساختم صبرم باد | عاشق، توچه میکنی بروز سیهت



عاشق که چراغ آشنائی افروخت | درروی تو دید و دیده ازعالم دوخت
میرفت و فسانهٔ محبت میخواند | میمرد و بدیگران وفا می‌آموخت



گفتم که زسر برون کنم سودایت گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم ز سر کوی تو بر بندم رخت گفتا به بهشت باد یارب جایت



از شوق رخش چو رفت کارم از دست رفتم بسر کوی کسی بیخود و مست
گفتا نظری کن و فدا کن جانرا پنداشت که غیر ازاین مرا کاری هست



عاشق که بکوی دلبران درخون خفت وزجان عزیزخویش بگذشت بمفت
افتاده بحالتی که نتوانم گفت گفتم پی دل مرو، نصیحت نشنفت



عاشق که همیشه برگ حرمان میساخت شوق اجلش کجا پریشان میساخت
کرده است طبیب فکر درمان دلش درد دل او اگر بدرمان میساخت



عاشق که فتاده بی گنه از نظرت از بزم تو کرد جای برخاك درت
درخاك در تو رفت بر رهگذرت جان میدهد این دوروز، کردم خبرت



عاشق که دلش آن بت طناز گرفت باور نکنی ز دام پرواز گرفت
شوخی که هزارجان بیك ناز گرفت هیهات که دل ازو توان باز گرفت



گرمست دلم زعشق و آهم سرد است سرخست رخم زاشك و رنگم زرد است
دل کنده ام ازعلاج و حرفم حرفست بیمار غم عشقم و دردم درد است



ابرازبرمن چشم خجل خواهدرفت درموج سرشك من بگل خواهدرفت
از دیده مرا رفت دل ازدست برون هم دیده مرا برسردل خواهد رفت



آنم که خطا زفکرت من‌دوراست وز بادهٔ معنیم بهرسر شور است
از خاك رهم چشم هنررا نوراست اماچه کنم که چشم گردون کور است



اما که کسی نداند او زادهٔ کیست ماده‌استولی‌چگویمت‌مادهٔ کیست
با آدم و گاو و خر ندارد سودا باور نکنی که گویمت گادهٔ کیست



گفتم صنما ستم بعاشق نه رواست گفتاچوتوام عاشق دلخسته کجاست
دیدم چوجفاداری تو بی کم و کاست داددل خود کرشمه‌ازجان‌توخواست



آن‌ترك‌ستم‌پرست خوی کرده‌ومست خوش میرود ورفتنش اندرپی هست
گر دامن او کشم رود دست از کار ور صبر کنم رود مرا کار از دست



آقا که سخن فروش پیمانهٔ ماست میگفت که پایه اینزمان پایهٔماست
پرداخته سبلتی و ریشی اما بااینهمه کش وفش‌همان خایهٔماست



ای‌جان بهوای عشق عاشق فکنت وی دل بفدای غمزهٔ دل شکنت
تو در گرانمایه و من مفلس دهر البته فلك نمیگذارد بمنت



آن‌ترك‌پسر که روی‌او چون ماهست بر سرو بتان شهر یکسر شاه‌است
دی از برمن گذشت امروز ازخویش آگاه نیم همان خدا آگاهست



امشب که بساغرت شراب نابست زان ماه‌دوهفته خانه پر مهتاب‌است
عاشق بطرب کوش نه‌جای‌خوابست دریاب که وقت خرمی نایاب است



ای آنکه رخت چراغ مه تاماه است | وز روز سیاه ما ترا آگاهست
دارد هوس وصل تو مسکین عاشق | درویش نگر که در هوای شاهست



سروی و رخ تو ماه آراسته است | ماهی وقدتو سرو نو خاسته است
چندانکه ز پای تاسرت می‌بینم | آنی کەدل‌من‌ازخداخواسته‌است



عاشق، گیرم‌ترا هزاران هنراست | وین نغمهٔ کەمیزنی‌سراسراثراست
سودی‌نکند که‌چشم‌اختر کوراست | کاری‌نکند که گوش‌سیاره کراست



هر کار که پخته میشمارم خـام است | صبح طربم ز تیرگیها شام است
خون میخورم و بادهٔ عیشم نام است | باری‌چه کنم کەدلبرم‌خود کام است



شادم بوصال وهردو چشمم بره‌است | کاید دشمن،از آنکه بختم سیه‌است
ترسم که فروچکد از و اشك وداع | چشمم که هنوز محو اول نگه‌است



این‌خصم‌دغاپیشه که گردون‌دوروست | جزدشمن جان من نمیدارد دوست
می‌بود اگـر دسترسم نامردم | گر از سرآسمان نمی‌کندم پوست



گردون که‌نکو نمیشناسد از زشت | جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
گفتیم بکام گردد از مهر ، نگشت | رفتیم بکنـج غـم بمیریم ،نهشت



ناصح کەزاهل عقل و دینم نگرفت | با دانش و با خرد قرینم نگرفت
روی‌توچودید و دیدجان بر کفمن | پیش قدم تو آستینم نگرفت



عمری بسر کوی تو زاری همه هیچ — زاری و فغان و بی‌قراری همه هیچ
پیمان وفـا و عهد یاری همه هیچ — یاری‌همه‌هیچ‌ودوستداری همه هیچ



زاهد بهوس که خلد در بگشاید — عابد گوید که‌قرب حق میباید
عاشق بهوای وصل جان آراید — من منتظرم که او چه میفرماید



ازعشق دلم روی به بهبود نکرد — فریاد که‌دیوانه شدم ،سود نکرد
انکار محبت نتوان کـرد ولی — کاری که‌امیدمن‌از آن‌بود، نکرد



حیفست غم زیان و سودم بکشد — یا گردش این‌چرخ کبودم‌بکشد
صیاد ستم پیشهٔ چالاکم کـو — تا زود بدست آرد و زودم بکشد



شبهای فراق چون سحر گاه شود — هنگام دعـا و گریـه و آه شود
بـا دل بشکایت تـو میپردازم — اما نـه چنانکه نالـه و آه شود



میگفت زپرده جلوه سرخواهم کرد — هرجا که دلی،زیروزبرخواهم کرد
گفتم برخ تو کی نظر خواهم کرد — گفتا به قیامتت خبر خواهم کرد



هر کار کـه صعب در نظر میآید — تدبیر وی از آه سحر میآید
جزآنکه دل‌نگار من گردد نرم — هر کار دگر ز ناله بر میآید



این خار که از شوره زمین میروید — ازشوره گل من و تو این میروید
این لاله و گل که در چمن می‌بینی — از خاك بتـان نازنین میروید



گر کشته شوم بتیغ جانان چه‌شود؟ آزاد شوم ز درد حرمان چه شود؟
میگفت بناز میکشم عاشق را یارب نشودازین‌پشیمان ، چه شود؟



هرچند نمیتوان طمع ازتو برید ای مقصد جان نمیتوان باتورسید
صبری‌نه که‌چشم خودببندم زنظر چشمی‌نه که‌بنگرم بروی‌خورشید



ای آنکه زنام عاشقت ننگ آید ور ناله کنندمی، دلت تنگ آید
دانی بدل شکستهٔ او چه رسد آنروزکه‌شیشهٔ توبر سنگ آید؟



دل از زر خواجه کام من میخواهد یك‌جرعه از آن می کهن میخواهد
عاشق که‌براه‌وعده‌اش حسرت کشت از خواجه دیتمگر کفن میخواهد



عاشق که نظر بررخ آن ماه گشود داداز کف‌خویش جمله‌سرمایه‌وسود
کارش همه ناله و فغانست امروز تاعشق دگرچه کار خواهد فرمود



عاشق‌شداگر قرین‌ادراك‌چه‌سود؟ ور حشوشد از کلام او پاك‌چه‌سود؟
گیرم که رسدپایهٔ نظمش بفلك چون کس‌نخرد بقیمت‌خاك‌چه‌سود؟



آنانکه زخوی‌بد او بگسستند وقتیکه دمید خط، باو پیوستند
خوش‌باش‌دلا که‌نقش‌بندان قضا نقشی بمراد عشقبازان بستند



کس دست ستم‌بخسته‌جانی‌نگشاد کزروی مکافات نه از پای فتاد
آنکس که ترانهشت‌عاشق،دلشاد مشکل که بآن صنم نشیند بمراد



عاشق که اسیر صد جفا خواهد شد در راه غمش ز جان جدا خواهد شد
هنگامهٔ حشر چون بپا خواهد شد روزی بکرشمه‌ای رضا خواهد شد



عاشق که ز چرخ برد باریها کرد بادشمن و دوست هردو یاریها کرد
لب تشنه چو مرد، ازفلك آب نخواست بگریست سحاب ورعد زاریها کرد



خوبان که سری بسینه ریشان دارند صد دل بسر زلف پریشان دارند
آن دل که بعشوه گوئیش نفروشی از من طلبی ناصح و ایشان دارند



سروی که رخش چوماه گردون آمد ماهی که قدش چوسروموزون آمد
از شوق کسی ز دیده‌ام خون آمد تامست شد و ز خانه بیرون آمد



عاشق که زحسرت تواش دل، خون شد ازوصل دوروز حسرتش افزون شد
دیدیش بحال مرگ در روز وداع دیگر چه نویسم که تورفتی چون شد



ای لاله، پیالهٔ شراب تو چه شد؟ ای مرغ چمن، دل کباب تو چه شد؟
ای گلبن عیش، رنگ و بوی تو کجاست؟ ای باغ زمانه آب و تاب تو چه شد؟



آنانکه ز نه فلك برون تاخته‌اند بر وضع زمانه دیده انداخته‌اند
دانند هر آنکه اهل دل میدانند کاین خانه نه از برای دل ساخته‌اند



امروز که سبزه از زمین میخیزد برگ گل و نسرین بزمین میریزد
با بوی بنفشه باد میآمیزد از شاهد ومی چگونه کس پرهیزد؟



غنچه سخنی بصد زبان میگوید بلبل حرفی بصد فغان میگوید
آن وصف جمال دلبران میخواند این قصهٔ درد عاشقان میگوید



در زمرهٔ مهوشان ترا پیدا کرد ازجمله بتان سر کش وبی پروا کرد
در دلبریت آفت جان ما کرد بخت بد ما ببین چه بازیها کرد



ای جان و دلم وصل ترا حاجتمند وی بهرتودل گسسته ازجان پیوند
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند



عاشق که رخش بخون دل آلودند در راه محبت تواش فرسودند
روی تو بوقت مردنش ننمودند حسرت زده،جان سپردنش فرمودند



عاشق که ز آه و ناله فیروز نشد فیروز بوصل آن دل افروز نشد
چون قدر وصال او ندانست ز هجر روزش بشب آمد وشبش روز نشد



گو سوی جهان دل‌غمینم بکشید بیرون ززمانه عقل و دینم بکشید
خارو گل این چمن زبی‌مهریها دامن بگرفت و آستینم بکشید



دل وصل‌توای بت‌چگل‌میخواهد وصل تو مه مهر گسل میخواهد
تا گردسرتو گردم و جان سپرم جان بسپارم چنانکه‌دل میخواهد



ای چاره گران دگر بمن رو نکنید در چارهٔ کار من تکاپو نکنید
جائی که منم، نظر بآنسو نکنید آن گل که زخاك من‌دمد بو نکنید



عاشق بغمش خاطرت انباشته‌اند — تخمیست وفا که در دلت کاشته‌اند
خاری نه که درپا نشکسته است ترا — داغی نه که بردل تو نگذاشته‌انـد



عاشق بجهان کس‌چوتوغمخواره‌مباد — غمخواره کسی همچو توبیچاره مباد
در عرصهٔ این چمن که ازخارپراست — در دایرهٔ وجود بیکـاره مبـاد



هر ماه وشی که دلستانی دانـد — آئین جفا وسر گرانی دانـد
همچون‌تو کس، ای‌بلای‌جان‌توهنر — کوتازه گلی که مهربانی داند؟



شوخی که نه دل نه‌دلستانی داند — کی راز دل و غم نهانی‌داند؟
طفلی که همان‌زبان‌نیاموخته‌است — مشکل که زبان بیزبانی داند



تا طبع تو قدر شادمانی دانـد — حال دلم از غم نهانی داند؟
خوش‌آنکه‌برددل‌از کف‌سنگدلی — کز نازوغرور آنچه دانی، داند



دانای‌جهان‌چو کرده‌تقدیروجود — وین‌مرگ‌ومصائبی که‌بروی‌افزود
این‌حکم‌جهان‌مطاع‌چون‌میفرمود — ایکاش به بیدلی‌چومن میبخشود



خانی که جز اقتدا بقارون نکند — کرد آنچه‌زجور، شمرملعون‌نکند
کاری که‌ز کینه کرد بااهل‌جهان — گردون‌نکند،هزار گردون نکند



گفتم ز هواش چون‌دلم گمره‌شد — رحمی، که مرا وقت‌سخن‌بیگه‌شد
گفتابکرشمه گربمیری‌تو، چه‌غم — افسانه تمام شد، سخن کوته شد



قومی که سخن نه ازسرهوش کنند خورشید بگل همیشه روپوش کنند
کزدخل کجیم حلقه در گوش کنند یکروز نشد ز من فراموش کنند

✿ ✿ ✿

عشق آمد وفکر جان ناشادم کرد از دام غم زمانــه آزادم کــرد
ازخویش فراموش شدم، یادم کرد یکبــاره خراب گشتم، آبادم کرد

✿ ✿ ✿

بیهوده دلم بر سر آن راه برد کز شوق بمیرم و مه من گذرد
نه جرأت آنکه من بسویش بینم نه طالع آنکه او بسویم نگرد

✿ ✿ ✿

پروانهٔ بی پرم تو ای شمع بلند کاورد بنزدیك توام جان نژند
رخسارتو آتشم بجان زد، چه عجب بر سوختنم اگر نسوزند سپنــد

✿ ✿ ✿

بر دل در قصهٔ جهان مگشائیــد زنهار باین سخن زبان مگشائیــد
راحتگه انس نیست منزل مکنید جولانگه سیل است میان مگشائید

✿ ✿ ✿

هرجا باشم گریه رخم میشوید هرجا که روی طرب زپی میپوید
کانجا که منم غم از هوا میبارد وآنجا که توئی دل اززمین میروید

✿ ✿ ✿

تدبیر درون خسته میباید کــرد در تیغ بخون نشسته میباید کرد
کارم بدل شکسته میباید کرد پرواز ببال بسته میباید کرد

✿ ✿ ✿

دل رفت ز کف بمقصد جان نرسید جان رفت زتن بوصل جانان نرسید
کارم بره عشق بسامان نـرسید راهی رفتیم و ره بپایان نـرسید

✿ ✿ ✿

قومی که براه آرزو میتازند جان در ره شهوت وهوی میبازند
طرح غم عشق پاك میاندازند مشکل زتو با نگاه حسرت‌سازند



با خاك اگر نمی از او آمیزد صحراصحرا گل‌از گلستان‌خیرد
اشکی که زدیده عاشقان‌میریزند خونی که ز غمزه دلبرم میریزد



عاشق سروی که سنبل آن دلبند ماهی که‌لب‌عشوه‌فروشش‌چون‌قند
ترکی که تواند بنگه صیدافکند ازجان‌بگسل که‌دل‌ازو نتوان کند



دوران که زیان آن بود درپی‌سود درراحت ودر محنت او سود نبود
گر خندیدم زخنده‌ام دل نگشاد گر نالیدم ز ناله کارم نگشود



دلدار کسی چون‌توستم کیش‌مباد کس رادل خسته اینقدرریش مباد
عاشق نکنی کناره‌زان‌دشمن جان بیزار کسی ز هستی خویش مباد



آن‌مه که‌چواو کس آفت‌هوش‌نشد نگذشت‌به بیدلی که مدهوش‌نشد
رفتم زدل وی و نیامد یادش از دیدهٔ من رفت و فراموش نشد



گر عشق هزار در بما باز کند قانون نیاز و ناز را ساز کند
هر سو صنمی کرشمه آغاز کند کوعشوه گری که‌عشوه‌و ناز کند



چون نوبت‌عیش باشدازدوروجود یکباره ز دهر رفت ذوقی که نبود
گوئی‌هر گز گلی‌بگلشن‌نشکفت واندر سر شاخسار،مرغی نسرود



آنان که زهرچه هست بگسیخته‌اند — پیوند و زخویش نیر بگریخته‌اند
جان ازپی‌جان بسوی او کرده‌روان — دل برسر دل بکوی او ریخته‌اند



چون کشتهٔ عشق یار،یاران شمرند — کی ما وتورا ز نـامداران شمرند
در آن‌سر کوچه خاکساران شمرند — از همچو من وتوصدهزاران‌شمرند



قومی که‌ز کینه دست‌برشمشیرند — جمعی که ز حیله بستهٔ تزویرند
این مدعیان اگر جوان و پیرند — خوشباش که جمله‌عاقبت‌میمیرند



این بقعه که در صفا مسلم آمد — زین‌دایره چون نگین خاتم آمد
طاقش برواق چشم خوبان ماند — این روی که دلنشین عالم آمد



روزی که‌به‌تیر عشق جانم خستند — وز غیر هوای مهر او بگسستند
تعویذ وفا به پیرهن چون بستند — از بهر سکون پرم بهم پیوستند



حرفی بمن ازلب خموشت نرسید — کامی بمن ازچشمهٔ نوشت‌نرسید
سهلست اگر دراین تمنا مردم — فریادکه نالهام بگوشت نرسید



نامم چو برد جهان بنامم خندد — کامم چو دهد فلك بکامم خندد
طالع بخیالهای خامم خندد — آن طایر فرخنده بدامم خندد



خوبان که‌بدل چوجان درآمیخته‌اند — کی‌بهرمن وتو خرش در انگیخته‌اند
کاین جان که من وتواش فدامیسازیم — در راه وفا بر سر هم ریخته‌اند



نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
خوش‌باش که نه‌این‌و نه‌آن‌خواهدماند
گلزار بتاراج خزان خواهد رفت
وین بستن در بباغبان خواهدماند



ای از تومرا سرشك سرخ ورخ‌زرد
واندر تب غم سینهٔ گرم و دم سرد
آید روزی که درد رنجورانرا
خواهی که کنی‌چاره وتتوانی کرد



چون‌برگ شکوفه برزمین‌ریزد باد
چون غنچهٔ گل خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف در قدح ریـزد شاد
زیبا صنما حسرت ما میکن یاد



درمکتب فطرت که‌شقی‌هستوسعید
ز اول مشمر کـه آخرم داده نوید
برنام من است مهر گنجینهٔ راز
اما چه کنم که بخت گم کرده کلید



طالع پی‌آنکه از من انگیزد گرد
من در هوس آنکه برآرم دم سرد
بـا ثابت و سیاره فلك مرد نبرد
بی‌اسب وسلاح، من بمیدان‌شده‌فرد



عاشق که براه وعدهٔ آن‌مه شد
بیچاره بگام اولین گمره شد
نخلی که بر وفا از او می‌طلبید
گردید بلند و دست اوکوته‌شد



این سرخ گل چمن زخون که دمید
این لالهٔ داغ از درون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین‌فام که خاست
سوری ز عذار لاله گون که دمید



مسکین دل بی‌توان و تاب توچه شد
وان‌جان سراسر اضطراب توچه شد
عاشق‌شب‌وروزت‌اینچنین‌تیره‌چراست
مـاه تو کجا شد، آفتاب توچه‌شد



هرجا که گلی بنازپیرایه کند عاشق بهوس نیاز را مایه کند
شمشاد بلند قامتی کو که‌زلطف برقمری پرشکسته‌ای‌سایه کند



خوبان که‌بلای‌دل‌بی‌سامانند مارا بوفا چو مدعی میدانند
دامن‌درکش که درجفا کاریها خاروگل‌این چمن‌بهم‌می‌مانند



کوآن می گلرنگ چوروی دلدار با ماه‌وشی رخش چو صهبا گلنار
خوش باش بر غم فلك کج رفتار آنرا بمیان آور و این را بکنار



از خویش کناره کرده‌ام، فردنگر از چاره طمع بریده‌ام، درد نگر
از کوی تورخت‌بسته‌ام، غیرت بین خود سوی فراق میروم،مـرد نگر



از خانه بر آ و یك جهان زار نگر احوال اسیران گرفتـار نگر
ای دشمن جان ،نقاب ازرخ بر گیر جان دادن عاشقان به یکبار نگر



در رحمت خود نگر،عتابم بگذار در طاعت من مبین، عذابم بگذار
در خواب خوشم کن‌وبخوابم‌بگذار آباد مکن دگر، خرابم بگذار



افسوس که‌آن‌نگار ازرحمت‌دور فریاد که آن بت بخوبی مغرور
یك‌بوسه بمن نداد کاگه گردم کان لعل‌لب خموش،شیرین‌یاشور



بادی که نمود سوی کویت شبگیر دیوانه دلم که شد بزلف تـو اسیر
خوش آنکه درآید و رساند بویت ایکاش بیاید و بیارد زنجیر



ای زاهد پاکدامن، ای یارعزیز
از پیش نمیرود صلاح و پرهیز
جائی که‌دهدساقی گلچهره‌قدح
وقتی که‌بود بادصبا مشك آمیز



زرباشد وبس علاج مغروری وناز
آورده توساده دل‌همین عجزونیاز
عاشق توکجاو وصل خوبان‌طراز
ازدور نظر میکن وعشقی می‌باز



ای دیده نظربسوی غم میکن باز
وز گریه بهرزه فاش میکن صدناز
ای‌دل بهوس نرد محبت می بـاز
برعادت‌خویش‌دوست‌دشمن می‌ساز



ماهی که به چهره همچو روز نوروز
سروی که‌رخش چون گل‌بستان‌افروز
بگذشت بمن زتـاب می عالم سوز
گفتم‌که فدات کی‌شوم؟ گفت امروز



از لطف بمن‌نظر نداری، افسوس
جز کینه سرد گرنداری، افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد
از حال شبم خبر نداری، افسوس



نه همدمی عیش ونه پیوند هوس
نه پیروی خضر و نه آواز جرس
نه طالع ناکسان و نههمت کس
نه شهپر شاهباز و نه بال مگس



ای بر ره جلوه‌ات نگاه همه‌کس
وز آرزوی وصل تو آه همه‌کس
ازهرچه برآیدبدل ازهردوجهان
پیش تو گناه من گناه همه‌کس



کامم همه یارآمد و یارآمد وبس
یارومی لعل‌خوشگوارآمد و بس
ازهرچه برآید بدل‌ازهردوجهان
تنها لب او مرا بکار آمد و بس



ایدل زغمش چوشیر وشکر میجوش
زهرت چودهد بذوق شکر مینوش
هر چند نمیرسد بـدردت مینال
هر چند نمیدهد مرادت میکوش



آن پیر کهن که نام او بادەفروش
میگفت بمن ز روی دانائی،دوش
حرفی کەبرون‌نخواهدم‌رفتز گوش
هوش آفت جان‌آمد ومی آفت هوش



عاشق کەبکوی یار دیدی مأواش
و آنجا بمرادخویش‌میکرد معاش
راندازدرخویش آخر آن بی‌پرواش
بیچاره هنوز زنده است اما کاش



عاشق کەهمیشه بخت دارد خوارش
امید بهی داشتم انـدر کارش
فریاد که بس شکسته دل تر، دیدم
امسال ز پار و پار از پیرارش



سروی که دل جهانیان پابستش
ماهی که جهان خراب چشم‌مستش
بگذشت ودل‌رمیده خوردازدستش
زخمی، که قضا گفت بنازم دستش



این‌دل که بتان قصدجان هستندش
بـردند بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیـز داشتندش آخر
دیدنـد دل منست بشکستندش



دارم نظری بچهرهٔ ماهی خوش
ماهی کەبملك‌دلبری شاهی خوش
امـا چیزیش غیر خوبی بـاید
کز لطف کنددل مرا گاهی‌خوش



آقا که مباد هیچگه دل‌شادش
خوش آنکه کند دست اجل بنیادش
از باعث اعتبارش آگاه نیم
جز آنکه فلان امیرچندی گادش



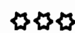
عاشق زغم زمـانه چندی در کش
براین ورق‌نخوانده‌خطی بر کش
دیدی وضع زمانه را چشم ببند
کردی‌سیر چمن،سراندرپر کش



آن خشم ببین و کینه اندوختنش
وآن‌باده کشیدن ورخ افروختنش
وآن جان ودل غمین من سوختنش
و آن دیده بروی مدعی دوختنش



این‌خون‌جگرازین‌دوچشم گل‌پوش
وین‌تنگ‌شکرز آن‌دولب‌عشوه‌فروش
در کار تو کرده‌من، تودر کاررقیب
ز آن گریهٔ تلخ‌حیف‌وزان‌خندهٔ‌نوش



عاشق که گزید دوستی بیش‌ازپیش
وز دوستیت نبرد کاری از پیش
ایمن منشین ز نالهٔ آن درویش
کز کوی تومیرود برون‌بادل‌ریش



حال من دلفـکار دیدی ایکاش
یا قصهٔ من ز کس شنیدی ایکاش
مستی که‌نخواند وجامم از ناز نداد
یك‌جرعه بیادمن کشیدی ایکاش



مهری که مهش نرفته از خط درمیغ
گوئی که کشید ابرویش بردل تیغ
میداد بغیر بوس و میخورد افسوس
میکشت مرا بتیغ و میگفت دریغ



ای جان ستمدیده برویت مشتاق
وی‌طاقت دل‌زلف مشکینت طاق
روی تو و زلف تو صنم پنداری
آن‌صبح‌قیامتست و این شام فراق



گردون که گهی شاد کند گه غمناك
از محنت و رنج ما نمیدارد بـاك
بس گل که بفصل نو بهاران درباغ
از خاك بر آورد و فروریخت بخاك



بر کام مبند دل که دور افلاك | گه شاد کند ترا و گاهی غمناك
زان‌باد که غنچه بشکفد در گلشن | زان نیز گل‌شکفته ریزدبرخاك

✿✿✿

ای داغ زرشك خوبیت مهر فلك | عالم ز ملاحت تو لبریز نمك
این جلوه ز آدمی برآید نه پری | این عشوه نه‌حور میتواند نه‌ملك

✿✿✿

ازمن زر و دل خواسته‌آن‌مهر گسل | بالله که ازین هردو ندارم حاصل
زر کو کو زر از کجا مفلس و زر | دل کو کو دل از کجا عاشق و دل

✿✿✿

در حیرتم از حقیقت گردش حال | وز ساقی روزگار و دور مه و سال
این مرده درآرزوی‌یك قطره زلال | پیمانـهٔ آن یکی ز می مالا مال

✿✿✿

خوش‌آنکه شوددروزی‌من روزوصال | طالع گردد مهر دل افروز وصال
تا کی شب هجر وتابکی صحبت غم | کویار و کجاستروز نوروز وصال

✿✿✿

امروز که‌پرده برفکند ازرخ گل | هم لاله دمید از چمن هم سنبل
جامی نکشیدیم بروی سبزه | گوشی نفکندیم بصوت بلبل

✿✿✿

ای‌از رخ تو بعین حیرانی دل | وی با مهرتو همدم جانی دل
دادند مرا دلی که دربازم جان | دادند ترارخی که‌بستانی دل

✿✿✿

ای داده به‌همچوخویش‌جانانی، دل | وی بسته بسنبل پـریشانـی دل
درعشوه گری‌زچون خودی‌بازممان | از وی بستان چنانکه میدانی، دل

✿✿✿

سوزی در دل ز دل فروزی دارم | رحمی‌رحمی که‌طرفه‌سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد | می پندارند بی توروزی دارم

✿✿✿

باآنکه گسسته‌ای ز خود پیوندم دیدار تو را هنوز حاجتمندم
دل میگوید مرو که نتوانی ومن از آن سر کو بار سفر میبندم



هرچندکه جز گنه نباشد کارم هرچند نکشته کشته میپندارم
هرچند ز حد گذشته بی‌شرمیها آخر نه امید، من بعفوت دارم



آمد بدر خانه نگار مستم از لطف بشیوه‌ای که‌برد از دستم
میگفت عجب که زنده باشد عاشق فریاد زدم خجل که،هستم ، هستم



چون شاخ‌شکوفه رفته درژنده‌تنم چون گل نبود بغیر یك پیرهنم
روزیکه بناچار بباید کفنم زنهار مگوئید بگردون که منم



امروز رخ طرفه نگاری دیدم زیبا صنمی برهگذاری دیدم
صد گردن‌جان‌بستهٔ‌مشکین‌رسنش آهو بره شیر شکاری دیدم



صد بار فدای قد چالاك شوم قربان خرامیدن بی‌باك شوم
بگذار بپای تو سنت بوسه زنم کو طاقت‌آنکه میرم‌وخاك شوم



هر روز ز برگ‌عیش درویش‌ترم هرروز ز روز پیش دلریش‌ترم
هرروز اسیر درد و غم بیشترم افزوده غمی بمحنت پیشترم



آنم که طفیلی همه یارانم در دایرهٔ جهان ز بیکارانم
افسوس ز نخل مانده بی تربیتم فریاد ز کشت ماندهٔ بارانم



قدر می صافی کهن میدانم — من چارهٔ درد خویشتن میدانم
کس غم نخورد در اینجهان گر، داند — از خاصیت می آنچه من میدانم

✿✿✿

من فکر تو ای عهد شکن، میدانم — اندیشهٔ غیر، بی سخن میدانم
میبایدم از کوی تو رفتن بیرون — خامش که نگفتهٔ تو من، میدانم

✿✿✿

با وصل تو کس بخرمی دم نزنیم — در هجر تو غیراز درماتم نزنیم
بی روی تو دیده در جهان نگشائیم — در پیش رخ تو چشم برهم نزنیم

✿✿✿

نه طاقت درد دل نهفتن دارم — نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم — وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

✿✿✿

پیوسته زدست دل بجان، من بودم — بر خاطر آن صنم گران من بودم
دلخستهٔ عشق او جهانی بودند — دلخسته تر از همه جهان، من بودم

✿✿✿

مهری که ز دوریش سیه شدروزم — ماهی که ز داغ هجر او میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر — چندانکه چراغ دل ازاو افروزم

✿✿✿

عاشق، امشب بکوی یارت دیدم — و آنجا بفغان و ناله کارت دیدم
قدر دگران و اعتبارت دیدم — روزت دیدم و روزگا

✿✿✿

چندی برمانه سخت جانی کردیم — بر خاطر این و آن گرانی
مردن مردن گذشت ما را عمری — یاران بگمان که زندگانی

✿✿✿

از شوق‌تو بر گرد چمن گردیدیم در حلقهٔ بلبلان دمی نالیدیم
هر گل که‌شکفت‌در گلستان‌دیدیم دیدیم تو نیستی ، نظر پوشیدیم



روز غم او اگر چه ما ننهفتیم یکحرف نه‌ازصدآنچه‌عمری گفتیم
بر میپیچیدیم وقصه سر میکردیم افسانه نشد تمام یك یک گفتیم



تا چند زچرخ شکوه آغاز کنیم تا چند فغان زچرخ نا ساز کنیم
عاشق پر همتی بیا باز کنیم از دامگه زمانه پرواز کنیم



تا رفته‌ای از بر ، ای بت دمسازم اندیشه‌ام اینست که جان در بازم
اینست اگرفراقت ، امروز دگر گر باز نبینمت نبینی بازم



کام از غم دلستان گرفتم رفتم بخشی ز مراد جان گرفتم رفتم
ازکوی طبیب بیمروت آخر دست دل ناتوان گرفتم رفتم



غلمان بهشت را که من بنده شوم با این‌دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد تیزتو بریش من اگر زنده شوم



عاشق چو سیاه کرد عشقش روزم رفتم که شکیب و طاقتی اندوزم
تا یار بدلبران جفا آموزد من نیز بعاشقان وفا آموزم



روزیکه بموقف جزا خوانندم پرسند ترا که کشت وچون‌دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم شمشیر کشی تو باز و بنشانندم



ای رفته ز دیدهٔ نهان از نظرم — این بود نصیب از قضا و قدرم
کامروز که زنده‌ام نیائی بسرم — وآنروز که جوئیم نیابی اثرم



آنم که ز تو دل مشوش دارم — پیغام ترا نعل در آتش دارم
محروم مکن از آن دهانم‌به پیام — بگذار بهیچ خاطری خوش دارم



در عشق تو چند میرم وزنده شوم — آزاد شوم هرنفس و بنده شوم
ازمشت غبارمن چه‌میخواهد عشق — تا چندشوم جمع وپرا کنده شوم



آقا اگرش نفس نگیرد چه کنم — رنگ عدم ار می نپذیرد چه کنم
قرآن‌مانده‌است‌کاندرودخل‌نکرد — ده روز دگر اگر نمیرد چه کنم



گر باز زبون نکردمت نامردم — ور غرقه بخون نکردمت نا مردم
ای کور لعین دمی که‌فرصت یابم — گر میخ به.... نکردمت نامردم



امروز که یك‌نظر برویت دیدم — با غیر گذشتی و بسویت دیـدم
رسوای جهان شدم که‌از بیتابی — صد زخم جفا بدل ز خویت دیدم

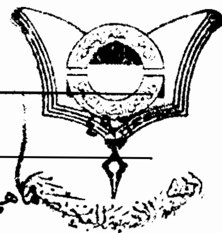


ازروز ازل که من بسویت دیدم — اینها که کشید دل زخویت دیدم
بد عهدی و بیوفـائیت دانستم — آنروز که در گل دو رویت‌دیدم



یك عمر در انتظار حسرت بودم — در محنت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیغ شهسواری گردم — در صید گهی پری بخون آلودم





ماهی که نشد ز مهربانی یارم — یاری که بدل حسرت وصلش دارم
صد ره پی یکنظر نشینم برهش — مشکلتر از این مباد یارب کارم



ایدل تا کی چنین خرابت بینم — ایجان تا چند در عذابت بینم
ای وقت خوش، امید که نامت شنوم — ای خوش حالی مگر بخوابت بینم



آقا همه میلت بحسد می بینم — وز این حسرت جا بلحد می بینم
بر دامن زیشت ننشیند گردی — تیزی انگیخت گرد و بد می بینم



باز آی که جان بیك نگه میبازیم — این کار به خنجرت نمی اندازیم
از جملهٔ عاشقان بی پا و سرت — مائیم که با لطف کمت میسازیم



خاك سر کوی یار برسر ریزم — چندی بسگان نشینم و برخیزم
گر تیغ زند بفرق من نستیزم — ور غیر در آید اندرش نگریزم



عاشق که دلش ز غصه گردید دونیم — گاهی بره امید شد گه ره بیم
داداز پی کام دل، دل و جان، زر و سیم — اینها همه کرد و کرد آخر تسلیم



هر روز براه او ز جان برخیزم — بنشینم و از سر جهان برخیزم
تا شام در انتظار او بارم اشك — شب دررسد و گریه کنان برخیزم



در مسجد و سومنات شبها خفتم — گرد ره زاهد و برهمن رفتم
تا در گرانمایهٔ معنی سفتم — شعری دو سه لایق شنیدن گفتم



مردم بگمان آنکه یاری با من — توخود نظر ازلطف نداری با من
غیرازمن دل که محرم راز منست — کس نه، که بداند بچه کاری بامن



گفتم ز غم تو ای بلای دل من　　دل‌خون‌شدواین‌نیست‌سزای‌دل‌من
گفتا بدل خون‌شده‌اش بایدساخت　　هر کس که‌طلب کند رضای‌دل‌من



گرچشم‌شود ستاره برچرخ‌نگون　　تـا روز جزا اگر نشیند محزون
در ماتم شاه کربلا گرید خون　　بااین همه ،دیده نایدازعهده‌برون



ازلطف دمی بچشم من منزل کن　　گوعشق‌فزون کارمرا مشکل کن
من‌ازغم‌عشق اگربمیرم سهل‌است　　ای دشمن جان، بیا علاج دل کن



آرایش سنبل و گل خود رو کن　　محفل همه‌پرزرنگ وپرازبو کن
سرخوش‌بنشین وبارقیبان رو کن　　عاشق، تو برو بنامرادی خو کن



آن مدعی عیان و این علم یقین　　آن پیرودل نامش واین تابع دین
عاشق‌تورهی‌وراه این‌هردو گزین　　بـا ماه وشی برو بعشرت بنشین



خواهم ره مهر شاهدی پیمودن　　برخاك رهش‌روی ارادت سودن
این‌دست زکارهردوعالم کوته　　بر گردن او فکندن و آسودن



میرفت بعشوه دلبری مرد افکن　　رفتم زپیش بدست ، شمشیر و کفن
گفت این‌زحمت که‌میکشد؟ گفتم‌تو　　گفت‌این‌منت که میکشد؟ گفتم‌من



دیروز بهار و باده و بید و سمن　　امروزخزان‌ونوحهٔ زاغ و زغن
میدانستم‌یقین که‌بی‌چیزی‌نیست　　درموسم گل نالهٔ مرغان چمن



عاشق دو جهان بی نیازیها بین بگذر ز دغل به پاکبازیها بین
ازحضرت‌دوست کارسازیها بین تو بنده شو و بنده نوازیها بین



ای چرخ‌نگون، بگوچه‌شدداده تو ای اختر دون، کو غم آمادهٔ تو
یکجرعه فزون نبود خون دل من ای ساقی روزگار، کو بادهٔ تو



عاشق تأثیر نالهٔ زارش کو منظور دل و دیدهٔ بیدارش کو
دل‌از کف او رفت برون، یارش کو جان میدهدآن‌فقیر، دلدارش کو



از کردهٔ نا صواب نومید مشو وز طاعت بسیار خود از راه مرو
خوش‌باش که‌چون‌فرا رسد وقت‌درو صدخرمن ازاین‌دوجنس‌بینی‌بدو جو



درجلوه‌چوشد سرو خرامندهٔ‌تو بر داشت نقاب ماه تابندهٔ تو
نازی زتو سرزد و نیازی ازدل مابندهٔ دل شدیم ودل بندهٔ تو



گردون‌همه قصدجان پاك‌من‌وتو آخر همه در پی‌هلاك من و تو
از رحم که بنگرد بحال‌من‌وتو؟ از لطف که بگذرد بخاك‌من‌وتو؟



عاشق‌چوصلاح‌نیست کیش من‌وتو بازاهدوشیخ شهرخویش من‌و تو
بگذار بدیگران و بستان قدحی کاین زهد نمیرود زپیش‌من‌و تو



گرسروچوتست، روی گلفامش کو؟ ور گل‌چوتو، قامت‌خوش‌اندامش کو؟
گیرم چو رخ تو دلبری دارد ماه خال و خط همچو دانه و دامش کو؟



برخاك فکنده عاشقان یك رو آهو بره از نرگس مست جادو
دردشت چنان مدام باصدتك‌وپو مجنون لیلی طلب کند من آهو



هر نقش که غیر بیخودی‌بستی تو می‌پنداری خودی ولی مستی‌تو
این‌چرخ که‌تند میزود بدمست‌است می‌در کش‌ودرپیش‌بزن دستی‌تو



ای‌دل‌همه ترك‌نام‌و ننگ آمده‌ای از مهربتی بمن بجنگ آمده‌ای
در آتش‌اگرروی، نه‌جای‌سخنست کز سینهٔ تنگ‌من‌بتنگ‌آمده‌ای



چشم خوش تو که صید بند افتاده با آن ابرو چه دلپسند افتاده
یا رفته بخانـهٔ کمان صیادی یا آهوئیست در کمند افتاده



ای آنکه بمهرو کین زدی راه همه هم لطف توهم قهرتـو دلخواه همه
خوبان همه ماهند و توئی ماه همه ترکان همه شاهند و توئی‌شاه همه



من کیستم؟ازخودبفغان آمده‌ای بر خاطرخویشتن گران آمده‌ای
ازدست دل‌خویش به‌تنگ‌آمده‌ای از خوی بتان به‌الامان‌آمده‌ای



عاشق تو که دل اسیر غم ساخته‌ای بیهوده بـراه آرزو تاخته‌ای
خوش‌باش که زود میرود از نظرت بر هر چه‌نگاه حسرت انداخته‌ای



ای بندهٔ روسیه چو من پردیده وز روی کرم گنه بسی بخشیده
بگذر ز سرعذاب این یك کف خاك از هر قدمت هزار آمرزیده



من درتعب و بنعمت و ناز همه درهای امیدشان برخ باز همه

من یارغم‌و قرین عشرت یاران — من‌بسته و طایران به‌پروازهمه

✿✿✿

ای‌طایرجان‌زدل‌بسی کاسته‌ای — وز بهر قفس‌بال‌وپر آراسته‌ای
منشین منشین بگوشهٔ بام‌جهان — کز بام‌بلند خویش‌برخاسته‌ای

✿✿✿

عاشق تو که‌تخم دوستی کاشته‌ای — وانگاه برش چیده وبر داشته‌ای
زنهار مگو که دوست دشمن نشود — تا سازی بخت راچه‌پنداشته‌ای

✿✿✿

ای چرخ که دشمنی بهر آزاده — وی کام دل خسته دلی نا داده
مست کرمی، کاش نیاموزی کار — از ساقی مست ما بدور باده

✿✿✿

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه — ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن‌قدحی که‌زود خواهی‌دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه

✿✿✿

عشاق که کام از تو ندیدند همه — بی اجر شهادتی، شهیدند همه
بهر تو ز عالمی بریدند همه — وین طرفه که ازتو ناامیدندهمه

✿✿✿

ای آنکه بناز چهره افروخته‌ای — جزشیوهٔ خشم‌و کین نیاموخته‌ای
گیرم که ندانند کسان حال‌دلم — پنهان‌زتو کی‌بود که‌خودسوخته‌ای

✿✿✿

گیرم بسراغ حال زارم آئی — سودی نکند چو برمزارم آئی
ای زندگی من بامید کرمت — خوش آنکه‌بیائی و بکارم‌آئی

✿✿✿

ار دل برد ازروی نگاریت غمی — آن‌بس‌بوداز‌حاصل‌هر‌بیش‌و‌کمی
حقا که اگر بود مرا ملك جمی — بفروشم و در عوض ستانم صنمی

✿✿✿

من کیستم ازعشق تو در بند غمی — قانع شده ازلعل توبالطف کمی
گفتی که گر ستم بعاشق نکنم — بالاتر ازاین‌ستم، نباشد ستمی



آن شعلهٔ جانسوزنگیرد خبری — زین‌سوخته‌خرمن‌ارنداردااثری
بی پا و سران عشق او بسیارند — این‌سوخته‌جان‌اگرنباشد دگری



مشکل که‌زمن تودلشکن‌یادآری — یاعهد و وفای خویشتن یادآری
یاری که زیادت نرود میخواهی — کزخاطر او روی ز من یادآری



ای‌سوختهٔ آتش شوق تو بسی — چون‌شعله گرفته‌جانب‌خاروخسی
صد عاشق زار کشته در هر نفسی — از بهر چه،از بهردل بوالهوسی



عاشق که براه خودفقیرش دیدی — از محنت وازحسرت او پرسیدی
از نالهٔ آن‌سوخته چون رنجیدی — بر گریهٔ آن شکسته‌دل خندیدی



عاشق ز نشاط،ترك هستی نکنی — ناخورده شراب کام، مستی نکنی
نادیده رخش جان ندهی ازشادی — در روز وصال،پیش دستی نکنی

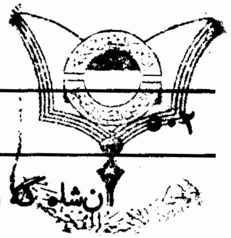


ای‌دل که بکار عاشقی میکوشی — هرزخم‌ستم که‌میخوری‌میپوشی
درساغرت ازآنکه باومیجوشی — زهراستو برغبت‌شکرمینوشی



میخانه که هست جای بی‌پروائی — بنهاده بنا،حکیمش از دانائی
کرده‌است طلسمی‌ازخم‌باده‌بخاك — کآنجا دمی‌از کار جهان آسائی





آن شاه که داشت لشکر بوالعجبی   با شاهد کام نیز عیش و طربی
قلب سپهش که از کران تا بکران   دانی که شکست؟ یارب از زیر لبی



هرگه بینی، در اضطرابم بینی   کز طرز نگاه خود خرابم بینی
باتو نگرستیم که گویم شنوم   ممکن نشود، مگر بخوابم بینی



گرچهره برافروزی و گرخنده کنی   هر کار کنی چو گل توزیبنده کنی
ای بندهٔ لطف و قهر شیرین تـو من   تا کی بکشی مرا و کی زنده کنی



قدر رخ و زلفت ای نگار ختنی   من دانم و درقدر شناسی چومنی
کاین لاله نمیدمد ز هر گلزاری   وین سبزه نمیزند سراز هرچمنی



گردون همه روزه سر کند نیرنگی   طالع همه دم بمن درآید رنگی
کز هرطرفم بشیشه آید سنگی   این طرفه که با کسی ندارم جنگی



گفتم که ز لعلت ای نگار ختنی   شاید که دهی وظیفهٔ چون تومنی
تلخی بکرشمه کرد در کارم ورفت   بر شکر و انگبین لبی و دهنی



نانی خوری و بجامه تن آرائی   وزروی هوس یك دو سه حیوان گائی
صد سال اگر راه امل پیمائی   چیزی نتوانی که باین افزائی



در هم نشوم اگر بغم پیوستی   یا از طرب وعیش جهان بگسستی
این مدعیان زدشمنانی که تراست   در حیرتم از اینکه توعاشق هستی



عاشق که شد و گرید و بی آرامی
در روزوصال او نمرد ازخامی
پنداشت زدست هجر، جان خواهدداد
خواهد مردن ولی بدشمن کامی



عاشق، عمری برنج ومحنت شدطی
آخر حرمان تا کی وحسرت تا کی
ازملك عدم چرا برون هشتی پا
از کوی جهان چرانکردی گم پی



پایان